کتاب تذکرة الاولیاء

۳۰۸

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعما المنان باشرف اصناف العطاء
المحمود فی اعالی ذوا العظمة والکبریاء المعبود باحسن اجناس العبادات
فی اعماق الارض واطباق السماء ذی العظمة والجبروت والبهاء والجلال
والملکوت والبناء الذی علی فاحتجب بانوار المجد والقدس والثناء
علی عیون الناظرین وابصار البصراء ودنا فاقترب من بصائر المتهجدین
فی تهجد الدعاء وربط فی تقاء والمتعین فی لجج بحار توحید الفناء
وحفظ ظرف فناء المستغرقین فی قعر قربه البقاء بمحض البقاء وغیابهم
بذاته العفو علیه عن ذل الرکون الی الاشیاء واوالاسم الموصوف الحمیم
عالمهم فی خزانت الالاء واغناهم بالفناء عن البقاء والبقاء عن الفناء
فصار ونیورفناء النفس مخلصین عن سواد الالوان وتماثیل الاظلال وجعلوا
رجال الانس نعماء القدس موعودین فناء الفنا فقطعوا بنور الکشف
عن تمایل الاطلال وتماثیل الافیاء التی هی اعیان الاشباه والاشباح الاقناء

بحمده علی ان کفانا کیده من عاداه فیه ووقع عنا شر من فاداه وانا نعبد
ونعتصم بفضل عما عل عنه عجز والف بنیا دعن کل مختلف بیننا وعنه وخفینا
حذه ما زنجیة داله واکرمنا بشریف خطابه وکریم کتابه وجعلنا متبعین لحبیبه
من جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له ولا وزیر
ولا نظیر له تقدیا فیه فان نظر الی الاوصاف الالوهیة فلا اله الا هو وان
نظر الی اوجهنا فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبیه وصفیه
ارسله بالحق الی کافة الخلق فحل برفع محله عقد اهل الزیغ والضلال
وقل بتحسین عددوزمر الجزی والکمال والطغاء بنوره نار الغوایة واوقد اعتابه
دار الهدایة واضاء قلوب المهتدین بهدایة انوار جواهر الدین وفهمهم
لا فتیاء مفاخر ذخایر الیقین وبصرهم بغوامض اسرار الیقین
وخص الاصفیاء الاتقیاء من اتباعهم الذین نفضوا ایدیهم عن الکون
ورفضوا عن قلوبهم الالتفات الی نعیم الدارین من شوائب العیب
المکنون بالابصرة لواحظ العیون ولا یستشرف لطوالع العقول
ذواجم الظنون ورفع قلوبهم بما کاشفها به من نهایات المطالب
وغایات الهمم واقنع عن اسرارهم ما لطالعها به من نهایات
المقاصد وغایات العزم استصفی ارواحهم بما سلکه من التنعم وشغلهم
منها بانوار تجلیات القدسیة عن شوائب الانوار وکدورات الظلم
صلی الله علیه وآله واصحابه ما ذر شارق لطف من مشرق فضل باذن
غاسق من افق طرد وصحر ما ابتلی بالبعد العاشق وما اومض برق حجابه

بعد

آغاز کتاب

من سحاب عنایته و بالطف ناطق صدق بکله عشق و بالعقل قدم
شوق فی هبایة ذوق و سلم تسلیما دایما کثیرا اول سخن چنانکه از قرآن و حدیث
گذشتی هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که
سخن نتیجه کار و حال است نه ثمره حفظ و قال است و از عیانست
نه از بیان و از اسرار است نه از تکرار و از علم لدنی است نه از علم کسبی و از
جوشیدنست نه از کوشیدن و از عالم ادبنی ربی است نه از جهان علمنی
ابی که ایشان ورثه انبیااند صلی الله علیهم وسلم اجمعین و جماعتی دوستان را
رغبتی عظیم دیدم بسخن این قوم و مرا نیز میلی عظیم بود بمطالعه حال ایشان
و سخن ایشان بسیار بود اگر همه را جمع میکردم دراز میشد التقاطی
کردم از برای خویش و از برای دوستان و اگر تو نیز از ین برد
برای تو و اگر کسی سخن ایشان زیادت ازین خواهد در کتب
متقدمان و متاخران این طایفه بسیار یافته شود و از آنجا طلب
کند و اگر کسی سخن و کلمات این قوم مشبع طلب کند در کتاب شرح
القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفة النفس و الرب زیرا که از
بر آید و بر آن معانی محیط شود هر که این سه کتاب مطالعه کرد گمان نیست
که هیچ سخن ازین طایفه الا ماشاء الله بر وی پوشیده نماند و اگر کسی
شرح این کتاب دادی هزار ورق کاغذ بر آمدی اما طریق
ایجاز و اختصار سپردن سنت است که فخر رسول الله صلی الله علیه
وسلم اوتیت جوامع الکلم و اختصر لی الکلام اختصارا

نگفتیم و سخن بود که در یک کتاب نقل او از شیخی بود و در کتاب
دیگر از شیخی دیگر بخلاف آن بود و اضافات حکایات و معاملات مختلف
هم بود آن احتیاط که توانستیم بجای آوردیم دیگر سبب شرح نادادن
آن بود که خود را در میان چنین سخن خوش ندیدیم مگر چند اندک اشارت
کرده آمد برای دفع خیال مختصران و نااهلان دیگر سبب آن بود
که هر که را در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد افتاد او آن اولیتر که سخن
ایشان بنگرد و با آن شرح دهد دیگر سبب آن بود که اولیا مختلف اند
و بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معامله و بعضی اهل محبت و بعضی اهل
توحید و بعضی همه و بعضی صفتی و بعضی بی صفت اگر
یک یک شرح می دادم کتاب از شرط اختصار بیرون شدی و اگر ذکر
انبیا و صحابه و اهل بیت میکردم یک کتاب دیگر بیایستی جداگانه
و شرح قومی چگونه در زبان من گنجد که ایشان خود نه گوینده در رسول
اند و محمود ... آن عالم عالمی دیگرست و جهانی دیگر
و صحابه و اهل بیت سه قوم اند انشاء الله تعالی در ذکر ایشان
کتابی جمع کرده آید ما را تا از ان ... مثلی از عطار یادگار مانده را
از جمع کردن این کتاب چندین باعث بود یکی رغبت برادران دینی
که التماس میکردند دیگر باعث آن بود تا از من یادگاری ماند
تا هر که برخواند از ان گشایشی یابد و مرا به خیر یاد دارد و بود که سبب
گشایش او مرا در حال گور آسایش دهند چنانکه یحیی عمار که امام هری بود

و استاد شیخ عبدالله انصاری بود چون وفات کرد او را بخواب
دیدند پرسیدند که خدای با تو چه کرد گفت خطاب فرمود که ای پیر
کارها داشتم سخت لیکن روزی در مجلس ما را می ستودی دوستی از
دوستان ما آنجا گذشت آن بشنید وقتش خوش گشت ترا کار
خوش آمدن او کردم و اگر نه آن بود دیدی که با تو چه کردمی دیگر
باعث آن بود که شیخ علی دقاق را گفتند که در سخن مردان شنیدن
فایده هست گفت بلی دو یکی آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت گردد و طلبش
زیادت شود دوم آنکه اگر کسی در خود دماغی دارد آن دماغ را فرو
شکند و دعوی از سر بیرون کند و نیک او بد نماید و اگر کور نیست
خود شناسه کند کما قال الشیخ المحفوظ رحمه الله علیه لا تزن الخلق
بمیزانک و زن نفسک بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم و افلاسک
گفت خلق را بترازوی خود وزن مکن اما بترازوی مردان خود را
بسنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود دیگر باعث آن بود
که جنید را گفتند مرید را چه فایده بود درین حکایات و روایات
گفت سخن ایشان لشکریست از لشکرهای خدا که بدان مریدان را اگر
دل شکسته بود قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این سخن
آنست که حق تعالی می فرماید وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت
به فوادک الآیه ای محمد قصه گذشتگان با تو گوییم تا دل تو بدان آرام
گیرد و قوی گردد دیگر باعث آن بود که خواجه انبیا صلوات الله علیه

فرمود عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه اگر کسی مایده نهد که بران مایده
رحمت بارد تواند بود که او را از آن مایده بی فایده بازگرداند
باعث آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شوریده روزگار
رسد و پیش از اجل مرا در سایه دولت فرود آرد دیگر باعث آن بود
که چون بعد از قرآن و حدیث بهترین سخنها سخن این طایفه
دیدم و جمله سخن ایشان شرح قرآن و حدیث دیدم خود را بدین
شغل در افکندم تا اگر چه از ایشان نیستم باری خود را با ایشان
تشبه کرده باشم که من تشبه بقوم فهو منهم چنانکه شیخ جنید
رحمه الله علیه گفت که مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقق اند
و پای ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی بچیزی دیگر دعوی
کردندی دیگر باعث آن بود که چون قرآن را و اخبار را لغت و نحو
و صرف میبایست بیشتر خلق از معنی بهره نمی توانستند گرفت این
سخنان که شرح آنست و خاص و عام را در وی نصیب است اگر چه
بیشتر تازی بود بزبان پارسی آوردم تا همه را شامل بود باعث آن
بود که چون ظاهر می بینم که اگر سخن بخلاف تو می گویند سخن آن کس
میگفتی و بالا بدان گرفته میگیری چون سخن باطل را در نفس تو
چندین اثر هست سخن حق را در دل تو هم اثری بود هزار بار چندان
اگر چه از آن خبر نیابی چنانکه از امام عبد الرحمن اسکاف رسیدند که
کسی قرآن میخوانند و نمیدانند که چه می خوانند از آن هیچ اثری بود گفت

داروی باندرون می رود و نمی داند که چه می خورد اثری کند و این
اثر نکند بلکه بی اثر کند تکلیف اگر نبود داند که میخواند اثر آن بیش
بود دیگر باعث آن بود که دلی داشتم جز این سخن نمی توانستم گفت
و شنید مگر بکره و ضرورت لاجرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل
روزگار را تا بود که بدین مایده هم کاسه باشم چنانکه شیخ ابو علی سیاه
می گوید که مرا دو آرزوست یکی آنکه سخنان اولیا می شنوم دیگر آنکه کسی از
کسان او می بینم پس گفت من مردی امی ام نه چیزی توانم نوشت و نه
چیزی توانم خواند یا کسی باید که سخن او گوید تا من می شنوم یا من گویم
و او می شنود اگر در بهشت گفت و گوی نخواهد بود بو علی از بهشت
بیزارست دیگر باعث آن بود که از امام یوسف همدانی رحمة الله علیه
پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب آرند
چه کنیم تا بسلامت بمانیم گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان
می خوانید پس وردی ساختن اهل غفلت را از فرض عین دیدم دیگر باعث
آن بود که بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در دلم موج می زد
و همه وقت مفرح دلم سخن ایشان بود بامید آنکه المرء مع من احب
بقدر وسع خویش در سخن ایشان جلوه کردم که این عهدیست که این
شیوه سخن بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس اهل
معانی برون آمده و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده و کما قال الجنید
لشبلی رحمة الله علیهما اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما تقول

فتمسک به جنید شبلی را گفت اگر در همه عالم کسی یابی که در یک کلمه
از آنچه تو می گویی موافق تو بود دامنش بگیر دیگر باعث آن بود
که چون می بینی که روزگاری پدید آمده است که الاخیار شرار الناس
اخیار الناس را فراموشی کرده اند تذکره ساختم اولیا را و این
کتاب را تذکرة الاولیا نام نهادم تا اهل خسران روزگار اهل
دولت فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند
و با ایشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان بسعادت ابدی پیوسته
گردند دیگر باعث آن بود که چون سخنی بود که بهترین سخنها بود از چند وجه
اول آنکه دنیا را بر دل مردم سرد کند دوم آنکه آخرت را بر یاد مردم
دهد سوم آنکه دوستی حق در دل مرد پدید آید چهارم آنکه مرد چون این
سخن بشنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها
از واجبات بود و توان گفت که در آفرینش به ازین کتاب نیست
از آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبارست که بهترین سخنهاست
و توان گفت که این کتابیست مخنثان را مرد کند و مردان را شیرمرد
کند و شیرمردان را فرد کند و فردان را عین درد کند و چگونه عین درد نگرداند
که هر که این کتاب را چنانکه شرطست بخواند و بنگرد آگاه گردد
که این چه درد بوده است در جانهای ایشان که اینچنین کارها و امثال این
سخنها از دل ایشان بصحرا آمده است یکروز بنزدیک امام مجدالدین خوارزمی
در آمدم او را می دیدم که میگریست گفتم چه حیرت گفت زهی سپاه سالاران

کی درین امت بوده اند عجایب انبیا علیهم السلام علماء امتی کانبیاء
بنی اسرائیل گفت ازان می کرم که در سخن گفته بودم که خداوندا کار تو .
بیت و ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم که قسمی دیگر را
طاقت ندارم می کرم بود که مستجاب شده باشد دیگر باعث آن
بود که تا فردا نظر شفاعتی در کار این عاجز کنند و مرا چون سگ
اصحاب الکهف اگر همه با استخوانی بود نا امید نگردانند ثالث
که جمال موصلی عمری خون خورد و جان کند و سیم بسیار کرد و مال
و جاه بذل کرد تا در مجاورت روضه خواجه انبیا صلوات الله علیه
یک گز خانه جای گرفت و آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسید
وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید خداوندا اگر قدمی چند بر اثر دوستان
نرفته ام در کار ایشان کردی دم میزنم دعوی دوستی دوستان
نمی کنم خود را بدیشان می بندم و مشغول سخن ایشان می شوم
و باز می رسانم خداوندا اگرچه این سخن از هیچکسی است و لی الله علم
که هیچ نم امانت ایشان دامن گرفته و محب ایشانم
بحق جان یک انبیا و اولیا و علما و که فرزند غریب عاجز را ازین قوم
محجوب مگردان و از نظر خاص که با ایشان میرسد این غریب بیچاره
را محروم مکن و این کتاب را سبب درجه قرب گردان و سبب
دوری که بعد فانمک ولی الاجابة اکنون اسامی این بزرگان که بتفصیل
یاد میکنیم در لطف مسطور است و از انجا که شرح مقامات و حالات

و کرامات و اوقات و اشارات ایشان یاد کنیم بعون الله

در ذکر سلیمان دارانی

در ذکر منصور عمار
در ذکر احمد عاصم
[illegible]

بعد از این آغاز کنیم بعون الله و توفیقه از مقامات جعفر صادق

باب اول در ذکر جعفر صادق رضی الله عنه آن سلطان ملت
مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق
آن میوه دل اولیا آن جگرگوشه انبیا آن ناقد علی آن وارث
نبی آن عارف عاشق ابو محمد جعفر صادق رضی الله عنه گفته
بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید
چه این کتاب شرح حال اولیاست که بعد از ایشان بوده اند اما
بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که بعد از ایشان بوده است و چون

از اهل بیت بود سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت از وی
بیشتر آمده است کلمه چند از آن او بیاورم که ایشان همه یکی اند چون
ذکر او کرده آمد همه بود نمی بینی که قومی که مذهب دوازده امام
دارند یعنی یکی دوازده اند و دوازده یکی اگر تنها صفت او گوییم
زبان عبارت عاجز است باید که در جمله علوم و اشارات و عبارات
بی تکلف بکمال بود و قدوه جمله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی و مقتدای
مطلق بود الاهیان را شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق
را پیشرو و هم اهل عشق را پیشوا و هم عباد را مقدم و هم زهاد را مکرم
و هم صاحب تصنیف حقایق و هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل
بی نظیر و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است
و عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت
را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت خود
اهل بیت اند بتحقیق و من آن نمیدانم که کسی در خیال باطل
مانده است آن می دانم که هر که بمحمد ایمان دارد و بفرزندانش ایمان
ندارد بمحمد ایمان ندارد تا بحدی که شافعی رضی الله عنه در
دوستی اهل بیت تا بحدی بوده است که برفض منسوب کرده
اند و محبوس کردند و او در آن معنی شعری گفته است و یک
بیت این است که فرموده است لو کان رفضا حب آل محمد
فلیشهد الثقلان انی رافض یعنی اگر دوستی آل محمد رفض است

که جمله انس و جن گواهی دهید بر فضل من و اگر محبت آل اصحاب
رسول داشت من از ایمان هست بی فضول که انکار می آید سیدالی
اگر این تیر ندای زبان ندارد و بلکه انصاف است که چون
پادشاه دنیا و آخرت محمد را می دانی وزرا او بجای خود می شناخت
و صحابه بجای خود فرزندان او در جای خود تا سنی پاک باشی و کست
از بوسکان پادشاه کار نباشد چنانکه از ابو حنیفه رضی الله عنه
پرسیدند که از بوسکان پیغمبر صلی الله علیه و سلم کدام فاضلترست
گفت از پیران صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عائشه
و از دختران فاطمه رضی الله عنهم اجمعین نقلست که منصور خلیفه
شبی وزیر را گفت برو صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت او در
گوشه نشسته است و عزلت گرفته بعبادت مشغول شده و دست
از ملک کوتاه کرده و امیرالمؤمنین را از وی رنجی نه از کشتن وی
چه فایده بود هر چند گفت سودی نداشت وزیر رفت بطلب
صادق منصور غلامانرا گفت چون صادق آید کلاه از سر بردارم
شما او را بکشید وزیر صادق را در آورد و منصور در حال برجست
و پیش صادق باز دوید و صدر بنشاند و بدو زانو پیش او بنشست
غلامانرا عجب آمد پس منصور گفت چه حاجت داری صادق
گفت آنکه مرا پیش خود نخوانی و بطاعت خود را بگذاری پس منصور
او را با عزازی تمام روانه کرد در حال لرزه بر منصور افتاد و در سر کشید

و بیهوش شد تا سه روز بعضی گفته اند سه نماز ازو فوت شد چون باز
بهوش آمد وزیر پرسید که چه حال بود گفت چون صادق از در
آمد اژدهای دیدم که با وی بود که لبی بزیر صفه نهاد و یکی بر زبر صفه و مرا گفت
بزبان حال که اگر تو او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم و من از بیم آن
اژدها ندانستم که چه می گفتم ازو عذر خواستم و چنین بیهوش شدم
نقلست که یکبار داود طائی پیش صادق آمد گفت ای پسر رسول خدا
مرا پندی ده که دلم سیاه است گفت یا با سلیمان تو زاهد زمانه ترا
پند من چه حاجت است گفت ای فرزند پیغمبر شما را بر همه خلایق فضل
است و پند دادن تو همه را واجب است گفت یا با سلیمان من از آن
می ترسم که فردا قیامت جد من دست در من زند که چرا حق متابعت
من بنگزاردی این کار بنسبت صحیح و نسبت قوی نیست این کار
بمعامله است ثابت حضرت حق داود بگریست و گفت بار
خدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل
برهان و حجت و جدش رسول است و مادرش بتول او بدین حیرانی
است داود که باشد که بمعامله خود معجب شود نقلست که با موالی
خود در نشسته بود ایشانرا گفت بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم
که هر که از ما در قیامت رستگار باشد همه را شفاعت کند گفتند ترا چه حاجت
که جد تو شفیع جمله خلایقست صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم
که در قیامت در روی جد خود نگرم نقلست که جعفر صادق مدتی خلوت

گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری بدر خانهٔ او آمد و گفت مردم از
فواید انفاس تو محروم‌اند چرا عزلت گرفته صادق جواب داد
که اکنون روی چنین دیدم فسد الزمان و تغیر الاخوان و این دو بیت
خواند شعر ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب · والناس بین مخایل و مآرب
یفشون بینهم المودة والوفاء · وقلوبهم محشوة بعقارب نقلست که صادق
را دیدند که خزی گرانمایه پوشیده بود گفتند یا ابن رسول الله
لیس هذا من زی اهل بیتک دست آنکس گرفت و در آستین کشید
پلاسی پوشیده بود که دست را خلیده میکرد گفت هذا للحق وهذا للخلق
نقلست که صادق را گفتند همه هنرها داری زهد و کرم باطن
و قرة العین خاندانی ولکن بس متکبری گفت من متکبر نیم ولیکن مرا
کبر کبریایی است که من چون از سر کبر خود برخاستم کبریایی او بیامد
بجای کبر من بکبر خود کبر نشاید کرد اما بکبریایی او کبر
شاید کرد نقلست که صادق از ابوحنیفه پرسید که عاقل کیست گفت
آنکس که تمیز کند میان خیر و شر صادق گفت بهایم نیز تمیز توانند کرد
میان آنکه او را بزنند یا علف دهند ابوحنیفه گفت بنزدیک تو عاقل
کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین
اختیار کند و از دو شر شر الشرین برگزیند نقلست که همیانی زر
بکسی سپرده بود باز داد آنکس را نشناخت آنکس در صادق آویخت
که تو برده‌ای و او را نمی‌شناخت صادق گفت چند بود گفت هزار

دینار او را در خانه برد و هزار دینار بوی داد بعد از آن مرد همیان خود را
یافت از صادق باز برد و گفت غلط کرده بودم صادق گفت
ما هرچه دادیم باز نگیریم بعد از آن از کسی پرسید که این کیست گفتند
جعفر صادق آن مرد خجل شد و برفت نقلست که روزی تنها در راهی
میرفت و میگفت الله الله سوخته بر عقب او میرفت و بر موافقت
او میگفت الله الله صادق گفت الله جبه ندارم الله جامه ندارم
در حال دستی جامه حاضر شد جعفر در پوشید آن سوخته پیش صادق
رفت و گفت در الله گفتن با تو شریک بودم آن کهنه خود بمن
ده صادق را خوش آمد و آن کهنه بوی داد نقلست که یکی پیش صادق
آمد و گفت خدای را بمن نما گفت آخر نشنیده که موسی علیه السلام
را گفتند لن ترانی گفت آری اما این ملت محمدیست که یکی فریاد
می‌کند که رأی قلبی ربی و دیگری نعره می‌زند که لم اعبد ربا لم اره صادق
گفت او را ببندید و در دجله اندازید او را ببستند و در دجله انداختند
او را فرو برد باز انداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث
صادق گفت ای آب فرو برش فرو بردش چنین چند کرت تا
میگفت فرو برد فرو میبرد چون بر می‌آورد میگفت یا ابن رسول الله
الغیاث الغیاث چون از همه نومید شد و خود غرق شد و امید
از خلایق قطع کرد این نوبت که آب او را برآورد گفت الهی
الغیاث صادق گفت او را برآرید برآوردند و ساعتی بگذاشتند

تا بار فتراز آمد پس گفت حق را دیدی گفت تا دیت در غیر می‌بردم در حجاب
می‌بودم چون بکلی پناه بدو بردم و معتکف شدم روزنه در دل
دلم گشاده شد انجا فرو نگرستم انچه می‌جستم می‌دیدم و تا اضطرار
نبود آن نبود که **امن یجیب المضطر اذا دعاه** گفت تا صادق منکشفی کاذب
بودی اکنون آن روزنه نگاه دار خدا به انجا فرو نیست و هر که گوید که
خدای بر خبر نیست ما در خبر نیست ما از حیرت کافر نیست گفت هر آن معصیت
که بنده را بحق نزدیک گرداند آن بود که اول آن ترس بود و آخر آن
عذر طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عذر طاعت بنده را
از خدا دور میکند زیرا که از معصیت بنده را بحق نزدیک گرداند مطیع با
عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع از وی رسیده که درویش صابر
فاضلتر یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر اول کیسه بود و درویش
با خدا گفت عبادة جز تو بر است نیاید که حق تعالی تو به مقدم گردانید
بر عبادة کما قال الله تبارک و تعالی التائبون العابدون و گفت ذکر آنست
در وقت ذکر خدای غافل مانده است از ذکر خدای را یاد کردن حقیقت
آن بود که فراموش کند در جنب خدای جمله اشیاء الجنة الله که خدای
اورا عوض بود از جمله اشیا گفت در معنی این آیت **یختص برحمته
من یشاء** یعنی خاص گردانم برحمت خویش هر کرا خواهم واسطه
وعلل و اسباب از میان بر داشته است با نفس خویش و عارف
آنست که ایستاده است با خداوند خویش گفت هر که مجاهده

کمز

کند نفس برای نفس برسد بکرامات خداوند و هر که مجاهده کند نفس
برای خداوند برسد بخداوند گفت الهام از او صادقان مقبولان است
و اهل استدلال شناختن که بی الهام بود از علامات راندگان است
گفت که خدای در بنده نهانتر است از رفتن مورچه بر سنگ سیاه
تاریک گفت عشق جنون الهی است نه مذموم است و نه محمود
گفت بسر معاینه مرا انگاه معلوم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند
گفت از آنک عجبی مرو است که خصم او خردمند است گفت از صحبت
پنج کس حذر کنید یکی از دروغگو که همیشه با وی در غرور باشی دوم
احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند سیوم بخیل
که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بد دل که در وقت حاجت ترا
ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد کمتر از یک لقمه گفتند
کمتر از یک لقمه چیست گفت طمع در آن گفت حق تعالی اولیا را در دنیا
بهشت هست و دوزخ بهشت عافیت است و دوزخ بلا بهشت
آنست که کار خود با خدای گذاری و دوزخ آنست که کار خدای
با نفس خویش گذاری گفت **من لم یکن دشمنه فهو مصر** اگر صحبت
اعدا مضر بودی اولیا را به آسیه فرعون رسیدی از فرعون و اگر صحبت
اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی رسیدی زن نوح و لوط را لکن
پیش از قبطی و سبطی نبود و سخن او بسیار است و ما بیش را خود کلمه
گفتیم و ختم کردیم **باب دوم در ذکر اویس قرنی رحمة الله علیه** آن قبله

تا بسین وان هدوه از یمن آن آفتاب پنهان آن هم نفس رحمان آن
سهیل یمنی اویس قرنی رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه وسلم
اویس القرنی خیر التابعین باحسان وعطف ستایش کسی که ستاینده او
رحمة للعالمین ومحبا للعاشقین بود بزبان کی راست آید گاه گاه
خواجه عالم روی بسوی یمن کردی وگفتی انی لاجد نفس الرحمن من قبل
الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب یمن می شنوم و باز خواجه انبیا فرمود
که فردا قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند بصورت
اویس تا اویس در میان ایشان بعرصات برآید و به بهشت رود
تا هیچ آفریده الا ما شاء الله واقف نگردد که اویس در میان ایشان
کدامست که چون در سرای دنیا حق را در پرده تواری عبادت می کرد
و خویشتن از خلق دور می داشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار
محفوظ ماند که اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری و در اخبار غریب
آمده است که روزی خواجه انبیا علیه السلام از حجره خود بیرون آمد چنانکه
بسی را طلب کند خطاب آمد که که را می طلبی گفت اویس را آواز آمد
که رنج مبر که چنانکه در دار دنیا ویرا ندیدی اینجا هم نیز نخواهی
دید گفت الهی کی بیند فرمان آمد که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر گوید
مرا نیز نبیند فرمان آمد که کسی ما را نه بیند ترا چرا بیند باز علیه السلام گفت
در امت من مردی هست که بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر او را در
قیامت شفاعت خواهد بود و چنین گویند که در عرب هیچ قبیله را

چندان

چندان گوسفندان نبود که این دو قبیله را و صحابه گفتند این که باشد
گفت عبد من عباد الله بنده از بندگان خدا گفتند همه بندگان خداییم نامش
چیست گفت اویس گفتند او کجا باشد گفت بقرن گفتند او ترا دیده است
گفت بدیده ظاهر ندیده است گفتند عجب چنین عاشق و بخدمت تو
نشتافته است گفت از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از تعظیم
شریعت من که مادری پیر دارد و عاجز ایمان آورده بمن بچشم و بتن
و دست و پای سست شده بروز اویس اشتربانی کند و مزد آن
بخود و مادر خود خرج کند گفتند ما ویرا ببینیم صدیق را گفت تو او را
در عهد خود نبینی اما فاروق و مرتضی را گفت شما او را ببینید وی
مردی شعرانی است و بر پهلوی چپ او و کف دست وی چندانکه یک درم
سفیدی است و آن نه برص است چون او را دریابید از من سلام
برسانید و بگویید که امت مرا دعا کند باز خواجه انبیا علیه السلام از
من سلام گفت احب العباد الی الله الاتقیا الاخفیا یعنی گفتند یا رسول الله
ما این در خود نمی بینیم گفت شتربانی است در یمن او را اویس گویند
قدم بر قدم او نهید که چون خواجه انبیا علیه الصلوة والسلام را
وفات نزدیک رسید گفتند یا رسول الله مرقع تو که دهیم گفت باویس
قرنی چون فاروق و مرتضی رضی الله عنهما بعد از وفات مصطفی
صلی الله علیه وسلم بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد
قوموا ای اهل نجد برخیزید برخاستند گفت از قرن کسی هست در میان

نماکشته بلی قومی بدو فرستادند فاروق چو اویس از میان ایشان
پرسید گفتند نمیدانیم گفت صاحب شرع مرا خبر داده است
و او گزاف نگوید شما او را نمیدانید یکی گفت هو اخفر شاناً من
ان یطلب یعنی آواز آن حقیرتر است که امیرالمؤمنین او را طلب کند
دیوانه احمق وز خلق وحشی گفت او را طلب میکنم کجاست گفت در
وادی عرفه نحمی الا او ال شتر نگاه می دارد تا شبانگاه نانش دهیم و او
است در آبادانیها نیاید و با کس صحبت ندارد و آنچه مردمان
خورند او را نخورد و غم و شادی نداند چون مردمان بخندند او بگرید و چون
بگریند او بخندد گفت او را میطلبم پس فاروق و مرتضی رضی الله
عنهما آنجا شدند او را دیدند در نماز و حق تعالی ملکی را بر گماشته بود
تا اشتران نگاه می داشت چون آبک و حرکت آدمی یافت
نماز کوتاه کرد چون سلام باز داد فاروق برخاست سلام کرد او جواب
داد فاروق گفت ما اسمک چیست نام تو قال عبدالله گفت بنده خدا
قال عمر کلنا عبدالله گفت همه بندگان خدایم ترا نام خاص چیست
گفت قال ارنی یدک الیمنی گفت بنمای دست راست بنمود آن
نشانی که صلی الله علیه وسلم نشان داده بود بدید در حال بوسید
او را گفت رسول صلی الله علیه وسلم ترا سلام رسانیده است و گفته
است که امت مرا دعا کن قال انت اولی بالدعا لجمیع المؤمنین گفت تو اولیتری
بدعا که بر روی زمین از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت

من خود اینکار میکنم تو وصیت رسول بجای آر گفت یا عمر لعل غیری
نیک بنگر باید که آن دیگری باشد گفت پیغمبر ترا نشان داده است اویس
گفت مرقع پیغمبر علیه السلام بمن دهید تا دعا کنم مرقع بدو دادند
گفتند بپوش گفت صبر کنید تا دعا کنم و حاجت خواهم پس در
پوشم و از بر ایشان دور شد و آن مرقع فرو کرد و روی بر خاک
نهاد و میگفت الهی این مرقع نپوشم تا همه امت محمد را بمن نبخشی پیغمبر
حوالا اینجا کرده است و رسول فاروق و مرتضی است همه کار خویش
کردند اکنون کار تو مانده است خطاب آمد که چندینی بخشیدم
مرقع در پوش میگفت همه را می خواهم باز خطاب آمد که چندینی دیگر
بوبخشیدم مرقع بپوش میگفت همه را خواهم همچنان در مناجات
میگفت و میشنود تا صحابه را صبر نماند پیش رفتند تا او در چه کارست
بدو رسیدند چون اویس ایشانرا بدید گفت آه چرا آمدید اگر آمدن
شما نبودی مرقع در نپوشیدمی تا همه امت محمد را بخواستمی صبر میباید
کرد فاروق او را دید گلیمی از پشم اشتر نخود فرو گرفته و سر و پای
برهنه توانگری هجده هزار عالم در تحت آن گلیم و دید از خویشتن
دار خلافت خودش دل بگرفت گفت کیست که این خلافت خود بان
از ما بخرد بگرده اویس گفت کسی که عقل دارد چه می فروشی بینداز تا هر که
باید برگیرد خرید و فروخت در میان چه کار دارد تا صحابه فریاد بر آوردند
که چیزی از صدیق قبول کرده ای کار چندین هزار مسلمان ضایع شود

گذاشت که گر ذره عدل تو بهتر از هزار ساله عباده پس اویس مرقع نو شد
و گفت بعدد موی شتر و گاو و گوسفند ربیعه و مضر امت محمد
علیه السلام بخشیدند از برکات این مرقع اینجا و اندود و کسی کان گرد
که اویس از فاروق در پیش بود سخن است اما خاصیت اویس
تجرید بود فاروق آن همه داشت تجرید میخواست چنانکه خواجه
انبیا علیه السلام در پیرزنان میزد و میگفت که محمد را بدعا یاد دارید
پس مرتضی خاموش نشست فاروق گفت چرا نیامدی یا اویس تا همه
عالم ببیدی آنگاه شما دیده گفتند دیدم گفت مگر چه او را دیدید
اگر شما او را دیده گویید که ابروی او پیوسته بود یا گشاده ای عجب
خدا که او را دیده بودند اما از هیبت که او را بود نشان نتوانستند
داد گفت شما دوست محمد هستید گفت هستیم گفت دندان او نجنبد
نبود نه گفت اگر در دوستی درست بودید چرا آن روز که دندان
مبارک او بشکستند بحکم موافقت دندان خود نشکستند که شرط دوستی
موافقت است و دندان خود بنمود یک دندان در دهان نداشت
گفت من او را بصورت نادیده موافقت او کردم که موافقت
از دین است هر دو رفت آوردند بدانستند که مقصد ادب
در دوستی از کسی که پیغمبر علیه السلام ندیده بود می بایست آموخت پس
فاروق گفت مرا دعا گفت در ایمان میل نبود دعا کرده ام در
تشهد میگویم اللهم اغفر للمومنین اگر شما ایمان قبلا است بگو ربه خود

تمام او خادر یابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت مرا وصیتی
کن گفت یا عمر خدا را شناسی گفت شناسم گفت بجز از خدای
اگر هیچکس دیگر نشناسی ترا به گفت زیاده کن گفت یا عمر خدای
ترا می داند گفت داند گفت اگر بجز از خدای کسی دیگر ترا نداند به پس
فاروق گفت باش تا چیزی بیاورم از برای تو اویس دست
بگریبان کرد و دو درم برآورد و من این را گفت از شتربانی کسب
کرده ام اگر تو ضمان میکنی که چندان بزیم که این بخورم تا دیگر بستانم
زمانی بود بار گفت رنجه گشتید باز گردید که قیامت نزدیک است
آنجا ما را دیدار بود که بازگشتی نبود که من اکنون بساختن زاد راه
قیامت مشغولم چون اهل قران از کوفه بازگشتند اویس را
حرمتی و جاهی پدید آمد در میان ایشان پس آن نمیخواست
از آنجا بگریخت و بکوفه شد و بعد از آن هر کسی او را ندید الا هرم بن
حیان رضی الله عنه بکوفه شد و چون بشنیده بود که درجه شفاعت
اویس تا چه حدیست آرزوی او برمن غالب شد چون بکوفه
رسیدم او را طلب کردم تا او را بازیافتم بر کنار فرات وضوی
ساخت و جامه می شست و بیا بازدانستم که صفت او شنیده
بودم سلام کردم جواب داد و در من نگریست خواستم تا دستش
فراگیرم نداد گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چگونه او گریست
بمن از ناداز دوستی وی و از رحمت که مرا بروی آمد از ضعیفی حال

وی اویس نیز بگریست و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان هکذا یا برادر
و ترا که راه بر من نمود گفتم نام من و نام پدر من چون دانستی و مرا چگونه شناختی
هرگز نادیده گفت نبأنی العلیم الخبیر آنکس که هیچ چیز ازو بیرون نیست
مرا خبر داد و روح من روح ترا بشناخت که روح مومنان با همدیگر آشنا
باشند اگر چه یکدیگر را ندیده باشند گفتم مرا خبری روایت کن از رسول
علیه السلام گفت من وی را نیافته ام اما اخبار وی از دیگران شنیده ام
و نخواهم که راه حدیث بر خویشتن گشاده کنم و نخواهم که محدث
و مفتی و مذکر باشم که مرا خود شغلی هست بدین نمی پردازم گفتم آیتی از
قرآن بر من خوان تا از تو بشنوم پس دست من بگرفت و گفت اعوذ
بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست پس گفت چنین میگوید خداوند
جل جلاله ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و ما خلقنا السماء والارض
و ما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا بالحق ولکن اکثرهم لا یعلمون تا آنجا که انه هو العزیز
الرحیم آنگاه یک بانگ کرد چنانکه پنداشتم که عقل از وی زایل شد پس گفت
ای پسر حیان چه آورد ترا اینجا گفتم تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم
گفت من هرگز ندانستم که کسی که خدای را بشناخت بهیچ چیز دیگر
انس تواند گرفت و بکسی دیگر آسایش یابد هرم گفت مرا وصیتی کن اویس
گفت مرگ را زیر بالین دار که بخفتی و پیش چشم دار چون بر
خیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی آن نگر که در وی عاصی شده که اگر گناه
خرد داری خداوند را خرد داشته و اگر بزرگ داری خداوند را بزرگ داشته

هرم گفت کجا فرمایی که مقام کنم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه بود
اویس گفت اف لهذه القلوب قد خالطها الشک فلا ینفعها الموعظات
ازین دلها که شک برو غالب شده است پند سود نکند گفتم مرا وصیتی کن
گفت یا ابن حیان پدرت آدم بمرد و حوا بمرد و نوح و ابراهیم بمردند
و موسی عمران بمرد و داود خلیفه خدا بمرد و محمد رسول الله بمرد و ابوبکر خلیفه
وی بمرد و عمر برادرم بمرد وا عمراه و اعمراه گفتم رحمک الله عمر نمرده است
گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ وی پس گفت من و تو از جمله مردگانیم
و صلوة داد و دعایی سبک کرد و گفت وصیت اینست که کتاب خدا
و راه اهل صلاح پیش گیری و یکساعت از یاد مرگ غافل نباشی و چون
نزدیک قوم خویش رسی ایشانرا پند ده و نصیحت از خلق خدا
باز مگیر و یک قدم از موافقت جماعت کشیده مدار که انگاه بی دین
شوی و ندانی و در دوزخ افتی و دعای چند بکرد و گفت رفتی یا هرم
بن حیان نه تو مرا بینی و نه من ترا و مرا بدعا یاد دار که من نیز ترا بدعا یاد دارم
و تو ازین جانب برو تا من از آن جانب گفتم خواستم تا یکساعت با
وی بروم نگذاشت و بگریست و مرا بگریه آورد و من از قفای وی می
نگریستم که در کوی فرو شد و نیز از آن پس خبر وی نیافتم و گفت بیشتر سخن
که با من گفت از آثار بود فاروق و مرتضی ربیع خثیم گوید
برفتم تا اویس را ببینم در نماز بامداد بود چون فارغ شد گفتم صبر کنم
تا از تسبیح باز پردازد و درنگی کردم همچنان از جای نجنبید تا نماز

صبح بگزارد و نماز دیگر کرد حاصل سه شبانروز از نماز نپرداخت هیچ نخورد
و هیچ نخفت شب چهارم او را گوش میداشتم اندکی خوابش در
چشم آمد در حال با حق مناجات آمد و گفت خداوندا بتو پناه میگیرم
از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار گفتم مرا این بسنده است
او را تشویش ندادم و باز گردیدم می آید که اویس در عمر خود هرگز شب
نخفت یک شب گفتی هذه لیلة القیام و یک شب هذه لیلة الرکوع و دیگر
شب گفتی هذه لیلة السجود و یک شب بقیامی بسر بردی و یکشب برکوعی
و یکشب بسجودی گفتند یا اویس چگونه طاقت میداری شبی بدین
درازی بر یک حال بسر می بری گفت ما خود هنوز یکبار سبحان
ربی الاعلی نگفته باشیم در سجود که روز آید خود سه بار تسبیح گویش
اینت این از آن می کنم که خواهم مثل عبادت آسمانیان کنم پرسیدند
که خشوع در نماز چیست گفت آنکه اگر نیزه بر پهلو زنند در نماز خبر نباشد
گفتند حالت چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که شبانگاه
خواهد زیست یا نه گفتند کار چگونه است گفت واقلة الزاد و طول الطریق
آه از بی زادی و درازی راه گفت اگر تو خدای تعالی را پرستش
کنی بعبادت آسمانها و زمینها از تو نپذیرد تا باورش نداری
گفت چگونه باورش دارم گفت ایمن باشی بدانچه ترا اندر پذیرفته
و فارغ بینی خویش با پرستش او بچیزی دیگر مشغول نباشی گفت
هر که سه چیز دوست دارد دوزخ بدو از رگ گردن نزدیکتر بود

طعام خوش

طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران نشستن اویس
بگفتند رضی الله عنه که در نزدیکی تو مردی است سی سال است که گوری
فرو برده است و کفنی در گردن افکنده است و بر سر آن نشسته میگرید
و نه شب قرار گیرد و نه روز آرام اویس رضی الله عنه گفت مرا آنجا برید تا او را
ببینم اویس را بنزد او بردند او را دید زرد گشته و نحیف شده و چشم را که در
مغاک افتاده بود گفت یا فلان شغلک القبر عن الله ای مرد سی
سال است تا گور و کفن ترا از خدای مشغول کرده است بدین هر دو باز
مانده و این دو بت راه تو آمده است آن مرد بنور او این آفت
در خود بدید حالی بر وی کشف شد نعره بزد و در آن گور افتاد و جان بداد
اگر گور و کفن حجاب خواهد بود حجاب دیگران بنگر که چیست و چند است نقلست
که اویس یکبار سه شبانروز هیچ نخورده بود روز چهارم بامداد بیرون آمد
براه یکدینار زر افکنده دید گفت از کسی افتاده باشد روی بگردانید و برفت
تا گیاه از زمین برچیند و بخورد نگاه کرد گوسفندی دید می آمد گرده گرم در دهان
داشت پیش وی بنهاد گفت مگر از کسی ربوده باشد روی بگردانید گوسفند
بسخن آمد گفت من بنده آنکسم که تو بنده اویی بستان روزی خدا
از بنده خدا گفت دست دراز کردم تا گرده برگیرم گرده در دست
خویش دیدم و گوسفند ناپدید شد محمدت او بسیار است و فضایل او بیشمار در
ابتدای شیخ ابوالقاسم جرجانی رحمة الله علیه ذکر او آن بوده است
مدتی بگفت اویس اویس اویس ایشان دانند و قدر ایشان و سخن اوکس

است که گفته است من عرف الله لا یخفی علیه شیء هر که خدای را بشناخت
هیچ چیز بروی پوشیده نماند یعنی اینست و دیگر اینست که خدای را بخدا
توان شناخت که عرفت ربی بربی پس هر که خدای را بخدای داند همه چیز
داند و سخن اوست که گفت السلامة فی الوحدة سلامت در تنهایی
است و تنها آن بود که فرد بود در وحدة و وحدة آن بود که خیال غیر در نگنجد
تا سلامت بود اگر تنها بصورت گیری درست نبود الشیطان مع
الاثنین حدیث است و سخن اوست که علیک بقلبک یعنی بر تو باد دل
تو یعنی بر تو باد که دایم دل حاضر داری تا غیر در راه نیابد و سخن اوست
که طلبت الرفعة فوجدتها فی التواضع وطلبت الریاسة فوجدتها فی النصیحة وطلبت المروة
فوجدتها فی الصدق وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر وطلبت النسبة فوجدتها فی التقوی
وطلبت الشرف فوجدته فی القناعة وطلبت الراحة فوجدتها فی الزهد معانی این سخنها معلومست نقلست
که همسایگان او گفتند ما او را از دیوانگان شمرده‌ایم آخر از وی
درخواست کردیم تا او را خانه سازیم بر در سرای خویش و یکسال
و دو سال برآمدی که او را هیچ نبودی که بدان روزه گشادی طعام او آن
بودی که گاه گاهی استه خرما چیدی و شبانگاه بفروختی و در وجه قوت
صرف کردی و بدان افطار کردی و اگر خرمایی خشک یافتی نگاه
داشتی تا روزه بدان گشادی و اگر خرمای خشک نگاه داشتی
و استه بفروختی و بصدقه دادی و جامه از خرقه کهنه بودی که
از مزبلها برچیدی و پاک بشستی و برهم دوختی و با آن می ساختی عجبا

کارنفس

کار نفس چون خدا از میان چنین جای برآمد و وقت نماز اول بیرون شدی
و پس از نماز خفتن باز آمدی و بهر محلتی که فرو شدی کودکان ویرا سنگ
زدندی گفتی یا قوم اگر سنگ خردتر بر دارید تا پای من شکسته
و خون آلوده نشود تا از نماز باز نمانم که مرا غم نماز است نه غم پای در آخر عمرش
چنین یافته شدی که بغدادی برو بدید آمد آن وقت بر موافقت امیرالمومنین
علی رضی الله عنه در صفین حرب می کرد کشته شد عاش حمیدا و مات سعیدا
رضی الله عنه آنکه قومی باشند که ایشانرا اویسیان گویند ایشانرا به پیر
حاجت نباشد که ایشانرا حضرت نبوت در خانه خویش پرورش دهند
بی واسطه غیری چنانکه اویس را داد اگرچه بظاهر خواجه انبیا صلوة الله علیه ندیده
بود اما پرورش از وی یافت نبوت می پرورد و حقیقت هم نفس
می برود و این عظیم مقامیست تا کی را آنجا رسانند و این دولت روی
بکه نماید ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم اللهم ارزقنا من کرامهم

باب سیوم در ذکر حسن بصری رضی الله عنه

آن پرورده نبوت
و آن خو کرده فتوت آن کعبه علم و عمل آن خلاصه ورع و حلم آن سابق
بر ده بعباحت صدری صدر سنت حسن بصری رضی الله عنه مناقب او
بسیارست و محامد او بیشمار صاحب علم و معامله بود و دایم خوف
و حزن حق او را فرو گرفته بود مادر او مولاة ام سلمه بود چون مادرش
بکاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان وی
نهادی تا او بمزیدی و قطره چند شیر پدید آمدی چندان هزار برکت که

حق تعالی دردی بدید آورد و همه از اثر شیر ام سلمه بود **نقلست** که حسن
طفل بود یک روز از کوزه پیغمبر علیه السلام آب خورد در خانه ام سلمه پیغمبر
علیه السلام فرمود که این آب که خورد گفتند حسن گفت خدا انکه این آب
خورد علم من بدو سرایت کرد **نقلست** که روزی پیغمبر علیه السلام بخانه
ام سلمه در آمد حسن را در کنار وی نهاده بودند پیغمبر علیه السلام برو دعا کرد
هرچه یافت از برکت دعای پیغمبر علیه السلام یافت **نقلست** که چون
حسن در وجود آمد او را پیش عمر آوردند عمر گفت **سموه حسنا فانه**
حسن الوجه او را نام حسن کنید که نیکو رویست ام سلمه پرورش و تعهد
او قبول کرد بحکم شفقتی که بروی می برد شیر در پستانش بدید آمد تا پسر می مکید
اجله تابعین خداوند او را امام و مقتدای خلق کردن تا جان
شد که صد و سی تن را از صحابه دریافته بود و هفتاد بدری یافته بود
و ارادت او با امیرالمومنین علی بوده است رضی الله عنه و خرقه از
وی گرفته است و در علوم رجوع با او کرده است و ابتدا او به آن بود
که گوهر فروش بود و او را حسن لولوئی گفتندی بتجارت روم کردی
و با امیران و وزیران قیصر داد و ستد کردی وقتی بروم شد بنزدیک وزیر
رفت و ساعتی سخن گفت وزیر گفت ما بجایی خواهیم شد اگر موافقت
کنی حکم تراست حسن گفت موافقت میکنم بفرمود تا اسبی برای حسن
زین کردند حسن با وزیر برنشست و برفتند چون بصحرا رسیدند حسن
خیمه دید از دیبای رومی زده با طنابهای ابریشمی و میخهای زرین در زمین

محکم کرده حسن یک سو بایستاد و آنگاه سپاهی گران بیرون آمدند همه
سلاح پوشیده گرد آن خیمه در گشتند و چیزی بگفتند و برفتند بعد از آن
صد از پیران نورانی با محاسنهای سفید روی بخیمه نهادند و گرد آن
خیمه بر آمدند و چیزی بگفتند و برفتند بعد از آن کنیزکان ماه روی زیبا
از دویست هر یکی طبقی از زر و سیم و جواهر بر گرفته گرد خیمه بر گشتند
و چیزی بگفتند و برفتند آنگاه قیصر و وزیر بزرگ در خیمه شدند و بیرون
آمدند و برفتند حسن گفت من متعجب و متحیر بماندم با خود گفتم این چه
حال است چون فرود آمدم مرا از وزیر پرسیدم گفت قیصر روم را پسری
بود که ممکن نشود بجمال او آدمی و در انواع علوم کامل و در میدان مردانگی بی
نظیر و بدو عاشق از بعد هزار دل ناگاه بیمار شد و جمله اطبای حاذق در
معالجه او عاجز آمدند عاقبت وفات کرد و در آن خیمه گور کردند هر سال
یکبار بزیارت او بیرون شوند اول سپاهی بی قیاس گرد خیمه در گردند و
بگویند ای ملک زاده ما این حال که ترا پیش آمده است اگر بجنگ براست
شدی ما همه جان فدا کردمی تا ترا بازستدمی اما این حال که ترا پیش آمده
کسی کرده است که با وی هیچ کارزار نمی توانیم کرد و مبارزت نمی
توانیم نمود این بگویند و باز گردند آنگه فیلسوفان و دبیران پیش روند
و گویند ای پادشاه زاده این حال که ترا پیش آمده است از کسی
هست که بدانش فیلسوفی و علم و خرد دستیابی با او هیچ نتوان کرد
که همه حکما عالم از و عاجزاند و همه علما در جنب علم او جاهل و اگر نه هر

گردانی و سخنها گفتانی که در آن زمین همه عاجزان شدندی این بگویند
و بازگردند پس اکابران محترم بگروه پیش رفتند و گفتند ای پادشاه زاده
این حال که ترا پیش آمده است اگر بشفاعت بران رابست شدی
با همه شفاعت ورزاسی کردمانی و ترا انجا که اشنانی اما این حال را
از کسی پیش آمده است که شفاعت هیچ بنده سود ندارد و این بگویند
و برفتند انگاه کنیزکان ماه روی با طبقهای زر و جواهر پیش رفتند گرد
خیمه بگردیدند و گفتند ای قیصرزاده این حال که ترا پیش آمده است
اگر بمال و جمال است آمدی تا همه خود را بجمال و جمال را اثری است
این بگویند و بازگردند پس قیصر وزیر بزرگ در خیمه رفت و گفتند ای
ای چشم و چراغ پدر و ای میوه دل پدر و ای جگرگوشه پدر که بدست پدر
جهت از برای تو لشکر گردن آورده فیلسوفان و پیران و رای زنان
آورده و صاحب جلالان و مال و نعمت الوان آورده و خود آمدم اگر این
همه کار بر آمدی پدر هر چه توانست کرد بکردی اما این چه حال زار کسی
پیش آمده است که پدر با این همه کار و بار و لشکر و حشم و نعمت و مال
و خزینه در پیش او عاجز است سلام بر تو باد تا بحال دیگر این بگویند
و بازگردند این سخن در دل حسن کار کرد چنانکه دلش از کار برفت
در حال توبه بازگشتن کرد و سوی بصره آمد سوگند خورد که تا در دنیا
بخندد تا عاقبت کارش معلوم نشود و جان خویشتن را در انواع
مجاهده و عبادت کشید که در عهد او کسی را امکان نبود که بالای او در باب

کشته

کشیدی تا ریاضت بجایی رسید که گفتند شصت سال طهارت او را
طهارت جای باطل می شد در غلبت چنان شد که امید از جمله خلق
ببرید گرد لاجرم از جمله برسر آمد چنانکه گویند در جمعی بر پای خاست
و گفت حسن مهتر و بهتر ما است چرا از کی حاضر بود گفت از انکه
امروز جمله خلایق بعلم او محتاج اند و او بیک خلق محتاج نیست همه
دین بدو حاجتمند اند و او ورد دنیا از همه فارغ است مهتری
و بهتری اینجا بود و در هفته یکبار مجلس وعظ گفتی و هر باری که بمنبر بر
آمدی چون رابعه را ندیدی مجلس ترک کردی و فرو آمدی گفتند
ای خواجه چندین محتشمان و خواجگان آمده اند اگر یک زنی ضعیفه
داری نباید چه شود گفت آری شربتی که ما از برای حوصله پیلان
ساخته باشیم در سینه موران نتوانیم ریخت و هرگاه که مجلس گرم شدی
و آتش در دلها افتادی و آب از چشمها روان گردی رابعه گردی ای کلیم
نوشیده ذوالمن جواب لبیک ما سیده این همه گرمی از یک آه جگر است
او را سوال کردند که جمعی بدین انبوهی که در پای منبر تو می نشینند
دانیم که شاد شوی گفت از کثرت جمع شاد نشوم لیکن اگر یک درویش
حاضر بود دل شاد شوی باز سوال کردند که مسلمانی چیست و مسلمان
کیست گفت مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاک
اند و سوال کردند که اصل دین چیست گفت الورع گفتند آن
چیست که ورع را تباه کند گفت الطمع و سوال کردند که جنات عدن چیست

گفت کو یکی از زر در نزد و الا عنبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطان
عادل سؤال کردند که طبیبی که بیمار بود دیگری را معالجه چون کند گفت خود را
علاج کن آنگاه دیگران را گفت سخن من نشنوید که علم من شما را
سود دارد و بی علمی من شما را زیان ندارد و سؤال کردند که شیخ دلهای
ما خفته است که سخن تو در دلهای ما اثر نمی کند چه کنیم گفت کاشکی
خفته بودی که خفته چون بجنبانی بیدار شود دلهای شما مرده است که هر چند
جنبانی بیدار نمیگردد و سؤال کردند که قومی اند که در سخن ما خنداني
می رسانند که دل ما از خوف پاره میشود این روا بود گفت امروز
با قومی صحبت دارید که امروز شما را ایمن کنند و فردا الخوف اندر رسید
گفتند قومی بمجلس تو می آیند و سخنهای تو یاد می گیرند تا بر آن اعتراض
کنند و عیب آن می جویند گفت من خویش را دیده ام که طمع فردوس
اعلی مجاورت حق تعالی میکند و هرگز طمع سلامت از مردمان
نکنم که آفریدگار ایشان است از زبان ایشان سلامت نمی یابد
گفتند کسی میگوید خلق را دعوت مکنید تا نفس خود را تمام پاک
گفت شیطان در آرزوی همین است که اگر این کلمه در دل ما راه
کند تا در امر معروف و نهی از منکر بسته آید گفتند مؤمن حسد کند گفت
برادران یوسف علیه السلام فراموش کردید ولیکن چون رنجی از سینه
بیرون نمی کند زیان ندارد حسن مردی داشت هر گاه که آیتی از قرآن
بشنودی خویشتن را بر زمین زدی و فریاد برآوردی یکبار حسن گفت ای مرد

اگر

اگر آنچه نیکی توانی که نکنی پس انگشت غبنی در معامله جمله عمر خود زدی
و اگر نتوانی که کمتر مارا بده منزل ز پس پشت خود بگذاشتی ببر گفت
الصعقة من الشیطان هر که با کسی از وی برآید آن نیست الا که شیطان
و آنجا حکم غالب کرده است که زمه جای چنین بود و شرح این خود او
گفته است اگر تواند این باطل کند و آن صعقه از وی بدید آید شیطان است
یکروز مجلس میداشت حجاج در آمد با لشکریان بسیار و تیغها کشیده بزرگی حجاج
حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنم که وقت آزمایش است
بنشست حسن یکذره بدو ننگریست و از آن سخن بگردانید تا مجلس
تمام کرد آن بزرگ دین گفت حسن حسن است آخر حجاج خویشتن
انجا افکند که حسن بود بازوش بگرفت و گفت انظروا الی الرجل اگر می
خواهید که مردی را ببینید در حسن نگرید حجاج بخواب دید که عرصات
قیامت افتاده بود گفتند چه مطلبی گفت آن مطلبم که موحدان
و آن از آن بود که در حالت نزع می گفت خداوندا بدین مسکینی
حوصله نمای که تو غفار و اکرم الاکرمین که همه یکدل و یکزبان اند که مرا فرو خواهی
برد و بخواهی امرزید مرا بستیزه ایشان برآورد و با فرزند بدیشان
نمای که فعال لما یرید منم این سخن با حسن بگفتند گفت بدان ماند
که این خبیث بطراری آخرت نیز بخواهد برد نقل که مرتضی علی رضی
الله عنه ببصره در آمد چهار استر بر میان بسته و سه روز پس
در یک نمود جملاً منبرها بفرمود تا بشکستند و مذکران منع کردند مجلس

چون آمد حسن مجلس میگفت و سوال کرد که تو عالمی یا متعلم گفت هیچ کدام
سخنی از پیغمبر بمن رسیده است باز میگویم مرتضی علی رضی الله عنه
او را منع نکرد و گفت این جوان شایسته سخن گفتن است پس برفت
چون حسن بدانست که او کیست از منبر فرود آمد و از پی او دوان
شد تا در او رسید دامنش بگرفت گفت از بهر خدا وضو ساختن در من
آموز جایی است که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن وضو
در حسن آموخت و بکمال در بصره خشک سالی افتاد دویست هزار
خلق برفتند باستسقا منبری نهادند و حسن را بر منبر فرستادند
تا دعا کند حسن گفت میخواهید تا باران بارد گفتند بلی برای این آمده
ایم گفت حسن را از بصره بیرون کنید چندان خوف بر وی غالب بوده
است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی در پیش جلاد
نشسته است و هرگز کسی لب او خندان ندیدی دردی عظیم داشته
است تا حدی که یکی این حدیث می خواند که آخر من یخرج من النار
رجل یقال هناد آخر کسی که از دوزخ بیرون آید مردی بود نام او هناد
حسن گفت کاج من آن مرد بودی یکی از یاران او گفت شبی حسن در خانه
می نالید گفتم این ناله از چیست ای حسن روزگاری که تو داری بدین
ارزانی گفت از آن می نالم و می گریم تا بود که بعلم و قصد چیزی کاری
رفته بود یا قدمی برداشته بود که درگاه حق پسندیده نبود پس از من
گویند که هیچ چرا رد کوام در رفت نقلست که یکروز در صومعه

او کسی نشسته بود چون بر بام صومعه نماز میکرد و در سجده چندان بگریست
که آب از ناودان فرو چکید و بر جامه این مرد افتاد این مرد در زد
گفت این آب پاکست یا نه تا بشویم حسن گفت بشوی که این آب پاک
نبود که آب چشم عاصیان است نقلست که یکبار بجنازه رفت چون
مرده در گور نهادند و خاک بر وی راست کردند حسن بر سر آن خاک
بنشست و چندان بر سر آن خاک فرو گریست که آن خاک
گل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است اگر آخر دنیا
نگری گور است و اگر اول آخرت نگری گور است که القبر منزل من
منازل الآخرة چه می نازید بعالمی که آخرش اینست یعنی گور
و چون اول و آخر این است ای اهل غفلت کار اول و آخر
بسازید تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یکسان شدند
نقلست که یکروز بر در گورستان می گذشت با جماعتی درویشان
بدیشان گفت در گورستان مردانند که سر همت ایشان هرگز
فرو نیامده است بکلی چندان حسرت با خاک ایشان نهفته است
که اگر ذره از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از
مردم فرو ریزند نقلست که در حال کودکی معصیتی بر حسن رفته بود
هرگاه که پیراهنی نو بدوختی آن گناه بر گریبان جامه نوشتی پس
چندان بگریستی که بیهوش افتادی برفت عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه
نزدیک حسن نامه نوشت و در آن نامه گفت مرا نصیحتی کن چنانکه

یاد دارم وآنرا امام خویش سازم چنین بر ظهر نوشت یا امیر المؤمنین چون
خدای پیت امید که بیداری و نه دیگر هیچ بد و نا نوشت که آن
روز بازپسین آمده گیر کسی که مرگ بر و نوشته اند مرده والسلام
نوشت او جواب نوشت که آمده گیر گویی دنیا هرگز نبوده است و آخرت
همیشه بوده است وقتی ثابت بنانی رضی الله عنه بحسن نامه نوشت
که می شنوم که حج خواهی رفت می خواهم که در صحبت تو باشم جواب
نوشت که بگذار تا در ستر خدای عز وجل زندگانی میکنیم که هم دو
عیب یکدیگر حاصل آید و یکدیگر را دشمن گیریم رها کن تا هم چنین
دوست می باشیم حکایت که وقتی ابو سعید حسن رضی الله عنه صحبت کرد
گفت سه کار کن یکی قدم بر بساط سلاطین منه و اگر همه محض شفقت بود
به خلق دوم با هیچ سر پوشیده به خلوت منشین اگر همه رابعه العدویه
بود تو او را کتاب خدای می آموزی سیوم هرگز گوش خویش غارت
مده و مرا امیران اگرچه درجه مردان مرده داری که ازان آفت خالی
نبود و آخر الامر زخم بر تو مالک دینار رضی الله عنه گفت از حسن
پرسیدم که عقوبت عالم چه باشد گفت مردن دل گفتم مردن دل چیست
گفت حب دنیا عبد الله گفت با مرادی برخاستم که نماز جماعت بروم
به مسجد آمدم در بسته بود چنین در مسجد دعا میکرد قومی او را ریش دیدم
بودند گفتم همانا یاران چنین اینجا اند زمانی صبر کردم تا صبح بر آمد در
مسجد بنهادم در باز شد در رفتم هیچ را ندیدم تنها بیچر بماندم چون نماز بگزارد

قصه بادی

قصه بادی بگفتم که از بهر خدا آگاه کن از نیکوکار گفت با کس بگوی شب
آدینه به بیابان از چنین نزدیک مزنی باشد و مرا ایشانرا علم میگویم و دعا می
کنم و ایشان آمین میگویند حکایت که چون چنین دعا گفتی حسن
عجمی رضی الله دامن بر داشتی گفتی اجابت گفتی اجابت همی
حکایت یکی از بزرگان دین چنین گفت که با چندکس بر حاجیم
و با چنین بحج رفتیم ما از تشنگی رسید بسر چاهی رسیدیم دلو و رسن
ندیدیم گفتیم از تشنه بمانیم چنین گفت چون من در نماز شدم شما آب خورید
چون در نماز ایستاد و آب بسر چاه آمد آب بخوردیم یکی از یاران
او در کوزه آب پنهان بر گرفت آب دیگر باره بچاه فرو شد چون
از نماز فارغ شد گفت خدای عز وجل را بنده از نا شد تا آب دیگر
باره فرو رفت پس ازان جا برفتیم چنین در راه خرمایی یافت
بر گرفت بار او دو بیت آن خرما بخوردم اندر میان خرما این زر
زر بیع و بدیدم بمدینه آمدیم مدان است طعام خوردیم و بدرویشان
دادیم حکایت که ابو عمرو امام معتبر ان بود مردمان را قرآن علم
می داد کودکی نیکو روی در آمد تا قرآن خواند بو عمرو او را به دعا بیس
او را بوسه کرد تا مردمان قرآن بخواندند و بر شدند آن کودک را
باز پس میداشت تا خالی شد بو عمرو قصد کرد تا کودک را بو
ده هنوز سرمش او دنیا او آورده بود که از الف الحمد تا سین من
الجنة والناس همه قرآن بردی فراموش شد بو عمرو ازان کار پشیمان

شد آتشی در وی افتاد و بیقرار گشت و نزدیک حسن آمد و زار بگریست
و گفت ای خواجه مرا دعا کن که چنین کاری پیش آمد و همه قرآن فراموش
کردم حسن از آن اندکار اندوهگین شد گفت اکنون وقت حج است برو
حج بگذار چون فارغ شوی بمسجد خیف شو که پیری بمحراب نشسته
وقت بر وی تباه مکن صبر کن تا خالی شود آنگاه او را بگوی تا دعا کند بو عمر
برخاست و برفت و حج بگذارد و بمسجد خیف رفت پیری با هیبت
دید خلقی گرد او نشسته بود و عمر گفت در گوشه نشستم زمانی بود مردی اندر آمد
با جامه سپید پاکیزه آن خلق همه پیش او باز شدند و سلام کردند و ساعتی نشست
سخن گفتند چون وقت نماز بود آن مرد برخاست و برفت خلق دیگر رفتند
و آن پیر خالی شد من برادر رفتم و سلام کردم گفتم الله الله مرا فریاد رس
و حال بگفتم پیر غمناک شد و دیده بنال چشم سوی آسمان نگاه کرد هنوز
پیر در [illegible] نیاورده بود که همه قرآن بر من گشاده شد بو عمر گفت من
از شادی در دست و پای او افتادم و بوسه میدادم پس پیر گفت
ترا بمن که نشان داد گفتم خواجه حسن بصری بخندید گفت حسن را
رسوا کرد ما نیز او را رسوا کنیم او پرده ما درید ما نیز پرده او بدریم گفت
آن مرد دیدی که پس از نماز پیشین بصره بگذارد و بیامد و پیش از همه رفت
گفتم دیدم گفت او حسن بود هر روز نماز پیشین ببصره بگذارد و نزدیک
ما آید زمانی سخن گوید پس برود و نماز پسین ببصره بگذارد آنگاه گفت
هر که چون حسن امامی دارد دعا از من چه خواهد نقلست که در وقت

حسن مردی را اسبی بزیان آمده آن مرد فرومانده بود و عاجز و متحیر گشت
بر حسن آمد حال فروماندگی خود شرح داد حسن آن اسب را بچهار
صد درم ازو بخرید و سیم بدو تسلیم کرد آن شب آن مرد مرغزاری در بهشت
بخواب دید اسبی در آن مرغزار و چهارصد کره همه جنیبه پرسید که این اسبان
از آن کیست گفتند این بنام تو بود بنام حسن بصری کردند آن مرد
بیدار شد و دید تا بر سرای حسن آمد گفت ای امام بیع اقالت کن
که پشیمانم حسن آواز داد که برو که آنچه تو بخواب دیدی من فرود
دیدم آن مرد اندوهگین شد و بازگشت دیگر شب حسن در بهشت کوشکها
دید و منظرها بلند در خواب پرسید که این کرا است گفتند کسی را که بیع
پشیمان شده اقالت کند حسن دیگر روز آن مرد را طلب کرد و بیع
اقالت کرد نقلست که حسن همسایه گبر داشت هفتاد سال آتش پرستی کرده
بود و نام شمعون بود در بیماری مرگ افتاد و کارش سخت در آمد
یکی پیش حسن آمد که ای عزیز روزگار او را دریاب حق همسایگی را
حسن ببالین وی آمد از آتش و دود سیاه گشته بود حسن گفت از خدا بترس عمر در میان
آتش و دود بر باد دادی و خدای را از خود آزرده کرده اندی
دشت برضای او آوردی سلام آر تا بود که در حق تو حق تعالی
بر تو رحمت کند گبر گفت مرا سه چیز باز میدارد که اسلام بیارم یکی آنکه
شما مسلمانان دنیا را بد میگویید و شب و روز در طلب روزگاری کنید ام
دوم میگویند که مرگ حق است و هیچ ساز مرگ نمیکنید سیم میگویید

محمد ...

که حق تعالی دیدنی است و فردا او را خواهیم دید و امروز همه چیزهایی کنید
که خلاف رضای اوست حسن گفت این سخن آشنایان است باری
اگر مومنان چنین می کنند که تو میگویی باری بیگانگی معترفند و تو
تو عمر در آتش پرستی صرف می کنی آتشی که ذره وفا در تو نخواهد بود هفتاد
سال پرستش او کرده و من هرگز نه و تقرب نکرده ام هر دو برابر آتشم
هم ترا بسوزد و هم مرا اما اگر خداوندش خواهد آتش را زهره نباشد که موی
بر تن موحدی بسوزد و اکنون تو اول هفتاد سال پرستش کرده یا دست
در آتش نه تا من نیز دست در آتش نهم تا ضعف آتش و قوت و قدرت
خدای مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و می داشت
بقدرت خدای یک ذره دست او آزرده نشد آن گبر چون دست
شیخ بدید متحیر گشت و صبح آشنایی دمیدن گرفت و حسن را گفت اکنون
مدة هفتاد سال است تا آتش می پرستم درین معرض که کار باز نفسی
آمده است که خدای را بسی آزرده ام چه تدبیر توانم کرد حسن گفت
تدبیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر تو خطی بدهی و در زنهار
کردی که حق تعالی را عقوبت نکند و بفضل خود بر من رحمت کند
تا ایمان آورم لکن تا نخست خطی ندهی ایمان نیارم حسن
خطی بنوشت و بدو داد شمعون گفت جمله عدول بصره خواهم که بر آن
خط گواهی بنویسند که عظیم از خوف حق تعالی می لرزم حسن آن بود
تا جمله عدول بصره بر آنجا گواهی نوشتند خط شمعون داد شمعون بگریست

و اسلام آورد حسن را وصیت کرد که چون جان برآید مرا بشوی و بدست خویش
بخاک کن و این خط در دست من نه که حجت من این خط خواهد بود این وصیت بکرد
و کلمه بگفت و جان بداد چون اسباب او بساخت و غسل و بعد از آن
بر او نماز کردند و دفنش کردند و آن خط در دستش نهادند و حسن
از اندیشه آن شب هیچ نخفت همه شب در نماز بود و گفت این
بود که من کردم با دانسته خطی بدادم و بر جهل لیستی کردم و چون
من غرق شدم غرقه شده دیگری را چگونه دستگیری کنم مرا بر ملک خود
دست نیست بر ملک خدا چگونه سجل کنم درین اندیشه سحرگاه
در خواب شد شمعون را دید چون شمعی فروزنده که تاجی بر سر
و حله در بر خندان و دیدی چون آفتاب تابان در مرغزار بهشت
می خرامید حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه می پرسی همچنانکه
می بینی حق تعالی مرا در سرای خویش فرود آورد و بفضل خویش دیدار
خویش بنمود و کرم خویش و آنچه از لطف در حق من کرد در صفت و عبارت
نیاید تو باری از پذیرفتار بیرون آمدی بگیر این خط ان بکار نیست که چون
بیدار شد گفت خداوندا مرا معلوم است که کار تو بعلت
نیست بجز محض فضل بر تو که زیان کند که گبری هفتاد ساله را
بیک کلمه در قرب خویش راه دهی مومن هفتاد ساله را کی محروم کنی
حکایت که حسن چندان شکستگی داشت که هر کرا دیدی او را
از خود بهتر دانستی یک روز بکنار دجله می گذشت سیاهی را دید

بازنی نشسته بود و قرابهٔ خمر در پیش گرفته و می آشامید در خاطر حسن
بگذشت که آیا این از حسن بهتر است بارشرع حمله آوردی که آخر از من
بهتر نیست در راه نشسته است و با زنی نامحرم خمر میخورد او در این
سخن که کشتی گران بار در رسید پهلوی گشت و غرق شد هفت کس
دران کشتی بودند آن سیاه جامه بر دوش افکند و در آب شد
و دو تن را یک دست بگرفت و دو تن را ببلغت و برد و دو دیگر بدو کس
و از آب بیرون آورد پس آواز داد که خیز اگر از من بهتری من پنج
تن را نجات دادم تو نیز یکی را نجات دادی و آن زن مادر من است
و دران قرابه آب است که من می آشامیدم میخواستم تا ترا امتحان کنم
تا کوری یا بینایی اکنون کوری نه بینایی حسن در دست و پای سیاه
افتاد و عذر خواست و بدانست که آن کار از حق است گفت ای
سیاه چنانکه این قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز از دریای پندار
خلاص ده سیاه گفت چشمت روشن باد تا بعد از آن چنان
شد که خود را به از هیچ کس ندانستی تا وقتی سگی دید گفت الهی مرا ازین
سگ در پذیر کسی گفت تو بهتری یا سگ حسن گفت اگر از عذاب
او بجهم به از وام و اگر گرفتار آیم بو از بیش که او به ازین حکایت
که حسن روزی گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی
و مخنثی و زنی گفتند چگونه گفت دیدم جامه فراهم میگرفتم از مخنثی
که بر من میگذشتم گفت خواجه حال ما هنوز بدانسته است
تو جامه فراهم کیه که کار ما ثانی الحال است خدای بداند دیگر را دیدم در
حیات و حل میرفت ایشان و خبر از ماشقت و ثبت قدم که باش که
حتی لا تزل گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت کرده
با این همه دعوی که اگر من بیفتم مستی باشم جامه بگل آلوده بر خیزم و بسوم
و انکار بسبلت اما ای برافتادن تو این نیز در دلم عظیم اثر کرد
و کودکی دیدم چراغی می برد گفتم از کجا آوردی این روشنایی
پری در دمید گفت بگو تا کجا رفت این روشنایی تا من بگویم که از
کجا آمده است و زنی دیدم پوشیده روی برهنه سر و دست برهنه خشم آلوده
از بر شوهر می آمد که جمالی داشت و از شوهر شکایت میکرد چون به
نزدیک من رسید گفت او لا باری روی بپوش گفت من در دوستی
مخلوقی چنان غرقم که دوستی او جان نیز از من ببرد اگر مرا خبر دادمی
گرد کوی گشاده داری من نداستی گردی که گشاده داری مرا مستم
که گردی گشاده دارم یا پوشیده از عشق او و همچنین حال از خواسته
رفت تو با این همه دعوی در دوستی او چه بودی که تا رسیده ورای
من ندیدی مرا این نیز عجب آمد صاحب اسرار جهان بود و ما را مرغ
را و زهر را بر ده خویش بود حکایت که مرد نیک کار منبر زدودی
دو تن را پیش تن اما چهار تن را ازین طایفه با خود بار گرفتی و گفتی
ما تو اهل النور باشند تا نور نثار کنیم مگر هر دو کسی نه از اهل آن حد
بود با ایشان در وقت چنین گفت تو بار کرد حکایت که روزی یاران

خود را کفت ما اشبهکم باصحاب رسول الله چون شما اصحاب رسول الله
علیه السلام یاران همه شاد کشتند چنین کفت بروی ور بس بکویم مانند
ایشان اید بچیزی دیکر که اکر شما ایشان را بدیدی هم چشم افتادی
در چشم شما دیوانه نمودندی و اکر ایشان را بر شما اطلاع افتادی هیچکس را
مسلمان نکفتندی که ایشان متقدمان بودند بر اسبان رهوار
نشسته چون مرغ پرنده و چون باد و ما چون خرکان پشت ریش
بمانده ایم **حکایت** که اعرابی نزد یکی او امد و از صبر سوال کرد
و کفت صبر بر دو کونه است یکی صبر در بلا و مصیبت و دیکر صبر از انک
حق تعالی ما را از ان نهی فرموده است و چنانکه حق صبر بود اعرابی را
بیان کرد اعرابی کفت **ما رایت ازهد منک** هنوز از تو زاهدتر
هرکز ندیدم و صابرتر از تو نشنیده ام چنین کفت ما اعرابی اما زهد من
بجمله از جهت میل است و صبر من از جهت جزع اعرابی کفت معنی این
سخن مرا بکو من که اعتقادم مشوش کردی کفت صبر من بر بلا در طاعت
ناطق است بترس من از اتش دوزخ و این عین جزع بود
و زهد من در دنیا رغبت است باخرة و این عین نصیب طلب است
فرح انکه نصیب خود از میان بر دارد تا صبر پرستش حق را بود نه
ایمنی تن خود را از دوزخ و زهد پرستش حق را بود نه وصول خود در بهشت
و این علامت اخلاص وی است کفت مراد را علیها نه از نافع و شغلی
کامل و اخلاص بادی و قناعتی مشبع و صبری بادی حوب ابن سر

آمده ان بس نه انم که بادیه حکیمه کفت که بیند از مردم اکاه و زینت او اکه
کیمیا سان او را از جرا کردن باز دارند و مردم را سخن خدای عز و جل از
مراد خویش باز دارد و کفت هم نشینی کردن با بدان مردم را
بدکمان کند به نیکان کفت هر که کسی را بسوی خمر خوردن خواند دوستر
از ان دارم که بطلب دنیا خواند کفت معروف است که یکدره حب
در خود دنیا کفت بهشت جاودانی بایمان بدین عمل روزی چند
میست من بکویست کفت اول که بهشت بر بند مقدمه هزار سال
بی خود شوند از هیبت انکه حق تعالی متجلی شود اکر در جلالش نکرند
نصیب هیبت کردند و اکر در جمالش نکرند غرق وحدت شوند
کفت هر که را سخن نه از سر حکمت است آن عین افت و هر که را خاموشی
نه از سر عبرت است آن همه لهو و لغو است کفت در دوربه آ
که هر که قناعت کرد بی نیاز شد چون از خلق عزلت کرد سلامت
یافت چون شهوت بزیر پای آورد ازاد کشت چون انجه داشت
بداشت مروت ظاهر شد چون روزی چند صبر کرد برخورداری
یافت کفت پیوسته اهل دل سعادت می کنند تا رفته که دلهای
ایشان در نطق اید پس این نطق بزبان تیز است کند در معاملت سه
یکی انکه بنده بسخن نکوید که کجا خواه در خشم باشد خواه راضی و دوم انکه
اعضای خویش را نکاه دارد از هرچه خشم خدا در ان بود سیوم
اکر قصد او در خیر باشد که خدای تعالی بدان رضا داده است کفت

مثال ذره ورع بهتر از هزار مثقال روزه و نماز گفت فاضلترین جمله
اعمال چیست گفت ورع اگر دانستی که درین جهان هست از هرچه در روی
زمین دوستتر داری گفت اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان از
جمله نفاق است گفت هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و هیچ
مومن نخواهد بود از آیندگان که نه بر خود می ترسید که نباید که منافق باشم
گفت هر که گوید که من حقا مومنم نیست مومن یعنی ولا تزکوا انفسکم
هو اعلم بمن اتقی گفت مومن آنست که آهسته بود و باکی و چون حاطب
اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هرچه ز اند کرد کند و هرچه بزبان آید
بگوید گفت سه کس غیبت نیست صاحب هوا را و فاسق را و امام ظالم را
گفت در کفارت غیبت کرده است استغفار اگر بکلی نخواهی
مسکین فرزند آدم راضی شده است بسرای که حلال آن حسابست
و حرام آن عذاب گفت جان فرزند آدم از دار دنیا مفارقت
نکند الا به حسرت یکی آنکه سیر نشود از آنکه جمع کرده بود دوم در یافت
آنچه امید داشت سوم آنکه زادی نیکو نساخت جان را که راستی در
پیش آمد یکی گفت فلان کس جان می کند گفتم چنین که گویی هفتاد سال
بوده از جان می کند اکنون از جان کندن باز خواهد رست تا
کجا خواهد رسید گفت نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند گران باران
گفت پادشاه زاده عمر را که دنیا بنزدیک ایشان ودیعت بود ایشان
ودیعت را باز دادند و سبکبار رفتند گفت مرد زیرک

دانایست

دانایست که خراب دنیا بدان خرابی دنیا و آخرت بنیاد نهد گفت
هر که خدای را بشناخت وی را دوست دارد و هر که دنیا را بشناخت
وی را دشمن دارد گفت هیچ ستوری سرکشتر بلگام اولیتر از صبر
نیست در دنیا اگر خواهی که دنیا را ببینی که بعد از تو چه بوده ببین که
بعد از مرگ کسی دیگر چونست گفت بخدای که نه پرستیدند بتان را
پرستش حق تبارک الا بمحبت دنیا گفت کسانی که پیش از شما بوده
اند ایشان را نامه ها و دانستند که از حق بدیشان رسیده است بشب تامل کردند
و بروز بدان کار کردندی و شما درس کردید و عمل بدان ترک کردید
و اعراب و حروف آن درست می کنید و بدان نامه دنیا یافته اند
گفت بخدای که زر و سیم هیچکس را عزیز نداشت که نه خدای او را خوار
و ذلیل کرد گفت هرچه کسی را اگر خواهی ز مرد باید که بیشتر گوش از زبان
بر کار باشی گفت هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش مردمان
برد او نه لایق صحبت مردمان باشد گفت برادران ما عزیزترند از
اهل و فرزند که ایشان یار دین اند و ما را اهل فرزند یار دنیا خصم
دین گفت هرچه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حساب بود مگر
طعام که پیش مهمان نهد گفت هر نمازی که دل در آن حاضر نبود بعقوبت
نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست گفت بیمی بود در دل ایستاده لازم
گرفته گفتند مردی است که شصت سال است که نماز جماعت نیامده است
و با کس اختلاط نکرده و در گوشه نشسته حسن برخاست و نزدیک او

شد گفت ای فلان چرا بنماز جماعت نیائی و اختلاط نکنی گفت معذور دا
دار که من مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس نیست و از من بر نمی
آید که نه نعمتی از حق تعالی بمن میرسد و نه معصیتی از من بدو میرسد لشکر آن
نعمت مشغولم و بعد از آن معصیت مشغول می باشم حسن گفت همچنین
می باش که تو به از منی گفتند ای خواجه هرگز ترا خوش بوده است
گفت روزی بر بام بودم زن زن همسایه با شوهر میگفت قرب
پنجاه سال است تا در خانه توام اگر چیزی بود و نبود بساختم و در سرما
و گرما صبر کردم و هرگز هرچه او کرده ازان زیادتی نطلبیدم
و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو گله بکسی نکردم و جفا که بود تحمل
در دادم بدین خرسندم که مرا این همه از برای آن کشیدم تا تو مرا
بینی نه آنکه تا زن دیگری را بینی امروز برین صبر نکنم و در ندیم که می
شنوم که بر سر من دیگری می کنی اینک بتشنیع و امر امام
مسلمانان حسن بصری بکرم گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم
روان شد طلب کردم تا در قرآن هیچ نظیری هست این آیه یافتم
که می فرماید جل جلاله ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک
لمن یشاء ای همه گناهانت عفو کنم اما اگر گوشه خاطر بکسی میل کنی
هرگزت نیامرزم نقلست که روزی عید بجماعتی بگذشت میخندیدند
و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که میخندند و حقیقت کار
ایشان نه نقلست که کسی در گورستان نان میخورد و او منافق است

گفته چرا گفت کسی را که در پیش این همه مردگان باشد او را شهوت
نجنبد گوئی باخرة و مرگ ایمان ندارد و این نشان منافقان
بود نقلست که مناجات میکرد الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم
بلا بر من گماشتی صبر نکردم بدانکه ترا شکر نکردم نعمتی باز نگرفتی و بدانکه
صبر نکردم بلا دائم نگردانیدی الهی از تو چه آید جز کرم چون وقت
مرگش فرا رسید هرگز کس او را خندان ندیده بود در آن وقت
بخندید گفتند در حال زندگی نخندیدی سبب خنده چه بود
و آنکه گفتی کدام گناه چه معنی داشت گفت در آن حال آوازی
شنیدم که یا ملک الموت شدد علیه فقد بقی علیه ذنب سخت
بگیرش ای ملک الموت که هنوز یک گناهش مانده است مرا ازان
شادی خنده آمد و گفتم کدام گناه و جان بداد و بزرگی آن شب
که او را وفات بود بخواب دید که درهای آسمان بازگشاده بودند
و منادی میکردند که حسن بخدای خویش رسید و خدای ازو
خشنود است باب چهارم در ذکر مالک دینار رحمة الله علیه
آن مکی هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای
تقدای راه پاک طیار مالک دینار رحمة الله علیه صاحب
حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه بود و کرامات مشهور بود و در
بنده گوهر بود دینار نام پدرش بود و مولود او در حال عبودیت پدر بود
اگرچه بنده زاده بود و لیکن آزاده بود و بعضی گویند مالک در

کشتی نشسته بود چون بمیان دریا رسید اهل کشتی گفتند اجرهٔ کشتی بیار
گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش باز آمد
دیگر گفتند اجره بیار گفت ندارم گفتند پایش گیریم و در دریا اندازیم
هر ماهی که در دریا بود سر بر آوردند هر یکی دیناری زر در دهان گرفته
مالک دست فرا کرد و از ماهی دیناری بستد و بدیشان داد چون
کشتی بانان چنین دیدند در پای او افتادند او بر روی آب برفت
و ناپدید شد از این سبب نام او مالک دینار آمد و سبب توبهٔ او
آن بود که او مردی سخت با جمال بود و دنیادار و دست داشتی
و مال بسیار داشت و او بدمشق می‌بود و مسجد جامع دمشق
که معاویه کرده بود و آنرا وقف بسیار بود مالک را طمع آن بود که تولیت
آن مسجد بدو دهند پس برفت بگوشهٔ مسجد سجاده بیفکند و یکسال اعتکاف
کرد بدین امید هر که او را بدیدی در نماز بودی و با خود گفتی اینت
منافق یکسال بدین بر آمد و شب از آنجا بیرون آمدی و بتماشا می
شدی یکشب بطرب مشغول بود چون یاران بخفتند از آن عودی
که می‌زد از آنجا آوازی بر آمد یا مالک الا تتوب یا مالک ترا چه بود
که توبه نمی‌کنی چون آن بشنود دست از آن بداشت پس بمسجد شد
متحیر با خود اندیشه کرد و گفت یکسال است تا خدای را می‌پرستم
بریا و نفاق به از آن نبود که خدای را باخلاص عبادت کنم
و شرم می‌دارم از این چه می‌کنم و اگر این تولیت بمن دهند نستانم

این همت بکرد و سر با خدای راست کرد آن شب با دلی صادق
عبادت کرد و روز دیگر مردمان در پیش مسجد آمدند و گفتند در این
مسجد خللها می‌بینیم متولی بایستی که تعهد کردی پس بر مالک اتفاق
کردند که هیچکس شایسته‌تر از وی نیست و پیش او آمدند و او در نماز
بایستاده بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما بشفاعت آمده‌ایم تا تو
تولیت قبول کنی مالک گفت الهی یکسال ترا عبادت بریا و
امید کردم کسی در من ننگریست اکنون که دل بتو دادم و یقین درست
کردم که نخواهم بیست کس بنزدیک من فرستادی تا این کار در گردن
من کنند بعزت تو نخواهم الحمد از مسجد بیرون آمد و روی در کار
آورد و در ریاضت و مجاهده پیش گرفت تا چنان معتبر شد و نیکو روزگار
که در بصره مردی بود بمرد و مال بسیار داشت از وی باز ماند دختری
با جمال دختر نزدیک ثابت بنانی آمد و گفت ای خواجه می‌خواهم
که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت
با مالک باز گفت مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده‌ام
این زن از جملهٔ دنیاست مطلقهٔ ثلاث را نکاح نتوان کرد **نقلست**
که مالک وقتی در سایهٔ درختی خفته بود ماری آمده بود و یک شاخ نرگس
در دهان گرفته و او را باد می‌زد **نقلست** که گفت چندین سال
در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد و بیرون رفتم آن روز
که حرب خواست بود مرا تب گرفت چنانکه عاجز گشتم

درخیمه رفتم وبخفتم در خشم آنگه با خود میگفتم ای تن اگر نزار دیگ حق
تعالی میهمان بودی امروز ترا این عتاب نبودی پس در خواب شدم
هاتفی آواز داد که ترا اکرام و ترحیب کردنی اگر شدی و چون بدستوری
گوشت خوک ترا بدادندی و چون گوشت خوک بخوردی کافر
گردیدی این ترا تحفه عظیم بود مالک گفت از خواب درآمدم خدای
را شکر کردم نقلست که مالک را با دهری مناظره افتاد و کار بر ایشان
دراز شد هر کسی میگفتند من برحقم اتفاق کردند که دست مالک
و دست دهری هر دو در هم بندند و در آتش نهند هر کدام بسوزد
او بر باطل بود در آتش آوردند دست هیچ کدام نسوخت و آتش
بگریخت گفتند که هر دو برحق اند مالک دل تنگ شد و بخانه باز
آمد و روی بر زمین نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال بود که قدم
در ایمان نهاده ام تا با دهری برابری کنی آوازی شنودم
که ندانستی که دست تو دست دهری حمایت کند دست دهری
تنها در آتش بایست نهاد تا بدیدی نقلست که مالک گفت
وقتی بیمار شدم و بیماری بر من سخت شد چنانکه دل از خود برگرفتم اگر
چون باره بهتر شدم بچیزی حاجت آمد بهزار حیله ببازار آمدم که کسی
نداشتم ناگاه امیر شهر در رسید چاکران بانگ بر من زدند
که دورتر رو من طاقت نداشتم و آهسته میرفتم کی از ایشان تازیانه
بر کتف من زد گفتم قطع الله یدک دیگر روز آن مرد را هم

دست بریده و بر چهار سو افکنده نقلست که جوانی بود عظیم مفسد ناگاه
در همسایگی مالک و مالک خواسته از وی برنجید از سبب فساد اما
صبر میکردند تا دیگری گوید القصه دیگران از شکایت بیرون آمدند پیش
مالک مالک برخاست و بر او آمد تا امر معروف کند جوان سخت
مسلط بود و جبار مالک را گفت من کیی سلطانم هیچکس را زهره آن نبود
که مرا منع کند یا از من باز دارد مالک گفت ما با سلطان بگوییم جوان
گفت سلطان هرگز رضای من فرو نهند هر چه من کنم او بدان راضی
باشد مالک گفت با سلطان نتوان گفت با رحمن گوییم و اشارت
باسمان کرد جوان گفت آن کریم تر است که مرا بگیرد مالک از آنجا برخاست
تا او را ادب کند در راه می رفت آوازی شنید که دست از دوست
ما بدار مالک تعجب کرد بر آن جوان آمد گفت او را بدید گفت چه
بوده است که باز دیگر آمدی گفت این بار از برای آن نیامدم تا ترا
زجر کنم آمده است تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم خبر مسلم
جوان که این شنید گفت اکنون چون چنین است هر چه دارم در راه
او نهادم و از هر چه دارم بیزار شدم این بگفت و همه براند و رفت
و روی بعالم در نهاد مالک گفت بعد از مدتی او را دیدم در مکه
افتاده چون خلالی شده و جان بلب رسیده میگفت که گفته است
دوست ما بیاید رفتم رو بدوست این بگفت و جان بداد نقلست
که مالک خانه محقر داشت بود جهودی همسایه داشت و محراب خانه

مالک در سرای جهودی داشت جهود به الف خواست که بقصد او را
برنجاند نجاستی فرو برد و مطهری ساخته آن جاه را از دیگ مجرا
و مدتی بران جاه می نشست روزی آن جهود دل تنگ شد از انکه
مالک هیچ نگفت بیرون آمد و گفت ای جوان از میان دیوار مجرا
نجاست بخانه تو میرسد گفت میرسد و لیکن طغاری و جاروبی ساخته
ام چون جمع شود از جانب در آید بر دارم و بشویم گفت ترا
خشم نمی گیرد گفت گیرد و لیکن فرو خورم که فرمان چنین است والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس **نقلست** که سالها گذشتی که مالک
هیچ ترشی و شیرینی نخوردی هر شب دو نان جاودانه بودی که
خریدی و بدان روزه گشادی گاه گاه چنان افتادی که نانش گرم
بودی تسلی یافتی و نان خورش آن بودی که گرم بودی وقتی بیمار شد
آرزوی گوشت در دل او افتاد ده روز صبر کرد چون کار از دست
بشد بدکان رواسی رفت و دو سه پاچه بخرید و در آستین نهاد و در
رواسی شاگرد از عقب او بفرستاد گفت بنگر تا چه میکند زمانی بود
شاگرد باز آمد گریان گفت از اینجا رفت بجایی که خالی بود آن پاچه
از آستین بیرون کرد و دو سه بار ببوئید گفت ای نفس بیش از
نرسد بس نان و پاچه بدرویش داد و گفت ای تن ضعیف من
این همه رنج بر تو من نه از آن می نهم که از دشمنی میکنم تحت آن میکنم
بجهت آن میکنم تا فردای قیامت نسوزی روزی چند صبر کن

باشد که این محنت بر تو بسر آید و نعمتی یابی که از زوال نباشد گفته اند
که چه معنی است آن سخن را که هر چهل روز گوشت نخورد و عقل زیاد
گردد و بیست سال نخوردم و عقل من هر روز زیادت است
نقلست که چهل سال در بصره بود که رطب نخورده بود اما چون رطب
رسیدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم من از وی هیچ کاسته نشده
است و شکم شما که همه روز رطب میخورید هیچ افزون نشده چون
چهل سال برآمد بیقراری در وی پدید آمد از آرزوی رطب هر چند
که کوشید صبر نتوانست کرد عاقبت چون روزی چند بگذشت و آن
آرزو هر روز زیاده میگشت و او نفس را منع میکرد و در دست نفس
عاجز شد گفت البته رطب نخواهم داد میر تا هاتفی آواز داد که رطب
میباید خورد نفس از بند بیرون کن چون این بشنید و نفس وی
رخصتی یافت فرا بازار رفت مالک گفت اگر رطب میخواهی
یکهفته روزه باش چنانچه شب افطار نکنی و شب در نماز بروز
آری تا رطب دهمت بدان نفس راضی شد یکهفته در قیام شب
و صیام روز بآخر آورد و پس بازار رفت و رطب بخرید و برفت
بمسجد تا بخورد کودکی از بام آواز می داد که ای پدر جهودی رطب
خریده است و در مسجد میبرد تا بخورد پدر گفت مرد جهود در مسجد
چه کار دارد و در حال پدر کودک بیامد تا ان کدام جهود است
مالک را دید در پای او فتاد مالک گفت این چه سخن بود که این

چه سخن بود که این کودک گفت مرد گفت ای خواجه معذور دار که او
طفل است نمیداند و در محلت ما جهودان اند و ما بروزه باشیم
کودک ما جهودان می بیند که بروز چیزی میخورند پندارد که هر که بروز
چیزی خورد جهود است این از سر جهل گفت از وی عفو کن
مالک آن بشنود آتشی در جانش افتاده بود است که آن کودک
زبان غیب بوده است گفت خداوندا رطب ناخورده نامم جهود
کردی بر زبان کودکان ای اگر رطب بخورم نامم بکفر بیرون آری بعزت
تو که اگر هرگز رطب خورم نقلست که یکبار آتشی در بصره افتاد
مالک عصا و نعلین برداشت و بر سر بالای شد و نظاره میکرد
مردمان در رنج و تعب آتش در خانهاش افتاده اردوی می سوختند
گرد می جستند و گردی رخت میکشیدند و مالک میگفت
نجا المخفون و هلک المثقلون است و چنین خواهد بود در روز قیامت
نقلست که مالک روزی بعیادت بیماری شد گفت انگاه
کردم اجلش نزدیک آمده بود شهادت بروی عرضه کردم هر چند
جهد کردم نگوی میگفت ده یازده ده یازده انگاه گفت ای
شیخ پیش من کوهی آتشین است هر گاه که میخواهم که شهادت
آرم آتش آهنگ من کند مالک گفت از پیشه وی پرسیدم
گفتند مالی بزلی دادی بیمانه کم داشتی جعفر بن سلیمان گفت با مالک
بمکه بودم چون لبیک اللهم لبیک آغاز کرد بیفتاد و بیهوش

از وی برفت با خود آمد گفتم سبب افتادن چه بود گفت چون
لبیک گفتم ترسیدم که جواب آید که لا لبیک لا لبیک
نقلست که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین بگفتی زار زار بگریستی
پس گفت اگر این آیه از کتاب خدای نبودی و بدین امر نبودی
هرگز نخواندمی یعنی ترا می پرستم و خود نفس می پرستم و اگر سبب ام
از تو یاری می خواهم و بدر سلطان میروم و از هر کس شکر و شکایت
می نمایم نقلست که جمله شب بیدار بودی و دختری داشت گفت
ای پدر آخر یکلحظه بخسب گفت ای جان پدر از شبیخون مرگ
می ترسم یا از آن می ترسم که دولتی بروی من نهند و مرا خفته یابد
و گنده جوی گفت نان خدا میخورم و فرمان شیطان میبرم
نقلست که گفت اگر بر در مسجد منادی کنند که بتر ترین
شماست بیرون آید هیچکس خویش و پیش من نتکند مگر
بقهر ابن مبارک این بشنود گفت بزرگی مالک از این بود
و صدق این سخن را گفت وقتی زنی مالک را گفت ای مرائی
مالک جواب دادش که بیست سال که هیچکس را بنام خود نخوانده
الا تو بیک دانستی که من کیستم گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک
ندارم از آنکه مرا حمد کو یا ذم از جهت آنکه ندیده ام نشناخته
ام الا مفرط و مفرط یعنی هر که غلو کند در مدح خواه گیران ار جانب
بیرون است که خیر الامور اوسطها گفت هر برادری و یاری و هم نشینی

کمترا از وی فایده دینی نباشد صحبت او از پس پشت انداز گفت
بر سر هزار این بیچاره یعنی دنیا که آن جمله دلهای علما صید خویش کرده
است گفت هر که حدیث کردن بمناجات با خدای عز و جل
دوست تر ندارد از حدیث کردن مخلوقان علم وی اندک است و دل وی
نابینا و عمر ضایع گفت دوستترین اعمال نزدیک من اخلاص است
در اعمال گفت خدای عز و جل وحی کرد بموسی علیه السلام که جفت
نعلین بیار از آهن و عصای در دست گیر و بر روی زمین
پیوسته می رو و آثار و عبرتهای طلب و می بین و نظاره حکمتها
و نعمتها می کن تا وقتی که آن نعلین دریده گردد و آن عصا شکسته
شود و معنی این سخن آنست که صبوری می باید کرد که ان هذا الدین متین
فاوغل فیه برفق گفت در توریة است و من خوانده ام
که حق تعالی می گوید شوق آوردم شما را و مشتاق نکشید و سماع کردم
شما را و رقص نکردید گفت خوانده ام در بعضی از کتب منزل که حق
تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه بجبریل داده است
و نه بمیکائیل یکی آنست که فاذکرونی اذکرکم چون مرا یاد کنید
من شما را یاد کنم و دیگر ادعونی استجب لکم چون مرا بخوانید اجابت
کنم گفت در توریة خوانده ام که حق تعالی می گوید ای صدیقان تنعم
کنید در دنیا بذکر من که بدرستی نیاید چیزی که در دنیا نعمتی عظیم است
و در آخرت جزای جزیل گفت در بعضی کتب منزل است که

حق تعالی می فرماید هر عالمی که دنیا دوست دارد کمترین چیزی که با وی
کنم آن بود که حلاوت ذکر خویش از دل او ببرم گفت هر که بر
شهوات دنیا غلبه کند دیو از طلب کردن او فارغ بود کسی در آخر
عمرش وصیتی خواست گفت راضی باش در همه اوقات بکار
سازی تو میکند مالک دینار چون وفات یافت یکی از بزرگان او را
بخواب دید که ندا در آمد که مالک دینار و محمد واسع را در بهشت
برند گفت بنگرستم تا ازین دو کدام پیشتر در بهشت شود مالک
از پیش در شد گفت ای عجب محمد واسع فاضلتر و عالمتر گفتند آری
محمد واسع در دنیا دو پیراهن داشت و مالک یکی این تفاوت
از آنجاست که آنجا یک پیراهن هر کرا دو پیراهن برابر نخواهد بود ببینی
صبر کن تا از حساب یک پیراهن بیرون آیی باب پنجم در
ذکر محمد واسع رحمة الله علیه آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن
عالم عامل آن عارف کامل آن ربانی قانع محمد واسع رحمة الله علیه
در وقت خود در شیوه خود بی نظیر بود و بسیار از تابعین صحبت
کرده و مشایخ متقدم را یافته بود و در شریعت و طریقت حظی
وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب میزد
و می خورد و میگفت هر که بدین قناعت کند از همه خلق بی نیاز
گردد و در مناجات گفت الهی مرا برهنه و گرسنه میداری
همچنان که دوستان خود را آخر من این مقام بچه یافتم که حال

چون حال درویشان تو بود وگاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب
خود بخانهٔ حسن بصری شدی و آنجا باقی بخوردی چون حسن باز آمدی
شاد شدی و سخن اوست که گفت فرح آنکس را که بامداد گرسنه خیزد
شبانگاه گرسنه خسبد و بدین حالت از خدای راضی باشد کسی از وی وصیت
خواست گفت وصیت میکنم ترا بدانکه پادشاه باشی در دنیا و آخرت
آن مرد گفت این چگونه بود گفت چنانکه در دنیا زاهد باشی یعنی چون در دنیا
زاهد باشی بهیچکس طمع نبود و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاهی
و هر که چنان باشد پادشاه دنیا و آخرت باشد یکروز مالک دینار گفت
نگاه داشتن زبان بر خلق سخت تر است از نگاه داشتن درم و دینار
و یکروز قتیبه بن مسلم نزد او آمد با جامهٔ صوف گفت صوف چرا پوشیده
خاموش بود گفت جواب چرا ندهی گفت خواهم که گویم از زهد اگر گویم
از زهد بر خویشتن ثنا کرده باشم و اگر گویم از درویشی از حق تعالی گله کرده
باشم یکروز پسر خود را دید که می خوابید وی را گفت هیچ دانی که تو
کیستی مادرت بدویست درم خریده ام و پدرت چنان است که
در میان مسلمانان از وی کمتر نیست این خوابیدن تو از کجاست کسی
از وی پرسید که چگونه گفت چگونه بود کسی که عمرش می کاهد و گناهش
می افزاید و در موقف جان بود که گفت اوست که ما رایت شیئا
الا و رایت الله فیه یعنی هیچ ندیدم الا که خدای را در آن دیدم و از او
سوال کردند که خدای را شناسی با معنی خاموش شد پس فرو افکنده

پس گفت هر که او را بشناخت سخن اش اندک شد و تحیر دایم گشت
نقلست که گفت سزاوارست کسی که خدای را بمعرفت خود عزیز
گردانیده است هرگز از مشاهده او بغیر او ننگرد و هیچکس را بدو
اخبار نکند گفت صادق هرگز صادق نبود که امید می دارد و بیم ناک بود
یعنی باید که خوف و رجاش برابر بود تا صادق مومن حقیقی بود زانکه
خیر الامور اوسطها

باب در ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ عزت آن صفی پردهٔ وحدت آن صاحب
یقین یکتان آن خلوه نشین بی نشان آن فقیر عمی حبیب عجمی
رحمة الله علیه صاحب صدق و صاحب همت بود و کرامات و ریاضات
کامل داشت و در ابتدا مال دار بود و ربا دادی و در بصره نشستی
و هر روز بتقاضا معاملان خود شدی اگر سیم نیافتی بان مزد طلب
کردی و نفقه خود هر روز از آن ساختی روزی بر وام داری رفت
بود و در خانه نبود چون او را ندید پای مزد طلب کرد زن وام
دار گفت شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که ترا دهم گوسفندی
کشته ام و جز گردن نمانده است اگر خواهی ترا دهم گفت شاید
گردن گوسفند از و بستد و بخانه برد زن را گفت آن سود است
دیگ بر نه زن گفت نان نیست و هیزم نیست دیگر او را گفت
بروم و از جهت پای مزد هیزم و نان بستانم برفت و همه بستد و بیاورد
و زن دیگ بر نهاد چون دیگ بجوش آمد زن خواست که در کاسه

کند بابل زاد در آمد و چیزی خواست حبیب بانگ بر وی زد که ای بچه
ما داریم اگر نخواهی تو اگر نشوی و ما درویش شویم بابل نیز شد
زن خواست که طعام در کاسه کند بر سر دیگ رفت همه خون
سیاه گشته بود زن بازگشت زرد روی شده دست حبیب
گرفته و سوی دیگ آورد و گفت نگاه کن که از شومی بابا تو داد این بانگ
که بر درویش زدی با چه رسید درین جهان تا خود چه باشد
دران جهان و چه خواهد بود حبیب آن بدید آتش در دلش
فرو آمد که هرگز بدیگران آتش نشسته گفت آه توبه کردم و روز دیگر
بیرون آمد بطلب معاملان روز آدینه بود کودکان بازی میکردند
چون حبیب را بدیدند بانگ در گرفتند که حبیب ربا خواره آمد
دور شوید تا گرد او بر ما ننشیند که چون او بدبخت شویم این سخن
بر حبیب سخت آمد در روی مجلس حسن نهاد بر زبان حسن تقریری
چیزی برفت که یکبارگی دل حبیب را غارت کرد و هوش از او
زایل شد پس توبه کرد و حسن بصری را دریافت و دست در فتراک
او زد و چون از مجلس بازگشت وام داری او را بدید خواست
او رد بگریزد حبیب گفت مگریز تا اکنون ترا از من می بایست گریخت
اکنون مرا از تو می باید گریخت و از انجا بازگشت کودکان همان
بازی میکردند چون حبیب را دیدند گفتند دور شوید تا حبیب
تایب بگذرد تا گرد ما بر وی ننشیند که در خدا عاصی شویم حبیب

گفت

گفت الهی رسیدی من یکروز که با تو آشتی کردم این طبل دلها
دلها بر من زدی نام من از نیک گوی بیرون داری پس منادی کرد که هر کرا
بحبیب چیزی می باید داد بیاید و خط استاند خلق گرد آمدند
و مالهای خویش جمله با ایشان باز داد تا مفلس شد کسی دیگر
بیامد و دعوی کرد سجاده زن بداد و دیگری دعوی کرد پیراهن خود بداد
و دعوی لب فرات در صومعه شد و آنجا بعبادت خدای مشغول
شد شب و روز از حسن علم آموخت و قرآن نمی توانست آموخت
عجمی از ان حبیب گفتند چون روزگاری بر آمد بی برگ و نوا
زن از وی نفقات و در بایست طلب کرد حبیب بیرون آمد
و قصد صومعه کرد و عبادت پیش گرفت چون شب بخانه باز آمد زن
از وی پرسید که کجا کار کردی که چیزی نیاوردی گفت آنکس که من
کار او کردم بس کریمست و از کرم او شرم دارم که از او چیزی
خواهم او خود چون وقت آید بدهد که می گوید هر ده روز مزد دهم
پس هر روز بدان صومعه میرفت و عبادت می کرد تا ده روز بر
آمد روز دهم چون نماز پیشین رسید اندیشه در دلش افتاد که امشب
بخانه چه برم و با زن چه گویم و بدان تفکر فرو شده در اندیشه شد
پس خداوند تعالی حمالی را بدر خانه وی فرستاد بانگ خروار آرد
و یک حمال دیگر بانگ خروار مسلوخ و یک حمال دیگر بار روغن
و عسل و جوانی ماه روی با ایشان و اندر صره سیصد درم

بدر خانه حبیب آمد و در بزد زن در آمد و گفت چه کار است آن جوان نیکو
روی گفت این جمله خداوندگار تو بنا نهاده است حبیب را گوی تو در کار
افزای تا ما در مزد افزاییم این بگفت و برفت چون شب در آمد
حبیب خجل زده و غمگین روی بخانه نهاده چون بدر خانه رسید
بوی نان گرم و دیگ پخته می آمد زن حبیب پیش او باز
آمد و دستش پاک میکرد و تلطف می نمود چنانکه هرگز نکرده بود و گفت
ای مرد آنکار از بهر آنکس میکنی بس نیکو مهتری است با کرامت
و شفقت اینکه چنین و چنین فرستاده است بدست جوانمردی
نیکو روی و گفت چون حبیب آید او را بگوی که در کار افزا تا در مزد
افزاییم حبیب متحیر شد و گفت ای عجب ده روز کار کردم
با من این نیکویی کرد اگر بیش کنم دانی که چه کند بکلیت روی از
دنیا بگردانید و بعبادت مشغول شد تا از بزرگان مستجاب
الدعوات گشت چنانکه دعای او مجرب همگنان شد تا یکروز
پیرزنی بیامد و در دست و پای او افتاد و بسی بگریست که پسری
دارم دیرگاه است تا از من غایب است و مرا طاقت فراق
نماند از بهر خدای دعا کن تا بود که حق تعالی ببرکت دعای
تو او را بمن باز رساند گفت هیچ سیم داری گفت دارم
گفت بیار و بدرویشان بده بداد حبیب دعا کرد و گفت
برو که بتو رسید زن هنوز بدر سرای نرسیده بود که پسر را دید فریاد

برآورد و گفت اینک پسر من و ماجرا از او حبیب آورد و گفت حال
چگونه بود گفت بشهر کرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت فرستاده
بود و گوشت بستدم و بخانه باز می رفتم باد مرا در ربود آوازی شنودم
که ای باد او را بخانه خود باز رسان ببرکت دعای حبیب و برکت دو درم
صدقه اگر کسی گوید که باد چگونه آورد گوییم چنانکه تخت با پادشاه در هوا
سلیمان علیه السلام می آورد و عرش بلقیس بطرفة العین بسلیمان
رسانید که **نقل است** حبیب را روز ترویه در بصره دیدند و روز عرفه
بعرفات وقتی در بصره قحطی بود حبیب طعام بسیار بنسیه بخرید و طعام
بصدقه داد و کیسه بر دوخت و در زیر بالین نهاد چون متقاضی
بیامدی کیسه بیرون کردی پر از درم بودی و وامها ادا کردی و در بصره خانه
داشت بر چهار سوی راه داشت و پوستینی داشت که تابستان
و زمستان آن پوشیدی وقتی بطهارت حاجتش افتاد برخاست و پوستین
بگذاشت خواجه حسن بصری فرا رسید پوستین دید در راه گفت
این عجمی این قدر نداند که این پوستین اینجا رها باید کرد ضایع
شود بایستاد و پوستین نگاه می داشت تا حبیب باز آمد سلام
کرد پس گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ای حبیب ندانی
که این پوستین اینجا رها نباید کرد بگو تا باعتماد که بگذاشتی گفت باعتماد
آنکه ترا اینجا گماشت تا نگاه داری **نقل است** که روزی حسن نزد
حبیب آمد بزیارت حبیب دو قرص جوین و پاره نمک داشت حسن

چون بنهاد حسن خوردن گرفت سایلی بدر آمد سایل را آن دو قرص و نمک
بدو داد حسن همچنان بماند گفت ای حبیب تو مرد شایسته اگر بارهٔ
علم داشتی به بودی که نان از پیش مهمان برگرفتی و بسایل دادی باره‌ای بسایل
بالست دادن و پاره‌ای بمهمان حبیب هیچ نگفت ساعتی بود غلامی می‌آمد
و خوانی بر سر نهاده و بره‌ای بریان و حلوا و نان پاکیزه و پانصد درم
سیم در پیش حبیب نهاد و حبیب سیم بدرویشان داد و خوان پیش
حسن نهاد چون حسن پاره‌ای بریان بخورد حبیب گفت ای استاد
نیک مردی اگر ترا پاره یقین بودی به بودی تا هم علم بودی
و هم یقین که با علم یقین بودی **نقل است** که وقتی نماز شام حسن بدر
صومعه حبیب بگذشت و قامت نماز گفته بود و در نماز ایستاده حسن
در آمد حبیب الحمد الحمد میخواند گفت نماز در پی او درست
بدو اقتدا نکرد و خود تنها نماز بگذارد چون شب بخفت حق تعالی
را بخواب دید گفت بار خدایا رضای تو در چه چیزست گفت یا حسن
رضای من دریافته بودی قدرش ندانستی گفت بار خدایا آن چه
بود گفت اگر تو از پس حبیب نمازی کردی نماز دریافته بودی و این نماز
بهتر از نماز عمر تو خواست بود اما ترا سقم عبارت از صحت نیت
باز داشت بسی تفاوت است از زبان راست کردن تا دل
نقل است که گرزبانان حجاج حسن را طلب میکردند حسن در صومعه
حبیب پنهان بود حبیب را گفتند امروز حسن را دیدی گفت دیدم

گفته‌اند که گفت درین صومعه رفتند و هر چند طلب کردند حسن
را نیافتند چنانکه حسن گفت هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند
حسن از صومعه بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استاد نگاه نداشتی
و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن
من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدمانی حسن گفت چه
خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیة الکرسی و ده بار امن الرسول
و ده بار قل هو الله احد و گفتم خداوندا حسن را بتو سپردم **نقل است**
که حسن بجایی خواست شد بر لب دجله آمد و با خود چیزی می
اندیشید حبیب در رسید گفت یا امام بچه ایستاده گفت بجایی
خواهم رفت منتظر کشتی ام تا برسد حبیب گفت یا استاد من
از تو علم آموختم حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن
و بلا را غنیمت دان و کارها از خدای بین آنگاه پای بر آب نه و برو
این بگفت و پای بر آب نهاد و رفت من متحیر گردم که اگر
فردا آوازی آید که بر صراط بگذرید اگر من همچنین فرو مانم
چکنم پس حسن گفت یا حبیب این بچه یافتی گفت بدانکه من دل
سفید میکنم و تو کاغذ سیاه حسن گفت علمی ینفع غیری و لم ینفعنی علم
من دیگران را نافع معرفت و مراهمت بود که از اینجا کسی گمان برد که
درجه حبیب بالای مقام حسن بود نه چنان است که هیچ مقام
در راه خدای بالای علم نیست و از بهر این فرمان بزیادت خواستن

مسح صفت نیامد الا علم چنانکه فرمان آمد رسول علیه السلام را قل
رب زدنی علماً چنانکه در سخن مشایخ است که کرامات درجه
چهاردهم است در طریقه و اسرار علم درجه هشتادم از جهة آنکه
کرامات از عبادة بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثل این
حال سلیمان است علیه السلام که آن کار که او داشت هیچ کس
نداشت دیو و پری در فرمان او و وحوش و طیور مسخر باد
و آب و آتش مطیع و بساط چهل فرسنگ در هوا روان با آن همه
عظمت زبان مرغان و لغت موران مفهوم و باز این همه کار
که از عالم اسرار است موسی را بود علیه السلام و سلیمان با آن همه
کار متابع بود موسی را علیه السلام نقل است که احمد حنبل با جمعی
رضی الله عنهم نشسته بودند حبیب از گوشه درآمد احمد گفت من
از و سوالی خواهم کرد جماعتی گفتند ایشان را بحال ایشان باید کرد که ایشان
قومی عجب باشند احمد گفت چاره نیست چون حبیب فرا رسید
احمد گفت چگوئی در حق کسی که از پنج نماز یکی از و فوت شود و نداند
که کدامست چه باید کردن گفت این دل کسی بود که از خدا غافل است
کسی بود که از خداوند غافل باشد او را ادب باید کرد و هر پنج نماز قضا
باید کرد احمد در جواب او متحیر شد نفی گفت نگفتم ایشان را
نتوان کرد نقل است که حبیب را خانه تاریک بود سوزنی در دست
داشت گم شد در حال خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد گفت

نی نی چراغ باز خواهم جست نقل است که سی سال بود تا کنیزکی داشت
روی تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک
ما را آواز ده گفت نه من کنیزک توام گفت ما را درین سی سال
زهره نبوده است که بغیر او نگاه کنیم تا اکنون ترا نشناختم دید
نقل است که در گوشه خالی نشستی و گفتی هر که را با تو خوش نیست
هرگزش چشم روشن باد و هر که را با تو انس نیست هیچ کس انس
مباد گفتند در گوشه نشستی و دست از تجارت بداشتی گفت
او با بندان نقد است یکی پرسید که رضا در چیست گفت دلی که غبار
نفاق در و نبود و گفتند تو عجمی و ذان عربی تنها که چه می گوید
این از کرامه چیست گفت زبانم عجمی و دلم عربی در دین گفت حسن را
دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر او عجمی است این همه مرتبه حبیب
آوازی شنیدم که اگرچه عجمی است اما حبیب است نقل است
که خونی بر دار کردند همان شب او را بخواب دیدند که در بهشت است
طواف می کرد جامه سبز پوشیده گفتند یا فلان تو مردی قتال بودی
این از کجا یافتی گفت در آن ساعت که بر دار کردند حبیب عجمی بر
من بگذشت بگوشه چشم بمن باز نگریست این همه از برکات آن نگریست
والحمد لله العالمین باب هفتم در ذکر حازم مکی آن مخلص متقی
آن مقتدای آن شمع یافتگان آن صبح صادقان آن فقیر غنی
ابو حازم مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و شیوه

مشایخ بود ابو عمرو و عثمان مکی در شان وی مبالغتی تمام دارند و حق او
مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلهاست و کلام او در کتب نبایست
هرکه زیاده خواهد می طلبد ما از جهت تبرک کلمه چند نقل میکنیم و بر طریق
اختصار میرویم اگر زیادت شرح او دهیم سخن دراز گردد و او
تابعیست کمالی که او از بزرگان تابعین بود و بسیار کس از صحابه
دیده است چون انس مالک و ابو هریره رضی الله عنهما نقل است
که هشام بن عبد الملک از ابو حازم پرسید که آن چیست که از ان
نجات یابیم درین کار گفت آنکه هر درمی که ستانی از جای ستانی
که حلال بود و بجای صرف کنی که حق بود گفت اینکه تواند کرد
گفت آنکه از دوزخ گریزان باشد و بهشت را جویان و طالب
رضای رحمن و سخن اوست که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن
درست چنین رسیده که روز قیامت بنده را که دنیا عظیم داشته است
بپای کنند پس جمع منادی کنند که بنگرید که این بنده است
که آنچه حق تعالی دشمن داشته است آن دوست داشته است
او دوست و عزیز داشته است و چیزی که خدای آن را حقیر داشت او
بزرگ کرده است گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی
که نه در زیر وی چیزیست که بدان اندوه گین شوی اما شادی محض
خود نیافریده است گفت اندکی از دنیا ترا مشغول کرداند از بسیاری
از آخرت گفت همه چیز اندر دو چیز یافتم یکی مراد که نه از آن

روایت اگر بسیار از آن بگریزم همه سوی من آید و آنکه نه روزی است اگر
بسی جهد کنم بجهد خویش هرگز در نیابم گفت اگر من از دعا محروم مانم
برمن بسی دشوارتر از آن بود که اجابت نابودن گفت در روزگاری
افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته اند
پس تو در میان بترین مردمان و بترین روزگار ماندهٔ پس از او
سوال کردند که مال تو چیست گفت مال من رضای خداست و
بی نیازی از خلق و لا محاله هرکه بحق راضی بود از خلق مستغنی بود
فراغت او از خلق تا حدی بود که روزی بقصابی گذشت و در او
نگاه کرد قصاب گفت ازین گوشت بستان که فربه است گفتم
سیم ندارم گفت ترا زمان دهم گفت من خویشتن را زمان دهم
نیکوتر از آنکه تو مرا زمان دهی من خود را بسته گردانم قصاب گفت
لاجرم استخوانها پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را
این بس بود نقل است که بزرگی گفته است از مشایخ که نزدیک
ابو حازم در آمدم و ویرا یافتم خفته زمانی صبر کردم تا بیدار شد
گفت درین ساعت پیغمبر را علیه السلام در خواب دیدم که
مرا تو پیغام داد گفت حق مادر نگاه داشتن بهتر است از حج
کردن باز گرد و رضای دل وی طلب من از آنجا بازگشتم و بمکه نرفتم

باب هشتم در ذکر عتبة الغلام رحمه الله

آن سوخته حال
آن گم شدهٔ وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه امام عتبه

ابن الغلام رحمة الله علیه مقبول اهل دل بود و در دوستی حق عجب داشت
ستوده بود ز بامداد تا شبانگاه چنین بصبر بود و وقتی بر دیوار گذشت عتبه پای
بر سر نهاد و روانه شد چنین به باحال باند متعجب چون گفت این
بچه پای عتبه آید از زمانیکه نوسی سال است که آن می کنی که او
می فرماید و ما سی سال است که آن می کنیم او می خواهد و این اشارت
تسلیم و رضاست و سبب توبه او آن بود که در ابتدا انگبی گرفت
ظلمتی در دل وی پدید آمد آن پیر پوشیده را خبر کردند کس فرستاد
که از ما کجا دیدی گفت چشم در حال پیر پوشیده چشم برکند و بر طبقی نهاد
و پیش وی فرستاد گفت آنچه دیدی می بین عتبه بیدار شد و توبه
کرد بخدمت حسن رفت تا چنان شد که قوت خود را گشت
جو بدست خود کردی و از جو آرد کردی و باب نم کردی و بآفتاب
نهادی تا خشک شدی و هفته یکبار از آن بخوردی و بعبادت مشغول
شدی و بیش ازین نخوردی گفت از کرام الکاتبین شرم دارم که هفته
یکبار بیش متوضا باید رفت **نقل است** که عتبه را دیدند در سرمای سرد
با یک پیراهن جای ایستاده و عرق از وی میرفت گفتند حال چیست
گفت در ابتدا جماعتی مرا مهمان آمدند ایشان را از دیوار همسایه
پاره کلوخ باز کردم تا دست بدان بشویند هر وقت که آنجا رسیم از آن
خجالت و ندامت چندین عرق از من بچکد اگرچه بحلی خواستم عبدالواحد
بن زید را گفتند هیچکس را دانی که وی از خلق مشغول شد بحال خویش گفت

نمی دانم که این ساعت در آید عتبه بن الغلام در آمد گفت در راه
که آمدی که دیدی گفت هیچکس را و راه وی به بازار بود **نقل است** که هرگز
عتبه هیچ طعام و شراب نخوردی تا در وی گفت یا عتبه با خویشتن
رفق کن گفت ای ما در رفق وی می طلبم که روزی چند اندک
رنج کشم و جاوید در راحت در رفق تماید **نقل است** که شبی تا روز می
گفت و این می گفت اگر عذابم کنی من دوست دارم و اگر از کرم
عفو کنی من ترا دوست دارم **نقل است** که عتبه گفت شبی حوری را بخواب
دیدم گفت یا عتبه بر تو عاشقم نگر تا چیزی نکنی که میان من و تو جدائی
افتد عتبه گفت دنیا را طلاق دادم طلاقی که هرگز رجوع نکنم تا انگاه
که ترا ببینم **نقل است** که روزی یکی بر او آمد و او در سیر دانه بود گفت
ای عتبه مردمان از حال تو می پرسند چیزی بگو تا با ایشان بگویم گفت
بگو تا حب آرزوی مرد گفتم رطبم می آید زمستان بود
گفت یکی زنبیلی بیاورد و پر رطب **نقل است** که محمد سماک و ذوالنون مصری
نزدیک رابعه بودند عتبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده و می خرامید
محمد سماک گفت این رفتن است چگونه نخرامم و نام غلام جبار
این گفت و بیفتاد و بیگسسته جان داده بود بعد از وفات
او را بخواب دیدند که نیمه روی سیاه شده گفتند چه بوده است گفت
وقتی برایتادم پرشدم امردی دیدم در وی نظر کردم بار خدای
بفرمود تا مرا در بهشت بردند و در دوزخ در راه بود ماری از دوزخ خویش نفس

را بس اندازه است نیمهٔ از روی من بگیر نگفت نفو سطره اگر نظر من کردی
همچنانکه گزیدی ترا رحمة الله علیه **باب نهم در ذکر رابعه**
عدویه رحمة الله علیها آن مخدرهٔ خدر خاص آن مستورهٔ ستر اخلاص آن
سوختهٔ عشق و اشتیاق آن شیفتهٔ قرب و احتراق آن نایب مریم
صفیه مقبول الرجال رابعة العدویه رضی الله عنها اگر کسی گوید
او را در صف رجال چرا آورده جواب گوییم که خواجه انبیا علیه
الصلوة والسلام می فرماید که **ان الله لا ینظر الی**
صورکم ولکن ینظر الی اعمالکم کار بصورت نیست
نیت است کما قال علیه السلام **یحشر الناس علی نیاتهم** اگر روا است چون
روایت که دو ثلث دین از عایشه صدیقه رضی الله عنها فرا گرفتن
هم روا بود از کنیزکان او فایده دینی فرا گرفتن چون در راه خدای
مرد بود او را زن نتوان گفت چنانکه عباس طوسی گفت که چون
فردا قیامت که بار جال نخست کسی که پای در صف رجال نهند
مریم بود علیها السلام کسی که اگر در مجلس حسن حاضر نبودی
حسن ترک مجلس کردی لاجرم ذکر او در میان رجال توان کرد
بلکه معنی تحقیق آنست که آنجا که این قوم هستند همه نیست
توحید اند در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی
فارمدی رضی الله عنه گوید نبوت عین عزت و رفعت مهتری
و کهتری در و نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود

رابعه عدویه

در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر همه بزرگان عهد خویش بود
و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود نقلست که آن شب که رابعه بزمین آمد در همهٔ
خانهٔ پدرش هیچ نبود که پدرش مقل الحال بود و بحث بازمانده
و یک قطره روغن نداشت که نافش بدان چرب کنند و چراغی
نبود که باز کنند و کرباس نبود که او را در آن پیچند و او را سه دختر
بود رابعه چهارم ایشان بود رابعه از آن گفتندش عیالش
آواز داد که بفلان همسایه رو و قطره روغن خواه تا چراغ در
گیریم و او عهد داشت که هرگز از هیچ مخلوق هیچ نخواهد برون
آمد و دست بدر همسایه باز نهاد و باز آمد و گفت در باز نمی کنند
پس او شنیده بسی بگریست مرد در آن اندوه سر بر سر زانو نهاد
و بخواب رفت پیغمبر علیه السلام بخواب دید گفت غمگین مباش
که این دختر که بزاد آمده سیده ایست که هفتاد هزار از امت من
در شفاعت او خواهد بود پس گفت فردا بر عیسی زادان رو که امیر
بصره است و بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار
بر من صلوة فرستی و در شب آدینه چهار صد بار این شب آدینه که
گذشت مرا فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار حلال بدین
مرد ده پدر رابعه چون بیدار شد گریان شد برخاست بدید
گفت دو هزار دینار بشکرانه آنکه رسول علیه السلام از من یاد کرد
بدرویشان دهید و چهار صد دینار فرمود تا به پدر رابعه دادند

گفت بگو بنده که میخواهم که بر من آیی تا ترا ببینم اما روا نمی دارم که چون
تو کسی بر من آیی من پایم و ریش در آستانت مالم اما خدای را
بتو که هر حاجت که ترا بود عرضه داری مرد رسید و هرچه دربایست
بود بخریدند پس چون رابعه پاره مهتر شد و مادر و پدرش بمردند در بصره
قحطی افتاد و خواهران متفرق شدند رابعه بیرون رفت ظالمی او را
بگرفت پس بشش درم بفروخت خریدار او را کار فرمود
بمشقت بگذر میگذشت نامحرمی در پیش او آمد راه بگریخت در راه
بیفتاد و دستش از جای بشد روی بر خاک نهاد و گفت بارخدایا
غریبم و بی مادر و پدر یتیم و اسیر مانده ام و بنده گی افتاده و دست
شکسته و مرا ازین همه غمی نیست الا رضای تو بایدم که دانم که تو
راضی هستی یا نه آواز شنود که غم مخور که فردا جاهیت خواهد بود
که مقربان آسمان بتو نازند پس رابعه بخانه خواجه باز آمد و پیوسته
روزه می داشت و خدمت خواجه میکرده و در خدمت خدای تا روز
بر پای ایستاده بود یک شب خواجه از خواب بیدار شد در روزن
خانه فرو نگریست رابعه را دید سر بسجده نهاده بود و گفت الهی
تو دانی که هوای دل من در موافقت فرمان تست و روشنایی
چشم من در خدمت تو اگر کار بدست من استی یک ساعت از خدمت
نیاسودمی ولکن تو مرا زیر دست مخلوقی کرده ام بخدمت تو از آن
دیر می آیم این مناجات میکرد و قندیلی دید از بالای سر او که بیند (?)

معلق بی سلسله همه خانه فروغ آن نور گرفته خواجه چون او بدید بترسید
برخاست و بجای خود باز آمد و متفکر بنشست تا روز شد رابعه
را بخواند و بنواخت و آزاد کرد رابعه گفت مرا دستوری ده تا بروم
دستوری داد از آنجا بیرون آمد و در خرابه رفت بتحکمی (?) مدت
که او کتابست و بعبادت مشغول شد و هر شبانروزی هزار رکعت
نماز میکرد و گاه گاه بمجلس حسن رفتی و قولی بدو کردی و بعضی (?)
گویند در مطربی افتاد و آنگاه بر دست حسن توبه کرد و در
خرابه رفت پس از آن برفت و صومعه گرفت مدتی در آنجا
عبادت کرد بعد از آن عزم حج کرد و در بادیه نهاد
خری داشت رخت بر وی نهاد و میان بادیه خر بمرد مردمان گفتند
این بار تو بار برگیریم گفت شما بروید که من توکل بر شما نیامده ام
مردمان برفتند رابعه تنها بماند سر برکرد و گفت الهی پادشاهان
چنین کنند با عورتی غریب عاجز مرا بخانه خود خواندی پس در میان
راه خر مرا مرگ دادی و مرا در بیابان تنها گذاشتی هنوز این
مناجات تمام نکرده بود که خر جنبید و برخاست رابعه بار بر وی
نهاد و برفت راوی این حکایت گفت بعد از آن بسی (?) از آن
خرک را دیدم که در بازار می فروخت پس روزی بادیه فرو رفت
گفت الهی دلم بگرفت کجا بروم من کلوخی و آن خانه سنگی را
تو هم انجامی با حق تعالی واسطه بلستی (?) گفت که ای رابعه

در خون شرزده هزار عالم می شوی نه بدیدی که موسی دیدار خواست
چند ذره تجلی بر کوه افتاد و کوه پاره پاره شد اینجا با شیء قناعت کن نقلست
که وقتی دیگر بمکه می رفت در میان راه کعبه را دید که باستقبال او
آمده بود رابعه گفت مرا رب الکعبه می باید چه کنم مرا استقبال
من تقرب الی شبرا تقربت الیه می باید کعبه را چه بینم مرا استطاعت
کعبه نیست بجمال کعبه چه شادی نمایم نقلست که ابراهیم ادهم رحمه
الله علیه چهارده سال تمام سلوک کرد تا بکعبه رسید از آنکه در مصلا
جای دو رکعت می گزارد تا آخر بدانجا رسید خانه ندید گفت آه
چه حادثه است مگر چشم خلل رسیده است هاتفی آواز داد که چشم
ترا هیچ خلل نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه شده است که روی بدینجا
دارد ابراهیم را غیرت بشورید گفت آیا این کیست بدوید رابعه
را دید گفت ای رابعه این چه شور و کار و بار است که در جهان افکنده
گفت شور من در جهان افکنده که چهارده سال درنگ کرده تا اینجا
رسیده گفت آری چهارده سال در بادیه بنماز بادیه را قطع کرده
ام گفت تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس برفت و حج بگزارد
و زار بگریست گفت بار خدایا تو هم بر حج وعده نیکو داده و هم بر
مصیبت اکنون اگر حجم نپذیرفته ثواب حجم کو و اگر نپذیرفته
این بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم کو پس بازگشت و بصره
باز آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر سال پس گفت اگر پار

سال کعبه استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت در
آمد شیخ بو علی فارمدی نقل میکند که او در بادیه نهاد و هفت سال
پهلو گردید تا بعرفات رسید هاتفی آواز داد که ای مدعی چه طلب است
که دامن تو گرفته است اگر ارادت میخواهی تا یک تجلی کنم که در وقت
بگدازی گفت یا رب العزة رابعه را بدین درجه سرمایه نیست
اما نقطه فقر میخواهم ندا آمد که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست
بر سر مردان نهاده ایم چون بسر یکموی بیش نماند و با آن که بحضرت
وصال ما رسد کار برگردد و وصال بفراق شود و تو هنوز در هفتاد
حجابی از روزگار خویش تا از تحت این حجاب بیرون نیایی
و قدم در راه ما ننهی و هفتاد مقام بگذاری حدیث فقر با تو نتوانی
گفت و لیکن بنگر رابعه بنگریست دریای خون دید در هوا
ایستاده هاتفی آواز داد که این دریای خون دیده عاشقان ماست
که بطلب وصال آمدند که همه در منزل گاه فرو شدند که نام و نشان
در دو عالم از هیچ مقام برنیامد رابعه گفت یا رب العزة یکی صفت
از دولت ایشان بمن نمای در وقت عذر زنانش پدید آمد
هاتفی آواز داد که اول مقام ایشان اینست که هفت سال
بپهلو میروند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک آن
کلوخ رسیدند علت ایشان راه تکلیف را بایشان فرو بندند
رابعه تافته شد گفت خداوندا مرا در خانه خود نمی گذاری و نه

در خانهٔ خویشم میگذاری یا مرا در بصره در خانهٔ خویش نگه داری
در خانهٔ خودم آمد اول پیرزنی خانه نو وزنی آوردم ترا می‌خواستم اکنون
تا یکی خانهٔ تو دارم این گفت و بازگشت و به بصره باز آمد
و در صومعه معتکف شد **نقلست** که یکشب در صومعه نماز میکرد
اندکی درد اثر کرد در جواب شد از غایت استغراق چیزی در چشم
او نشست خون روان شد و او را خبر نبود دزدی درآمد چادر وی را
برگرفت راه باز نیافت همچنین صفت گشت تا از گوشهٔ صومعه
آواز آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چندین سال است تا
خود را با ما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را
کی زهره آن بود که گرد چادر او گردد برو و رنجه مباش ای طرار
که اگر یکدوست خفته است یکدوست دیگر بیدار است و نگاه دارد
نقلست که دو بزرگ دین بزیارت او آمدند و گرسنه بودند
با یکدیگر گفتند بود که طعامی بما دهد که طعام او از جایگاه حلال بود
چون بنشستند دو گرده نان نهاده بود برداشت و پیش ایشان
نهاد و سائلی درآمد رابعه هر دو گرده بدو داد ایشان متعجب
شدند و هیچ نگفتند زمانی بود کنیزکی درآمد و دسته نان گرم
آورد و گفت این کدبانو فرستاده است رابعه نان بشمرد هژده
کرده بود گفت بازگردان که این نه آن فرستاده است
کنیزک حیرت شد گفت بیرون نداشت که برگ بسته و بیرد و نگرده

استغنا نگرفته بود از حصهٔ خویش آن هر دو بر آنجا نهاد و باز در آورد را
بیست شده و بیست گرده بود بستد ایشان فرا ساده است و در پیش
ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس گفتند
این چه سر بود که ما را از آرزو می کرد از پیش ما برگرفتی و بدرویش
دادی آنگاه آن نان هژده گرده است از آن فرستادی
و چون بیست گرده شد از وی بستدی گفت شما در آمدید دانستم
که گرسنه اید گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سائل
در آمد او را دادم حق تعالی را گفتم الهی تو گفته که یکی را ده بازدهم
و در این معنی بودم اکنون دو گرده برای رضای تو بدادم تا
باز دهی برای ایشان چون گرده هژده آورد دانستم که از
تصرف خالی نیست یا از آن فرستادند **نقلست** که وقتی خادمه
پیازی میکرد که روزها بود تا طعام نساخته بود و بپیاز
حاجت بود خادمه گفت از همسایه بخواهم رابعه گفت چهل سالست
تا من با حق تعالی عهد کرده ام که از غیر او چیزی نخواهم گو پیاز مباش
در حال مرغی از هوا در آمد پیازی پوست کرده در تابه او انداخت
گفت از مکر او ایمن نیم ترک پیه پیاز گفت و نان تهی بخورد
نقلست که یکروز رابعه بکوه رفته بود خیلی از آهو و نخجیران
و نباتات و گوران گرد او در آمده بودند و در وی نظاره میکردند
و بدو تقرب می نمودند ناگاه حسن بصری پدید آمد چون

چون رابعه را بدید چون رابعه را بدید روی بدو نهاد و آن حیوانات چون
حسن را بدیدند همه بیکبار برمیدند رابعه خالی بماند حسن که آن بدید متغیر شد
رابعه را گفت از من چرا رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت امروز چه
خورده گفت اندکی پیه پیاز گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو
نرمند نقلست که وقتی رابعه بر خانه حسن گذر کرد و حسن سر بدریچه
بیرون کرده بود و می گریست آب چشم حسن بر جامه رابعه رسید بر
نگریست پنداشت که باران است چون معلوم او شد که آب چشم حسن
بود حال روی بحسن کرد و حسن کرد و گفت ای استاد این
گریستن از رعونات نفس است در چشم خود نگاه دار تا در
اندرون تو دریایی شود چنانکه در او دل جویی باز نیابی الا عند ملیک مقتدر
حسن را این سخن سخت آمد اما هیچ نگفت تا روزی که رابعه را در لب
آب دید حسن سجاده را بر سر آب افکند گفت ای رابعه بیا تا اینجا
دو رکعت نماز بگذاریم رابعه گفت ای حسن چون در بازار دنیا
آخرت عرضه می باید داد چنان باید که ابنای جنس تو از آن عاجز باشند
پس رابعه سجاده بر هوا انداخت و بر آنجا پرید و گفت ای حسن
از اینجا آی تا مردمان ما را ببینند حسن را آن مقام نبود هیچ نگفت
رابعه خواست که دل او بدست آرد گفت ای حسن آنچه تو کردی
ماهی تواند کرد و آنچه من کردم مگسی تواند کرد و کار از این هر دو بیرون است بکار
مشغول می باید شد نقلست که حسن بصری گفت یک شبانروز پیش رابعه

بودم و سخن طریقت و حقیقت گفتیم که نه در خاطر من گذشت که مردی
ام و نه در خاطر او گذشت که زنی است آخر الامر چون برخاستم نگاه
کردم خود را مفلسی دیدم و رابعه را مخلص نقلست که شبی حسن با یاران
در پیر رابعه آمدند چراغ نداشت ایشان را دل روشنایی
خواست رابعه بدمی تف کرد بر سر انگشت خویش و آن شب تا
روز انگشت او چون چراغ می افروخت و تا صبح نشستند و آن
روشنایی اگر کسی گوید این چون بود گویم چنانکه دست موسی علیه السلام
اگر گوید او پیغمبر بود گویم هر که او متابعت نبی کند او را از نبوت
نصیب تواند اگر از پیغمبر آن معجزه بود از اولیا را کرامات بود برکت
متابعت پیغمبران علیه السلام چنانکه پیغمبر فرمود من رد
دانقا من الحرام فقد نال درجة فرمود که هر که دانگی از حرام با خصم النبوة
دهد درجه از نبوت بیابد گفت خواب راست خود جزوی است از چهل
جزو نبوة نقلست که وقتی رابعه حسن را سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی
و مویی پس گفت چون موم باش و عالمی منور می دار و خود می سوز
چون سوزن باش برهنه و پیوسته کار می کن چو این هر دو کرده
باشی چو موی باش تا هزار سال کارت بود نقلست که حسن رابعه را گفت
رغبت کنی تا نکاحی کنیم و عقدی ببندیم گفت عقد نکاح بر وجودی
فرود آید اینجا وجود برخاسته است که نیست خود گشته ام و هست
شده بدو همه از آن اویم و در سایه حکم او ام خطبه از او باید خواست

نه از من گفت ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بانکه همه یافتها
گم کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت ای حسن چون تو
دانی ما بیچون دانیم نقلست که حسن بکرد زن بصره معاودت کرد و گفت ازان
علمها که نه بتعلیم بوده باشد و یا شنیدن بلکه بی واسطه خلق بدل فرود
آمده است نقلست که رابعه گفت کلابه ریسمان رشته بودم با
بفروختم و از آن فروختن دو درم سیم بستدم یکی در یک
دست گرفتم و یکی در آن دست ترسیدم که اگر
هر دو در یک دست گیرم جفت گردد و مرا از راه ببرد فتوحم امروز
ازین بوده است و رابعه را گفتند حسن میگوید که اگر یک نفس در بهشت
از دیدار حق محروم مانم چندان بنالم و بگریم که همه اهل بهشت را
رحمت آید رابعه گفت این سخن نیکوست اما اگر چنانست که در دنیا
یک نفس از ذکر او غافل ماند همین گریه و ماتم و ناله پدید آید نشان
آنست که در آخرت چنان خواهد بود که گفت و اگر نه چنانست گفتند
چرا شوهر نکنی گفت سه چیز از شما پرسم مرا جواب دهید تا فرمان شما کنم
اول آنکه ایمان بسلامت بخواهم برد در وقت مرگ یا نه گفتند
ما نمیدانیم دوم آنکه در آن وقت که نامها بدست بندگان دهند
نامه من بدست راست خواهند داد یا بدست چپ سیوم آنکه در آن ساعت
که جماعتی را از دست راست فی الجنة به بهشت برند و جماعتی را از دست
چپ می برند بدوزخ مرا از کدام گروه خواهند کرد گفتند ما

نیز ندانیم گفت این چنین کسی که این ماتم در دست دارد چگونه پروای
عروسی دارد گفتند بدین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم
گفتند چگونه گفت نان این جهان میخورم و کار آن جهان میکنم
گفتند عظیم شیرین زبانی رباط بانی را شایی گفت من خود رباط بانم
هرچه اندرونست بیرون نیارم و هرچه بیرونست فراندرون نگذارم
اگر کسی درآید و برود و یا بیاید با من کاری ندارد من دل نگاه
میدارم نه گل گفتند حضرت را دوست داری گفت دارم گفتند
شیطان را دشمن داری گفت نه گفتند چرا گفت از محبت رحمن
پروای عداوت شیطان ندارم که رسول علیه السلام را بخواب دیدم
که مرا گفت یا رابعه مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا
دوست ندارد ولیکن محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دوستی
و دشمنی غیرا جای نماند گفتند محبت چیست گفت محبت از ازل
درآمده است و به ابد گذشته و در هجده هزار عالم کسی را نیافت که
یک شربت از وی درکشد تا آخر با حق شد و ازو این عبارت در وجود آمد
که یحبهم و یحبونه گفتند تو او را که می پرستی می بینی گفت اگر
ندیدمی نپرستیدمی نقلست که رابعه پیوسته گریان بودی گفتند این
چندین چرا گریی گفت از قطیعت می ترسم که با او خو کرده ام نباید که
بوقت مرگ ندا آید که ما را نمی شایی گفتند بنده راضی کی بود گفت آنگه
که از محنت شاد شود چنانکه از نعمت گفتند کسی که گناه بسیار دارد

اگر توبه کند نگر خداش در که زد گفت چگونه توبه کند مگر خداش توبه
دهد و درگذارد و این سخن اوست که با بنی آدم از دیده بحق منزلی است
و از زبان بخدا راه نیست و سمع شاهراه رنج گویندگان است
و دست و پای پالکان حیرت اند کار دل افتاده بکوشید تا دل بیدار
دارید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار
آنست که گم شده است در حق و هر که گم شد با دوست چه کند الفنا اینجا
آنجا بود و گفت استغفار بزبان کار دروغ زنان است و گر چون
با خود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مردی بودی
اگر بر بودی و گفت ثمره معرفت روی بخدا آوردنست گفت
عارف آن بود که دل خواهد از خدای چون خدای دلی دهدش در
حال دل بخدای باز دهد تا در قبضه او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب
بود و صالح مری بود پس گفتی که هر که دری میزند زود باشد که بگشایند
رابعه یکبار حاضر بود گفت تا کی گویی که این در بسته است تا باز
خواهند گشاد هرگز بسته بود تا باز گشاید صالح گفت عجب مردی
جاهل و زنی ضعیفه دانا گفت روزی رابعه مردی را دید که می گفت وا اندوها
گفت چنین گو وا بی اندوها که اگر اندوهگن بودی زهرت نبودی
که نفس زدنی و نقل است که یکی را دید که عصابه بر سر بسته بود گفت عصابه
چرا بسته گفت سرم درد می کند رابعه گفت تراچند سال است
گفت سی سال گفت همه عمر درد و غم بوده گفت نه گفت

سی سال که تن درست داشت هرگز عصابه شکر بر بستی
که دردسر خاست عصابه شکایت بر می بندی و نقل است چهار درم سیم
بکسی دادی که مرا گلیمی بخر که برهنه ام آن مرد برفت و باز گردید گفت
یا سیده چه رنگ خرم گفت چون رنگ در میان آمد بمن ده آن سیم بستد
و در دجله انداخت یعنی هنوز گلیم ناپوشیده تفرقه بدید آمد و نقل
بهار در خانه شد و سر فرو برد و خادمه گفت یا سیده بیرون آی تا اثر
صنع بینی رابعه گفت تو باری درآی تا صانع بینی شغلنی مشاهدة
الصانع عن مطالعة الصنع و نقل است که جمعی برادر رفتند
او را دیدند که اندکی گوشت بدندان پاره میکرد گفتند کارد نداری
تا گوشت پاره کنی گفت من از بیم قطعیت هرگز کارد در خانه
ندارم نقلست که یکبار هفت شبانروز روزه بود و هیچ نخورده بود و شب
هیچ نخفته بود و همه شب بنماز مشغول بود و گرسنگی از حد بگذشت
نفس فریاد بر آورد که مرا چند رنجانی کسی در خانه آمد و کاسه طعام آورد
رابعه بستد و برفت تا چراغ بیاورد چون باز آمد گربه آن کاسه
ریخته بود گفت بروم و کوزه بیاورم و روزه بگشایم چون
کوزه بیاورد چراغ مرده بود قصد کرد تا در تاریکی آب بازخورد
کوزه از دستش بیفتاد و بشکست رابعه بنالید و آهی برآورد
که بیم بود که همه خانه بسوزد گفت الهی چیست که با من بیچاره میکنی
آوازی شنود که هان اگر میخواهی نعمت دنیا جمله وقف تو کنم

اما اندوه خویش از دولت دارم که اندوه ما دولت دنیا بر دو دریک دل
جمع نیاید گفت چون این خطاب بشنودم چنان دل از دنیا منقطع
کردم و امل کوتاه کردم که سی سال است که چنان نماز کردم که نماز
که گزاردم چنان دانستم که این واپسین نمازها است مرا خواهد بود و چنان
از خلق ببریده گشتم که چون روز بودی از بیم آنکه نباید که کسی مرا
از بخود مشغول کند گفتم خداوندا بخودم مشغول گردان تا مرا کسی از او
مشغول نکند نقلست که پیوسته می نالیدی گفتند ای عزیزه
عالم هیچ علتی ظاهر نمی بینیم و پیوسته باز درد و ناله گفت آری
علتی دارم از درون سینه که همه اطبای عالم از معالجه آن عاجزند
و مرهم جراحت وصال دوست است تعللی میکنم تا فردا بود که
بمقصود برسیم که در درد نیم خود را اندر دردمندان می نامم که این پایه
نقلست که جماعتی از بزرگان بر رابعه رفتند از یکی پرسید که
خدای را از بهر چه می پرستی گفت هفت طبقه دوزخ عظمتی دارد
و همه را بر وی گذر می باید کرد ناکام و دیگری گفت درجات
بهشت منزلی نیکو دارد و همه را بدو گذر می باید کرد و بس آسایش
در آن جا موعود است رابعه گفت بد بنده بود که خدای خویش
را از بیم و خوف عبادت کند یا بطمع مزد بیان ایشان گفتند تو او را
می پرستی تو طمع بهشت نیست گفت ما را این تمام گفت ما را
خود نه تمامست که دستوری داده است تا او را پرستیم اگر بهشت

و دوزخ نبودی طاعت نبایست داشت استحقاق آن داشت
که بی واسطه تعبد او کنند نقلست که بزرگی بر او رفت جامه او را
سخت با خلل دید گفت بسیار کسانند که اگر اشارت کنی در حق تو
نظری کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا بخواهم از کسی که دنیا
جمله ملک اوست پس چگونه توانم خواست دنیا جمله ملک اوست
پس چگونه توانم خواست دنیا از کسی که قدری بعاریت در دست
او باشد مرد گفت اینست علو همت این زنی نگر که او را بچگونه بدین
بالا برکشیده اند که دریغ می آیدش که وقت خود مشغول کند بسوالی
از او نقلست که جماعتی با امتحان بر او شدند خواستند که بر او
سخنی بگیرند پس گفتند همه فضیلتها بر سر مردان نثار کرده اند
و تاج نبوت بر سر مردان نهاده اند و کمر کرامت بر میان
مردان بسته اند هرگز پیغمبری بر هیچ زن فرو نیامده است تو این
لاف از کجا می زنی رابعه گفت این همه راست ولیکن منی و خود
پرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زنی بر نیامده است نقلست
که وقتی بیمار شد و بیماری سخت بود پرسیدند که سبب این چه
بود گفت نظرت الجنة فادبنی ربی در سحرگاه دل با سوی
بهشت نظری کرد دوست با عتاب کرد این بیماری از
اوست پس حسن بصری بعیادت او در آمد گفت خواجه
دیدم از خواجگان بصره بر در صومعه کیسه زر پیش نهاده بود و می

گریست گفتم ای خواجه چرا می‌گریی گفت از برای زاهده زمان که اگر برکات
او از میان خلق برود خلق هلاک شوند چیزی آورده‌ام نفقه او را گر
بستاند تو شفاعت کن تا قبول کند چون در رفت و گفت رابعه
بگوشه چشم در نگریست گفت یرزق من یسبّه فلا یرزق من یحبّه
کسی که او را ناسزای گوید روزی ازو باز نگیرد کسی که جانش محب او
بود روزی وازو چگونه باز گیرد تا من او را بشناخته‌ام پشت بر خلق
آورده‌ام و مال کسی ندانم که حرامست یا حلال چون بستانم که بسی
بروشنی چراغ سلطان شکافته پیرهن بدوختم که درپیچ بود روزگاری
دلم بسته شد تا یاد آمد پیراهن بدریدم آنجا که دوخته بودم تا دلم
گشاده شد آن خواجه را عذر خواه تا دل در بند ندارد ازین حکایت
عبد الواحد بن عامر گوید من و سفیان روزی بعیادت رابعه شدیم از
هیبت او سخن ابتدا نتوانستم کرد سفیان را گفتم چیزی بگو گفت ای رابعه
اگر دعایی کنی این رنج بر تو سهل کند روی بدو کرد و گفت یا سفیان
تو ندانی که این رنج که بمن خواسته است نه خداوند خواسته است گفتم
بلی گفت چون میدانی پس مرا می فرمایی که ازو درخواست کنم خلاف
خواست او و دوست را خلاف کردن روا بود پس سفیان گفت
یا رابعه چه چیز آرزوست گفت یا سفیان تو مردی از اهل علمی
چرا چنین سخن گویی که چه آرزو کند بعزة الله که دوازده سال
است که مرا خرمای تر آرزو می‌کند و تو دانی که در بصره خرما خطری

نیست من هنوز نخورده‌ام که من بنده‌ام و بنده را با آرزو چه کار اگر من
خواهم و خداوندم نخواهد این کفر بود آن باید خواست که او خواهد تا بنده
بحقیقت باشی اگر او خواهد دهد آن کاری دیگر بود سفیان گفت چون
در کار تو سخن نمیتوان گفت در کار من سخن بگو گفت نیک مردی اگر نه
آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت
حدیث دوست داری یعنی این جاهی است سفیان گفت وا رقت
آورد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که
رضای کسی جویی که ازو راضی نباشی مالک دینار گفت در بر رابعه
شدم پیش او کوزه شکسته دیدم که از آن آب خوردی و وضو
ساختی و بوریای کهنه و خشتی که وقتی سر بر آنجا نهادی گفت
دلم درد کرد گفتم مرا دوستان سیم دار هستند اگر میخواهی تا از برای
تو چیزی از ایشان بستانم گفت ای مالک غلط عظیم کردی روزی
دهنده من و ایشان یکی نیست گفتم هست گفت روزی دهنده درویشان
را فراموش بکند بسبب درویشی و توانگران را یاد کند بسبب
توانگری گفتم نه پس گفت چون حال می داند چه یاد دهیم او چنین
خواهد ما نیز چنان خواهیم که او خواهد نقلست که یکبار حسن بصری
و مالک دینار و شقیق بلخی نزد رابعه رفتند و او رنجور بود حسن
گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه
یعنی صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم مولای خویش

رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید شقیق گفت لیس بصادق
فی دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه یعنی صادق نیست در دعوی
خویش هر که لذت نیابد از زخم دوست رابعه گفت ازین به می باید
گفت که تو بگوی گفت لیس بصادق فی دعواه من
لم ینس الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خویش هر که
فراموش نکند الم زخم در مشاهدهٔ مطلوب خویش این عجب نبود
که زنان مصر در مشاهدهٔ مخلوق الم زخم نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ
خالق بدین صفت بود بدیع نبود نقلست که از بزرگان بصره یکی
درآمد و بر بالین او بنشست و دنیا را می نکوهید سخت رابعه گفت
سخت دنیا را دوست میداری اگر دوستش نداشتی چندینش یاد
نکردی که شکننده کالا خریدار بود اگر از دنیا فارغ بودی نیک و بد
او یاد نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که
چیزی دوست دارد یادش بسیار کند نقلست که حسن گفت
یکروز نماز دیگر بر رابعه رفتم او چیزی خواست پخت گوشت در دیگ
افکنده بود و آب در کرده چون با من در سخن آمد گفت این سخن خوشتر
از دیگ پختن هم چنان صحبت میکرد تا نماز شام چون نماز کرده بودیم
پاره نان خشک بیاورد و کوزهٔ آب تا روزه گشاییم رابعه رفت
که دیگ بردارد دست او بسوخت نگاه کردیم دیگ بجوش آمده
بود و می جوشید بقدرت حق تعالی بیاورد و ما آن گوشت و طعام

بخوردیم خوردنی بود که بدان نیکوئی هرگز طعام نخورده بودیم رابعه گفت
مردان نماز بر خاسته اند از چنین دیگ ساخته سفیان نزدیک رابعه
شدم در محراب شد و تا روز نماز میکرد و من در گوشه دیگر نماز می کردم تا
وقت سحر پس گفتم بچه شکر کنیم از آنکه ما را توفیق داد تا همه شب
نماز کردیم گفت بدانکه فردا روزه داریم رابعه در مناجات این گفتی الها
اگر مرا فردا در قیامت بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ از
من بهزار ساله راه بگریزد و گفتی الهی ما را از دنیا هرچه قسمت کرده بدشمنان
خود ده و هرچه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که ما را تو بسی
و گفتی خداوندا اگر ترا از بیم دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر بامید
بهشت می پرستم بهشت بر من حرام گردان و اگر برای تو می پرستم
جمال باقی از من دریغ مدار و در مناجات می گفت بار خدایا اگر مرا
فردا در دوزخ فرستی من فریاد برآرم که ترا دوست داشته ام با دوست
این کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظنی بنا ظن السوء
بما کان بنه که ما ترا در میان دوستان خود فرود آوریم
تا با ما سخن ما گوئی و در مناجات می گفت الهی کار من و آرزوی
من از دنیا یاد تست و از جملهٔ آخرت لقای تست از من این است
آنگه تو هرچه خواهی میکنی و در مناجات میگفت همه شب که یارب
دلم حاضر کن بنماز یا نماز بی دل بپذیر چون وقت مرگش در آمد
بزرگان بر بالین او بودند گفت برخیزید و بیرون روید جای خالی

گفتند ای رسولان حق مردمان بیرون شدند و در فراز کردند آوازی
شنیدند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة الآیة
زمانی بود هیچ آواز نیامد در باز کردند جان داده بود بزرگان گفتند
رابعه بدنیا درآمد و با آخرت رفت و هرگز با حق هیچ گستاخی نکرد
و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار و چنان کن تا بدان چه
که از خلق چیزی خواستی بعد از مرگ او را بخواب دیدند گفتند حال
گو تا از منکر و نکیر چون رستی گفت آن جوانمردان درآمدند
گفتند من ربک گفتم بازگردید و با خدا بگویید که با چندین
هزار هزار خلق پیرزنی ضعیفه را فراموش نکردی من که در عالم ترا
دارم هرگز فراموش کنم تا کسی فرستی که خدای تو کیست محمد
بن اسلم طوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو
حال رابعه آمدند گفتند آن لاف که میزدی که سر بهر دو سرای فرو
فرو نیارم حال کجا رسید آواز آمد که نوشم باد آنچه دیدم

باب دهم در ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تایبان
و آن معظم نایبان آن آفتاب کرم و احسان و آن دریای
ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض پیر وقت فضیل
عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت بود و ستوده
اقران و مرجع قوم بود و در ریاضات و کرامات شأنی رفیع داشت
و در ورع و معرفت بی همتا بود و اول حال در خبات بود که در میان

بیابان مرو و باورد خیمه زده و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین بر سر نهاده
و تسبیح در گردن انداخته و یاران بسیار داشتی همه دزد و راه
زن بودند و شب و روز راه زدندی و کالا نزدیک فضیل آوردندی
که مهتر ایشان بود و از میان ایشان قسمت کردی و آنچه خواستی
نصیب خود برداشتی و آن نسخه کردی و هرگز از جماعت دست
نداشتی و هر چاکری که بجماعت نیامدی او را دور کردی یکروز کاروانی شگرف
می آمد و یاران او گوش نهاده بودند مردی در میان کاروان
بود و آوازه دزدان شنوده بود و دزدان را بدید بدره زر داشت
تدبیر میکرد که آن را پنهان کند با خویشتن گفت بروم و این بدره پنهان
کنم تا اگر کاروان بزنند این بضاعت بماند چون از راه یکسو شد
خیمه دید فضیل آنجا بود نزدیک خیمه آمد او را دید بر آن صورت
و جامه زاهدان شاد شد و آن زر بامانت بدو سپرد فضیل گفت
برو در آن کنج خیمه بنه مرد چنان کرد و بازگشت چون بکاروان
گاه رسید کاروان زده بودند و همه کالا برده و مردمان بسته
و افکنده دید همه را دست بگشاد و چیزی که باقی مانده بود جمع کردند
و برفتند آن مرد بنزدیک فضیل آمد تا بدره باز ستاند او را دید
با دزدان نشسته بود و کالا می قسمت میکردند مرد چون چنان
دید گفت آه بدره خویش بدزد دادم فضیل از دور او را
بانگ کرد که چه حاجت است گفت آن امانت میخواهم گفت هم

آنجا نهاده بر کمر و بر دم مرد بخچه در دوقت و مدره بر داشت و برف
و یاران کشند آخر ما در هم کاروان بکدرم شد بنا شنیدم توبی ده هزار
درم می دهی فضیل گفت این مردگان یکو برد در خزانه گدای
تعالی کان نیکو برده ام که مرا توبه دهم مزدگان او را دادم است گرد آیم
تا حق تعالی کان مزد دادست گرداند نقلست که بعد از آن روزی
کاروانی بزدند کالاها ببردند نشستند و طعام می خوردند یکی از اهل
کاروان پرسید که مهتر شما کدام است گفتند با ما نیست از آن سو
درختی است بر لب آب آنجا نماز می کند گفت وقت نماز نیست گفت
تطوع می کند گفت با شما نان خورد گفتند بروزه است گفت
رمضان نیست گفتند تطوع دارد این مرد را عجب آمد نزدیک وی شد
با خشوع نماز می کرد صبر می کرد تا فارغ شد گفت الضدان
لا یجتمعان روزه و دزدی چگونه بود و نماز و مسلمانان کشتن چه کار
با هم دارد فضیل گفت قرآن دانی گفت دانم گفت نه این که حق تعالی
می گوید که وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا [illegible]
متحیر شد نقلست که پیوسته در دل وی حشمتی در طبع او بود چنانکه در
قافله اگر زنی بودی کالای او نستدی و کسی که سرمایه چیزی کم داشتی
و همه میل اصلاح داشتی که در ابتدای بر زنی عاشق بود
هرچه از راه زدن بدستی آوردی بر او آوردی و گاه و بیگاه بر دیوارها
شدی در هوس عشق آن زن و می گریستی گفت کاروانی می گذشت

در میان کاروان یکی قرآن می خواند این آیت بگوش فضیل رسید که
الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا وقت نیامد که این دل
خفته شما بیدار شود بیدار گردد تیری بود که بر جان او آمد چنانکه این
آیه مبارزت فضیل بدوی آمد گفت ای فضیل تا کی تو راه زنی گاه آمد
که ما نیز راه تو زنیم فضیل گفت گاه آمد و گاه آمد از آنجا سر
برگشت پراسیمه و خجل و بی قرار روی به ویرانه نهاد جماعتی
کاروانیان آنجا بودند گفتند برویم یکی گفت نتوان رفت که فضیل
بر راه است فضیل گفت بشارت شما را که او توبه کرد و از شما می گریزد
پس همه روز می رفت و می گریست و خصمان خشنود می کرد تا در باورد
جهودی بماند بحلی خواست بحلی کرد آن جهود با جمع خود گفت امروز
روز است که بر محمدیان استهزا کنیم پس گفت اگر می خواهی که
بحلت کنم این تل ریگ بود که برداشتن آن وسع آدمی دشوار می نمود
که همه را برداری گفت این زمین برکن فضیل زنبیل بر بگرفت پاره
پاره می انداخت و کار بگاه دان راست می شدی همی چون در ماند
سحرگاه بادی درآمد و آن ناپدید کرد جهود چون دیگر روز متحیر شد
گفت من سوگند دارم تا مرا مال ندهی ترا بحل نکنم اکنون دست بر
این نهالی درکن و آنجا زر هست برگیر و بمن ده تا سوگند من راست
شود ترا بحل کنم فضیل بخانه جهود درآمد و جهود خاک در زیر
نهالی کرده بود پس دست بزیر نهالی کرد و مشتی دینار برداشت

دار او را جهود و گفت اسلام عرضه کن اسلام عرضه کرد جهود مسلمان شد
پس گفت دانی که چرا مسلمان شدم از آنکه تا امروز درستم نبود که دین
حق کدام است امروز درستم شد که دین حق اسلامست از بهر آنکه در توریه
خوانده‌ام که هر که توبه راست کند چون دست بر خاک نهد زر شود
من خاک در زیر نهالی کرده بودم آزمایش ترا چون دست بخاک بردی
زر گشت دانستم که توبهٔ تو حق است **نقل است** که فضیل یکی گفت الهی
خدای دست و پای من در بند و مرا نزدیک سلطان بر که بسی
حد بسیار واجبست یا رب حد بر انداز مرد همچنان کرد چون سلطان
او را بدید بیاراست اهل صلاح و مدد گفت من این را شناسم و مومن بشنود
تا با غازی تمام با آن خانه رفتند چون فضیل در خانه رسید آواز داد
اهل خانه گفتند که او را آواز مکن که اسپ مگر زخمی زده‌اند فضیل گفت
بلی زخم عظیم خورده‌ام کشته بر کجاست گفت بر جان پس در آمد
زن را گفت ای زن من قصد خانهٔ خدا دارم اگر خواهی تا باشی و گشتام
زن گفت معاذ الله من هرگز از تو جدا نشوم و هر کجا تو باشی با تو باشم
پس برفتند تا بمکه رسیدند حق تعالی راه بر ایشان آسان کرد و
آنجا مجاور گشت و بعضی اولیا را دریافت و با امام ابو حنیفه
رضی الله عنه مدتی هم صحبت بود و روایات عالی دارد و در ریاضت
شگرف بود و در مکه در سخن بدو گشاده شد و مکیان بر در وی جمع آمدندی
تا وی سخن گفتی تا حال وی چنان گشت که خویشان و اقربا او از باورد

برخاسته

برخاستند و بدیدار او آمدند و در خانهٔ او میزدند و در نگشاد و ایشان
باز نگشتند بر بام خانه آمد و گفت اینت بیکارهٔ دان خدای تعالی
کارتان دهاد و مثل این سخن بسی بگفت تا همه گریان شدند بیفتاد و
و عاقبت از صحبت او با امید باز گشتند و او همچنان بر بام می‌بود
و در باز نکرد **نقلست** که یک شب هارون الرشید فضل برمکی را
که یکی از ندیمان او بود گفت امشب مرا بر مردی بر که مرا بمن بنماید
که دلم از طمطراق و طمع ملک آمده است تا با سیام فضل او را
بدر خانهٔ سفیان عیینه برد در بزدند گفت کیست گفت امیر المؤمنین
گفت چرا خبر نکردی مرا خبر بایست کرد تا من خود بیامدمی
هارون فضیل را گفت این آن مرد نیست که من مطلبم این همان طال
بقا مر غذ کرد او را بیم سفیان را از ان خبر دادند گفت اینجا که تمامی طلبید
فضیل عیاض است اینجا باید رفتند این آیت می‌خواند ام **حسب**
الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا و عملوا الصالحات
هارون گفت اگر پند می‌طلبیم این آیت کفایتست و معنی این آیت
آنست که پنداشتند کسانی که بدکرداری کردند که ایشان را برابر
داریم با کسانی که نیکوکاری کردند و ایمان آوردند پس در بزدند
فضیل گفت کیست گفت امیر المؤمنین است گفت امیر المؤمنین را
نزدیک من چه کارست و مرا با او چه کار دارم مرا مشغول مدار
و باز کردن فضیل بر یکی گفت چه طاعت داشتن اولی الامر

وا حسیبت گفت مرا نصیحتی ده بدید گفت دستوری در آتشم با محکم گفت
دستوری هست اگر باکراه در می آید شما دانید هارون در رفت چون
نزدیک فضیل رسید فضیل چراغ را پف کرد تا روی او نبیند هم
هارون دست پیش فضیل برد گفت ما الین هذا الکف لو نجی
من النار چه نرم دستی است این اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و در نماز
و در نماز ایستاد هارون سخت متغیر شد و گریه بر وی افتاد گفت آخر
سخنی بگو فضیل سلام باز داد گفت پدرت عم مصطفی بود علیه السلام
درخواست که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم
ترا بر تو امیر کردم یعنی یک نفس تو در طاعت خدا بهتر از
هزار سال طاعت خلق ترا ان الامارة یوم القیمة الندامة هارون
گفت زیاده کن گفت چون عمر عبدالعزیز بخلافت نصب کردند
سالم بن عبدالله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند گفت
من مبتلا شدم بدین بلیات تدبیر من چه چیزست گفت این را بلا
شناسی اگر چه مردمان این نعمت را میدانند یکی گفت اگر
میخواهی که فردا از عذاب خدا نجات یابی پیران مسلمانان را پدران
خود دان و جوانان را برادر و کودکان را چون فرزندان نگاه کن
و با ایشان معاملت چنان کن که با پدر و برادر و فرزند کنند
گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه تست و اهل آن
عیالات تو زر اباک واکرم اخاک واحسن علی ولدک گفت زینهار

که پدر او را کرامت کن برادر او نیکویی کن بجای فرزند نیکی کن گفت زیادی
ترسم از روی خوب تو که بآتش دوزخ مبتلا شود از خدای بترس
و جواب خدای پاسخ دار و بیدار و هوشیار باش که روز قیامت
حق تعالی ترا از یک یک مسلمان باز پرسد و انصاف هر یک از تو
طلب کند اگر شبی پیرزنی در خانه بی برگ خفته باشد دامن تو
گیرد و بر تو خصمی کند هارون بسی بگریست چنانکه هوش از وی زایل
شد فضیل ربیع گفت که امیرالمؤمنین را بکشتی گفت خاموش
ای هامان که تو و قوم تو او را هلاک می کنید مرا میگویی او را کشتی
هارون را ازین سخن گریستن زیاده شد آنگه روی بفضیل کرد
و گفت ترا هامان از آن می گوید که مرا بجای فرعون نهاد پس
هارون گفت بر تو وام هست گفت بلی وام خدا که بر من است
بطاعت اگر مرا بدین گیرد وای بر من گفت یا فضیل وام خلق
می گویم گفت سپاس خدای عزوجل که مرا از وی نعمت بسیارست
و هیچ گله ندارم از وی تا با بندگانش کنم پیش هارون صره ای هزار دینار
پیش او بنهاد که این حلال است و از میراث مادرم است فضیل
گفت یا امیرالمؤمنین این پندها مر ترا سود نداشت و هم اکنون
فضیل گفت یا امیرالمؤمنین این پندها مر ترا این ظلم آغاز نهادی
و بیداد کردی شروع کردی گفت چه ظلم گفت من ترا بنجات می خوانم
تو مرا در بلا می اندازی این ظلم بود من ترا میگویم هر چه داری

بخداوندان بازده تو به کری کنی باید دادمی دی مرا فایده نیست
این بگفت و از پیش او برخاست و زر ببرد بیرون آمد هارون
بیرون آمد و گفت اوه ای رجل سواد خود چه مردی است لکن
چه نیست فضل است وصول از علم و حقارت دنیا در چشم او بسیار
نقلست که روزی کودکی چهار ساله در کنار داشت کرد ناگاه
بر روی نهاد چنانکه عادت پدران باشد کودک گفت ای پدر
مرا دوست داری گفت آری گفت دل چند داری گفت یکی آنگاه گفت یک دل
دو دوست توان داشت در حال بدانست که آن نه کودک می
گوید بلکه تنبیهی است بحقیقت از غیرت حق دست بر سر زد آن
گرفت و توبه کرد و دل از طفل ببرید و دل بخداوند داد نقل
است که یکروز در عرفات ایستاده بود آن همه خلق می گریستند
با چندین تضرع و زاری و خواهش کردن گفت ای سبحان الله اگر
چندین مردم یکبار بنزدیک مردی شوند و از وی یک دانگ سیم خواهند
چه گوید این همه مردم را نومید کند آن مرد گفت نه گفت بر خداوند
تعالی آمرزش این همه مردم آسان ترست از آنکه بر آن مرد دانگی
که به جود اکرم الاکرمین است امید آنست که همه را آمرزیده
گرداند نقلست که اهل عرفات شبانگاه از وی پرسیدند که
حال این مردمان چون می بینی گفت همه آمرزیده اند اگر من در میان
ایشان نبودمی گفتند چونست که هیچ رسنده نمی بینم

گفت اکر

گفت اگر شما رسنده بودی رسندگان از شما پوشیده نبودندی
که پوشیده نیند مگر پوشیده و ماتم زده را نبینند چنانکه ماتم زده
گشتند مرد در دوستی حق کدام وقت بغایت رسید گفت چون
منع و عطا و ذم و ثنا در هر دو بر وی یکسان شود بغایت محبت رسیده
باشد گفتند چه گویی در حق کسی که خواهد لبیک گوید و زهره ندارد
گفتن از بیم آنکه گویند لا لبیک گفت امید چنان می دارم که هر که در آن
موقف خود را چنین بیند هیچ لبیک که بی زرای او نبود گفتند
اصل دین چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت علم گفتند
اصل علم چیست گفت صبر احمد حنبل گفت از فضیل شنودم که هر که ریاست
طلب کرد خوار شد و گفت فضیل را گفتم که مرا وصیتی کن گفت
تبع باش متبوع مباش ترا این بسنده است بشر حافی گفت رضی الله
عنه که از وی پرسیدم که زهد فاضلترست یا رضا گفت رضا
فاضلترست از آنکه راضی هیچ منزل طلب نکند بالای منزل
خویش نقلست که سفیان ثوری گفت رضی الله عنه که یک شب
بر او رفتم و حدیث آیات و اخبار و آثار می گفتیم چون برخاستیم
گفتم امشب مبارک شبی که در شب بود و امید دارم که نشستی
که این بود تا آنکه این نشست بهتر از وحشت فضیل گفت
شوم شبی که دوش بود و امید نکرد نشستی که نشستن دوش
بود گفتم چرا گفت حدیث تو در بند آن بودی و سختی نیکو از کی گوی

که مرا خوش آمد و من بستهٔ آن بودم تا جوانی بگو از کجا گویم که ترا پسنده
آید مرد و بیکدگر از خدای باز مانده بودم تنهایی را از آن بهتر دو مناجات
با حق نقل است که یکروز عبدالله مبارک را دید بر در رضی الله عنه که روی
بدو نهاد از آنجا باز گردم می آئی تا سخن بر من بمانی و من بر تو بستی
بر تو بپیمایم نقل است که یکروز کسی قصد او کرد گفت بچه آمده گفت
بامن آسایش موانست بدیدار تو گفت بخدای که این وحشت
نزدیکتر است و نیامدی الا که تو مرا از من بکنی به دروغ و من ترا دروغ
نمایم هم از آنجا باز گرد و گفتی می خواهم تا بیمار شوم تا بنماز جماعت نباید
شد تا خلق را نباید دید تا خلق مرا نباید دید گفت اگر توانید که در جای نهان باشید
شوید که کس شما را نداند و شما کس را نشناسید عظیم نیکو بود و چنین کنید
و گفت منتی عظیم فرا پذیرم از کسی که بر من بگذرد و مرا سلام ندهد
و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید و گفت چون شب در آید
شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه با حق چون صبح بر آید اندوه
گین شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که در آیند و مرا از
خلوت تشویش دهند و گفت هر که از تنها بودن وحشت بود و بخلق
انس دارد از سلامت دور است و گفت هر که سخن از عمل خود
شمرد سخنش اندک بود مگر در آنکه او را بکار آید و هر که از خدای بترسد
زبان او گنگ شود و چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندوه
بسیار دهد و چون دشمنش دارد دنیا بر وی فراخ کند و گفت

اگر انبوه کنی در میان امت بگرید جمله آن امت در کار آن انبوه
کرده شوند و گفت هر چیزی را زکوتی هست و زکوة عقل اندوه طویل
است و از این است که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل
الاحزان گفت جای عجب است که کسی در بهشت بود و می گرید
عجب‌تر از آن بود که کسی در دنیا بود و می خندد و نمیداند که
عاقبتش چون خواهد بود و گفت پنج چیز است علامت بدبختی
دلی دنا بودن اشک و بی شرمی و رغبت در دنیا و درازی امل
گفت چون خوف در دل ساکن شود هر چیزی که بکار نیاید بر زبان
آنکس بگذرد و بسوزد از خوف آن و منازل شهوات و حب دنیا
و رغبت دنیا از دل دور کند گفت هر که از خدای بترسد جمله چیزها
از وی بترسد و هر که از خدای نترسد از جمله چیزها بترسد گفت خوف
و هیبت از خدای بقدر علم بنده بود و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت
بنده بود در آخرت گفت هیچ آدمی را ندیدم در این امت امیدوارتر
بخدای و ترسناکتر از خدا الا ابن سیرین رضی الله عنه گفت اگر همه
دنیا بمن دهند حلال و حساب نکنند ننگ دارم از وی چنانکه شما از مردار
ننگ دارید گفت جمله بدیها را در یک خانه جمع کرده اند و کلید
آن دوستی دنیا است گفت در دنیا شروع کردن آسان است اما از
میان آن بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار است و دنیا بیمارستان
است و حق درد و دیوانگان در بیمارستان در غل و بند باشند

وگفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بود و دنیا از زر فانی سزاوار بودی
که رغبت خلق بسفال باقی بود و تکلیف که دنیا نیست الا سفال فانی و آخرت
زر باقی گفت هیچکس را هیچ نداد خدا از دنیا تا آخرت او صد چندان
کم نکرد نه از بهر آنکه ترا نزدیک خدای آن خواهد که کسب کرده
ومیکنی اکنون خواه بسیار کن و خواه اندک گفت بجامهٔ نرم و طعام خوش
لذت مگیرید که فردا لذت آن طعام و جامه نیابند گفت مردمان
کراز بلکه مگر بریده شده نه متکلف شده اند هرگاه که تکلف از میان
برخیزد گستاخ یکدیگر را توانند دید و گفت خدای عز و جل
وحی فرستاد بکوهها که گردن نهید مگر کوه طور سینا و سخن گفت با موسی
او را برسید نه از تواضع گفت حق را از دشمن کردن است و زبان
بردن و هرچه گوید قدام رفتن و کار داشتن گفت هرکه خویشتن قیمتی
داند او را در تواضع نصیبی نیست گفت بچه چیز محو شود کتابد
عالم که علم او میراث عمل است بود و محو شود که نیابد در پی عمل کتابد
گفت هرکه با برادر خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل
دشمن او دارد خدای تعالی لعنتش کند و کور و کر گرداند دل
گفت دوستی نداشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای
خلق شرک بود و اخلاص آن بود که حق تعالی او را از آن هر دو خصلت
نگاه دارد و گفت اگر سوگند خورم که من مرائی ام دوستر دارم
از آنکه سوگند خورم که مرائی نیم گفت اصل زهد راضی بودن است

از حق تعالی بهرچه کند سزاوارترین خلق برضای خدای تعالی اهل معرفت
بر تعیش او کنند بقدر طاقت گفت مؤنت در گدا اس بود و از برادران
گفت حقیقت توکل آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله نترسد
و متوکل آن بود که واثق بود بخدای تعالی که نه خدای را در هرچه
کند متهم داند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن یکرنگ کند در تسلیم
گفت چون ترا گویند خدای تعالی را دوست داری خاموش باش اگر
گوئی نه کافر باشی و اگر گوئی فعل تو بفعل دوستان نماند گفت شرم
گرفت از خدای از بس که در مبرز رفتم و در هر سه روز یکبار حاجت
بودی گفت بسا مردا که بنیر زده و پاک بیرون آید و بسا مردا که در گرمابه
رود و پلید بیرون آید گفت جنگ کردن با خردمندان آسان تر بود
از حلوا خوردن با بی خردان گفت هرکه در روی فاسق خوش بخندد
در ویران کردن مسلمانی سعی میکند گفت هر ستوری را که کسی لعنت
کند آمین از من و او هرکه خدای را عاصی تر است لعنت بر وی باد گفت
اگر مرا خبر آید که ترا یک دعا مستجاب است هرچه خواهی بخواه فرا آن
دعا در حق سلطان صرف کنم از بهر آنکه در صلاح سلطان صلاح
خلق بود و گفت دو خصلت است که دل را فاسد کند بسیار خفتن و بسیار
در شما دو خصلت است که از اوّل جهل است یکی آنکه می خندید و عجبی
ندیده اید و نصیحت می کنید و شب بیداری نکرده اید و گفت خدای
عز و جل میگوید که ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم و اگر تو

مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن باعث تو مرا یاد بجای
کرد آن بر پشت نکند. چون میکی گفت خدای گفت است پیغمبر را
صلی الله علیه وسلم بشارت ده گناهکاران را که اگر توبه کنند بپذیرم
و بترسان صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه عقوبت کنم
یکروز کسی نزد او آمد گفت مرا پندی ده گفت ارباب متفرقون خیر
ام الله الواحد القهار. یکروز پسر خود را دید که یک دینار زر می
سخت که کسی داده آن شوخ که بر نقش درست بود باک میکرد
گفت یا پسر این ترا از ده حج و ده عمره فاضلتر. و یکبار او را بول بسته بود
فضیل دست بر داشت گفت یارب بدوستی من تو که او را از رنج
رهائی ده هنوز بر نخاسته بود که شفا به وی آمده بود و نیز در مناجات
گفتی که خداوندا رحمتی کن که بر توبه عالمی در آسایش دار مرا و دایم
کمن تو که بر من قادری و نیز گفتی الهی اگر مرا گرسنه می داری و عیال
مرا گرسنه می داری و عیال مرا برهنه می داری و مرا شب چراغ
نمیدهی و تو این با اولیا خویش کنی بکدام منزلت فضیل این دولت یافته
از تو نقلست که سی سال هیچکس ندید کسی لب خندان فضیل مگر آن
روز که پسرش وفات یافت تبسم کرد گفتند ای خواجه چه وقت
تبسم است گفت دانستم که خدای تعالی راضی بود به مرگ او من بسر
موافقت رضای او تبسم کردم. و در آخر عمر می گفت از پیغمبران
رشک ندارم که ایشان را هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ و هم مرا

درویش است و همه با گناه و ترسی نفس خواهند از ملائکه رشک
که چون ایشان از خوف بنی آدم نهایت است از آن کسم رشک
که هرگز از مادر نزاد. و گویند روزی مقرئی خوش خوان پیش او آمد برخواند
گفت او را پیش پسر من برید تا برخواند و گفت زینهار تا آیتی
برخوانی که صفت دوزخ بود و قیامت که او طاقت ندارد
مقری القارعه برخواند او در حال نعره بزد و جان بداد. فضیل
چون وفاتش نزدیک رسید دو دختر داشت عیال را گفت چون
من وفات کنم ایشان را بر کوه بو قبیس برید و بگوئید الهی فضیل مرا
وصیت کرد که تا زنده بودم این بیچارگان به طاقت خود می داشتم
مرا بزندان گور محبوس کردی ایشان را بتو سپردم چون فضیل را دفن
کردند عیال همچنان کرد و مناجات کرد و بگریست در حال امیر یمن
بر سر گذشت و ایشان را دید و حال بپرسید و ایشان حال باز گفتند
گفت دختران پیران من زنی گفتم دهم در حال عماری بسیار کرد
و ایشان را همه ببرد و بزرگان را جمع کرد و هریکی از دختران ده هزار
دینار کابین کرد و برای پسران خود من کان لله کان الله له عبدالله
مبارک گفت چون فضیل وفات کرد اندوه همه جهان علیه
الرحمة و ماواه الجنة باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله
علیه آن سلطان دنیا و دین سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم
آن خزانه اسرار دولت آن شاه اقلیم اعظم پروردهٔ لطف و کرم

پر وقت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و برهان و صدیق
دولت بود و حجت و برهان اهل روزگار بود و در انواع معاملات
لت و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار
مشایخ را دیده بود و با امام ابوحنیفه صحبت داشته بود و جنید
گفت رحمة الله علیه مفاتیح العلوم ابراهیم ادهم کلید علمهای
طریقت ابراهیم بن ادهم است نقل است که یکروز پیش ابوحنیفه
درآمد اصحاب ابوحنیفه او را بچشم تقصیر نگریستند ابوحنیفه گفت
سیدنا ابراهیم اصحاب گفتند او این سیادت بچه یافت گفت از آنکه
او دایم بخدمت خداوند مشغول شده و ابتداء حال او آن بود
که پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت و چهل شمشیر زرین
و چهل گرز زرین در پیش و پس او می بردند یکشب بر تخت خفته بود
نیم شب سقف خانه بجنبید چنانکه کسی بر بام میرود آواز داد که
گفت آشناست اشتری گم کرده ام بدین بام میطلبم گفت ای
جاهل اشتر بر بام می جویی گفت ای غافل تو خدا را در جامه اطلس
و بر تخت زرین میطلبی از این سخن هیبتی بدل او آمد و آتشی در دلش
افتاد تا روز نیارست خفت چون روز برآمد بصفه بار شد و بر تخت
نشست متفکر و متحیر و اندوهگین ارکان دولت هر یک بر جایگاه
خویش ایستاده و غلامان صف کشیده و بار عام دادند ناگاه مردی
با هیبت از در درآمد چنانکه هیچکس را از حشم و خدم زهره نبود

که کرا

که گوید تو کیستی جمله را زبانها بسته شد و همچنان میآمد تا پیش تخت
ابراهیم گفت چه میخواهی گفت درین رباط فرو می آیم گفت
این رباط نیست سرای منست تو دیوانه گفت این سرای پیش از این از آن
که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از آن گفت از آن فلان کس گفت
ایشان همه کجا شدند گفت بمردند و برفتند گفت پس نه رباط بود که
یکی میآید و یکی میرود این بگفت و ناپدید شد غلبه دیوانگی و آتش
در جان ابراهیم افتاد و درد وی بر درد افزود گفت آیا این چه
حالست و آن حال یکی صد شد چون دید روز و شنود شب
جمع بین ندانست که در دلش چه شنید و بشناخت کار در رنج دید گفت
اسب زین کنند که بشکار میروم که مرا امروز کاری افتاده و دردی
رسیده است ندانم که جهت خداوندا این حال بکجا خواهد رسید اسب
زین کردند روی بشکار نهاد و سراسیمه در صحرای گشت چنانکه نمی دانست
که کجاست چنان در آن سرگشتگی از لشکر جدا افتاد در راه آوازی
شنید انتبه بیدار گرد ناشنیده کرد و رفت دوم بار همین آواز آمد
بگوش درنیاورد سیوم بار همان شنود و خویشتن از آن
دور افکند چهارم آواز شنود که **انتبه قبل ان تنتبه** بیدار گرد پیش
از آنکه بیدارت کنند اینجا یکبارگی از دست بشد ناگاه آهوی پدید آمد خویشتن
را بدان مشغول کرد آهو با او بسخن آمد که مرا بصید تو فرستاده اند
تو مرا صید نتوانی کرد **الهذا خلقت ام بهذا امرت** ترا از برای

انکار همی کردند که چه کنی هیچ کار نکرد ابراهیم گفت اینجا پنجاه سال
است تا بر وی از آن چه نگهداشته همان سخن که از وی شنوده ام دیروز بس
زمین بر آمد فریق و خوفی در دیده پدید آمد گفت بنا دیت گفت چون حق
تعالی خواست تا کار تمام کند دیگر بار از گریبان او همان
آواز آمد آن گفت تمامت رسیده و ملکوت بر وی گشاده شد و
فرو آمد و یقین حاصل شد چندان بگریست که جمله جامه وی از آب
تر گشت توبه نصوح کرد و روی از راه نهاد شبانی را دید
پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده و گوسفندان در پیش کرده می راند
نگه بست غلام وی بود قبای زرکشیده و کلاه مغرق بود داد و گوسفندان
بدو بخشید و نمد از وی بستد و در پوشید و کلاه نمد بر سر نهاد و جمله
ملکوت نظاره او بایستادند که زهی سلطنت که روی به ابراهیم
نهاد و جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر در پوشید پس همچنان
پیاده در کوهها و بیابانهای بی سر و بن می گشت و بر گناهان خود نوحه
میکرد تا به مرو الرود رسید آنجا پلی است مردی را دید که از آن پل
در افتاد اگر آنجا برسیدی در حال هلاک شدی از دور بانگ
کرد و گفت اللهم احفظ مرد معلق در هوا بماند تا او برسیدند او را بر
کشیدند و همه در ابراهیم خیره بماندند تا این چه مردی است پس از آنجا
برفت تا به نشابور افتاد گوشه خالی می جست که به طاعت مشغول
شود و نام آن غار افتاد که مشهور است نه سال ساکن آن غار گرد

بهر جانب سال و گوشه افتاد شبها و روزها در آنجا که کار بود که مردی
عظیم و بر بار بکرفت می باید تا کسی بشب شنادی آنجا تا بود به روز
پنجشنبه بالای غار رفتی و پشته هیزم جمع کردی و بدان بسیمان
خوردی و نیمه بدرویشان دادی و نیمه بکار بردی و بدان روزه گشادی
و تا هفته دیگر بدان بساختی نقل است که در زمستان شبی در آن غار
بود و تا سحرگاه در نماز بود و وقت سحر بیم بود که هلاک شود
که خاطرش آتشی طلب کرد پوستینی در پشت او افتاد و در خواب
شد چون از خواب درآمد روز روشن شده بود و او گرم گشته
بنگریست آن پوستین اژدهایی بود دو چشم چون دو طبله خون
عظیم هراسی در وی پدید آمد گفت خداوندا تو این را در صورت لطف
بر من فرستادی کنون در صورت قهر می بینم طاقت ندارم در حال
اژدها برفت و دو سه بار روی پیش او در زمین مالید و ناپدید گشت
نقل است که چون مردمان از کار او آگاه شدند از غار بگریخت و روی
به مکه نهاد و آن وقت که شیخ ابو سعید رضی الله عنه بزیارت آن
غار در رفت گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین
بوی ندادی که جوانمردی بصدق روزی چند اینجا بوده است از آن
روح و راحت گذاشته است پس ابراهیم از بیم شهرت روی
در بادیه نهاد یکی از اکابر دین در بادیه بدو رسید نام مهین خداوند
در وی آموخت بخواند در حال خضر را دید علیه السلام گفت ای ابراهیم

از بیم شهرت روی در بادیه نهاد ای برادر من بود الیاس علیه السلام
که نام خداوند در تو آموخت پس میان او و میان خضر نبی سخن رفت
و پیر او خضر بود علیه السلام که او لسخ او در کشیده بود باذن الله
تعالی و در بادیه که میرفت گفت چون بذات العرق
رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم جان بداده و خون از
از گوش و بینی ایشان روان گشته گرد آن قوم در آمدم یکی را
هنوز رمقی مانده بود پرسیدم که ای جوانمرد این چه حالست گفت ای پسر ادهم
علیک بالماء والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک
میا که رنجور گردی کس مباد که بر بساط سلاطین گستاخی کند ترس
از دوستی که حاجیان را چون کافران روم می کشد و با حاجیان
غزا می کند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم بتوکل در بادیه نهادیم
و عزم کردیم که سخن نگوییم و جز از خدا اندیشه نکنیم و حرکت و سکون
از بهر او کنیم و بغیر او التفات نکنیم چون بادیه گذاره کردیم
و باحرامگاه رسیدیم خضر علیه السلام با ما رسید سلام کردیم او سلام
را جواب داد شاد شدیم گفتیم الحمد لله که سفر بر ما برومند آمد
و طالب بمطلوب رسید که چنین شخصی باستقبال ما آمد حالی
بجان ما ندا کردند که ای کذابان و مدعیان قول و عهد شما این بود
مرا فراموش کردید و بغیر من مشغول شدید بروید تا من بغرامت
جان شما غارت کنم و بتیغ غیرت خون شما بریزم با شما صلح

بکشم این جوانمردان را می بینی همه سوختگان این بار خواست
اند هلا ای ابراهیم اگر تو سر داری بیا ور نه والا دور شو ابراهیم
سرگردان و حیران آن سخن شد ابراهیم گفت گفتم چرا زار ما کرد
گفتند ایشان پخته اند تو هنوز خامی ساعتی جان کن تا تو نیز پخته
گردی چون پخته شدی تو نیز از پی ایشان شوی این بگفت و او نیز
جان بداد رحمة الله علیهم اجمعین سه خونریز بود همیشه در کشور ما
جان عود بود همیشه در بر ما ، داری سر ما ور نه دور از بر ما
ما دوست کشیم تو نداری سر ما ، نقل که چهارده سال قطع بادیه
کرد که همه راه در نماز و تضرع بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند
همه باستقبال او بیرون آمدند او خویشتن در پیش قافله انداخت
تا کسی او را نشناسد خادمان حرم از پیش بیرون آمدند ابراهیم
را دیدند که پیش قافله بود و او را ندیده بودند نشناختند بدو
گفتند ابراهیم ادهم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم باستقبال
او بیرون آمده گفت چه می خواهید از آن زندیق ایشان در حال
سیلی چندش بزدند گفتند مشایخ که باستقبال او می شوند تا او را
زندیق می گویی زندیق تویی گفت من همی گویم زندیق اوست
چون از وی در گذشتند ابراهیم روی بخود کرد و گفت ها آن می
خواستی که مشایخ باستقبال تو آیند باری سیلی چند بخوردی
الحمد لله که بکام خود ترا دیدم چون او را بشناختند عذر خواستند

پس در مکه ساکن شد و پیشانی بدید آمد و او از کسب دست خود
خوردی و دروگری کردی و گفته شد چون از بلخ برفت او را پسری بود
شیرخوار چون بزرگ شد پدر خود را از مادر طلب کرد مادر حال بگفت
که پدر تو گم شده در مکه نشان می دهند گفت من به مکه میروم که زیارت
کنم منادی در بلخ فرمود که هر که را آرزوی حج است بیاید چهار
هزار جمع آمدند همه را نفقه داد و اشتر و آب و زاد داد و به حج برد امید
که خدای دیدار پدرش روزی کند چون به مکه درآمدند مسجد حرام
مرقع داران بودند پرسید از ایشان که ابراهیم ادهم را شناسید
گفتند اری استاد ماست ما را میزبانی کرده است بطلب طعام رفته
است نان وی بخواست بر اثری برفته به بطحا که بیرون
آمد پدر را دید پای برهنه و سر برهنه با پشته هیزم همی آمد گریه بر
افتاد و خود را نگاه داشت پس از پی او گرفت تا به بازار آمد بانگ
می کرد من یشتری الطیب بالطیب حلالی بحلالی که خود را تواند
خواندش و هیزم بستد و نانش داد و نان بسوی اصحاب خود
برد و پیش ایشان نهاد و پس بترسید که اگر گوید که من کیم از وی بگریزد
بیامد تا با مادر مشورت کند تا طریق چیست او را بدست آورد
مادرش صبر فرمود گفت صبر کن تا حج بگزاریم ابراهیم با یاران وصیت
کرده بود که امروز در این حج زنان باشند و کودکان چشم نگاه
دارید همه قبول کردند چون حاجیان در مکه آمدند خانه را طواف کردند

و ابراهیم با یاران در طواف بود پسری صاحب جمال پیش آمد ابراهیم تیز
بدو نگرید یاران آن بدیدند از وی عجب داشتند چون از طواف فارغ
شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که هیچ زن و کودک نگاه مکنید و تو
خود غلامی نیکو روی نگاه داری گفت شما دیدید گفتند دیدیم گفت چون
از بلخ بیامدم پسری شیرخواره رها کردم چنین دانم که این غلام آن پسرست
روزی دیگر یاری از یاران ابراهیم بیرون شد و قافله بلخ را طلب کرد
میان قافله درآمد خیمه دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر
بر آن کرسی نشسته و قران می خواند و میگریست آن یار ابراهیم
و بار خواست گفت تو از کجایی گفت من از بلخ گفت پسر کیستی
پس دست بر روی نهاد و گریه بر وی افتاد و مصحف از دست بنهاد و
گفت من پدر را ندیده ام مگر دی روز ندانم که اوست یا نه می ترسم
که اگر گویم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم است
ملک بلخ آن مرد او را برگرفت تا بسوی ابراهیم ادهم آورد و مادرش
نیز با وی بیامد نزدیک ابراهیم و او با یاران پیش رکن یمانی نشسته
بود از دور نگاه کرد یاران خود دید با آن کودک و مادرش چون
آن زن او را بدید بی خود شد و صبرش نماند گفت اینک پدرت تحیری
بدید آمد که صفت نتوان کرد جمله یاران و خلق یکبار در گریه افتادند
چون پسر بخود باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در کنارش
گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین اسلام گفت الحمدلله گفت

پرسید که علم آموخته گفت آموخته‌ام گفت الحمد لله پس ابراهیم جواب آورد
پسر الشر دست ازو نمی‌کرد و مادرش زاری می‌کرد و بود ابراهیم
روی سوی آسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر اندر کنار او جان
بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد گفت چون او را در کنار
گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که ای ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا
غیرنا دعوی دوستی ما کنی و با ما هم دیگری دوست داری
و به دیگری مشغول شوی و دوستی با انبازی کنی و یاران را وصیت کنی
که هیچ زن و کودک ... او بچه چون این ندا شنیدم دعا کردم گفتم یا رب
العزه مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول
خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من دعا من در حق او اجابت افتاد
اگر کسی را ازین حال عجب آید گوییم ابراهیم خلیل پسر قربان کرد
عجب نیست نقل است که ابراهیم ادهم گفت شبها وقت می‌جستم
تا کعبه را خالی یابم از طواف و حاجتی خواهم فرصت نمی‌یافتم
شبی بارانی عظیم می‌آمد برفتم و فرصت را غنیمت شمردم تا چنان
که کعبه ماند از طواف کردم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم
از گناه ندا شنیدم که عصمت می‌خواهی از گناه همه خلق از من همین
خواهند اگر همه را عصمت دهم دریای غفوری و غفاری و رحیمی در جای
من کجا شود پس گفتم اللهم اغفرلی ذنوبی ندا شنودم که از همه جهان
با سخن گوی و سخن خود گویی آن به که سخن تو دیگری گوید در مناجات

گفته است الهی تو می‌دانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من
کرده اندک است و در جنب محبت خویش و در جنب انسی که داده
مرا بذکر خویش و در جنب فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن
من در عظمت تو دیگر مناجات او آن بود که یا رب مرا از ذل
معصیت به عز طاعت آور و می‌گفت الهی آه من عرفک فلم
یعرفک فکیف حال من لم یعرفک آه اگر ترا می‌داند همی داند
نمی‌داند پس چگونه باشد حال کسی که ترا نداند گفت که پانزده سال
سختی و مشقت کشیدم تا ندایی شنیدم که کن عبدا فاسترحت برو بنده
باش و در راحت افتادی نقل است که ازو پرسیدند که ترا چه رسید
که آن مملکت را بازگذاشتی گفت روزی بر تخت نشسته بودم آینه در پیش
من داشتند نگاه کردم منزل خود گور دیدم و در آن مونسی ندیدم
دراز دیدم در پیش و مرا زاد نه قاضی عادل دیدم و مرا حجت نه
ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت آنجا بسی
می‌پرسیدند که دوست چون بود و چگونه گفتند چرا زن نمی‌خواهی
گفت هیچ زن شوی کند که گرسنه و برهنه بماند گفتند نه گفت من از آن
زن نمی‌کنم که هر زن که من کنم گرسنه و برهنه ماند اگر توانستمی خود را
طلاق دادمی دیگری را بر فتراک خود چون بندم زنی را گذاشتن
غره چون کنم پس از درویشی که حاضر بود پرسید که زن داری
گفت نی گفت فرزند داری گفت نی گفت نیک است درویش را

گفت چگونه آن درویش گفت هر که زن کند در کشتی نشست
و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که یکروز درویشی را دید که مینالید
گفت پندارم که درویشی رایگان خریده گفت درویشی خرید
فروختنی باشد گفت من بملک بلخ خریده ام و هنوز به ارزد نقلست که کسی ابراهیم
را هزار دینار آورد گفت بگیر گفت من از درویشان چیزی نستانم گفت
من توانگرم گفت از آنچه داری زیادت باید گفت بلی گفت برگیر که سر همه درویشان
تویی خود این درویشی نبود که گدائی بود مرا هیچ هست و نمیخواهم و نقلست که او
را گفتند سخن حالی که فرا پیش آمد مرا آن بود که جای رسیدم که مرا گفتند بیاید
که در آمدیم و مرا مشغول کردند آنگاه مرا از آنجا بیرون کردند نمی
دانم که کدام صعب تر است و فرو ماندن شناختن و دل کشیدن یا تو
شناختن از غم کردنش و گفت ما درویشی جستیم توانگری
یافتیم دیگران توانگری جستند درویشی یافتند مردی ده هزار درم
پیش او برد بدو رد کرد گفت میخواهی نام من از جریده درویشان
محو کنی باین قدر سیم نقلست که چون واردی از غیب بروا آمدی
گفتی کی اند ملوک دنیا تا ببینند که این چه کار و بار است تا از ملک خود
شان ننگ آید گفت صادق نیست هر که شهرت طلب کند و گفت
خلاصه و صدق نیت است با خدای تعالی هر که دل خود را حاضر نیابد
در سه موضع نشان آنست که در بروی بسته اند یکی در وقت
خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن

گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و بیشتر
سخن او ثنا بود و مدحت حق و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او
در لطایف صنع بود و قدرت گفت سنگی دیدم در راهی افکنده بر آن
سنگ نوشته اقلب و اقرا گفت برگردانیدم و برخواندم گفت بر
گردانیدم و برخواندم بر آن سنگ نوشته بود که چون تو عمل نمیکنی
بدانچه میدانی چگونه می طلبی آنچه نمیدانی گفت در طریقت هیچ چیز سخت
تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه مکن گفت
گران ترین اعمال در ترازو آن خواهد بود که امروز گران ترست بر تو
گفت سه حجاب باید که از پیش برخیزد تا بالک را تا در دولت برو
گشاده کردد یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطا ابدی بدو دهند شاد نشود
از بهر آنکه بموجودی شاد گشتن هنوز از مردی حریص است و الحریص
محروم دوم حجاب آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود از او بستانند
بافلاس اندوهگین نشود از برای آنکه این نشان سخط بود و صاحب سخط
معذب سیوم آنکه هیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت
خلق فریفته گردد حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود
نقلست که یکی را گفت خواهی که از اولیا باشی گفت بلی گفت به یک ذره
در دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بخدای آر کلی و خویشتن
از ما سوی الله فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تو چه باک صیام
روز است و نه قیام شب گفت سخن نیابد با نگاه مردان

بیمار و روزه و حج بکرد با آنکه بدانست که در حلق خود چه فرو می برد
گفته اند جوانی است صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و در ریاضتی سخت
می کند ابراهیم گفت مرا آنجا برید تا ببینم حال آن جوان گفتند او را
ازان بود که گفته بودند چنانچه بیخواب و بیقرار بود که لحظه‌ای
نخفت و نمی آسود ابراهیم را غیرت آمد گفت با چنین فرزنده
واو چنین جمله بیخواب و بیقرار گفت بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ از
شیطان درین حالت راه یافته است یا نه خالص است چنانکه
می باید پس با خود گفت آنچه اساس کار است تفحص باید کرد پس
اساس کار و اصل کار لقمه است بحث لقمه او کردند نه وجه حلال
بود گفت الله اکبر شیطانیست جدا ازو گفت من سه روز بر تو
بودم با تو بیا و چهل روز مهمان باش نان گفت چنان کنم
ابراهیم از مزدوری لقمه خوردی جوان را نیاورد و لقمه خویش میداد
جوان را حالت کم گشت و شورش بماند و عشق نماند شد آن
گرمی و بیقراری و بیخوابی و گریه وی پاک برفت ابراهیم را
گفت آخر تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بوجه نبود و شیطان
با آن لقمه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال باطن تو فرو شد
آنچه ترا می نمود همه نمود شیطان بود لقمه حلال که اصل کار است هم اینست
که اساس این حدیث لقمه حلال بود و سفیان را گفت هر که شناسد آنکه
میطلبد خوار گردد در چشم او آنچه بدل با بر کرد و سفیان را گفت

ز محتاجی باشد که یقین اگرچه بسیار عمل دادی نقل است که یکی در سفری
با ابراهیم و شقیق با هم بودند شقیق گفت چرا می گریزی از خلق گفت
دین خویش در کنار دارم ازین شهر بدان شهر و ازان سر کوه
بدین سر کوه میگریزم هر که مرا بیند پندارد که حمالی ام یا دیوانه
دارم تا مگر دین را از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت
ایمان از دروازه مرگ بدر برم نقل است که در رمضان هر روز
گیاه درودی و فروختی و آنچه بدادندی بدرویشان دادی و همه شب
تا روز نماز کردی و هیچ نخفتی گفتند چرا خواب بدیده تو آشنا نبود
گفت زیرا که یکساعت از گریستن نمی آسایم چون صفت با هم
خواب مرا چگونه جایز بود و چون نماز بگزاردی دست بروی
خود باز نهادی گفتی می ترسم که بروی باز زنند نقل است که یکروز
هیچ نیافت گفت الهی اگر هیچ نذر شکرانه چهار صد رکعت
نماز کنم زیادت شب دیگر هیچ نیافت شب سوم هم چنین گفت
تا شب هفتم رسید ضعیفی در وی پدید آمد گفت اکرم هر
شاید در حال جوانی پیدا آمد گفت تو را حاجت است گفت آری او را
بخانه برد چون در وی نگریست نعره زد و گفت چه بود گفت من غلام
توام و هرچه دارم ازان تست گفت آزاد کردم و هرچه در دست
تست بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم و بعد ازین عهد کردم
یا الهی که بجز از تو هیچ نخواهم که نان خواستم و دنیا را پیش من آوردی

نقل است که پسری همراه شد یکشب در مسجدی خراب عبادت کردند
چون بگذشت مدتی بر در برایستاد تا صبح او را گفتند چرا چنین
کردی گفت هوا عظیم سرد بود و باد سرد می آمد خویشتن را
بجای در کردم تا شما را رنج کمتر بود نقل است که عطای سلمی
آورده است به روایت استاد عبدالله مبارک که ابراهیم
در سفری بود زاد و را نبود چهل روز صبر کرد و گل خورد با کس
نگفت تا رنجی بکسی نرسد نقلست که سهل بن ابراهیم گفت با ابراهیم
در سفر بودم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد آرزوی داشتم
خری داشت بفروخت و بخرج میکرد چون بهتر شدم گفتم خر
کجاست گفت بفروختم گفتم بر چه نشینم گفت بر گردن من و سه
منزل مرا بر گردن خود کشید نقل است که عطای سلمی
گفت یکبار در سفر با ابراهیم بودم و نفقه نماند یازده روز
چیزی نخوردیم گفت چهل سال است که تا از میوه بلخ نخوردم و گر نه
در حال نزع می بود نگفتمی و از بهر آن نخوردم که لشکریان بعضی
از زمین خریده بودند نقل است که چندین پیاده کرد که از چاه زمزم
آب نکشید زیرا که دلو و رسن سلطان بود نقلست که هر روز
بمزدوری رفتی و تا شب کار کردی و شب بیاران بردی در حدی
بیاران گفتند او دیر می آید تا ما را انتظار میبرد امشب
انتظار او نکنیم و افطار کنیم تا بعد از این زودتر آید و همچنان کردند

چون ابراهیم بیامد یاران خفته بودند گفت آه مگر چیزی نیافتند
و گرسنه خفته اند قدری آرد خمیر کرد و نان تنک پر کرد و می پس
در خاک نهاده و باد می کرد تا آتش بر گرد یاران برخاستند
و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته یافتم گفتم مگر طعام نیافته اید
برای شما طعامی میسازم ایشان یکدیگر را گفتند بنگرید که ما در
حق او چه اندیشه کردیم و او در حق ما چه اندیشید نقل است هر که
با او صحبت خواستی داشت به سه شرط کردی اول گفتی خدمت
من کنم و بانگ نماز من کنم و در فتوح دنیاوی باشی به برابر
و فرق نکنی گفت من طاقت آن ندارم ابراهیم گفت مرا
عجب آمد از صدق نقلست که کسی مدتی در صحبت ابراهیم
بود مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از عیبی که در من
دیدی مرا خبر ده گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو
بچشم دوستی دیدم نگر از دیگری پرسی نقل است
که عیال داری بود نماز شام بخانه میرفت و هیچ نیافته بود اندوه
و دل تنگ شد روی بخانه نهاد و اندیشه می کرد که با اطفال
و عیال چه کنم با درد دل عظیم می رفت ناگاه ابراهیم را از دور
دید نشسته بود گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو چنین
فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت
هر چه من کردم از عبادات مقبول و خیرات مبرور همه بتو دادم

در یکساعت اند و بنشنوده نقلست که معتصم پرسید از ابراهیم ادهم که
چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا ماندم و عقبی را بطالبان عقبی
ماندم و درین جهان ذکر خدای گزیدم و در آن جهان لقاء خدا دیگر
پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانستی که کارکنان خدای را پیشه
حاجت نیست نقلست که یکی با ابراهیم گفت ای بخیل گفت من ز ولایت
بلخ بگذاشتم و ملکی دیگر کردم بخیل باشم نقلست که مزینی موی لب
او راست میکرد مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی داری گفت بلی درهم
همیانی بمزین داد سایلی رسید از وی چیزی خواست مزین گفت برگیر
آن همیان ابراهیم گفت زر بیست گفت ای بطال بدان کیسه که می دهم
می ندانی که هست ابراهیم گفت هر که آن شنیدم با هیچ مقابل نتوان
کرد و نفس را ابراه خود انجا دیدم نقلست که او را گفتند تا درین
راه آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند بار اول آنکه در کشتی بودم
با جامه خلق موی دراز و بر حالی بودم که بر اهل کشتی از آن غافل بودند
بر من می خندیدند و در آنجا ردو مسخره بود هر ساعت آمدی موی سر مرا گرفتی
و برکندی و سیلی در گردن من زدی من خود را بمراد خود یافتمی بدان خواری
نفس شاد میشدم ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود
ملاح گفت یکی را بدریا باید انداخت تا پاک شود گوش من گرفتند تا مرا
بدریا اندازند درحال موج بنشست دانستم که گوشم گرفتند خود را
بمراد خود دیدم گفت بار دیگر بمسجد رفتم که بخسپم را نگذاردند و من

از ضعف و ماندگی برنمی توانستم خاست که بروم پایم بگرفتند و می کشیدند
و مسجد را نردبان پایه بود و مرا از بر انداختند بهر پایه که سرم
می آمد می شکست و بهر پایه سر اقلیمی بر من کشف می شد با خود می گفتم کاشکی
نردبان پایه بیشتر بودی گفت بار دیگر آن بود که بجایی گرفتار شدم
مسخره بر من بول کرد آنجا من شاد شدم گفت یکبار دیگر پوستینی داشتم
جنبنده بسیار در وی افتاده بود و مرا می خوردند ناگاه از جامه ها که در خزینه
مرا یاد آمد نفس فریاد برآورد که آخر این چه رنج است که بر وجود
نهاده ام نفس را مبرا دیدم نقلست که گفت یکبار متوکل بادیه شدم
چند روز چیزی نیافتم و دوستی داشتم در مقامی گفتم اگر پیش او روم توکل
باطل شود پس در مسجد در شدم و بر زبان راندم که توکلت علی
الحی الذی لا یموت هاتفی آواز داد که سبحان الله از آن خدایی که پاک
گرداند روی زمین از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای
لقمه ای دوستی مجازی و بر راهی دراز در پیش گیرد آنگاه گوید توکلت
علی الملک الحی لا یموت و دروغی را نام توکل کردی گفت وقتی
زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که از کجا خوری گفت این علم نزد
من نیست از روزی دهنده بپرس که از کجا خوری گفت آنگه مرا
با این فضولی چه کار گفت وقتی غلامی خریدم گفتم چه نام داری گفت تا چه خوانی
گفتم چه خوری گفت تا چه دهی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی
گفتم چه کنی گفت تا چه فرمایی گفتم چه خواهی گفت بنده را خواه نبود

الملک

بس با خود گفتم ای سگ در همه عمر خدا را حیف بودی باری سگی
بیاموز چندان بگریستم که بیهوش شدم نقلست که مردی مرقع پشمینه
ازان سوال کردند گفت روزی مربع نشسته بودم آوازی شنیدم
که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم راست
بنشستم نقلست که ازو پرسیدند که توبه ترا کسی بر زند و فساد
در حال غلطید پس بر خاست و این آیت بر خواند ان کل من
فی السموات والارض الا اتی الرحمن عبدا گفتند چرا اول جواب
ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده اوم او حق بندگی طلب کند
و اگر گویم نه این خود نتوانم گفت نقلست که ازو پرسیدند که روزگار
چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم باز داشته چون نعمتی پدید آید
بر مرکب شکر نشینم و استقبال کنم و چون بلائی پدید آید بر مرکب صبر
نشینم و استقبال کنم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم
و چون معصیتی پیش آید بر مرکب انابت نشینم و استقبال
کنم گفت تا عیال خود را چون بیوگان و فرزندان چون یتیمان و شب
بر خاکدان سگان بخسپی طمع مدار که در صف مردان حقیقی درآی
حرف که گفت آن محتشم در بت آمد تا دشنامی بگذاشت تا آنجا
رسید نقلست که روزی جمعی از مشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت
ایشان در داشت نداوند گفتند هنوز گند پادشاهی ازو می آید با آن عمل
درگاه داند اوند ندانم دیگر برای اینکه چند نقلست که ازو پرسیدند که چرا دلها

از حق محجوب است گفت از آنکه دوست می دارند آنچه حق دشمن داشت
و دوستی این گلخن فانی که سرای لعب و لهو است مشغول شدند
و ترک عمل سرای جاودان و نعیم مقیم گفتند از ملکی و حیوانی و لذتی که آنرا
نه نقصان بود و نه انقطاع نقلست که یکی وصیتی خواست
گفت بسته بگشا و گشاده دربند گفت فهم نکردم گفت کیسه بسته بگشای
و زبان گشاده دربند احمد خضرویه گفت ابراهیم مردی را در طواف
گفت بدرجه صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در غفلت بر خود
ببندی و در بیداری بگشائی و در توانگری ببندی و در درویشی بگشائی
و در امل ببندی و در ساختگی مرگ بگشائی نقلست که یکی پیش ابراهیم
ادهم آمد و گفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا
امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت
بعد از آن هر چه کنی زیانت ندارد اول آنکه چون معصیتی کنی روزی او مخور
گفت چون بخورم هر چه در عالم است رزق اوست از کجا خورم
گفت نیکو بود که رزق او خوری و در وی عاصی باشی دوم چون خواهی که
معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت این سخن مشکلترست از مشرق
تا مغرب ملک او است من کجا روم گفت نیکو بود که ساکن ملک
او باشی و در وی عاصی شوی سوم چون خواهی که معصیت کنی جائی کن
که او ترا نه بیند گفت چگونه تواند بود او عالم الاسرار است
و داننده ضمایر است ابراهیم گفت نیک باشد که رزق او خوری و ساکن

بلاد او باشی و در نظر او معصیتی کنی چهارم اگر ملک الموت بقبض جان تو آید
بگوی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت
پس پنجم اگر زبانیه بیایند و ترا آن ساعت بدوزخ کشند بجهنم حوالت کنند
مکن و بگیر و پیش تو آیند مردود را از خود دفع کن گفت تمام گفت بس
جواب کار ایشان چاره دارم چون فردا این جماعت زبان
آید که گناه کاران را بدوزخ برید تو کی هم مکنید دم در دادن
بشنید گفت تمامست اگر گفتی و در حال توبه کرد و بر آن بود
نقل است که ابراهیم را پرسیدند که سبب چیست که گفت ادعونی
استجب لکم و می خوانیم و اجابت نمیکنیم گفت از بهر آنکه خدای را
می خوانید و طاعتش نمیکنید و رسول او می شناسید و متابعت
سنت او نمی کنید قرآن میخوانید و بدان عمل نمی کنید نعمت
خداوندی میخورید و شکر نمی کنید و میدانید که بهشت آراسته است
برای مطیعان و طلب نمیکنید و می شناسید که دوزخ ساخته
است با غلال آتش برای عاصیان و از آن نمی گریزید و می دانید
که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکنید بلکه با او می سازید
و می دانید که مرگ هست و ساز مرگ نمیکنید و مادر و پدر و فرزند
در خاک می کنید و از آن عبرت نمیگیرید و از عیب خود
دست نمیدارید و بعیب دیگران مشغول می شوید کسی که چنین بود
دعا او مستجاب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی

ندارد چه کند گفت صبر کند گفت ناگاه گفت تا بمیرد که دیت کشنده
بود نقل است که او را گفتند گوشت گران است گفت ما ارزان کنیم
گفتند چگونه گفت نخوریم نقل است که او را دعوت کردند و اصحاب با
انتظار شخص میکردند یکی گفت او گرانجانی است و دیر آید
ابراهیم گفت مردمان اول نان خورند آنگاه گوشت شما اول
گوشت می خورید یعنی غیبت می کنید نقل است که یکی از گرما در خانه دود
و جامه خلق داشت راهش ندادند حالتی بروی طاری گشت گفت ما دست
تهی بخانه دیوها میکشند بی طاقت بخانه خداوند چگونه راه دهند
نقل است که گفت وقتی در بادیه متوکل می رفتم سه روز هیچ نیافتم
ابلیس بیامد گفت پادشاهی وان چندان نعمت بگذاشتی در این
ساعت گرسنه بحج میروی گفتم الهی دشمن را بر دوست بر گماشتی
تا مرا بسوزاند این بادیه ببرد تو قطع کرد آوازی شنیدم که یا ابراهیم
آنچه در جیب داری بینداز تا آنچه در غیب است بیرون آریم دست
در جیب داری بینداز تا آنچه در غیب است بیرون آریم دست
در جیب کردم چهار دانگ نقره داشتم که فراموش شده بود چون
بینداختم ابلیس از من برمید و قوتی در من پدید آمد از غیب گفت حتی
بگریخت چندان رفتم هر بار که دامن بر کردمی از پس شنیدمی تا چهل بار
بعد از آن هیچ نگفت و آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل

زرین است که از پیش تو می‌برد **نقل است** که دهقانی [illegible]
روزی خداوند باغ به باغ آمد و انار شیرین خواست ابراهیم انار آورد
شیرین نبود دیگر انار شیرین خواست هم ترش بود گفت
چندین گاه است که اینجا می‌باشی و انار شیرین ندانی که کدام است
و ابراهیم هر جا که انار نیک می‌دید می‌آورد ترش می‌بود
گفت تو سه روز انار می‌خوری و نمی‌دانی که کدام شیرین است ابراهیم
گفت تو باغ مرا سپرده که نگاه دارم نه از برای آنکه انار خورم گفت
بدین زاهدی که تویی گمان بردم که ابراهیم ادهمی چون بدانست که او را
شناخته از آنجا برفت **نقل است** که گفت جبرئیل علیه السلام به خواب
دیدم صحیفه در دست گفتم چه خواهی کرد گفت نام دوستان
خدا خواهم نوشت گفتم نام من نویسی گفت تو از ایشان نیستی گفتم اگر از ایشان
نیم آخر از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد
که اول نام تو نویسم که امید درین راه از ناامیدی پدید آید
نقل است که گفت شبی در مسجد بیت المقدس رفتم و خود را در بوریا
پیچیدم که خادمان کسی را شب آنجا نگذاشتندی چون پاره‌ای شب درگذشت
در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش دیدم درآمد با چهل پلاس پوش
دیگر و پیر در محراب شد و دو رکعت نماز کرد و پشت به محراب بازداد
یکی از ایشان گفت که امشب یکی در مسجد است که از ما نیست پیر تبسم

کو

کرد و گفت ابراهیم ادهم است که چهل شبانروز است که حلاوت طاعت نمی‌یابد چون
این بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشان راست می‌دهی بگو از برای خدای که
بگوی که این به چه سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی و خرمایی
بیفتاده بود پنداشتی که از آن تست برداشتی و در خرمای خود نهادی ابراهیم
گفت چون این سخن بشنیدم به بصره رفتم پیش آن مرد و حلالی
خواستم خرما فروشی کردم پس دکان به او بازگذاشت و از آنجا بالا [illegible]
نقل است که ابراهیم به صحرا رفته بود لشکری پیش آمد گفتند تو چه
کسی گفت بنده خدا گفت آبادانی کجاست اشارت به گورستان
کرد ترک گفت بر من می‌خندی ابراهیم را بزد چنانکه سرش بشکست
رسنی در گردنش کرد و می‌کشید مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان
چرا چنین کردی او ابراهیم ادهم است آن مرد در پای ابراهیم افتاد
و عذر می‌خواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو با من کردی من
ترا دعای نیک کردم چون نصیب من از این معامله بهشت بود
نخواستم که نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی که من بنده‌ام
گفت که بنده خداست گفت چون از آبادانی پرسیدم اشارت
به گورستان چرا کردی گفت از آنکه هر روز گورستان معمورتر است
و شهر خراب‌تر بزرگی گفت بهشتیان را به خواب دیدم هر یک دامنی
جوهر پر کرده گفتم چه حالست گفت سید ابراهیم ادهم را ما دامنی پر
تنگ شده است او را چون در بهشت آوردند از آن ابدالگو گوهرها

دیر سر از نماز کند نقلست که وقتی مستی بر گذشت و دهانش آلوده
گشته بود آب آورد و دهانش بشست گفت دهانی که ذکر
خدا بوده ذکر کرده باشی آلوده شراب گذاشت چون آن مرد سر از
او را گفتند ابراهیم ادهم دهانت بشست و چنین گفت که دهانی
که ذکر خدا برده ذکر کرده باشد آلوده شراب گذاشت و جز می او
آن مرد گفت من نیز توبه کردم بعد از آن ابراهیم بخواب دید که
گفتند اگر تو دهانی که ذکر خدای بر آن گذشته و آلوده گشته از برای
ما بشستی ما نیز دل تو بشستیم نقلست که گفت شبی در مسجد بیت
المقدس بودم وقت قیلوله در زیر درخت انار فرود آمدم و رکعتی
چند نماز کردم آوازی شنیدم از آن درخت که یا ابا اسحق مرا گرامی
گردان و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند و تا سه بار
از درخت انار چنین آواز آمد پس مرا گفت یا محمد شفاعت کن
تا از انار من بخورد من گفتم یا ابا اسحق مرا بشنوی گفت بلی برخاست
و دو انار باز کرد یکی بمن دادی و یکی خود بخورد و ترش بود و آن درخت
کوتاه بود چون باز گردیدم آن درخت را دیدم بلند شده و انار
شیرین گشته و در سالی دو بار بار آوردی و مردمان آن انار را رمان
العابدین نام کردند برکت او و عابدان در سایه آن سجده
نقلست که با بزرگی که به کوهی بر بود سخن می گفت و آن بزرگ
گفت نشان کمال مرد چیست گفت اگر کوه را گوید برود در حین

آید در حال کوه در حرکت آمد ابراهیم گفت ای کوه نه ترا گفتم که برو لکن
مثلی میزنم در حال ساکن شد نقلست که رجاء گفت با ابراهیم
در کشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی
شنیدم که از غرق مترس که ابراهیم ادهم با جماعت در میان است باد
ساکن شد و جهان تاریک روشن گشت نقلست که ابراهیم در کشتی
بود و موجی عظیم برخاست ابراهیم مصحفی را دید آویخته در هوا و دست
و گفت الهی ما را غرق کنی و کتاب تو در میان ماست در ساعت
آرام گرفت و آوازی آمد که لا افعل گفتم نقلست که وقتی در کشتی خواست
نشست سیم نداشت و دیناری میخواستند دو رکعت نماز کرد و گفت
الهی از من چیزی می خواهند در حال لب دریا همه زر شد مشتی برداشت
و بدیشان داد نقلست که ابراهیم روزی بر لب دجله نشسته بود
و پاره برقه می دوخت یکی گفت در که اشتغال ملک بلخ چه یافتی
سوزن در دجله انداخت و اشاره کرد بدجله هزار ماهی سر بر آوردند
هر یکی سوزنی زرین در دهان گرفته ابراهیم گفت سوزن خود می خواهم
ماهیکی ضعیف بیامد و سوزن او در دهان گرفته پیش او بنهاد ابراهیم
گفت کمترین چیزی که یافتم در که اشتغال ملک بلخ این بود دیگر تو ندانی
نقلست که روزی با جمعی جایی رسید و توده گذاشته بر فراز بر آمد
گفت الهی خزینه بر من عرض میکنی میدانم بیک دیگر نگر که و بدرد
بر آمد برگشت و دیگر فرا گذاشت بر مردار بر آمد که قادری و می دانی

کم من بدین صفت در بادیه شوم ایم وضو و طهارت بساختم نقلست
که وقتی ابراهیم هیچ نمی یافت دیگران در خدمت او بودند گفتند
ما را آز دیرست ابراهیم گفت خدای را استوار دارید که در رزق
و بیاید نگه کردند همه صحرا از زر شده بود بقدرت خدای تعالی نقلست
که ابراهیم با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسیدند و بر در حصار هیزم
بسیار بود گفتند امشب اینجا مقام کنیم و آتش کنیم آنجا مقام
کردند و بر روشنایی آتش نشستند هر کسی نان تهی میخوردند درویشی
گفت اگر ما را گوشت حلال بودی این بگفت و در نماز شد
در حال غضنفری شیری برآمد نگاه کردند شیری می آمد و گوری در
پیش میآورد در حال بگرفتند و بکشتند و کباب میکردند و میخوردند
و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد که چون آخر
عمر ابراهیم بود ناپیدا شد چنانکه معلوم نیست که خاک او کجاست
بعضی گویند اینجا که خاک لوط پیغمبرست علیه السلام که زمین
فرو رفته است و خلق را از زمین فرو برده است در آنجا که گم است
از خلق در آنجا وفات یافت نقلست که چون ابراهیم وفات کرد
هاتفی آواز داد امان الارض قد مات آگاه باشید که امان روی زمین وفات
کرده است خلق روی متحیر شدند تا این چیست تا نگاه کردند خبر
ابراهیم ادهم آوردند که وفات کرد رحمة الله علیه باب

دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده
بجانبازان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل رکاب
عنایت آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده
عظیم داشت و شانی رفیع مشار الیه قوم بود و صحبت فضیل عیاض یافته
بود و مرید خال خود بود علی خشرم و در علم اصول و فروع عالم بود و مولود
او در مرو بود اما در بغداد نشستی ابتدای توبه او آن بود که شوریده روزگار
بود و روزی مست بود میرفت کاغذی دید بسم الله الرحمن الرحیم
بر وی نوشته بود برداشت و عطری خرید و آن کاغذ را معطر کرد
و بتعظیم جایی نهاد همان شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند برو بشر را
بگوی که طیبت اسمنا فطیبناک بجلت فبجلنا و طهرت اسمنا
فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والآخره آن بزرگ گفت او مردی فاسق است
که غلط می بینم طهارت ساخت و نماز کرد و بخفت دیگر بار همان خواب دید
تا سه نوبت همین دید بامداد بطلب او بیرون آمد و او در مجلس
خمر نشان دادند بدر آن خانه شد و پیغام داد که بیرون آی پیغام
آمد و خواب با وی بگفت بشر یاران را وداع کرد و گفت ای یاران
مرا خواندند رفتیم و شما را بدرود کردیم و توبه کرد و گفت ای یاران
هرگز دیگر مرا دیدار نبینید پس چنان شد که سخن تمام ورع بشنید که نه
راحتی بدل وی رسید پس طریق زهد پیش گرفت و از غلبه مشاهده
حق تعالی هرگز کفش در پای نکرد او را حافی از آن گفتندی پرسیدند
که چرا کفش در پای نمیکنی گفت از آن روز که آشتی کردم پای بر

بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی می
فرماید که زمین را بساط شما گردانیدم ادب نباشد که بر بساط پادشاه
با کفش روند جمعی اصحاب خلوت چنان بودند که هیچ استنجا نکردند
و آب دهن در زمین ینداختند که جمله ملک ماست نور الله دیده
بسته درین حال بودند ملک نور الله چشم روشن کردند که بصره جهت
خدای بیند هر که خدای چشم او شد جز خدا نتوان دید چنانکه
رسول صلی الله علیه وسلم در پس جنازه ثعلبه بسر انگشت پای
میرفت و فرمود که نمی‌یارستم که پای بر ملائکه نهم و آن ملائکه جهت
نور الله والمؤمن ینظر بنور الله که امام احمد حنبل بسیار
پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت شاگردانش
می‌گفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم بی
نظیر هر ساعتی از پس شوریده می‌روی چه لایق بود احمد گفت آری
این همه علوم که شمرده‌اید من به از وی می‌دانم اما خدای او را از من
به می‌شناسد پس پیش او رفتی و گفتی حدثنی عن ربی مرا از خدای
من سخن گو نقل است که شبی بشر در درون خانه یک پای درون آستانه
و یکی بیرون متحیر ماند تا بامداد و گویند در دل خواهرش آمد که
است بشر پیش تو می‌آید انتظار می‌کرد ناگاه بشر با خود آمد و یک
دست که بر بام رود نردبانی خود برفت و تا صبح متحیر ماند و رفت
نماز فرو آمد و مسجد رفت و نماز کرد و باز آمد خواهرش بپرسید که

چه حال بود گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین بسته نام باشند که
یهود و یکی گبر و یکی ترسا و مرا نام چنین دولتی رسیده‌ام و اسلام
یافت و ایشان چه کردند که چنین دور افتادند و مرا چه کردم که بدین دولت
رسیدم در حیرت این بماندم نقل است که بلال خواص گفت در تیه بنی
اسرائیل مردی همراه من افتاد در خاطرم آمد که خضر است گفتم بحق
حق که تو کیستی گفت خضرم برادر تو گفتم در شافعی چه گوئی گفت از
اوتاد است گفتم در احمد حنبل چه گوئی گفت از صدیقان است
گفتم در بشر چه گوئی گفت بعد از وی چون او نبود نقل است که ابو عبد الله
جلا گوید ذو النون را دیدم رحمة الله علیه او را عبارت بود و سهل
را دیدم او را اشارت بود و بشر را دیدم او را ورع بود گفتند
بکدام مایل‌تری گفتم به بشر بن حارث که استاد ماست نقل است که هفت
قمطره از کتب و حدیث داشت آن را در زیر خاک کرد و
روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود شهوت آن می
بینم اگر شهوت در خاموشی دیدمی روایت کردمی نقل است که او را گفتند
بغداد مخلط شده است و بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت
از آنکه شما میخورید گفتند پس بدین منزلت بچه رسیدی گفت بلقمه
و بدستی کوتاه‌تر از دستی و کسی که می‌خورد و می‌گرید چون کسی که می‌خورد
و می‌خندد و کسی خورد و خندد برابر نبود گفتند حلال از کجا آرد
یکی از وی پرسید که چه حرمان ترش کنم گفت عاقبت نقلست

که مدت چهل سال او را بریان آرزو میکرد و بهاء آن بیافت گوینه
باقلا با قلیه خواست و نخورد نقلست که هرگز آب از جوی که سلطان
کنده بود نخورد و بزرگی گفت پیش او بودم سرمای سخت بود او را
برهنه دیدم که می‌لرزید گفتم یا ابانصر این چه حالتست مردم
در چنین وقت زیادت کنند تو جامه بیرون کرده گفت درویشان
را یاد کردم مال ندارم که با ایشان مواسات کنم تن موافقت کردم
پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدانکه حال خود از غیر
خدای تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا سلطان را وعظ نگویی
که ظلم میرود گفت خدای عز مند می‌داند و از آن بزرگوارتر
و بزرگوارتر می‌بینم که یاد کنم در پیش کسی که او داند با این چه رسد
که او را ندانند احمد ابراهیم بن المطیب گفت بشر را گفت معروف
را گوی چون نماز کنم پیش تو خواهم آمد من این پیغام برسانیدم
و انتظار می‌کردم تا نماز پیشین و نماز دیگر و شام خفتن بگزاردم
پس سجاده برداشت و روان شد چون به دجله رسید بر آب برفت
و پیش معروف شد و سخنها گفتند تا سحر پس بازگشت و همچنان بر آب
بگذشت من خود در پایش افتادم و گفتم مرا دعا کن گفت این کار را
پنهان دار تا زنده بود با کس نگفتم که جمعی پیش او بودند و او در رضا
سخن میگفت یکی گفت یا ابانصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای جاه را
اگر محققی در زهد و روی از دنیا گردانیده از خلق چیز بستان

و جمعی به درویشان میده و بر توکل می‌باش و نفقت خود از غیب
می‌ستان این سخن بر اصحاب بشر سخت آمد پس بشر گفت
جواب بشنید اگر فقرا از سه قسم اند یکی قسم آنند که هرگز سوال نکنند
و اگر بدهند قبول نکنند و این قوم روحانیان اند چون از خدای
سوال کنند هر چه خواهند خدا بدهد و اگر سوگند بر خدای دهند
در حال اجابت کند قسم دوم آنند که سوال نکنند و اگر بدهند قبول
کنند و این قوم اوسط اند و ایشان بر توکل پاکان باشند
و اینها آنند که بر بالین خلد نشینند در حظیره قدس و یکی دیگر آنند
که صبر نشینند چندانکه توانند وقت نگاه دارند و دفع دواعی کنند
آن صوفی چون این جواب بشنید گفت راضی شدم بدین سخن خدای
از تو راضی باد و بشر گفت علی جرجانی را دیدم بر چشمه آب
چون مرا بدید بگریخت گفت چه گناه کردم که امروز آدمی را دیدم
از پی او دویدم گفتم مرا وصیتی کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی
با صبر کن و هوا را دشمن گیر و مخالفت شهوات کن و خانه خود امروز چنان
تر از لحد گردان چنانک خانه تو چنان بود که آن روز که در لحد
بخوابانند تا مرد خوش بخدا رسد توانی رسید نقلست که گروهی پیش
بشر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت کنی بشر گفت به
شرط آنکه هیچ با خود بر نگیریم و از کس هیچ نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان
گفتند آن دو شاید اما آنکه بدهند نشاید که قبول نکنیم بشر گفت ابجا

توکل بزاد حاجیان کرده اند و این بیان آن سخن است که در جواب آن
صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نکنم
کرد این توکل خدا بودی نقل است که بزرگی گفت روزی در خانه رفتم مردی
دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری درآمده گفت برادر تو خضر گفتم
کن مرا گفت خدای کار و طاعت خود بر تو آسان گرداناد گفتم
زیاده کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده گرداناد نقلست که کسی با بزرگی
مشورت کرد که ده هزار درم حلال دارم میخواهم که حج روم گفت تماشا
میروی یا اگر برای رضای حق میروی دام و درویشی گزار یا یتیمی ده یا عیال
داری ده که آن راحت بدل ایشان رسد بهتر از صد حج فاضلتر بود گفت
رغبت حج بیشتر دارم گفت از آنکه این مال نه از وجه نیک است
آورده تا با حج بخرج کنی قرار نگیری نقلست که بگورستانی گذر کرد
گفت اهل گورستان را دیدم بر سر گورها منازعت می کردند تا که
کسی صحبت کند گفتم بار خدایا مرا آشنا کن تا این چه حالست آوازی
شنیدم که از ایشان بپرس پرسیدم گفتند که هفته است که مردی از
مردان دین بر ما گذر کرد و سه بار قل هو الله احد برخواند و ثواب آن
با داد و هفته است تا ثواب آن قسمت میکنیم هنوز فارغ نشده ایم
نقل است که بزرگی گفت مصطفی علیه السلام را بخواب دیدم که مرا گفت
ای شیخ میدانی که چرا حق تعالی برگزید از میان خلق و بلند کرد
درجه تا اکنون نه بار سه لا اله گفت از آنکه متابعت سنت من

گروهی و صالحان را خدمت کردی و حرمت داشتی و برادران را نصیحت
کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی از این جهت ترا
بمقام ابرار رسید نقلست که گفت شبی مرتضی علی کرم الله وجهه بخواب
دیدم گفتم یا امیر المؤمنین مرا پندی ده گفت چه نیکوست تواضع توانگران
بدرویشان برای طلب ثواب رحمت و از آن نیکوتر تکبر درویشان بر
توانگران اعتماد بر کرم آفریدگار رحمان جل جلاله نقلست که اصحاب را
گفت پیاده کنید که چون آب روان شود خوش بود چون ساکن
متغیر شد و گفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد و در آخرت
شریف گو از سه چیز دور باش حاجت مخواه از مخلوق و کس را بد مگوی
بمهمانی کس مرو گفت حلاوت آخرت نیابد اگر دوست دارد
گاه و جاه انده گفت در قناعت هیچکس غنی است بجز عیب زندگانی
کردن کفایت یابد گفت اگر دوست داری خلق ترا دوست دارند
این دو چیز مرد محبت دنیا بود گفت هرگز حلاوت عبادت نیابی
تا نکردانی میان خود و شهوت دیوار آهنین گفت سخت ترین
کارها سه است بوقت دست تنگی سخاوت و ورع در خلوت
و سخن حق گفتن پیش کسی که از وی بترسی گفتند ورع است
که از شبهات پاک بیرون آیی و محاسبه نفس در هر طرفة العین بکنی
گفت زهد علمی است که قرار نگیرد و جز خدا ولی خالی گفت اندوه کلی آنست
که چون جای قرار گرفت رضا نده که هیچ چیز با قرار گیرد گفت فاضلتر

گفت فاضلترین چیزی که بنده را داده اند معرفت است و الصبر علی
الفقر گفت اگر خدای را خاصگیان اند عارفان اند گفت صوفی
آنست که دل صافی دارد با خدای گفت عارفان قومی اند که ایشان را
نشناسند مگر خدای و ایشان را گرامی ندارند مگر از برای خدا گفت هر که
خواهد که طعم آزادی بچشد گو سر پاک نگاه دار گفت هر که عمل کند خدای را
را و چشم من او آید از خلق گفت سلام با ابنای دنیا کنید بسبب اصلاح
سلام بر ایشان و نگریستن در چشم دل را سخت کند و از ادب
دوست داشتن میان برادران اوست گفت با هیچکس ننشستم و هیچکس
با من ننشست که چون از هم جدا شدیم بغض شد اگر فرشتگان هر دو را به
بودی گفت من بکاره هم مرگ را و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود
گفت تو کامل نباشی تا دشمن از تو ایمن نباشد گفت اگر خدای را
طاعت نمیداری باری معصیتش مکن نقل است که کسی پیش او آمد
گفت توکلت علی الله گفت بر خدا دروغ مگوی اگر توکل کرده
بودی بدانچه او کردی راضی بودی گفت اگر ترا خبری عجب آید
از سخن گفتن خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی
گفت اگر همه عمر در دنیا بسجده و شکر مشغول گردی شکران نکرده
باشی که او ترا در آن حدیث دو جهان کرد جهد کن تا از دو جهان
باشی و چون وقت وفاتش بود در اضطرابی عظیم بود گفتند مگر
زندگانی دوست میداری گفت نه بحضرت پادشاه پادشاهان بی زاد

صعب کاری است نقل است که در مرض الموت بود و کسی در آمد و او را
نیکو روزگار شکایت کرد و پیرهنی بوی داد و پیرهنی بعاریت گرفت
در آن پیرهن وفات یافت نقل است که تا بشر زنده بود در بغداد
هیچ ستوری در راه روث نینداخت حرمت او را که پای برهنه
رفتی شبی مردی را ستوری بود روث بینداخت فریاد برآورد
گفت بشر نماند تا جنازه اش کردند همچنان بود گفتند چه دانستی گفت از آنکه
تا او زنده بود در جمله راه بغداد روث نبود این بر خلاف عادت
دیدم دانستم که بشر نمانده است بعد از وفات او را بخواب دیدند
گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت با من عتاب فرمود گفت
در دنیا از من چرا چندین ترسیدی اما علمت انی الکریم ذو الکرم گفتی
ندانستی که من کریمم و کرم صفت من است دیگری بخواب دید پرسید
که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا آمرزید گفت کل یا من لم یاکل
الاجل واشرب یا من لم یشرب الاجل بحکم آنکه از برای
من نخوردی و نیاشامی از آنکه از سر آن نیاز بندی دیگری بخواب
دید گفت خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید و نیمه بهشت
مرا مباح کرد و گفت ای بشر تا بدانی که اکنون از آن شوق
سجده کردی شکر آن بگذاردی که ترا در دل بندگان خود جای دادم
دیگری بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت فرمان آمد که
مرحبا ای بشر آن ساعت که ترا جان برداشتند هیچکس نبود بر روی

زمین از دو لقمه سست تر نقل است که روزی ضعیفه پیش احمد حرب آمد
و گفت تا ایشان بر بام پنبه می رشتم در روشنای مشعلهٔ سلطان
و کسان خلیفه که در گذر بودند ذره ای بود آیا گفت تو کیستی که این سخن
داشته گردانت گفت من خواهر بشر حافیم احمد بگریست و گفت
این چنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت زنهار زنهار روا نبود
کو رشته را تا آن صافی تو تیره نکرد و وقت ادای آن مقصود مکن
برادر خویش را جانشوی اگر خواهی تا در مشعلهٔ ایشان دو دوک ریسی
و بیت را طاعت ندارد و برادرت چنان بود که هرگاه که دست
بطعام دراز کردی که اگر با شبهت بودی دست او از آن بازایستادی
و زبان خبر دادی گفتی که مرا سلطانی است که او را دل گویند
او را رغبت تقوی را ست من باری زهره ندارم که بی دستوری
او کاری کنم

باب بیست دوم در ذکر ذو النون مصری

آن متواری اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان ربیت و تجرید
سلطان معرفت و توحید آن حجة الفقر فخری قطب وقت ذو النون
مصری رحمة الله علیه از ملوک اهل طریقت بود و سالک راه
ملامت بود و در اسرار توحید نظری دقیق داشت و روشی کامل
و ریاضات و کرامات شامل داشت و بیشتر اهل مصر او را
زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر
او بودند تا وفات نکرد کس واقف حال او نشد از بس که خود را

پوشیده بود و سبب توبه او آن بود که او را خبر دادند که فلان جای
عابدیست گفت قصد زیارت کردم او را دیدم خود را از درختی
آویخته و می گفت ای تن مساعدت کن با من بطاعت و گرنه
همچنین گذارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر من افتاد عابد آواز گریهٔ
من شنید گفت کیست که رحمت میکند بر کسی که شرمش اندکست
و جرمش بسیار گفت من پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم این چه حالست
گفت این تن با من قرار نمیگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن
میخواهد ذو النون مصری گفت پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است
یا کبیره آورده گفت از من را چه خواهی که من گفتم خواهم گفت
بدین کوه برشو مرد جوانی دیدم بر در صومعه که یکپای در درون آستان
نهاده و یکپای بیرون نهاده پای که بیرون نهاده بود بریده و کرمان
از آن می خوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم گفت
روزی درین صومعه نشسته بودم زنی بدین جا گذر کرد دلم مایل او
شد و تن تقاضا آن کرد که از پی او بیرون روم یکپای از صومعه
بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که بعد از سی سال
که خدای را عبادت کردی و طاعت داشتی اکنون طاعت
شیطان کنی این پای که بیرون نهادم ببریدم و اینجا نشسته‌ام
تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهکاران بچه آمده‌ای اگر خواهی
مردی از مردان خدا ببینی بر سر کوه رو ذو النون گفت از بلندی

کوه نتوانستم شد خبر او پرسیدم گفت مدتی است تا مردی در آن
کوه عبادت می کند گفت روزی با او مناظره میکرد که روزی بسبب
کسب است و نذر کرد که من هیچ نخورم که در آن سبب کسب مخلوقات
باشد چند روز بر آمد و هیچ نخورد حق تعالی زنبوران را بفرستاد تا گرد او
میگردند و او را عسل می دهند ذوالنون گفت چون این حال بدیدم
دانستم که هر که توکل بر خدای کند کار او بسازد و رنج او ضایع نکند پس
در راه می آمدم مرغکی نابینا دیدم بر درختی گفتم این بیچاره علف از کجا
یابد در حال از درخت فرو پرید و منقار بر زمین زد و سکره پدید آمد
یکی زرین و یکی سیمین در یکی کنجد بود و در یکی گلاب آن بخورد
و بر درخت شد آن سکره ناپدید شد ذوالنون گفت چو آن بدیدم
یکبارگی اعتماد بر توکل پدید آمد پس آنجا منزلی چند برفتم شبانه
در خرابه آمد آنجا خنبره زر یافت بر سر خنبره نهاده بر آن تخته
نام خدای نبشته یاران ذوالنون زر قسمت کردند و ذوالنون گفت
آن تخته بمن دهید که نام دوست من بر آن نبشته است آن تخته
بستد و می بوسید تا کارش ببرکات آن بجای رسید که شبی
بخواب دید که گفتند یا ذوالنون هر کس زر و جواهر طلب کردند
و تو عالی تر از آن طلبیدی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت
بر تو گشاده کردانیدیم پس شهر باز آمد گفت روزی میرفتم کنار
رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کنار آب رفتم و طهارت کردم

چون فارغ

چون فارغ شدم چشم من بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگره
ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم او را بیازمایم گفتم ای کنیزک
کرائی گفت ای ذوالنون چون از دور بدیدم پنداشتم دیوانه
چون نزدیک آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیک تر آمدی پنداشتم
عارفی پس نگاه کردم نه دیوانه نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر عارف
بودی چشمت بدون حق نیامدی و اگر عالمی بودی نامحرم نگاه نکردی
و اگر دیوانه بودی طهارت نکردی این گفت و از چشم من ناپدید شد
معلوم شد که او آدمی نبود تنبیه بود مرا آتشی در جان افتاد خود را
بسوی دریا انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم بازرگانی
در کشتی بود گوهری از آن وی ضایع گشت همه اتفاق کردند
که با منست و او را رنجانیدند و استخفاف میکردند و من خاموش می
بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی هزاران ماهی
پیدا آمدند هر یکی گوهری در دهان گرفته ذوالنون یکی
بگرفت و بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند
و عذر خواستند از این سبب نامش ذوالنون نهادند و عبادت
و ریاضت او از حد بود تا بحدی که خواهری داشت در
خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت می خواند که
وظللنا علیکم الغمام وانزلنا علیکم المن والسلوی گفت الهی بنی اسرائیل
را من و سلوی فرستادی و محمد را نه بخدای تو که از پای ننشینم

تا من دیلوی باران در حال من دیلوی باریدن آغاز کرد و از خانه بیرون
دوید و روی در بیابان نهاد و هرگز او را باز نیافتند نقلست که ذوالنون
در کوهها می‌گشت گفت قومی مبتلایان دیدم که جمع آمده بودند گفتم شما را
چه بوده است گفتند آنجا عابدی است در صومعه هر سال بیرون آید و دم
خود در ایشان دمد همه شفا یابند باز در صومعه رود تا سالی دیگر من نیز
صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زرد روی نحیف چشم در مغاک
افتاده از هیبت او لرزه بر کوه افتاد پس بچشم شفقت در ایشان
نگریست و در آسمان نگریست و دمی در ایشان دمید همه شفا یافتند
چون خواست که در صومعه رود دامنش گرفتم گفتم از بهر خدای
علاج ظاهر ایشان کردی علت باطن مرا علاج کن بمن نگاه کرد گفت ای
ذوالنون دست از دامن من بدار که دوست از اوج عظمت و جلال
نگاه می‌کند چون ترا بیند که دست در دامن غیری زده ترا بدو باز
گذارد و او را بتو گفت و در صومعه رفت نقلست که روزی یارانش
او را گریان دیدند موجب گریه جست گفت دوش در سجده
چشم من در خواب شد خدای را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق
را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا
نهادند آن یک جزو بر ده جزو شد بهشت بر ایشان عرضه کردم
نه جزو روی به بهشت نهادند آن یک جزو باز بر ده جزو شدند دوزخ در پیش
ایشان نهادم نه جزو برمیدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ

یکجزو ماند که نه بدنیا فریفته شدند و نه بهشت میل کردند و نه از دوزخ
گفتم چه می‌طلبید سر فرو آوردند و گفتند انت تعلم ما نرید تو میدانی
که ما چه می‌خواهیم نقلست که کودکی پیش ذوالنون آمد گفت مرا صد
هزار دینار میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون
گفت بالغی گفت نه گفت روا نباشد تصرف تو صرف کردن
صبر کن تا بالغ شوی پس چون بالغ شد بدست شیخ توبه کرد و آن
زر بر صوفیان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی مهم کاری در پیش
آمد و درویشان را چیزی می‌بایست نبود آن جوان گفت کاشکی صد هزار
دینار دیگر تا در خدمت این عزیزان صرف کردمی شیخ این بشنید
دانست که او بحقیقت کار نرسیده است که دنیا نزد او خطری دارد
جوان را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگو سه درم را فلان دارو
بده داروی بیاورد پس شیخ فرمود که در هاون بسای آنگاه روغن
کردکی در وی کن سه مهره بساز و هر یک بسوزن سوراخ کن و بیار
جوان برفت و همچنان کرد و بیاورد شیخ آن را در دست
مالید و دمی در وی دمید سه پاره یاقوت شد که هرگز مثل آن ندیده بود
گفت اینها را ببازار بر و قیمت کن و باز پس آور پس آنگاه ببازار
برد و هر یک هزار دینار قیمت کردند بیامد و با شیخ گفت
پس آنگاه شیخ گفت در هاون نه و خرد بکوب و در آب انداز که
درویشان نه از بی‌نانی گرسنه‌اند که این اختیار ایشانست جوان

توبه کرد و پدید آمد و حجاب از دل او فی قدری نماند نقل است که گفت خلق را
سی سال دعوت کردم یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست
و آن آن بود که روزی پادشاه زاده با کوکبه از در مسجد می بگذشت
و من این سخن می گفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با قوی درهم
شود او درآمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف با چراست
با خدای قوی درهم می شود آن جوان را گونه متغیر شد و برخاست
و رفت روز دیگر چون باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقی
است خردتر و طریقی بزرگتر اگر طریق کوچک می خواهی ترک
گناه و ترک دنیا و ترک شهوت بگوی و اگر طریق بزرگتر می خواهی
هرچه دون حق است ترک کن و دل از همه خالی گردان ثم قال
الاختیار لا الطریق گفت بخدای که جز طریق بزرگتر اختیار نکنم
پس روز دیگر پشمینه در پوشید و پا در کار آمد و از ابدال گشت
ابوجعفر اعور گفت پیش ذوالنون بودم و جماعتی حاضر بودند
و از طاعت جمادات حکایت می کردند و تختی آنجا نهاده بود
ذوالنون گفت طاعت جمادات مراد یاران آن بود که این تخت را
بگویم این تخت را که گرد این خانه بگردد و در حرکت آید در حال
آن تخت در حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود آمد جوانی
حاضر بود چون این بدید می گریست تا جان بداد برهمان تخت
بشستند و دفن کردند نقل است که وقتی کسی پیش او آمد و گفت

وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت بدو داد آن مرد به بازار
برد زمرد گشته بود به چهار صد درهم بفروخت و وام داد نقل است
که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی یک بار شیخ انگشتری خود
بوی داد و گفت پیش فلان نانوا برو و بیک دینار گرو کن جوان
آن انگشتری از شیخ بستد و بدکان نانوا برد و بگرو نستدند باز گردید
آمد و گفت بیک درم هیچ گفت پیش جوهری بر تا قیمت کند بدو
بهزار دینار قیمت کرد باز آورد پاسخ بگفت شیخ گفت علم تو با
حال صوفیان چون علم نانوا است بدین انگشتری جوان توبه کرد و از سر
انکار برخاست نقل است که او را ده سال سکباج آرزو بود نخورد
شب عید نفس گفت چه شود اگر فردا مرا سکباج دهی بعید
ذوالنون گفت ای نفس اگر امشب مرا یاری کنی تا در دو رکعت
نماز ختم قرآن باخر آرم فردا سکباج بخورم تو هم نفس موافقت
کرد دیگر روز چون از نماز عید فارغ شد سکباج آورد هیچ برداشت
تا دهن باز آورد و بکاسه نهاد و در نماز ایستاد بعد از آن خادم گفت
یا شیخ این چه حال بود گفت آن ساعت که لقمه برداشتم نفس گفت
عاقبت بمقصود رسیدم من گفتم نرسیدی و باز بجای خود نهادم
و گویند که هم آن ساعت یکی درآمد با دیگی سکباج و پیش شیخ نهاد و
گفت ای شیخ من مزدوری هستم و عیالدارم مدتی عیال من از من سکباج
آرزو می کردند و دست نمیداد تا دوش که شب عید بود سکباج

رحمت کردم امروز ساعتی در خواب شدم پیغمبر علیه الصلوة والسلام
را در خواب دیدم مرا گفت خواهی که فردا از قیامت مرا ببینی بلی
یا رسول الله گفت این دیگ سکباج برگیر و پیش ذوالنون بر و سلام
من بوی رسان و بگو که محمد می گوید به شفاعت من که لختی دست از کار بر
با نفس صلح کن ذوالنون بگریست و گفت فرمان بردارم نقل است
که چون کار او بلند شد اهل مصر او را بزندقه منسوب کردند و متوکل
را که خلیفه عهد بود خبر کردند از احوال او پس خلیفه کسی بفرستاد
و او را بخواند بند آهن بر پای او نهادند چون بدرگاه خلیفه
رسید پیرزنی پیش آمد و گفت زنهار تا ازین مرد نترسی که او
بنده ایست از بندگان خدای تا او بجز از حق هیچ نترسد اندیشه مکن پس
در راه سقایی دیدم آراسته و پاکیزه که کسی که جز او بود اشارت کردم
یکدینار بوی داد نگرفت گفت تو اسیری و در بندی و غمست جوانمردی
نباشد از چنین کسی چیزی گرفتن پس فرمان آمد که او را بزندان
برند او را بزندان بردند چهل شبانه روز در حبس ماند هر روز خواهر
بیرون از دوک خود یک قرص برای او می فرستاد روزی که از زندان
بیرون آمد آن چهل قرص بجای بود خواهرش گفت تو می دانی که آن
قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت از آن که طبقش
پاک نبود یعنی دست زندانبان گذری کرد چون از زندان بیرون می
آمد بیفتاد و پیشانی بشکست و خون بسیار برفت اما هیچ بر روی در روی

وجامه او ننشست و آنچه بر زمین افتاد همه ناپدید شد بفرمان خدای تعالی
پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را شرح خواستند بگفت
متوکل گریست و جمله ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او
متحیر شدند تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرم باز گردانید نقل
است که ذوالنون را مریدی بود که چهل سال خواب شب ترک کرد
و چهل سال بپاسبانی حجرهٔ دل نشسته بود روزی پیش شیخ آمد و گفت
ای شیخ جهد و جهد کردم و با این همه دوست با من هیچ سخن نمیگوید
و نظری بمن نمی کند و هیچ بمن نمی نگرد و هیچ از عالم غیب مکشوف
نمی شود و این همه که میگویم خود را نمی ستایم شرح حال خود میدهم
که هر چه بیچاره ای را در وسع من بود بجای آوردم دیگر از حق شکایت نمی
کنم که جان و دلم میل خدمت او دارد اما غم بیدولتی خود میگویم
که دلم از طاقت او گرفت لیکن از آن ترسم که اگر عمری که مانده
است و آن باقی عمرم همچنین خواهد بود دمی با هیبتی حلقه در
میزدم آوازی نشنیدم و هیچ حیرتی نمی آید اکنون تو طبیب غمناکانی
و معالج دانایی بیچارگی مرا تدبیر کن ذوالنون گفت برو و امشب
سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا مگر که اگر دوست
بلطف نمی آید بعتاب بیاید تا اگر برحمت در تو نظر نمیکند بعنف در تو
نگرد و درویش برفت و همچنان کرد اما دلش نداد که نماز خفتن نکند
نماز بکرد و بخفت مصطفی را صلوات الله وسلامه علیه بخواب

و دیگر گفت دوستیت سلام می‌رساند و می‌گوید که محنت شد و نامزد دوانکس
که در درگاه تا ابد و زود و سبز شود که اصل در کار استقامت و ترک
ملامت و حق تعالی می‌فرماید که مرا چل سال در کنار تو نهم و چه
امیدواری هدایت برسانم اما سلام ما بدان راه‌زن مدعی برسان
و گفت ذوالنون را که ای مدعی راه راه‌زن دروغ‌گوی اگر نه سودای
عالم کرده‌ام نه خداوند فرمام باشم ازین با عاشقان در فرود ما مکان
درگاه ما مکن گمی چون مرید از خواب بیدار شد بگریستن رجا بست
و روی بخدمت شیخ نهاد و پیاده و حال در خدمت شیخ باز گفت ذوالنون
چون بشنید که خداوند بزرگ مرا سلام رسانیده است و مدعی و دروغ
زن خوانده است از شادی نهای ای بگریست و اگر کسی گوید
چون روا باشد که شیخ مرید را گوید نماز مکن و عجب گوینم السان
طبیبان اند و طبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون مبدا آن
که گشایش کار او در آن است بدانش فرمود که اینست که او
محفوظ است و شواند که نماز کنند چنانکه حق تعالی خلیل را فرمود
که فرزند بان کش و دانست که کنند و چیزی که در طریقت با ظاهر
شریعت راست نماید چنانکه خلیل را فرمود و بخواست که کند
و چنانکه غلام کشتن خضر را فرمود و خواست که کند و هر که بدین
مقام نارسیده قدم آنجا نهد زندیق بود و مباحی که هر چه کند
بفرمان شرع کند نقلست که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون

بوهم ماندم که من دعوی شرک بود چون من ماندم حق تعالی آینه
خویش است آنکه می‌گویم که اکنون آینهٔ خویشم ام چه آینه
بزبان من سخن میگوید و من درمیانه ناپدید گفت بالایا برین درگاه
مجاور بودم عاقبت جز حیرت و هیبت ندیدم جز حیرت نصیب ما
نیامد گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنیا
مشغول بودند و محجوب و اهل آخرت باخرت و مدعیان بدعوی و ارباب
طریقت و تصوف قومی باکل و شرب و گروهی قومی بسماعی
و رقص و آنها که مقدمان راه بودند و پیشروان سپاه بودند در بادیهٔ
حیرت گم شده بودند و در دریای عجز غرق گشته گفت یکشب
گرد خانه طواف می‌کردم چون بکعبه رسیدم خانه را دیدم
که گرد من طواف می‌کرد گفت شبی دل خویش می‌طلبیدم نیافتم
سحرگاه ندایی شنیدم که ای بار بدید بجز ما چیزی دیگر مطلبی ترا با
دل چه کار است گفت مردانه آنست که در پی چیزی رود و مرد آنست
که هر جا که باشد هر چه خواهد پیش او آید و باز که سخن گوید ازو
جواب شنود گفت حق تعالی مرا بجایی رسانیده که جز حق هیچکس
در جهان دو انگشت خود دیدم گفت مرید را اول طاعت
و بند چون بدان حرم شود و شادی و حجاب ذنب او گرد گفت کمترین
درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود گفت اگر بدل
خلایق مرا آتش بسوزانند و من صبر کنم از آنجا که صدق من است

محبت او را هنوز هیچ کرده باشم و اگر گناه همه وا ازان همه خلایق
بیامرزد از انجا که صفت واقفت و رحمت اوست هنوز بس کاری
نباشد گفت توبه از معصیت یکی است و از طاعت هزار یعنی عجب
در طاعت بتر از گناه گفت کمال درجهٔ عارف سوزش او بود
در محبت گفت دنیا دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدای را بر مخلوقات
اختیار کردم تا چندان محبت حق بر من مستولی شد که وجود خود را
دشمن گرفتم زحمات از میان برداشتم انس یافتم الطف حق دانستم
گفت علم از دل دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر وجود
نور ذات نماید گفت خدای را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت
بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فغان کنند که دوزخیان
از دوزخ گفت علامت حقیقت و حال صدق آن بود که تیغ جهد هم
مرادات بردارد و همه شهوات رضا او در محبت حق نا چیز شود ان
دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق را بدو بود گفت
خداوند تعالی بر رضای خویش بندگانند که از بهشت می روند گفتند
بی گفت چون رضای خود کسی ندهد انکس بهشت چه کند گفت که ذره
حلاوت معرفت در دل به از هزار قصر در بهشت فردوس اعلی
گفت یکی کی او بسیار مردان مرده را عاجز کرده است و بس عاشقان
را بر روی نشاند گفت اگر تواند پیر قاعده فنا اول باز رود تا بی
مدتی رسید و اگر نه این همه صلاح و زهد باد است که بر شمارند بی

کرد

گفت خداشناسان ثواب بهشت اند و بهشت وبال ایشان گفت
گناه و شمار اجان زیان ندارد که بحرمتی کردن و خوار کردن برادری
مسلمان گفت دنیا اهل دنیا را عزیز در عزیز است و آخرت اهل
آخرت را سرور در سرور و دوستی اهل معرفت را نور در نور گفت در
معاینه کار نقد است اما در تماشا به نقد نقد است گفت عبادت
اهل معرفت را پاس انفاس است گفت چون عارف خاموش بود
مراد وی آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهد مقصود
آن بود که چون باز کند بجز حق نبیند و چون سر بر زانو نهد طلب او کند
و سر بر ندارد تا اسرافیل صور بدمد بسیار انس که با خدای دارد
گفت بیدار دل باش و پیاده تن گفت علامت شناخت حق گریختن
از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او گفت هر که بحق مبتلا شد
مملکت از او دریغ دارد و بهراد هر دو سرا سر فرو نیارد گفت
عشق او در آمد و هر چه دون او بود برداشت و از ما دون اثر
نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است گفت کمال عارف
سوختن او باشد در دوستی حق تعالی گفت فردا اهل بهشت بزیارت
روند چون باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند که صورت را
اختیار کرد او را بزیارت راه ندهند گفت بنده را هیچ به از آن نباشد
که بی هیچ باشد نه زهد دارد نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه
باشد گفت عارف چندان از معرفت بگوید و در کوی او بود که نماند

نماند و عارف بس معارف عارف را نیابت دارد و عارف بمعرفت به
نرسد تا از معارف یاد نیاید و گفت طلب علم و اخبار از کسی لابد است
که از علم معلوم شود و از خبر مخبر امام که از برای سیاست علم می خواند
و بدان رتبه و زینه طلب کند تا خلق او را عزیز دارند هر روز دورتر است
و ازو مهجورتر گردد و گفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی که اندیشه آن
این کاری ندارد که محال باشد که کسی حق را بشناسد و دوستش ندارد
و معرفت بی محبت قدری ندارد و گفت از جویبار است روان آوازه
می شنوی که چگونه می آید چون بدریا رسید پاک گردد و از در آمدن
و بیرون شدن او در بار نه زیادت و نه نقصان بود و گفت اولیا آنها
که اگر ساعتی در دنیا از وی محجوب مانند او را از پیش برسند
و طاقتش نداشتند یعنی چون محجوب کردند نابود کردند تا بود عبادت
چون کنند و گفت بیگانه خدای را بدین زبان سخنی دیگر جز یاد حق موافق نیاید و
گفت کمترین چیزی که عارف را واجب آمده است که از مال و ملک
تبرا کند و حق آنست که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی
هنوز اندک باشد گفت ثواب عارف از حق حق باشد گفت عارفان
در عیان مکان جویند و در عین اثر گویند و اگر از عرش تا ثری
صد هزار آدم باشند با ذریات بسیار و اتباع و خیل بی شمار
و صد هزار فرشته مقرب چون جبرئیل و میکائیل قدم از عدم
در زاویه دل عارف نهند و در جنب وجود معرفت او ایشان را

واز در آمدن

و از در آمدن و بیرون آمدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این
بود مدعی بود نه عارف گفت عارف معروف را بیند و عالم را علم
نشنید عالم گوید من چه کنم و عارف گوید او چه کند گفت بهشت را
نزد دوستان حق خطری نبود و با این همه اهل محبت محبت مهجورند
کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب و مطلوب اند
و از طلب کاری و دوستداری خود فارغ اند مغلوب مشاهده
معشوق که بر عاشق خود و بدل ما دان است و در مقابله مطلوب
طلب کاری خود کم کرده اند در راه محبت طلبیا ... گفت خوی
دل اولیاء خود مطلع گشت بعضی از اولیا دید که باز معرفت او نتوانست
کشید بعبادتش مشغول گردانید گفت باز حق را گروهی است
خاص نذیرا آمده که در دل گرده باشند ریاضت یافته شاه گفت
کاسکی خلق بشناخت خود توانندی رسید که معرفت ایشان در شناخت
خود تمام بودی گفت جهد کن تا یکدم بدست آری که در زمین و آسمان
خرج توانی یعنی تا بدان دم همه عمر تو گویی گفت علامت آنکه
حق او را دوست دارد آنست که سه خصلت بدو دهد سخاوتی
چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون
تواضع زمین گفت حاجیان قالب گرد کعبه طواف کنند بقا
خواهند و اهل محبت قلوب گرد عرش طواف کنند لقا خواهند گفت
در علم سه علمی است که علما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان

نداند گفت هر کرا بر کرد فرعونی را بود کار دنیا در رای نگاه
گفت این همه گفت و گوی و مشغله و بانگ و حرکت و آواز بیرون از
پرده است در درون پرده خاموشی و سکوت و آرام است گفت
این دلبری خداست که خواجه غایب است از حضور حق و غایب حق از خود
چون حضور چون حاصل آمد چه جای گفت و گوی است گفت صحبت
بیگانان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد گفت همه کارها
در مجاهده باید کرد آنگاه بفضل خدای و بدان بفعل خویش
گفت هر که خدای را شناخت او را بسوال حاجت نیست
و نبود و هر که نشناخت سخن عارف درنیابد گفت عارف آنست
که هیچ چیز نیست که او تیره نکرد اند و هر که درست که در درسید صافی
گفت آتش عذاب آن کس راست که خدای را نداند اما خدای شناس را
بر آتش عذاب باشد گفت هر روز هزار کس درین راه آیند
تنها نگاه از ایشان بر ایستند گفت هرچه هست در دو قدم حاصل آید
یکی بر نفسهای خود نهند و یکی بر فرمانهای حق آن یکی قدم بر دارد
و آن دیگر به جای بدارد گفت هر که نزدیکتر او گفت بحق رسید گفت
هر که نزدیک حق بود همه چیز و همه جا او را بود که حق تعالی همه جای
است و همه چیز است گفت هر که بحق عارف است جاهل است
و هر که جاهل حق است عارف گفت عارف طیار است و زاهد سیار
گفت هر که خدای را شناخت عذاب کرد و بر آتش هر که

خدای را شناخت بهشت برو وبال کرد و گفت عارف هیچ چیز
نه بیند و جز بوصال گفت عاشقان عارفان فاضلتر از اخلاص
مردان گفت اخبار روایت می کنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله
علیهم اجمعین گفتند خدایا ما را از امت محمد گردان که مکاشفات ببینی
که از روی مصالح این مشتی ریاست جوی کردی کلاه جاه ایشان بلکه
ایشان در میان این امت مردانی دیدند که در قدم ایشان
تحت ثری بود و سرها ایشان از اعلی علیین برگذشته و ایشان
در آن میان گم شده گفت خطا اول از تفاوت درجات اهل
نام است و تمام هر فرقی از ایشان آنجا می است از نامهای
خداوند آن قول خداست هو الاول و الآخر و الظاهر والباطن هر کرا
خطاب از این نامها نه بود و نظاره عجایب قدرت وی کرد آن
نه بود بدانچه رود از اسرار و هر کرا خطا از این نامها اول بود
شغل او بدان بود که آن در سبقت رفته است و هر کرا خط
او از این نامها آخر بود شغل او مستقبل بود با آنکه خواهد بود
و هر کس را از این کشف بر قدر طاقت او بود گفت اگر همه
دولتها که خلایق را بود در حوالی شما آید و در حوالی شوید و اگر همه
بی دولتیها در ایشان آید نا امید مشوید که کار خدا کن فیکون
بود و هر که بخود فرو نگرد و عبادت خود خالص بیند از صفات
کشف جاهلی برآید گرفت و نفس خود را از اخبث النفوس

نیفتد او از هیچ حجاب نیست گفت هر که دل خود را مرده کرد او را
بمکرمت شهوات او را در کفن لعنت بپیچد و در زمین ندامت
دفن کند و هر که نفس خود را بمیراند باز ایستادن از شهوات
در کفن رحمتش بپیچد و در زمین سلامت دفن کند گفت بحی
رسید اگر رسید مگر بحفظ حرمت و از راه بیفتاد اگر از راه افتاد
مگر بترک حرمت گفت هر که این حدیث را طلب شوان
یافت اما جز طالبان نیابد گفت چون مرید نعره زند و بانگ کند
حوض بود و چون خاموش بود دریا بود گفت با جان نمای که
هستی با جان باش که می نمای گفت هر که ثواب خدای بود
افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات
در حال حاصل است گفت علم عذر است و معرفت مکر است
ومشاهده حجاب بس کی خواهی یافت چیزی که می طلبی گفت
قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس
گفت نفس صفر است که هر که نزد وجز باطل گفت حیوة در علم است
وراحت در معرفت و ذوق در ذکر گفت شوق دار الملک
عاشقانست و در آن دار الملک تختی از عذاب فراق نهاده
و تیغی از هول هجران کشیده و یک شاخ نرجس وصال بدست رجا داده
و در هر نفسی هزار سر از تن جدا و نه هزار سال گذشت و هنوز آن
نرجس عضا طریا است که دست هیچ اهل به در رسیده است گفت

مدت آنست که شناسی که حرکات و سکنات خلق کجاست
گفت توکل زنبیلی را نگرد و باز آوردن است و اندیشه
فرو برانداختن گفت وگر گشتن نه بعده است بلکه بحضوری
غفلت است گفت محبت آنست که بسیار خود را اندکی
شمری و اندک حق بسیار دانی گفته محبت آنست که دنیا و آخرت
دوست نداری اختلاف علما رحمت است مگر در تجرید توحید
گفت ترسیدگی ابری است که چو باران حکمت بارد گفت دورترین
خلایق بحق باشد که اشارت بیش کند گفت فراموش نفس
یاد کردن حق است و هر که او بحق شناسد زنده گردد و هر که حق
را بجز شناسد فانی گردد گفت دل عارف چون چراغیست
در قندیلی از آبگینه پاک شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد
و از تاریکی چه باک گفت هلاک مرد در دو چیز است یکی
خلق را دوست داشتن و یکی حق را دشمن داشتن گفته
زینه و سنت گفت زینه مولی و سنت ترک دنیا
نقل است که مریدی سفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیت کن
گفت به خصلت ترا وصیت کنم خوب با خوی صحبت داری
خوی بد او با خوی نیک خود از تا عیشت مهیا و مهنا بود و چون کسی
با تو انعامی کند اول خدای شکر کن بعد از آن آنکس که حق
تعالی دل او بتو مهربان کرد و چون بلایی روی بتو بهند رو در عجز

مقرون شد یاد کن که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد نقل است
که از او سؤال کردند از زهد گفت زاهد را قیمتی نیست که من سه روز
زاهد بودم روز اول در دنیا روز دوم در آخرت و روز سوم
در هرچه غیر خداست هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما
نداری گفتم مراد من اینست بگوش من آمد که گفتند یافتی یافتی
گفت کمال رضای من از او تا حدی است که اگر بنده را جاوید
بعلیین برآرد و مرا با سفل السافلین جاوید فرو برد من از آن خشنودتر
باشم از آن بنده نقل است که از او پرسیدند که بنده بدرجهٔ کمال
کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و همت از خلق
بردارد آنگاه حق او را بقدر همت وی بقدر دوری او از
نفس خویش بخود نزدیک گرداند گفتند ما را از زهد و عبادت سخنی
فرمائی و تو زهد و عبادت میکنی شیخ فرو رفت گفت زهد و عبادت
از من بگذشته اند گفتند راه بحق چگونه است گفت تو از راه حق
کی بحق رسی گفتند بحق توان رسید گفت بکوری و کری
و گنگی گفت بسیار سخنهای پیران شنیدم هیچ سخن عظیم تر از سخن تو
نیست گفت ایشان در بحر صفا معاملت کنند من در بحر صفا
منت هر کدام ایشان آمیخته میگویند و من خالص میگویم آمیخته
آمیخته را پاک کنند ایشان کنند تو تو عامی گویم و تو بر تو نقل است
که یکی وصیت خواست گفت بر آسمان نگر گفت نگر کرد گفت

کی آفریده است گفت دانم گفت آنکس که ترا آفریده است هر جا که ای
بر تو مطلع است از وی بر حذر باش یکی گفت این طالبان از سیاحت
نمی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است نه مسافر مقیم را
طلبیدن در سفر محال بود گفتند صحبت با که داریم گفت اگر چون
بیمار شوی ترا باز پرسد و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هرچه حق از تو
داند از وی پوشیده نبود گفتند چرا شب نماز نمی کنی گفت مرا فرصت نماز
نیست من گرد ملکوت می گردم و هر کجا افتاده است دست او می گیرم
یعنی کار در اندرون خود می کنم گفتند بزرگترین نشان عارف چیست
گفت آنکه با تو طعام می خورد و از تو می گریزد و از تو می خرد
و بتو می فروشد و دلش در حضائر قدس بی قبیت بالش انس باز نهاده
است گفت عارف آنست که در خواب جز خدای نه بیند و با کس جز از
وی موافقت نکند و سر خود با وی جز نگوید گفتند از امر معروف
و نهی از منکر بگو گفت در ولایتی باش که در وی از امر معروف
و نهی از منکر نباشد که اینها هر دو در ولایت خلقست در حضرت وحدت
نه امر معروف است و نه نهی از منکر گفتند مرد کی داند که بحقیقت
معرفت رسیده است گفت آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع
حق باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی بود باقی
و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده و محجوب بود مکشوف
و مکشوف محجوب شیخ را گفتند سهل عبدالله در معرفت سخن می گوید

گفت سهل بر کنار رود دریا میرفت و در گرداب افتاد کسی گفت ای شیخ
اگر در بحر غرق شود حال وی چون بود از آنجا که دیدار خلق است
تا پروای مرده گویان بود دریا بگذشت و گویی در برزد

من عرف الله کل لسانه

گفتند درویشی چیست گفت آنکه کسی را در کنج دل خویش
پای گنجی فرو شود و در آن گنج گوهری باشد که آن را محبت گویند هر که آن
گوهر یافت او درویش است گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین
هر کی رسید بجه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم
و بر بحر قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم و در دریای نا امیدی
انداختم گفتند عمر تو چندست گفت چهار سال گفتند چگونه گفت
هفتاد سال بود محجوب دنیا بودم اما چهار سال است تا او را می‌بینم خاک که
بر سر و روزگار حجاب از عمر نباشد احمد خضرویه شیخ را گفت نهایت
توبه بحر ثم شیخ گفت نهایت توبه غرقی دارد و غربت صفت
حق است مخلوقی کی بدست تو اندر آوردن سوال کرد از کار گفت
پیوستن است و پیوستن نباشد مگر بعد از گسستن گفتند راه بخدای
چگونه است گفت غایب شو از اصره و پیوستی با الله گفتند
چرا مدح گرسنگی می‌گویی گفت اگر فرعون گرسنه بودی هرگز
انا ربکم الاعلی نگفتی گفت هر که متکبر بود معرفت نیابد گفتند نشان
متکبر چیست گفت در هجده هزار عالم نفسی چند خبیثتر از نفس
خود گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر آب رود

گفتند عزلت کی درست آید گفت آنگه که از نفس خود عزلت گیرد
گفتند اندوه کرا بیشتر گفت بدخوی‌تر از ین مردمان گفتند دنیا چیست
گفت آنکه ترا از خدای هرچه ترا از حق مشغول دارد گفتند سفله
کیست گفت آنکه بخدای راه نداند و نیاموزد یوسف علیه السلام بن
الحسین از ذوالنون پرسید که با که صحبت دارم گفت با آنکه تو و او منی
در میان نبود گفت مرا وصیتی کن گفت با خدای یار باش در خصمی
خدای خویش و هیچکس را حقیر مدار اگرچه سگ بود و در عاقبت
اندیشه کن تا نه آن بود که معرفت از تو سلب کنند و بدیگری دهند دیگری وصیت
خواست گفت باطن خود بر حق گمار و ظاهر بخلق ده و خدای عز
باش تا خدای ترا از خلق بی نیاز گرداند گفت زیاده کن گفت تکبر
اختیار مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد و اگر
بلای روی بتو آرد آنرا بصبر تحمل کن و لازم درگاه احد و درگاه
باش کسی دیگر وصیت خواست گفت همت خویش را پیش و پس مفرست
گفتند این را شرح باید گفت از هرچه گذشته و از هرچه نیامده اندیشه
مکن و نقد وقت را باش گفتند صوفیان چه کس باشند گفت مردمانی
که خدای را بر همه اختیار کرده‌اند و خدای ایشان را بر همه برگزیند گفت
دلالت کن مرا بحق گفت اگر دلالت میطلبی بدو او پیش از آنست
که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدم است و شرح این
در پیش رفته است یکی ذوالنون را گفت ترا دوست دارم

گفت اگر خدای را می شناسی ترا خدای بس و اگر نه طلب کن کسی
که او می شناسد تا ترا به وی دلالت کند دیگری سؤال کرد از نهایت
معرفت گفت هر که بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون
بود چنان گردد که آنجا که بود پیش ازین گفت و گفته اول درجه که
عارف روی بدانجا نهد حیرت گفت تحیر بعد ازان افتقار
بعد ازان اتصال بعد ازان قرب برسیدند از علم عارف اگر ناظر
حق باشد در کل احوال گفتند از کمال معرفت نفس خبر ده مارا گفت
گمان بد بردن بر نفس و هرگز گمان نیک نا بردن بدو گفت حقایق
قلوب فراموش کردن بقیه نفس است گفت از خدای دورتر کسی
آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی نهان دارد
چنانکه گفته است که هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید
گفت رفتم و رفتم و ازین همه جز گمانی بچنگ نیاوردم **نقل است**
که چون بیماری مرگش آمد او را گفتند چه آرزو داری گفت آنکه پیش
از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود او را بدانم پس این بیت گفت **شعر**
الخوف امرضنی والشوق احرقنی والحب افنانی والله احیانی و گروهی
بیهوش شد یوسف بن الحسین گفت درین حال مرا وصیتی کن
گفت مرا مشغول مدارید که در عجایب مانده ام در احسان او
پس وفات کرد آن شب هفتاد کس پیغمبر را علیه السلام بخواب
دیدند که دوست خدای ذوالنون خواهد آمد باستقبال او آمده ام چون وفات

وفات کرد بر پیشانی او نوشته دیدند بخط سبز که **هذا حبیب الله**
مات فی حب الله هذا قتیل الله مات بسیف الله چون جنازه ذوالنون
برداشتند مرغان پر در پر بافتند و سایه کردند که آفتابی عظیم گرم بود
و در راه که جنازه می بردند مؤذنی بانگ نماز می گفت چون کلمه
شهادت گفت انگشت برآورد و فریاد از خلق برآمد گفت که زنده
است جنازه بنهادند انگشت همچنان برآورده بود هر چند که خواستند
که فرو کنند فرو کرده نشد اهل مصر چون آن بدیدند تشویر خوردند
و از آنکه در حق او کردند پشیمان شدند و توبه کردند از جفاهایی که با او
کرده بودند رحمة الله علیه رحمة واسعة **باب چهاردهم در**
ذکر سلطان العارفین بایزید بسطامی آن سلطان العارفین آن برهان
المتقین آن خلیفه نامتناهی آن دعامه الهی آن پخته جهان ناکامی
شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ بود
و اعظم اولیای و حجت خدای بود و خلیفه بحق و قطب عالم او را
در ریاضات و کرامات بسیارست و در اسرار و حقایق نظری نافذ
وجدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقه
آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده می داشت
و روایات او در احادیث عالی بود و پیش از وی کسی را در معانی
طریقت چندان استنباط نبود که او را شد و او گفت که درین
شیوه همه او بود که علم بجمله از او بود و کمال وی پوشیده نیست تا حدی

وفات

که شیخ جنید رحمة الله علیه گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل
است در میان ملایکه و هم او گفت رحمة الله که نهایت جمله روندگان
که بتوحید در آیند بدایت حال بایزید است جمله مردان که به بدایت قدم
او رسند همه در گردند و فرو شوند و نمانند دلیل برین سخن است
که بایزید گفت دویست سال بر بوستانی بگذرد تا چون ما گلی بشکفد
شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه گوید که هژده هزار عالم از بایزید
پر می بینم و بایزید در میان نه یعنی آنچه بایزیدست در حق محوست
آورده اند که جد او گبر بوده و از بزرگان بسطام یکی پدر او بود و واقعهٔ او بسیار
بوده است در شکم مادر چنانکه از مادر او نقل می کنند که چون لقمه در
دهان نهادمی که در وی شبهتی بودی او در شکم من می طپید و قرار نگرفتی
تا آن لقمه دفع کردمی مصداق این سخن است که از بایزید پرسیدند
که مرد را درین راه چه بهتر گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود چشمی
بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت دل دانا گفتند
اگر نبود گفت مرگ مفاجات **نقلست** که چون مادرش بکتاب
فرستاد چون سورهٔ لقمن رسید بدین آیه **ان اشکر لی ولوالدیک**
حق تعالی می فرماید که مرا خدمت کن و شکر گوی و مادر و پدر را
از معنی این آیت پرسید چون بگفت بر دل او کار کرد لوح بنهاد و
دستوری خواست و بخانه رفت مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمده
عذری افتاد یا هدیه آورده اند گفت نه دیگر امروز بدین آیت رسیدم

حق تعالی می فرماید بخدمت خویش و بخدمت تو من در دو خانه کد
خدایی نتوانم کرد این آیت بر جان من آمده است یا از خدای در
خواه تا همه از آن تو باشم یا مرا بخدا بخش تا همه از آن او باشم
او گفت ترا در کار خدای کردم و حق خود بخشیدم پس بایزید از
بسطام برفت و سی سال در بادیه شام می گردید و ریاضت می
کشید و بیخوابی و گرسنگی دایم پیش گرفته بود و صد و سیزده
پیر را خدمت کرده بود و از همه فایده گرفته و از آنجمله یکی جعفر
صادق رضی الله عنه **نقلست** که روزی پیش صادق بود صادق
گفت آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق صادق
گفت مدتی است که اینجایی این طاق ندیدی گفت مرا با آن چه کار
که در پیش تو سر برآرم که نه بنظاره کردن آمده ام صادق گفت
چون چنین است بسطام رو که کار تو تمام شد **نقلست** که او را نشان
دادند که فلان جای پیریست بزرگ بدیدن او رفت چون نزدیک
او رسید آن پیر آب دهان سوی قبله انداخت در حال بازگشت
او را نادیده و گفت اگر او را در طریقت قدمی بودی خلاف
شریعت بر وی نرفتی **نقلست** که از خانه او تا مسجد چهل گام
بودی هرگز در راه آب دهن نینداخت حرمت مسجد را **نقلست**
که دوازده سال است تا بکعبه رسید در هر چند گام مصلی می انداخت
و دو رکعت نماز می کردی و می گفت که این دهلیز پادشاه دنیاست

که یکبار بدانجا توان دویدن کعبه شدن و آن سال بحج نرفت
و گفت ادب نبود صحبت را تبع این زیادت کردن آنرا جدا
گانه احرام کنم بازآمد سال دیگر احرام گرفت و در راه بشهری
عظیم رسید خلقی بسیار تابع او شدند چون بیرون شد مردمان از پس
او بیامدند بایزید نگه کرد و گفت اینها کیانند گفت ایشان با تو صحبت
خواهند داشت گفت خدایا من از تو می خواهم که خلق را بمن از خود
محجوب نگردانی پس خواست که محبت خود از دل ایشان دور
گرداند و زحمت خود از راه ایشان دور گرداند نماز بامداد بگذارد
و در ایشان درنگریست و گفت انی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی
گفتند این مرد دیوانه است او را بگذاشتند و برفتند و شیخ آنجا
بزبان خدای سخن می گفت چنانکه بر بالای منبر گویند حکایت نقلست
پس در راه کله سری یافت و بر وی نوشته بود صم بکم عمی
فهم لا یعقلون نعره بزد و برداشت و بوسه می داد و گفت
بر صوفیی ماند که در حق محو شده است و ناچیز شده نه گوش دارد
که خطاب لم یزل بشنود و نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند
و نه زبان دارد که کلمه از معرفت او گوید این آیت در شان اوست
ذوالنون مصری مریدی پیش بایزید فرستاد که ای بایزید همه شب
می خسبی در بادیه و براحت مشغول می باشی و قافله درگذشت مرید
آمد و پیغام برسانید بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که مرد تمام

آنست که همه شب خفته باشد چون بامداد بود پیش از نزول قافله
بمنزل فرود آمده باشد ذوالنون چون این بشنید بگریست گفت مبارکش
باد احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین بادیه طریقت می خواهد
و بدین روش سلوک باطن   که در راه حج شتری داشت
زاد و عدیل بر آن می نهاد کسی گفت مسکین این شترک که بار بسیار است
و این ظلمی تمامست بایزید گفت ای جوانمرد بردارنده شتر نیست نگه کن
تا هیچ بار بر پشت او هست چون نگه کرد یک بدست بار بالای
شتر بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر حال خود
از شما پنهان میکنم زبان ملامت دراز می کنید و اگر مکشوف می کردم
طاقت این نمی دارید با شما چه باید کرد پس چون برفت و مدینه را
زیارت کرد در خاطرش آمد که بخدمت مادر رود و پس بایزید
با جمعی روی به بسطام نهاد و آوازه در بسطام افتاد و اهل بسطام استقبال
کردند بایزید مراعات ایشان خواست کرد چون در شهر آمد قرصی
از سفره برگرفت و می خورد ماه رمضان بود خلق آن بدیدند همگنان
برمیدند شیخ با اصحاب گفت دیدید که مسئله شرعی که کار بستم
همه خلق مرا رد کردند پس سحرگاه بدر خانه رفت و گوش داشت
آواز مادر شنید که طهارت می ساخت و می گفت الهی آن غریب مرا
نیکو دار و دل مشایخ را با او خوش دار و احوال نیکو کرامت کن بایزید
چون این بشنید بگریست پس در بزد مادر گفت کیست گفت غریب

تو مادر گریان شد و در گشت و پس گفت ای طیفور چشم خلل کرد از بس
که در فراق تو گریستم و پشتم دوتا شد از بس که غم تو خوردم گفت
که آن کار که باز پسین همه کارها دانستم پیش از همه کار بود و آن
رضای مادر بود نقلست که گفت آنچه در جمله ریاضات و مجاهدات
و غربت و خدمت می جستم در آن یافتم که شبی مادر از من آب
خواست در کوزه آب نبود و در سبو نبود بجوی رفتم و آب آوردم
مادر در خواب شده بود همچنان کوزه بر دست ایستاده بودم گفت
چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم
گفت یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر بودم تا نیمه راست فراز
کنم یا چپ تا خلاف فرمان مادر کرده باشم وقت سحر آنچه
جستم از در درآمد نقلست که چون از مکه می آمد بهمدان
رسید تخم معصفر خریده بود و در خرقه نهاده بود و به بسطام
آورد چون باز گشاد موری چند در آن میان بود گفت ایشان را
از جای خود آواره کردم برخاست و ایشان را باز با همدان برد
و آنجا که خانه ایشان بود بنهاد تا کسی در تعظیم امر الله نهایت
نبود و در الشفقة علی خلق الله بدین درجه نباشد نقلست
که گفت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم در کوره ریاضت
می نهادم و با آتش مجاهدت می تافتم و بر سندان مذمت
می نهادم و پتک ملامت می زدم تا از خود آینه ساختم پنج سال آینه خود

التعظیم لأمر الله

بودم و با انواع طاعات و عبادات آن آینه را می زدودم پس یکسال
نظر اعتبار کردم بر میان از خود غرور و عشوه و اعتماد بر طاعت
و عمل خود پسندیدن زناری دیدم پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار
بریده شد اسلام تازه کردم نگه کردم همه خلایق مرده دیدم چهار
تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه همه باز گشتم و بی زحمت
خلق بمدد حق بحق رسیدم نقلست که چون بر در مسجد رسیدی
ساعتی بایستادی و بگریستی گفتند چه حالت است گفت خود را
زنی مستحاضه می بینم که ترسم که چون در مسجد روم بیالاید نقلست
که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت و باز آمد گفتند
هرگز عزم فسخ نکرده این چون افتاد گفت در راه زنگی دیدم
تیغ کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت جدا کنم
از تن پس دیگر گفت ترکت الله ببسطام و قصدت البیت الحرام
خدای را ببسطام بگذاشتی و روی بکعبه نهادی نقلست که گفت
مردی پیشم آمد و گفت کجا میروی گفتم بحج گفت چه داری گفتم
دویست درم گفت بمن ده که عیال دارم و هفت بار گرد من درآی
و برگرد که حج تو اینست چنان کردم و باز گشتم چون کار او بلند شد
و سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید هفت بار او را از بسطام بیرون
کردند شیخ گفت چرا بیرون می کنید گفتند از آنکه مردی بدی
گفت نیکا شهری که بد وی بایزید بود نقلست که شبی بر بام

نقلست

باطل بود تا ذکر گوید بران دیوار بایستاد و تا بامداد شیخ گفت گرگرد
بول کرده بود همه خون بود آن بدیدند گفتند این چه حالت گفت
از دو سبب تا بامداد بطال لاذم نمی آمد اگر در کودکی بر زبانم سخنی رفت
که چندان عظمت بر من پیدا آمده بود که دلم متحیر شد اگر دلم حاضر
شد زبانم در حرکت نمی آمد و اگر زبانم در حرکت می آمد دلم از کار می
شد همه شب درین حال بروز آوردم نقلست که چون شیخ خلوتی
کردی برای عبادتی یا فکری در خانه شدی و همه سوراخها بگرفتی گفتی
بیم آنست که آوازی مرا بشوراند و این خود بهانه بودی عیسی بسطامی
گوید سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که روزی سخنی نشنیدم و عادت شیخ
آن بود که سر بر زانو نهادی چون بر آوردی آهی بکردی و دیگر
سر بر زانو نهادی و شیخ سهلکی گوید این در حال قبض بود
اما در حال بسط از شیخ فواید بسیار یافتند و یکبار در خلوت بود بر زبانش
رفت سبحانی ما اعظم شانی چون بخود باز آمد مریدان گفتند شما
چنین لفظی گفتید گفت خدای تان خصم که اگر یکبار دیگر بشنوید مرا
پاره پاره کنید پس هر یکی را کاردی داد تا وقتی دیگر همان لفظ
گفت اصحاب قصد او کردند تا بکشندش خانه از بایزید پر دیدند
چنانکه چهار گوشه خانه پر بود اصحاب کارد می زدند و کارگر می شد
چنانکه کارد کسی بر آب زند چون ساعتی بر آمد آن صورت خرد می شد
تا بایزید پدید آمد چند صعوه در محراب اصحاب آن حال با شیخ گفتند

شیخ گفت بایزید اینست که می بینی آن بایزید نبود اگر کسی گوید که این چگونه
بود گویم چنانکه آدم علیه السلام در ابتدا چنانکه سرش بر فلک می سود
جبرئیل پر بروی فرود آورد تا بار دوازان کم شد چون روا بود که صورت
بزرگ فرود آورد و خرد شود عکس این هم روا باشد چنانکه طفلی
در شکم مادر یک من بود چون بجوانی رسید صد من بود و چنانکه جبرئیل علیه السلام
بصورت بشری بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز ازین شیوه بوده
باشد اما کسی تا بواقعه انجا رسد شرح سود ندارد نقلست
که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگریست و گفت سیبی لطیف
است بسرش ندا آمد که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه
نهی چهل روز نام خدای از دلش برفت و فراموش شد گفت
سوگند خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت
روزی نشسته بودم بخاطرم بگذشت که من پیر وقتم و بزرگ عصر
چون این اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد برخاستم و بطریق
خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند یاد کردم که ازانجا
بر نخیزم تا حق تعالی کسی بمن فرستد که مرا با من نماید سه شبانروز
انجا مقام کردم روز چهارم مردی اعور دیدم بر اشتری می آمد چون
در وی نگاه کردم اثر آگاهی در وی دیدم باشتر اشارت کردم که توقف
کن در حال پای اشتر در زمین فرو شد آن مرد بمن نگرید و گفت مرا بدان
می آری که چشم فرو گرفته باز کنم و چشم باز کرده فرو گیرم

و بسطام اهل بسطام و بایزید جمله غرق کنم مرا از هوش برفتم پس گفتم
از کجا می آیی گفت از آن وقت باز که ترا با عهد کرده ام سیصد هزار
فرسنگ آمده ام آنگاه گفت ای بایزید زنهار دل را نگاه دار
و روی برتافت و برفت نقلست که چهل سال در مسجد مجاور بود جامه
مسجد جدا داشتی و جامه طهارت جدا و چهل سال شب هیچ دیوار
باز ننهاد و الا بدیوار مسجدی یا رباطی گفتی حق تعالی از ذره باز خواهد
رسید و این از ذره بیش بود و گفت چهل سال آنچه از میان خوردند
من نخوردند یعنی قوت من از جای دیگر بود گفت چهل سال دیده بانی
دل کردم چون نگاه کردم زنار شرکی در میان خود دیدم و سر کش
آن بود که بجز حق التفات کردی که در دلی که شرک نامد
بجز حق میلش نبود تا چیزی که دل کشش پی بود وسته کیانی
گفت چهل سال دیده بان دل بودم چون نگه کردم او طالب بود
و من مطلوب گفت سی سال است تا هر وقت که خواهم که خدای
را یاد کنم دهان و زبان خود به آب بشویم تعظیم حق را بو موسی از او
پرسید گفت صعب تر چیزی درین راه چه دیدی گفت مدتی
نفس را بدرگاه می بردم و میگریست چون مدد حق در رسید مرا
می برد و می خندید نقلست که در آخر کار او کجا رسید که هر چه
در خاطر او بگذشتی در حال او ظاهر شدی چون خدا یاد کردی بجای بول
خون از وی جدا شدی روزی جماعتی پیش او آمدند شیخ سر فرو برد

بعد سر بر آورد و گفت از بامداد باز خاطر معطلم که ثنا و هم که
طاقت کشش آن دارید و نمی یابم نقلست که بوتراب را
مریدی بود عظیم گرم رو بود و صاحب دل بوتراب بسی اورا
گفتی که چنین که تویی ترا بایزید می باید دید روزی مرید گفت ای خواجه
کسی که هر روز صد بار خدای بایزید بیند بایزید را چه کند ابوتراب
گفت تو خدا را پیش خود بینی بقدر خود و چون پیش بایزید بینی بقدر او
بینی در دیده تفاوت است صدیق اکبر رضی الله عنه یکبار متجلی
شد و همه خلق را یکبار این سخن در دل مرید آمد و گفت برخیز
تا برویم هر دو برفتند به بسطام شیخ در خانه نبود بآب رفته بود
برفتند شیخ را دیدند که می آمد سبوی آب بدست و پوستینی کهنه
در بر چون چشم بایزید بر مرید بوتراب افتاد و چشم مرید بر
بایزید افتاد در حال بلرزید و بیفتاد و بمرد بوتراب گفت شیخا
یک نظر و مرگ شیخ گفت ای بوتراب در نهاد این جوان کاری
بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید آن بیکبارگی
کشف شد طاقت نداشت و فرو رفت تا آن مصریان زنان را اعتقاد
طاقت جمال یوسف نداشتند و دستها یکبارگی قطع کردند که خبر نداشتند
نقلست که یحیی معاذ رازی نامه نوشت به بایزید و گفت چه گویی
در حق کسی که قدحی شراب خورد و مست ازل و ابد شد بایزید جواب
نوشت که من آن ندانم که اینجا مردیست که در شبانروزی دریاها

ازل داده دریگ شد و نعرهٔ اهل من زد و من زد پس یحیی نامه نوشت
که مارا بابو یزید پیری هست که میعاد میان من و او بهشت است در زیر
پایهٔ طوبی و قرصی با نامه فرستاده بود و گفت می باید که شیخ از آن
بکار برد که از آب زمزم سرشته ام جواب داد و آن پیر او باد
و گفت آنجا که یاد او باشد هم بهشت است و هم پایهٔ طوبی و اما آن
قرص را بکار نبردم از آنکه گفته بودی که از آب زمزم سرشته ام
اما نگفته بودی که از کدام تخم کشته ام یحیی چون این بشنید اشتیاق
شیخ برو غالب شد بزیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا رسید و گفت
نخواستم تا زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ در آن گورستان
بعبادت مشغول است بگورستان رفت و شیخ را دید که تا بامداد
بر سر دو انگشت پای ایستاده بود من در حال او عجب داشتم
کوشش کردم همه شب در کار بود و در گفت و گوی بود و او دو سینه
چون صبح برآمد بزبان شیخ رفت که **اعوذ بک ان اسألک هذا**
المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از واقعهٔ شبانه پرسید
گفت بیست و اند مقام بر من شمردند و گفتم که این همه هیچ نخواهم
که این همه مقام حجاب است یحیی مستفیدی بود و بایزید منتهی
یحیی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که ملک الملوک است و او
گفته است هر چه خواهی بخواه بایزید نعره بزد و گفت خاموش ای
یحیی که مرا غیرت می آید که او را دانم که من هرگز نخواهم که او را

جز او بداند جای که معرفت او بود من در میانه چه کاره ام خود خواست
او است ای یحیی که جز او کس دیگر او را نشناسد یحیی گفت بحق
عزت الله که از فتوحی که دوش ترا بوده است مرا نصیبی بخش
شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق موسی
و طهارت عیسی و محبت محمد علیه السلام بتو دهند زنهار که راضی
نشوی و ماورای آن طلبی که ماوراء آن و این کارها است صاحب
همت باش و سر بهیچ فرو میار که بهر چه فرو آئی بدان محجوب شوی
و احمد حرب حصیری بخدمت شیخ فرستاد که شب بر وی نماز می کن
شیخ گفت من عبادت اهل آسمانها و زمینیان جمع کردم و در بالش
نهادم و آنرا زیر سر کردم   که ذوالنون مصلای بخدمت شیخ
فرستاد شیخ باز پس فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید مرا مسندی
بکار فرماید و بفرست تا بر وی تکیه کنم یعنی کار از آنجا که در بدایت
و نهایت رسید ذوالنون چون این بشنید او را مسندی نیکو
فرمود و بشیخ فرستاد شیخ هم باز فرستاد و شیخ در آن وقت که ضعیف
بود و پوستی و استخوانی مانده و گفت آنرا که لطف و کرم حق تکیه گاه بود
بالش مخلوق ننهاد و نسبت باز کردن و بدان نیازمند باشی که گفت شبی
در صحرا بودم و سر در خرقه کشیدم احتلامم افتاد و بغایت سرد بود
خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود آفتاب

بر آید اگر غسل کنم چون کاهلی نفس دیدم دانستم که نماز با قضا خواهم
انداخت همچنان با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم و همچنان
در میان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنکه هوا گرم شد
زمستان درین رنجش میداشتم تا وقت بودی که قضا و بیرون
شدی و با خود آمدی جهت این کاهلی او نقل است که شیخ شبی گورستان
می آمد جوانی از بزرگزادگان بسطام بربطی میزد چون نزدیک
شیخ رسید شیخ گفت لا حول ولا قوة الا بالله جوان بربط بر سر
شیخ زد و سر بایزید و بربط هر دو بشکست شیخ بزاویه باز آمد علی
الصباح بهای بربط بدست خادم داد با طبق حلوا پیش آن
جوان فرستاد و گفت او را بگو که بایزید عذر می خواهد و میگوید
که دوش بربط در سر ما شکستی این زر بستان دیگری دیگر بخر
و ازین حلوا بخور تا غصه شکستن و تلخی آن از دلت برود
چون جوان آن بدید بیامد در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست
و چند جوان دیگر با او موافقت کردند برکت آن خلق که شیخ
کرده بود نقل است که روزی با اصحاب میرفت خود در تنگنایی
سگی می آمد شیخ بازگشت و راه بسگ ایثار کرد بطریق انکار
بر خاطر مریدی که حق تعالی آدم را ابن مکرم گردانیده است
و شیخ سلطان العارفین است با این همه پایگاه و جمعی مریدان صادق
سگی را ایثار کند این چگونه باشد شیخ گفت ای عزیزان

سگ بزبان

سگ بزبان حال با بایزید گفت که سبق الست از من چه تقصیر آمد
و از تو چه توفیر که پوستین سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان
العارفین در بر تو افکندند این اندیشه در سر ما درآمد راه ایثار کردیم
نقل است که روزی میرفت سگی با او همراه شد شیخ ازو دامن
گشاده داشت سگ گفت اگر خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم هست
آب و خاک میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود باز زنی
اگر هفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری
و من پلیدی باطن بیا تا هر دو جمع کنیم بکه بسبب جمعیت باشد که از
میان ما پاکی سر زند سگ گفت تو همراهی مرا نشایی
که من مردود خلقم و تو مقبول خلق هر که بمن رسد سنگی بپهلوی من زند
و هر که بتو رسد گوید السلام علیک یا سلطان العارفین و من هرگز
استخوانی فردا ننهاده ام و تو خنبی گندم نهاده بایزید گفت
همراهی سگی را نشایم همراهی لم یزل و لا یزال را چون شایم سبحان
آن خدایی که بهترین خلق را بکمترین خلق پرورش دهد پس گفت یک
بار بمسجد درآمدم و از طاعت او بی نصیب شدم گفتم بازار روم و زناری
خرم بر میان بندم و زناری در بازار او آویخته دیدم گفتم بچند دهم
بدهند پرسیدم که بچند گفت هزار دینار سر در پیش افکندم ناگاه
آواز داد که تو ندانسته که زناری که چون تویی بر میان بندد
هزار دینار کمتر نیرزد گفت دلم خوش شد دانستم که حق تعالی عنایتی

هیبت در حق من نقل است که زاهدی بود از جملهٔ بزرگان بسطام
صاحب قبول و از حلقهٔ بایزید خالی نبودی روزی گفت ای شیخ
سی سال است که صایم الدهر و قایم اللیل ام و خود را ازین علم که
تو میگویی اثری نمی یابم و تصدیق میکنم و دوست میدارم شیخ
گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز کنی یک ذره بوی این حدیث
نیابی گفت چرا گفت از آنکه تو محجوب نفس خودی گفت دوای این چیست
شیخ گفت نپذیری گفت بپذیرم اما تو بگوی تا بکنم گفت قبول کنم حالیا
تا طالبم شیخ گفت این ساعت برو و موی سر و محاسن بازکن و این
جامه که داری بیرون کن و ازاری از گلیم در میان بند و بر سر آن
محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره پر جوز کن و پیش خود بنه و کودکان
را جمع کن و بگو که هر که مرا یک سیلی بزند یک جوز دهم و هر که مرا دو بزند
دو جوز دهم و در شهر میگرد تا کودکان سیلی بر گردنت میزنند علاج
تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر
کافری این کلمه بگوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت
چرا شیخ گفت از آنکه تو خود را این کلمه گفتی نه تعظیم حق را گفتی
مرد گفت این نتوانم دیگری فرما شیخ گفت که علاج تو اینست
و من گفتم که نکنی نقل است که شاگرد شقیق بلخی را عزم حج افتاد
شقیق گفت که به بسطام گذر کن و زیارت بایزید کن مرد چون بخدمت
او رسید شیخ پرسید که ترا پیر کیست گفت مرا شیخ شقیق بلخی

گفت او چگونه گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته
است می گوید که اگر آسمان روئین شود و زمین آهنین گردد نه از
آسمان باران و نه از زمین روید و خلق عالم عیال من باشند من از توکل
خود برنگردم بایزید گفت اینت صعب کافری است صعب مشرکی
که اوست اگر بایزید کلاغی شود به شهر آن مشرک نپرد چون باز
گردی او را بگوی که خداوند را بدو نان آزمایش مکن چون گرسنه
شوی از هم جنسی دو نان بخواه و باز نامهٔ توکل بگذار تا از شومی
تو آن شهر و ولایت بزمین فرو نشود آن مرد از درشتی این
سخن بازگشت و پیش شقیق رفت و زود بازگشت گفت نه
گفته بودی که بزیارت بایزید بروم رفتم و چنین گفت و حکایت
بازگفت شقیق عیب آن سخن در سخن خود بدید که چنین گفته
که چهار صد خروار کتب داشت و مردی بغایت بزرگ بود
لکن ندانست بزرگان چیز آید شقیق گفت تو گفتی که اگر او
چنین است تو چه گفتی گفت نه اکنون گفت بازگرد و بگو که اگر او
چنین است تو چه گفتی مرید به بسطام آمد بایزید گفت باز آمدی گفت مرا
فرستاد که از تو بپرسم که اگر او چنان است تو چه گفتی بایزید گفت
این تا دانی و گر چنین بس گفت اگر من گویم که چه گفتم تو دانی مرید
شیخ مصلحی می آید تا بر جای تو بنویسند تا روزگار من ضایع
نشود که من از راه دور آمده ام بایزید گفت بنویس بسم الله الرحمن الرحیم

بایزید است و کاغذ در پیچید و بوی او یعنی بایزید هیچ نیست چون
موصوفی نبود بگونه وصفش توان گفت بایزید ذره مدهوشست با
بدان چه رسید که پرسیدند کار او چگونه است توکل ار دیا اخلاق گی
این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله می باید بتوکل
مستحلی شدن مریدی بلخ زفت شقیق بیمار شده بود و اجلش
نزدیک رسیده و مرهاعی کس بر بام می فرستادی تا پیش از که
اجلش برسد جواب بایزید بشنود و نفسی چند مانده بود و انتظار
جواب بایزید می کرد که ناگاه مرید برسید و آن کاغذ بوی داد
چون شقیق آن مطالعه کرد و گفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا رسول الله مسلمانی پاک شد از عیب خویش از است
توبه کرد و جان بداد نقلست که هزار مرید با احمد خضرویه بخدمت
بایزید آمدند چنانکه هر همه از باد بر آب میرفتند و در هوای پرنده
احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارد بیرون باشد
تا ما در رویم و او را زیارت کنیم هر هزار در رفتند و هر یکی عصای
داشتند در دهلیز خانه بنهادند و بعد از آن آن خانه را باب العصا
خواندندی یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست در دهلیز
عصاها و بار شما را نگاه میدارم چون جمع شدند شیخ بایزید نشسته
شیخ گفت اگر بنزد شمایست او را در آرید پس او را در آوردند
بایزید احمد را گفت تا کی از سیاحت گرد عالم گشتن احمد گفت اگر

چون بیکار بود متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی
و آلایش نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فرود آی
همین تا هست بار سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد
احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده گفت
آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد و اکنون یکی را وسوسه
کرد تا در خوف افتاد و شرط دزدان است که بر درگاه پادشاهان
بر دار کنند یکی از شیخ پرسید که ما پیش تو جمعی می بینیم مانند زنان
و مردان ایشان کیانند گفت فرشتگان که می آیند و مرا از علوم
سوال می کنند و من جواب می دهم نقلست که شبی کتاب ده
که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند برخیز تا خدای
را یاد کنیم گفت مرا زبان ذکر او نیست و فرشتگان آسمان دوم
بیامدند و همان جواب دادم گفتند پس زبان ذکر او کی
داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل
بهشت در بهشت و قیامت بگذرد و بایزید گرد عرش خدا
بر آید و گوید الله الله گفت شبی خانه من روشن شد گفتم اگر
شیطانی مرا از آن عزیزترم و بلندهمت تر که تو بر من طمع کنی
و اگر از دیگران بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت آیم
نقلست که شبی ذوق عبادت نمی یافت خادم گفت بنگر
تا در خانه چیست در خانه نگه کرد و خوشه انگور یافت گفت که ده

خانه ما و کافران معالان هست تا وقت خوش شود نقل است که شیخ را
همسایه گبر بود کودکی شیرخواره داشت و همه شب می گریست
از آنکه چراغ نداشتند شیخ چراغ برداشت و بخانهٔ ایشان برد
تا کودک خاموش شد گفتند روشنائی بایزید درآمد دریغ که بر
تاریکی خود بازرویم در حال مسلمان شدند نقل است که گبری را گفتند
در عهد بایزید که مسلمان شو گفت اگر مسلمانی اینست که بایزید می
کند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر اینست که شما می کنید
هیچ آرزو ندارم نقل است که در مسجد نشسته بود ناگاه گفت باستقبال
دوستی از دوستان خدا رویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم
هروی را دیدند بر خری نشسته می آمد بایزید گفت در دلم
ندا کردند که برخیز و او را استقبال کن و با شفیع آر ابراهیم گفت
اگر شفاعت اولین و آخرین بتو دهند هنوز مشتی خاک باشد بایزید
را سخن او عجب آمد چون وقت سفره شد طعامی خوش آوردند ابراهیم
با خود گفت شیخ خود شما را چنین خوش خورد بایزید [illegible]
چون از طعام فارغ شد شیخ دست ابراهیم بگرفت و بکناره
برد و دست بر دیوار زد دری گشاده شد و دریایی بی نهایت
ظاهر گشت گفت بیا تا درین دریا رویم ابراهیم بترسید گفت
مرا این مقام نیست پس بایزید گفت آن جو که از صحرا آورده بودی
سجده و در انبان نهاده آن جوی بود که چهار پایان خورده بود

دوازده

نقل جعفر

دانه احشه و نجس شده و نان پخته و می خوردی چون احتیاط کرد
جاع بود ابراهیم توبه کرد و مستغرق شد نقل است که یکی بایزید را
گفت من در طبرستان بجنازهٔ فلان کس رفتم ترا دیدم دست در
دست خضر کرده چون نماز جنازه کردند ترا دیدم که در هوا می رفتی
شیخ گفت راست گفتی نقل است که جماعتی پیش شیخ آمدند و ایشان را
قحط بالیده گفتند دعا کن تا حق تعالی باران دهد شیخ سر فرو
برد و برآورد گفت بروید ناودانها راست کنید که باران آمد
در حال باریدن گرفت چنانکه یکشبانروز باز نه ایستاد
نقل است که روزی شیخ پای دراز کرد مریدی نیز پای دراز کرد شیخ
پای برکشید مرید هر چند که خواست که پای برکشد نتوانست و هم
چنان بماند تا آخر عمر و از آن بود که پنداشت که پای فرو کردن شیخ
چون دیگران باشد نقل است که یکبار شیخ پای فرو کرده بود دانشمندی
برخاست تا برود و پای بر زیر پای شیخ نهاد گفت ای امام
چرا چنین کردی گفت چه می گوئید طاقت [illegible] لب بسته است
بعد از آن در پای دانشمند خوره افتاد و چنین گویند که بکندید
فرزندان او این علت سرایت کرد یکی از بزرگی پرسید که چون
نیست که یکی گناه کرد و عقوبت وی بدیگری سرایت کند چه
معنی است گفت چون مرد صحبت [illegible] بود و [illegible] دور بر شود
نقل است که منکری پیش شیخ آمد بامتحان گفت فلان مسئله [illegible]

کشف کرد آن شیخ آن انکار در وی بدید گفت بفلان کوه غاری
است دران غار یکی از دوستان ما انجاست از وی سؤال کن تا ترا
کشف کند مرد برخاست و بدان غار شد اژدهای عظیم
سهمناک چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد و بجهد خود را
از انجا بیرون انداخت و کفش در انجا بگذاشت و همچنان تا نزد
شیخ آمد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله و گفتش
خود نگاه می توانی داشت از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه
کشف نگاه داری که پاک ما بکار آید که مرا فلان شیخ کشف کن
نقل است که زنی را انکاری سخت بود در حق شیخ که کارها
معظم می دید و آن بیچاره محروم از این معاملتها و می گفت که
ریاضتها که آدمی کشد من می کشم و او تنعم می کند که در دو بیگانه
ایم شیخ ازان آگاه شد روزی قصد شیخ کرد و شیخ نفسی بزد
و بدان قوا حواله کرد و قوا سه روز از دست در افتاد و در جامه نجس
کرد چون باز آمد غسلی کرد و پیش شیخ آمد بعد ازین شیخ گفت
ندانستی که با پیلان برجوان بهنهید **نقل است** که شیخ سعید
می خوارانی پیش بایزید آمد خواست تا امتحانی کند شیخ او را
بمریدی حواله کرد نام او ابو سعید راعی گفت پیش او رو که ولایت
و انقطاع بدو داده ایم چون سعید آنجا رفت و راعی را دید در
صحرای که نماز میکرد و گرگان شبانی گوسفندان او می کرد

چون از نماز فارغ شد گفت چه می خواهی گفت نان گرم و انگور
راعی چوبی داشت بدو نیم کرد یک نیمه بطرف خود فرو برد و یک نیمه را
بطرف او در حال انگور بار آورد و طرف راعی انگور سفید بود و
طرف سعید می خوارانی انگور سیاه گفت چرا طرف تو سفید است
و از آن من سیاه راعی گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از
راه امتحان خواستی رنگ هر کسی لایق حال او باشد و بعد از آن گلیمی
بسعید می خوارانی داد و گفت نگاه دار چون سعید بحج شد در عرفات
آن گلیم از او غایب شد چون با بسطام آمد باز راعی بود **نقل
است** که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی یک روز در
غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موئی را گنج نبود بصحرا رفتم
بیخود پیرزنی با انبانی آرد دیدم مرا گفت این انبان آرد با من
برگیر من چنان بودم که خود را نمی توانستم برد بشیری اشارت
کردم بیامد و آن انبان بر پشت او نهادم و پیرزن را گفتم اگر
بشهر روی چه گوئی که را دیدم که نخواستم که بداند که من کیم گفت
اگر دیدم ظالمی رعنائی دیدم پس شیخ گفت هان چه گوئی پیرزن
گفت این شیر مکلف است یا نه گفتم نه گفت آنرا که خدا مکلف
نکرده است تکلیف کردی ظالم نباشی با این همه می خواهی که
اهل شهر نیز بدانند که او را مطیع است و تو صاحب کراماتی
این نه رعنائی بود گفتم توبه کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن

پرحرمتر بود و بعد ازان جان شد که ایاتی با کراماتی روی بوی آورد
از حق تعالی تصدیق آن خواستی پس در حال نوری زرد پدید آمد
و خطی سبز بروی نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله
ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله بدین حجت گواه کرامات
پذیرفتی تا جان بشد که گواه بکار نیاید احمد خضرویه گفت حق تعالی
را بخواب دیدم گفت همه مردمان از من مطلب‌اند مگر بایزید که
مرا مطلب‌اند نقل است که شقیق و ابو تراب نخشبی پیش آمدند
طعامی فرمود که آورده‌اند یکی از مریدان شیخ خدمت میکرد و ایستاده
بود بوتراب گفت موافقت کن گفت من روزه دارم گفت بخور
و ثواب یکماه بستان گفت روزه شکستن نتوانم شقیق گفت روزه
بگشای و ثمره یکساله بستان گفت نتوانم گشاد بایزید گفت بگذارید
که او از رانده حضرت است پس مدتی بر نیامد که او را بدزدی گرفتند
و هر دو دستش جدا کردند نقل است که شیخ یکروز در جامع عصا فرو برده
بود و بر زمین نهاده و بر عصای پیری آمد آن پیر دوتا شد و عصا
برداشت و شیخ بخانه او شد و از وی بحلی خواست گفت که
پشت دوتا کردی در گرفتن عصا نقل است که روزی یکی درآمد
و از جا مسئله پرسید شیخ جواب داد گفت اگر کاتب بنده
مردی درآمد ای یزید در ایستاده گفت پاسخ این حسب گفت
یکی از در درآمد و سوالی از جا کرد و من جواب دادم طاقت آن

حسن ادب شد از شرم نقل است که گفت یکبار بدجله رسیدم دجله
اسب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دانگ بگذرانند
و من سی سال عمر خویش به نیم دانگ بزیان نیارم مرا کریم می باید
کرامات نقل است که گفت خواستم تا از حق تعالی درخواهم تا مونت
زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر
علیه السلام نخواست بدین حرمت داشت پیغمبر علیه السلام
حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چه زنی و چه دیواری برود
یکی است نقل است که شیخ در پس امامی نماز کرد امام گفت یا شیخ
تو کسب نمیکنی و چیزی از کسی نمیخواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن
تا نماز قضا کنم گفت چرا گفت نماز از پس کسی که روزی دهنده را نداند
روا نبود گزاردن یکبار یکی را در مسجد دید که نمازی کرد و گفت اگر
پنداری که این نماز سبب رسیدن است بخدای تعالی غلط می کنی
که این همه پنداشت بود اصلست که اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره
بچشم اعتبار بوی نگری مشرک باشی نقل است که گفت کسی
باشد که بزیارت ما آید و ثمره آن لعنت بود و کس بود که باید
و فایده این رحمت بود گفتند چگونه گفت یکی در آید و حالتی بر من
غالب آید که در ان حالت با خود نباشم مرا غیبت کند در لعنت
افتد و دیگری بیاید و حق را بر من غالب یابد مرا معذور دارد ثمره
آن رحمت باشد نقل است که گفت می خواهم که زود در حیات

بر خاستی تا من خیمه خود بر در دوزخ زدمی چون دوزخ را بدیدی
شود تا از سبب راحت خلق شوم حاتم اصم مریدان را گفت
هر که از شما روز قیامت شفیع نبود در اهل دوزخ از مریدان من
نیست این سخن به بایزید رسید گفت من می گویم که مرید من آنست
که بر کنار دوزخ بایستد و هر که در دوزخ برند دست او گیرد
و بهشت برد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا این فضل
که حق تعالی با تو کرده است خلق را اعلام نکنی گفت کسی را که او
بند کرد بایزید چون تواند که بردارد بزرگی پیش بایزید رفت او را دید
سر در گریبان فکرت فرو برده چون سر برآورد گفت ای شیخ چه
کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و به بقای حق برآوردم گویند
خطیب این آیت از سر منبر می خواند ما قدروا الله حق قدره
چندان سر بر زمین زد که بیهوش شد چون باز هوش آمد گفت
چون دانستی این گدای دروغ زن چرا آوردی تا دعوی
معرفت تو کند مریدی شیخ را دید میلرزید گفت یا شیخ این لرز
تو از چیست شیخ گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد
و خاک مزبلها بمحاسن باید رفت و سر بر زانوی اندوه باید
نهاد تا چون مردان بدانی یک دو روز که از پس بحثی برخاستی
میخواهی که برابر مردان واقف شوی نقلست که وقتی لشکر اسلام
ضعیف شده بودند و نزدیک شده بود که شکسته شوند از کفار آواز

شنیدند که یا بایزید دریاب در حال از جانب خراسان آتشی بیامد
چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند
نقلست که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون برآورد
آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت آن مرد گفت من این
ساعت بحضرت بودم و ترا ندیدم شیخ گفت راست میگویی
که من درون پرده بودم و تو بیرون و بیرونیان درونیان را نبینند
نقلست که گفت هر که قرآن بخواند و بجنازه مسلمانان حاضر نشود
و بعیادت بیماران نرود و یتیمان را تیمار ندارد و دعوی این حدیث
کند که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم
شیخ گفت سی سال است تا از حق دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام
بیکساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم گفت خلق پندارند
که راه بخدای روشن تر از آفتابست و من چندین سالست تا از او
می خواهم که مقدار سر سوزنی از این راه بر من گشاده کند آمدنی
شود نقلست که آن روز که بلای بدو رسیدی گفتی الهی نانی
فرستادی نانخورش می باید بلای فرست تا نانخورش کنم
روزی مریدی از شیخ پرسید که بامدادت چون است گفت مرا
نه بامداد است و نه شبانگاه گفت بنده ما آزاد است و ندیم ماست
چون ما را از طاعت مقبول و خدمت پسندیده نیست اگر ما را گواهی
چیزی یاد که ما را بس بود گفت خداوندا چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی

و عجز و نیاز و خواری و شکستگی گفت بصحرا شدم دیدم عشق باریده
بود و زمین تر شده و چنانکه پای مرد بگل فرو شود پای من بعشق فرو می
شد گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی ندیدم
آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من بسی گفت بجهد و کسب
هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست قیمتی از دو کون
است لیکن بنده نیک بخت آن بود که می رود تا که پایش بگنجی
فرو رود و توانگر گردد و گفت هر مریدی که در ارادت آمد مرا از وی
بالیست آمد و از برای او با او سخن گفت نقلست که چون در مناجات
حق سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد
و لیرا آمد شیخ مردی نادیده که می گفت عجب دارم از کسی که او را داند
و طاعتش کند یعنی بر جای ماند نقلست که شیخ گفت اول بار
که بخانه رفتم خانه دیدم و دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه دیدم سیوم
بار که رفتم نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شدم
که هیچ نمی دانستم اگر می دیدم حق می دیدم و دلیل برین سخن
آنست که یکی بدر خانه بایزید شد و آواز داد شیخ گفت که را می
طلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سال است تا من بایزید را طلبم
نام و نشانش نمی یابم این سخن بذو النون گفتند گفت خدای
تعالی برادرم بایزید را بیامرزاد با جماعتی که در راه خدا گم شده اند
نقلست که بایزید را گفتند از مجاهده خود ما را چیزی بگوی گفت

اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید اما آن کهتر بگویم روزی نفس را
کاری فرمودم حرونی کرد یعنی فرمان نبرد یکسال آبش ندادم
گفتم یا تن در طاعت ده یا در تشنگی جان بده گفتند چه گویی در
کسی که حجاب او حق است یعنی تا آن که می داند که حق است
حجابست او را باید که نداند و دانشش نیز نماند تا کشف حقیقی
بود و در استغراق چنان بود که مریدی داشت که سی سال از وی جدا
نشده بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی
مرید گفت شیخ مرا افسوس میکند سی سالست تا در خدمت توام
هر روز نام من می پرسی شیخ گفت استهزا نمیکنم لیکن نام او آمده است
و نام همه از دل برده است نام تو یاد میگیرم و باز فراموش میکنم
نقلست که از وی پرسیدند که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی
گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم مهتاب می تافت
جهان آرامیده حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب
آن ذره نمودی سوزی در من افتاده و حالتی عظیم بر من غالب شد
گفتم خداوندا درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کارهایی بدین شگرفی
و چنین خالی هاتفی آواز داد که درگاه نه از آنست که کسی نیامده است
از آنست که هر که ناشایسته روی را نخواهیم که شایسته این
درگاه باشد نیت کردم که جمله خلایق را بخواهم باز خاطری در آمد
که مقام شفاعت محمد راست علیه السلام ادب نگاه داشتم

خطائی شنیدم که بدین یک ادب که کرده داشتی نامت بلند کردانیم
جنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید نقل است که درویش
امام ابونصر قشیری رحمة الله علیه گفتند بایزید چنین حکایت فرموده است
که من دوش خواستم که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل عفو
بر جرایم اولین و آخرین بپوشند لیکن شرم داشتم که بدین قدر
حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب
شریعت است در تصرف خویش آرم ادب نگاه داشتم چیزی
گفت بهذه الحرمة نال ما نال یعنی بایزید بدین همت بلند در اوج
شرف بیر آواز آمده است نقلست که گفت در همه عمر خویش
می خواستم که نمازی کنم که حضرت او را شاید و نکردم شبی نماز
خفتن تا وقت سحر چهار رکعت نماز می کردم هر بار که فارغ شدمی
می گفتمی به ازین باید تا نزدیک بود که صبح دمد وتر بیاوردم
و گفتم الهی جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور بارگاهت
اگر ترا این نمازان بسیارند بایزید یکی از ایشان گیر گفت بعد از
ریاضت چهل ساله شبی حجاب برداشتند زاری کردم که راهم
دهید خطاب آمد که با کوزه و پوستینی که تو داری ترا راه است
کوزه و پوستین بینداختم ندای شنیدم که بایزید با این مدعیان
بگوی که بایزید بعد از چهل ساله ریاضت و مجاهده تا کوزه شکسته
و پوستین پاره پاره بینداخت راه نیافت تا شما که چندین علایق

بخود باز بسته اید و طبقه دانه دام و هوا و نفس ساخته کلاه کشاکه
هرگز باز یابند نقل است که کسی کوشش می داشت وقت سحرگاه تا چه
خواهد کرد یکبار گفت الله و بیفتاد خون از وی روان شد گفت شیخ
این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که خدمت مایی کنی
نقل است که شبی بر سر انگشتان پای در نماز بود از صبح
تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده می کرد خون از چشم شیخ بر
خاک می ریخت خادم در تعجب ماند تا بامداد از شیخ پرسید که
چه حال بود ما را ازان نصیبی ده شیخ گفت اول قدم که رفتم تا عرش
رسیدم عرش را دیدم چون گرگی لب آلوده و شکم تهی گفتم ای
عرش ترا نشانی می دهند که الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه
داری عرش گفت چه جای این حدیث است ما را نیز از دل
نشانی می دهند که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیان
اند از زمینیان می جویند و آسمانیان می طلبند و اگر خراباتی
اند از زاهد و اگر زاهد اند از خراباتی گفت چون بمقام قرب رسیدم
گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست گفتند هم بخواه گفتم ترا
خواهم و بس گفتند تا وجود بایزید ذره مانده است این خواست محال است
دع نفسک و تعال گفتم بی زلة باز نخواهم گشت کاری نخواهم کرد
گفتند بگو گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نگر نگریستم هیچ آفریده ندیدم
الا که او را شفیعی بود و حق را بر ایشان بس نیکوخواه تر از خود دیدم

پس خاموش شدم بعد از آن گفتم ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی
برو که آواز آمد که شیئت آتشی را آتش باید تو جهد آن کن که خود را از آن
نیاری که سزای آتش سوی که طاقت نیاری نقلست که گفت حق
تعالی مرا و هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من
عرضه کرد من قبول نکردم آخر مرا گفت ای بایزید چه می‌خواهی
گفت آنکه هیچ نخواهم و چون کسی از وی دعای مستجاب گفتی
خداوندا ایشان من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم
او دانای اسرار است مرا با این فضول چه کار است کسی پیش
شیخ آمد و گفت مرا چیزی بیاموز که سبب رستگاری من بود
و در حرف با اکبر از علم جز این بس که بدانی که خدای بر تو مطلع
است هر چه می‌کنی می‌بیند و بدانی که خداوند از عمل تو بی‌نیاز است
یک روز شیخ می‌رفت جوانی قدم بر قدم شیخ می‌نهاد و می‌گفت
قدم بر قدم شیخ چنین نهند و پوستینی در بر شیخ بود و گفت یا
شیخ پاره‌ای از این پوستین بمن ده تا برکت به من رسد شیخ
گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سود ندارد تا عمل بایزید
نکنی و یک روز شوریده دید که می‌گفت الهی در من نگر شیخ
گفت پیر غیرت و غلبات وجد که یکسره زری داری که در تو
نگرد و گفت ای شیخ آن نظاره برای آن می‌خواهم تا سر و روم
نیکو شود شیخ را عظیم خوش آمد و گفت راست گفتی نقلست

که کمر در سخن حقیقت می‌گفت و لب خویش می‌گزید و می‌گفت هم آب
خورده‌ام و هم شراب و هم پیاله نقلست که گفت هفتاد زنار از
از میان بگشادم یکی بماند هر چند جهد کردم که گشاده شود نمی‌شد زاری
کردم و گفتم الهی توفیق ده تا این زنار نیز بگشایم آوازی شنیدم که
همه زنارها گشادی این یکی کار تو نیست گفت همه دوستان در حق
بگرفتم تا بر بستن بلا گرفتم و بگشادند و همه زبانها باز خواستم بار ندا
اندوه بخواستم بار دادند و همه قدمها بر او راه بر رفتم با قدم صدق
نرفتم منزل کار رسیدم گفت سی سال بود تا می‌گفتم چنین کن
و چنین ده و چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش
هر چه خواهی کن گفت خدای را سی سال یاد می‌کردم چون خاموش
شدم بنگریستم حجاب من ذکر من بود گفت یکبار به درگاه او مناجات
کردم و گفتم کیف الوصول الیک ندای شنیدم که ای بایزید
طلق نفسک ثلاثا ثم قل الحق خود را سه طلاق ده آنگاه حدیث
ما کن نقلست که گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله
خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار
سال است تا الست بربکم گفته است و همه را در شور او آورده از گفتن بلی
جمله شورها که در آسمان و زمین است از شوق الست است بعد از آن
خطاب آمد که جواب شنو روز شمار هفتاد و دو اندام تو ذره
ذره گردانیم و هر ذره دیدار دهیم که هم اینک جواب هفتاد هزار

پاره حاصل باقی در کنارست نهیم گفت خدایا سی سال یاد می کردم
چون خاموش شد بکرشم حجاب بسته ذکر من بود گفت اگر هشت
بهشت را در کلبه ما گشایند و دولت هر دو سرای با قطاع
با دهند هنوز بدان یک آه سحرگاه که به یاد شوق او از میان
جان برآید ندهم [illegible] گفت نفس برداریم برآرم [illegible] هژده هزار
عالم برابر کنیم گفت اگر فردا او دیدار در بهشت ننماید خدای را زهره
و ناله کنم که اهل بهشت دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود فراموش
کنند گفت کیا نیک که پیش از ما بوده است هر کسی بچیزی فرو آمده اند
ما به هیچ چیز فرو نیامدیم و یکبارگی خود را فدا او کردیم و خود را از برای
خود نخواستیم اگر ذره صفات ما بصحرا آید سقف آسمان و هفت زمین
درهم افتد گفت او خواست که ما را چنیند و ما نخواستیم که او را چنیم
یعنی بنده را خواست بنده گفت چهل سال روی بخلق آوردم و
ایشان را بحق خواندم کسی مرا اجابت نکرد روی از ایشان
بگردانیدم و چون بحضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم
یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم الحمد
حق تعالی یک عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید گفت از
بایزید بیرون آمدم چون مار از پوست چون نگه کردم خود را در معا
خوب الله دیدم یعنی معنی الله که آن گنه را ه نیست گفت حق
تعالی سی سال آینه من بود اکنون من آینه خودم یعنی اگر من

بودم و طشتی زرین پیش او نهاده بود و گرد او بوهای خوش
می کردند از مشک و عنبر مرا گفت بوی که نزدیک ملوک سوزند
چنین سوزند در حال بسیط من رسیدم و باز پس آمدم پس یک درم
بستد و او با لیح از آن تعبیه کردم نقل است که ذوالنون گفت
اعرابی دیدم در طواف زرد و نحیف گداخته گفتم تو محبی گفت بلی
گفتم محبوب تو نزدیک است یا دور گفت نزدیک گفتم مخالفست یا
موافق گفتم سبحان الله محبوب تو بتو نزدیک و موافق و چندین زاری
گفت ای بطال تو ندانسته که عذاب قرب و موافقت
سخت تر هزار بار از عذاب بعد و مخالفت نقل است که ذوالنون
گفت در بعضی سفرها زنی دیدم از و سوال کردم از غایت محبت
گفت ای بطال محبت را غایت هست گفتم چرا گفت از آنکه محبوب
را غایت نیست نقل است که ذوالنون بیمار شد یکی بعیادت او آمد
پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد و گفت
اگر او را دانستی بدین آسانی نام او نبردی نقل است که ذوالنون
نامه نوشت بدوستی که حق تعالی بپوشاناد مرا و ترا بپرده جهل
و در زیر پرده بداراد از آنچه رضای او دوست که بسا پرده که در زیر
پرده آنست که دشمن داشته است نقل است که ذوالنون گفت
در سفری بودم بصحرا برفی رسیدم گبری دیدم که ارزن می پاشید
گفتم ای گبر چه دانه می پاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند می پاشم

تا چند باشد که خدای تعالی بر من رحمت کند گفتم و آنکه بیکاره کارد
بر بندد گفت اگر قبول نکند باری چندانکه می کنم گفتم چند گفت ترا
این بس باشد پس از آن حج رفتم آن گبر را دیدم عاشق وار در
طواف دید گفت ای ذوالنون دیدی که بدید و قبول کرد و ب
تخم بر داد و مرا بخانه خود آورد ذوالنون گفت من خوش شدم گفتم
خداوندا بمشتی ارزن گبری چهل ساله ارزنی می دهی هاتفی
آواز داد که خداوند تبارک و تعالی هر که خواند بعلت خواند
و کرا خواند بی علت خواند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعّال
لما یرید با قیاس عقل تو راست نیست نقلست که ذوالنون
گفت که دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم
خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید و گفت ترا آمرزیدم بدان سبب
که از این سفلگان دنیا هیچ نستدی با آن همه احتیاج نقلست که
گفت هرگز از نان و آب سیر نخوردم که نه معصیتی کردم یا قصد
معصیتی در من پدید آمد نقلست که چون در نماز خواستی شدن
گفتی بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبله تو
بکدام زبان گویم راز تو و بکدام لغت گویم نام تو از بی سرمایگی
بیسرمایه پا خاستم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید چاره
کردم دیگر گفتم اگر امروز مرا اندوهی رسید و یا پیش آید با او گویم
که مرا اندوهی رسید با که گویم و در مناجات گفت اللهم لا تعذبنی بذل

ثنائی

اقل

الحاجب خداوندا بذل حجاب عذاب مکن و گفتی سبحان آن خدای که
اهل معرفت را محجوب گردانید از خلق دنیا بحجاب آخرت و از
جمله خلق آخرت بحجاب دنیا گفت سخت ترین حجابها دیدن نفس است
گفت حکمت در معده قرار نگیرد که از طعام پر باشد گفت استغفار
بی آنکه از گناه باز ایستی توبه دروغ زنان بود گفت محکم اهل
که شعار او و دثار دل او ورع باشد گفت صحت تن در اندک خوردن
است و صحت روح در اندکی گناه گفت عجب نیست از آنکه ببلا
مبتلا گردد عجب آنست که ببلا مبتلا باشد و راضی است گفت
مردان نازنین کار باشند یا راه باشند چون نازنین از دل ایشان برخیزد
گم راه گردند و گفت راه راست آنست که از خدای ترسناک باشی
چون ترس از دل برخاست از راه افتاد و گفت علامت خشم خدای
بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی گفت فساد بر مرد از شش چیز
آید یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان شیطان
باشد سیوم آنکه با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب گشته
چهارم آنکه رضای مخلوق برضای خالق گزیده باشند پنجم متابعت
هوا کرده باشند و ترک سنت رسول ششم آنکه زلتهای سلف
حجت خویش کرده باشند و هنرهای ایشان دفن کرده تا فساد
بر ایشان غالب گشته باشند گفت صاحب همت اگرچه کم بود
بلا است نه دیگر و صاحب ارادت نبود در امن کرده گانی

آنکه در آن بلا برشود بلکه

فرود آید گفت زندگانی مست کرد با مردمان نیک که دل ایشان
آرزومند بود و بعوتی دل ایشان را باطل و بند کرمولی گفت دوستی کن
با کسی که بتغیر تو متغیر گردد گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی
صحبت با یاران خدا کن که صدیق کرد با پیغمبر علیه السلام در دین
و در دنیا مخالف او نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند گفت
علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدای بود در
اخلاق و اعمال و امر و سنن گفت صحبت دار با خدای جز بموافقت
و با خلق جز بنا صحیحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت
گفت هیچ طبیب ندیدم جاهل تر از آنکه مستان را در وقت
مستی معالجت کند یعنی سخن گفتن با کسی که مست دنیا بود
فایده نیست پس گفت مست را دوا نبود مگر هشیار شود
آنگاه توبه دوای او گشته گفت حق تعالی عزیز کند بنده را بعزی
عزیزتر از آنکه وی بنماید خواری نفس او و ذلیل کند بنده را
بذل ذلیل تر از آنکه محجوب کند او را با ذل نفس خود بنده گفت
باری نیکو باز دارنده از شهوات پاس چشم و گوش است
اگر با خلق انس است طمع مدار که هرگز با خدای انست بود و هیچ
چیز ندیدم رساننده تر بالا خلاص از خلوت هر که خلوت گرفت خدای
هیچ نبیند در که خلوت دوست دارد و تعلق کرد بعمود اخلاص
دوست زد برکنی از ارکان صدق گفت باید که باول قدم

ترجه جونی پای یعنی اگر هیچ پای نشان آنست که هنوز در یک
راه یک قدم نهاده تا زنده وجود تو می ماند یک قدم در راه نداری گفت
گناه مقربان حسنات ابرار است گفت چون بساط محمد گستردند
گناه اولین و آخرین بر حواشی آن بساط محو کردند تا چه بود گفت
ارواح انبیا علیهم السلام در میدان معرفت افکندند روح محمد
صلی الله علیه وسلم پیش همه درآمد تا بروضه وصال رسید گفت
محب خدای را کاس محبت ندهند مگر بعد از آن که خون دلش بسوزد
و بقطع احیاجه گفت به آنکه آتش خوف در جنب خوف هجران
بمنزلت یک قطره است که در دریای اعظم اندازند و هر مبتدام
خبری دل کیسه تر از خوف فراق گفت هر چیزی از عقوبتی که است
و عقوبت محب آنست که ذکر خدای را غفلت ورزی گفت صوفی
آن بود که بگوید نطقش حقایق و بقطع علایق حال او ناطق بود گفت
عارف که بار گفت مردی باشد از ایشان گفت عارف هر ساعتی
خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی نزدیک تر بود گفت عارف
خایف می باید نه عارف واصف یعنی وصف می کند خود را بمعرفت
اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی انما یخشی الله
من عباده العلماء گفت عارف لازم نکی لیست نبود که از علم غیب
هر ساعتی حالتی دیگر بر وی می آید تا صاحب حالات بود نه صاحب
حالت گفت ادب عارف زیرا که همه ادب باشد زیرا که او را

معرفت موهوب. گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید و این
عامهٔ مؤمنان راست دوم معرفت حجت و بیان راست و این حکما
و علما و بلغا راست سوم معرفت صفات وحدانیت است و این
اهل ولایت الله است آن جماعت که شاهد حق اند بدلهای
خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر می گرداند آنچه هیچ کس از
عالمیان ظاهر نگرداند. گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است
بر اسرار بدانچه لطایف انوار بدان پیوندد یعنی به نور آفتاب را
توان دید. گفت زنهار که بمعرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی
کذاب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف در حقیقت
یکی است تو در میانه چه پدید آیی دیگر معنی آنست که اگر مدعی
باشی یا راست میگویی یا دروغ اگر راست میگویی صدیقان خود
راستی خویش نگویند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه گفت است بکرم
و در این معنی ذوالنون گفته است اگر ذنبی معرفتی ایاه اگر
دروغ گویی دروغ گو عارف نبود دیگر معنی آنست که گویی هر
عارف تر او گوید اگر عارف زیست بخدای تحیر او بخدای او
سخت تر و بیشتر از جهت آنکه هر که به آفتاب نزدیکتر بود تاب
متحیرتر بود تا بجایی رسد که او او نبود. گفت نزدیکان را پیش دو
حیرانی کار نیست ایشان دانند یا باب سلطان چنانکه از وی پرسیدند
گفت عارف پیوسته بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی مشاهده بود

پی کشف بی حجاب ایشان نباشند ایشان با ایشان نباشند که ایشان
ایشان باشند بحق و گردش ایشان بگرداندن حق بود و سخن ایشان
سخن حق بود بر زبانهای ایشان روانه گشته و نظر ایشان نظر حق
بود بر دیدهای ایشان راه یافته پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم از این صفت
خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که فرمود چون بنده را دوست
گیرم من که خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا
بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد
گفت زاهدان پادشاهان آخرت اند و عارفان پادشاهان
زاهدان. گفت علامت محبت خدا آنست که ترک کند هرچه او از
خدای مشغول کند تا او ماند و شغل خدای پس گفت علامت
دل بیمار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکه
از خدای ترسناک نبود سوم آنکه در چیزها بعبرت ننگرد چهارم
آنکه فهم نکند از علم آنچه بشنود. گفت علامت مرد بمقام عبودیت
رسیده آنست که مخالف هوا باشد و تارک شهوات. گفت عبودیت
آنست که بندهٔ او باشی به همه حال چنانکه او خداوند تست به همه
حال. گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل موجود است
و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود
گفت توبه عام از گناه بود و توبه خواص از غفلت. توبه دو قسم است
توبه انابت و توبه استجابت توبه انابت آنست که بنده توبه کند

از خوف عقوبت حق تعالی و توبه استجابت آنست که توبه کند
از شرم خدای گفت هر عضوی توبه است و توبه دل نیت
کردن است بترک شهوات حرام و توبه چشم از محارم
بر هم نهادن و توبه گوش نگاه داشتن از حرام و توبه دست
ترک گرفتن مناهی است و توبه شکم دور بودن از خوردن حرام
و توبه فرج دور از فواحش بودن خوف هیبت عمل است در جا
تشفع مجلس و خوف جان باید که از جا بعقوبت ترود که اگر جا
غالب آید دل مشوش شود گفت طلب حاجت بزبان فقر
کننده نه بزبان حکم گفت دوام فقر با تخلیط دوستتر دارم
از صفا با عجب گفت ذکر خدای عند اوجان من است گفت
دوستی در سخن آرد و شرم در خاموشی و خوف بی آرام گرداند
و گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعاصی پای
و باطن بفضول و با خدای بعام ایستاده بود و گفت صادق
آن بود که زبان او بصواب و بحق ناطق بود و گفت صدق شمشیر
خدای است هر کجا این شمشیر بهیچکس گذر نکند الا از پاره
کرد انده گفت صدق زبانی محمود است و سخن گفتن محمودتر گفت مراقب
بحق آنست که ایثار کنی آنچه حق برگزیند یعنی الحکمه بهتر و ایثار
کنی و عظیم داری آنچه خدای عظیم داشته است و خوف توارد
وجود آید بسبب ایثار بگوشه چشم باز نگری و ازان از فضل حق تعالی

ز از عمل خود و دنیا و هر چه از آخرت همه شمرده است بدان التفات
نمایی و دوست ازین نیز منشانی و خود را در پیچ اعراض کردن
در بیان زهد گفت وجد سری است در دل و سماع واردی حدای
که دلها بدو برانگیزد و در طلب او حریص کند و هر که آنرا ای شنود
داو بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد گفت توکل از
طاعت خدا با بیرون آمدن است و بطاعت یک خدا مشغول
بودن و ارسیها بیدن گفت توکل خود را در صفت بندگی داشتن
و خوش شدن و از صفت خداوندی بیرون آمدن گفت توکل ترک
تدبیر بود و بیرون آمدن از حول و قوت و حیلت خود گفت انس
آنست که صاحب او را وحشت بود مگر از دنیا مگر از اولیای
حق بجهت آنکه انس گرفتن با اولیای حق انس گرفتن با خدای بود
گفت اولیا را چون در عین انس اندازند گویی با ایشان خطاب
می کنند و در دوزخ بزبان نار گفت و در منزل انس
گرفتگان بخدای تعالی آنست بود که اگر ایشان را باتش بسوزند
بگذرد همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند و علامت
انس آنست که با خلق انس نگیرد گفت مفتاح عباده فکرت
و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست و آن ترک آرزوهاست
و هر که اوست کذب بر قدرت بدل عالم غیب مفتوح گفت
رضا شادی بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است

پیش از قضا تلخی نا یافتن بعد از قضا خوش بودن در عین بلا گفت
کیست داننده تر بنفس خویش گفت آنکه راضی است بآنچه قسمت کرده اند
گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود در وی و صبر بود در وی
گفت آن باید که طاعت را از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند
گفت سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم پیش او یکی بود
و رؤیت اعمال فراموش کند و هیچ ثواب واجب نداند در آخرت
بدان عمل گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت گفت
هرچه از چیزها پسندند نسبت آن با علم بود و هرچه از دل خاید اینند
نسبت آن با یقین بود و سه چیز نشان یقین است اول نظر کردن
از همه چیزها دوم رجوع کردن بحق در همه کارها سوم یاری خواستن
ازوی در همه حالها گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل
دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت نگرستن
در عواقب بار آرد گفت صبر ثمرۀ یقین است و اندکی از یقین بیرون کند
از دنیا از همه اگر یقین دل را با اسرار حق آشنا گرداند و باید که
یقین جمله ملکوت و آخرت مطالعه کند گفت علامت یقین است
که بسی مخالفت کند خلق را و ترک مدح خلق کند و نیز اگر عطا
دهند فارغ گردد و از نکوهیدن ایشان فارغ گردد و گفت
هرکه با اهل النفس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هرکه غایب
ماند از کوشش با نفس داشتن از اخلاص دور افتاد و دیگر از

جمله چیزها نصیب حق آید هیچ باک ندارد و همه چیز از دوست
شود و ورد حق چون حضور حق حاصل شد یاد او بود و گفت هرکه
مدعی هست بدعوی خویش محجوب است از شهود دار سخن حق اگر
کسی را حق حاضر است او را احتیاج بدعوی نیست اما اگر غایب است
دعوی آنجاست که دعوی نشان محجوبانست گفت هرکه مرید بود
تا که استاد خود را فرمان بردار نبود که خدا و هرکه مراقبت کند
خدای را در خطرات دل خویش بزرگ کرداند خدای او را در
حرکات ظاهر او و هرکه ترسد در خدا گریزد و هرکه در چیزی اگر زود
نجات یابد و هرکه قناعت کند از اهل زمانه راحت یافت و مهتر
همه گردد و هرکه توکل کند استوار گردد و هرکه تکلف کند
بدانچه بکارش نیاید ضایع کند آنچه بکارش آید و هرکه از خدای
ترسد دلش بگدازد و دوستی در دلش مستحکم شود و عقلش کامل
گردد و هرکه طلب عظیمی کند مخاطره کرده است عظیم و هرکه آنچه
طلب کند نشناسد خوار گردد و در چشم او قدر آنچه در دل باید حقیقت
هرکه اندک اندک می خورد بر حق نشان آنست که قدر حق در دل او
اندک است گفت هرکه دلالت کند ظاهر او بر باطن او را گوشم سخن
مکن گفت هرکه تعظیم خدای را یاد کند فراموش کند غیر او را و حاجی
عوض او بود از همه چیزها گفتند خدای را بچه شناختی گفت خدای
را بخدا شناختم و خلق را برسول یعنی الله اکبر است و نور الله است

خدای تعالی است خالق بخلق توان شناخت و نور خدای تعالی ثابت
و اصل خلق نور محمد است صلی الله علیه و سلم پس خلق را بمحمد علیه
السلام توان شناخت گفتند در خلق چه گویی گفت همه خلق
در وحشت غفلت اند و ذکر خلق کردن در میان اهل حشمت غیبت
است گفتند مفوض کی بود گفت چون مایوس شود از نفس و فعل
خویش پناه برد بخدای در جمله احوال و او را هیچ پیوند نماند بحق
گفتند صحبت با که داریم گفت او را ملک نبود و هیچ حال او را منکر
نکرد و دوست بتغیر و متغیر نشود و هر چند که تغیر بزرگ بود گفت از
بهر آنکه هر چند متغیر تر باشی هر دو دست محتاج تر باشی گفتند بنده را
راه خوف کی آسان شود گفت آنگاه که خود را بیمار شمارد و از همه
چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب
محبت شود گفت بهیچ چیز استقامتی که در وی متغیر شود و اجتهادی
که در وی سهو نبود و مراقبتی که خدای را در سر و علانیه و انتظار
مرگ و ساختن زاد راه و محاسبه خود کردن پیش از آنکه حسابش
کنند پرسیدند از علامت خوف گفت آنکه خوف او را امن
نگرداند از همه خوفها گفتند از مردم که با صیانت بر کف آنکس که
زبان خود نگاه دارد گفتند علامت توکل چیست گفت طمع از خلق
منقطع کردن دیگر بار پرسیدند از توکل چیست گفت خلع ارباب و قطع
اسباب و اعراض نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربو

گفتند بر هوا می روی گفت مرغ در هوا می رود گفتند بمکه میروی
گفت جادو بیش از هند بهاوند میرود گفتند پس کار مردان
چیست گفت آنکه دل در کس نه بندد بغیر خدا گفتند در مجاهده چه ها
چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون
زن حایض می دیدم و گفت دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگان
شدم پیش حضرت بایستادم گفتم بار خدایا جز از تو کس
ندارم و چون ترا دارم همه دارم چون صدق من بدانست بحکم
فضلی که کرد آن خاشاک نفس از راه من بر داشت گفت حق
تعالی امر و نهی فرمود آنها که فرمان او نگاه داشتند خلعت یافتند
و بدان خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جز وی گفت
چندان یاد وی کردم که جمله خلقان یاد وی کردند تا بجایی که تا
کردم یاد کرد او شد پس شناخت او تا خوش آورد و دم بر هست
کرد دوباره تا خوش آورد و دمار از بنده بر کرد گفت چند است که تو او را
دوست می دارم چون نگه کردم دوستی مرا پایان بود گفت بزرگی
در دریای عمل بوده گشتند و من در دریای بر غرقه گشتم یعنی دیگران
ریاضت خورده بودند و من عنایت حق گفت مردمان علم از مردگان
گرفتند و ما از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد گفت همه کس گویند و من نگویم
لاجرم گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی تعلیم
ظاهر است گفت نفس را بخدا خواندم اجابت نکرد و ترک او کردم

وشمار شیم بحضرت گفت دلم بآسمان بردند گرد همه ملکوت گشت
و باز آمد گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بود
گفت حق را بعلم خویش دانستم اگر کفایت او نزا بس است
بکفایت هیچکس نه اپسندیدند تا جوارح را در خدمت آورد و هرگاه
که کاهلی کردم بدیگر اندام مشغول شدی تا بایزید گفت خواستم که
زین عقوبتی بتن خود رسانم که چیست هیچ چیز بتر از غفلت نیست هم
و آتش دوزخ با مردان نکند که یکذره غفلت کند گفت سالها است
تا نماز میکنم و اعتقادم درین همه نماز آن بود که گبرم و زنار بخواهم
بریدن گفت کار زنان از کار ما بهتر که ایشان در ماهی غسل کنند
از ناپاکی ما در همه عمر خود غسل نکردیم و در پاکی و گفت اگر فردا
عمر از بایزید این کار درست آید از هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا
در عرصات مرا گویند چرا نکردی دوستتر دارم از آنکه گویند چرا کردی
یعنی هرچه کنم در من منی بود و منی شرک باشد و شرک بدتر از گناه است
گر طاعتی برمن رود که من در میان نباشم گفت خدای تعالی بر اسرار
خلایق مطلع است هر سری که نگرد خالی بیند مگر سر بایزید که از خود
پر بیند گفت ای بسا کس که با ما نزدیک است و از ما دور است و بسا کس
که از ما دور است و با ما نزدیک گفت در خواب دیدم که زیادت
می خواستم از حق تعالی پس از توحید گفت حق را بخواب دیدم مرا
گفت یا بایزید چه می خواهی گفت آن میخواهم که تو می خواهی

وهو دو که من را م جایکه تو رای گفت حق را بخواب دیدم پرسیدم
که راه بتو چونست گفت ترک خود گو که بمن رسیدی گفت خلق
پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بیند
همه هلاک شوند گفت مثل من چون مثل دریاست که از عمیق
نه پیداست و نه اول و نه آخرش پیداست و یکی از وی سؤال کرد که عرش
چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست گفت منم کرسی چیست
گفت منم گفتند خدای را بندگان اند بدل ابراهیم و موسی و عیسی
صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین گفت آن همه منم گفتند می گویند خدای
را بندگان اند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل گفت همه منم مرد
خاموش شد بایزید گفت بلی هرکه در حق محو شد و بحقیقت هرچه
هست رسید همه حق است اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود
معراج بایزید یار بخم و خنم کرم هیچ گفت بچشم یقین در حق نگرستم
بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغنا رسانید و بنور خود
منور گردانید و عجایب اسرار بمن آشکار کرد و عظمت
هویت خویش بر من پیدا آورد و من از حق بخود نگرستم و در صفات
خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود و عظمت
من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزت من در جنب عزت
حق ناپیدا شد عین آنجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت باز چون
نگاه کردم بود خود منور او دیدم عزت خود از عزت و عظمت خود

دانستم هرچه کردم بقدرت او توانستم کرد دیده قالبم هرچه یافت
ازو یافت بچشم انصاف و حقیقت درو نظر کردم همه پرستش
خود از حق بود از من و من نشناخته بودم که منش می پرستیدم گفتم
بار خدایا این چیست آن همه منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال
تو نی و لیکن مقدور و میسر منم تا توفیق من روی نماید از طاعت
تو چیزی نیاید پس دیده من از وسایط بدید او از من دیده بدوخت
و نگریستن اصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا آن بود خود
ناچیز کرد و به بقای خویش باقی گردانید و عزیزم کرد و بخودی خود
بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم مرا حقیقت بیفزود و از حق
بحق نگاه کردم و حق را بحق دیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش
پاک کندم و زبان در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم
و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار گرفتم
و فضول از راه اصول برچیدم توفیق بر قسم حق را در بخشایش
آمد مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد و چشمی از
نور حق بیافرید همه موجودات را بحق دیدم چون بزبان حق با لطف
مناجات کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنور او دیدم
بنگریستم گفت ای همه بی همه با همه بی آلت گفتم بار خدایا بدین
مغرور نشوم و به بود خویش از او مستغنی نشوم و تو بی من مرا
باشی به از آنکه بی تو خود را باشم و با تو بتو سخن گویم به که بی تو با

نفس خود سخن گویم گفت اکنون شریعت را گوش دار و پای از حد
امر و نهی نگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که
مرا دینست و دلم یقین است تو اگر شکر گویی از خود گوی به از آنکه
از رهی و اگر مذمت کنی تو از عیب منزهی مرا گفت از که آموختی
گفتم سائل نداند از مسئول بهتر که هم مراد است و هم مرید و هم
مجاب است و هم مجیب چون صفای سر من بدید پس دل من ندا از
رضای حق شنید و رقم خشنودی بر من کشید و مرا منور گردانید و از
ظلمات نفس و کدورت بشریت درگذرانید و دانستم که بدو زنده
ام و از فضل او بساط شادی در دل افکندم گفت هرچه خواهی بخواه
گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگتری و از تو
بتو قانع گشتم چو تو مرا باشی منشور کرم و فضل تو در نوشتم از خود
باز مدار و آنچه نه دون تو است در پیش من میار زمانی مرا جواب
نداد و پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت که ای حق ملکی
و جست من می جویی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم
بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی آنگه من شنیدم
و ثنای بی ثنا گفتم لاجرم بال کبریا مرا بداد تا در میدان عز او
می پریدم و عجایب صنع او می دیدم چون ضعف من بدانست
و نیاز من بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود
مرا بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای توحید بر من

بگش

گفت چون مطلع شد که صفات من در صفات وی نیست از حضرت
خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتایی خود در دیده آمد و دویی
برخاست و گفت رضای تو آنست که رضای ماست و رضای
ما آنست که رضای تو سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد مرا
زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید از کوره امتحان خالص
بیرون آمدم گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا
گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت کار
شنوده خواست که مرا بازنماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز
نیاسودی و اگر محبت من نبودی قدرت دمار از همه برآوردی بنظر
قهاری بواسطه جباری بمن نگریست دیگر از من کسی اثری ندید چون
در مستی خویش همه وادیها انداختم و با تشنگی غیرت تن را بهمه
نیها بگداختم و اسپ طلب در فضاء صحرا هیچ نیافتم به از نیاز
صیدی ندیدم و به از عجز چیزی نیافتم و روشن تر از خاموشی چراغی
ندیدم و سخن به از بیسخنی نشنیدم ساکن سرای سکوت شدم و صدره
صابری پوشیدم تا کار بغایتی رسید که ظاهر و باطن مرا از علت
بشریت خالی دید فرجه از فرج در سینه ظلمانی من گشاد و مرا
از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی
است و دلم از نور ربانی است و چشمم از صنع یزدانی است بمدد
او می گویم و بقوت او می گیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون

بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است و عبارت من ابدی زبان
من زبان توحید است و روان من روان تجرید است نه از خود
میگویم تا محدث باشم یا نه خود می گویم تا مذکر شوم زبان را او میگرداند
بهرچه خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست
نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت خلق می خواهند
که ترا ببینند گفتم من نمیخواهم که ایشانرا ببینم اگر دوست داری
که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا وحدانیت
خود بیارای تا خلق تو چون مرا ببینند و در صنع تو نگرند صانع را
دیده باشند من در میان نباشم این مراد بمن داد و تاج کرامت
بر سرم نهاد و از مقام بشریتم درگذرانید پس گفت بر خلق
من آی یک قدم از حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از پای در
افتادم ندائی شنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی من نتواند
و جز بمن راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن
اول لحظه بود بتوحید نگریستم سالها دران وادی بقدم افهام
دویدم تا مرغی گشتم چشم او از یگانگی و پر او از همیشگی در هوای
چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق
رسیدم پس سر از وادی ربوبیت برآوردم کاسه بیاشامیدم
که هرگز تا ابد از تشنگی وی سیراب نشدم پس سی هزار سال در فضای
وحدانیت او پریدم و سی هزار دیگر در الوهیت او پریدم و سی

هزار سال دیگر در فردانیت او چون بودم هزار سال برآمد دیدم
را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم پس چهار هزار بادیه بریدم
و بنهایت رسیدم چون نگه کردم خود را در بدایت درجه انبیا
دیدم پس چندانی در آن بی نهایتی برفتم که گفتم هرگز بالای این کسی
رسیده است و برتر ازین مقام ممکن نیست چون نگه کردم
سر خود در کف پای یکی نبی دیدم پس معلوم شد که نهایت حال
اولیا بدایت حال انبیاست و نهایت انبیا را غایت نیست
پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند
بهیچ التفات کرد و هرچه در پیش او آمد طاقت آن نداشت
و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد و چون بجان مصطفی
علیه الصلاة والسلام رسید آنجا چون صد هزار دریای آتشین
دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر باول قدم نهادمی
بسوختمی و خود را بباد دادمی لاجرم از هیبت و دهشت
چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم و هرچند که خواستم تا طناب
خیمهٔ محمد رسول الله را توانم دید زهره نداشتم با آنکه
بحق رسیدم بمحمد رسیدن یعنی هر کس بقدر خویش بخدای تواند
رسید که حق با همه است اما محمد در پیش ایشان در حرم خاص است
لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله
نتوانی رسید و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه آن معنی

که گفتم

که گفتم که مرید بو تراب حق را می دید و طاقت دیدار بایزید نداشت
پس بایزید گفت الهی هرچه دیدم همه من بودم تا منی من با تو است
و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص
تو از تویی در متابعت دوست ماست محمد عربی دیده را بخاک
قدم او اکتحال کن و بر متابعت دوست ما محمد عربی مداومت
نمای از تویی داده‌ام که کسی را چندین تعظیم نبوده بود آنگاه در وی
سخن گویند بخلاف این معنی آن ندانند که بایزید را گفتند
فردای قیامت خلایق را در تحت لوای محمد رسول الله دارند
گفت بخدایی که لوای من از لوای محمد رسول الله زیاده است
که پیغمبران و خلایق در تحت لوای من باشند یعنی چون منی را
نه در آسمان مثلی یابند و نه در زمین صفتی و اینهمه در صفت
غایب است و آنکه در سراپرده غیب است سخن از او گفتن
جهل محض است و برابر همه غیبت است پس چون کسی چنان
بود چگونه این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده
نیز حق بود آنگه نطق او نه نطق وی است بسمع وی بل بصر بود لاجرم
حق را بزبان بایزید سخن گوید و آن آن بود که گفت اعظم من
لوای محمد یعنی لوای حق از لوای محمد عظیم‌تر بود چون روا داری
که انی انا الله از درختی پدید آید روا دار که لوای اعظم من لوای
محمد و سبحانی ما اعظم شأنی از درخت نهاد بایزید برآید غایت

شیخ بایزید رحمة الله علیه بایزید را مناجاتی است با خدای تعالی
بار خدایا تا کی میان ما منی و تویی منی و تویی از میان بردار تا
من نبوده باشد تا من هیچ نباشم گفت الهی تا با توام بیشتر از همه
ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید و لطف
تو از ازل بکردانید گفت خدایا مرا از او هیچ سبب باید
و ترا هیچ سبب باید و عالمی نمی باید اگر مرا از اهل چیزی خواهی کرد آنکه
از اهل شنیده از اسرار خود گردان و بدرجهٔ دوستان خود رسان
الهی تا از بهر تو گفتم و از تو بتو رسیدم گفت الهی چه نیکوست واقعات
الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرین است رسیدن الهام
تو در راه حسنات و چه عظمت حالتی که خلق کشف نتوانند کرد
و زبان وصف او نتوانند و این قصه بسر نیاید گفت عجب نیست
از آنکه من ترا دوست دارم که تو خداوندی و من بنده عاجز ضعیف
و محتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوند پادشاه
و مستغنی گفت الهی می ترسیم اکنون و بیو چنین شادم که چگونه
شادمان نباشم اگر امید کردم نقلست که بایزید هفتاد بار
بحضرت عزت قربت یافت هر باری که باز آمدی زناری بربستی
و باز بریدی چون عمرش باخر آمد در محراب زناری
بربست و پوستینی باشگونه در پوشید و کلاه باشگونه بر سر
نهاد و گفت الهی ریاضت عمر نمی فروشم و نماز همه شب عرضه

شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله بزیارت شیخ آمد و ساعتی بر تربت
و ساعتی بایستاد و چون باز می گشت گفت این مقامی است که
هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باز یابد باب یازدهم
در ذکر عبدالله مبارک رحمة الله آن زین آن رکن ایمان آن امام شریعت
و طریقت آن ذو الجهادین بحقیقت آن امیر قلم و بلاد الله
عبدالله مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفتند در علم و
شجاعت نظیر خود نداشت و از محتشمان اصحاب طریقت بود
و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوال پسندیده
داشت و مشایخ بزرگ را دیده بود با همه صحبت داشته و مقبول
همه بود و او را تصانیف مشهور است و کرامات مذکور روزی
می آمد سفیان ثوری گفت تعالی یا رجل المشرق فضل حاضر بود
گفت والمغرب و ما بینهما و کسی را افضل فضل نهند دست پیش
او چون توان کرد ابتدای توبه او آن بود که بر کنیزکی
فتنه شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار
خانه معشوق بامداد بایستاد با انتظار او همه شب برف
می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است
چون روز شد بدانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده
است با خود گفت شرمت بادا ای پسر مبارک که شبی چنین
مبارک تا روز بخدمت هوای خود بپای بودی و اگر امام

در نماز سورتی دراز برخواند دیوانه گردی در حال دردی بدل
او رسید و توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه‌ای رسید که
مادرش روزی در باغ شد او را دید در سایهٔ گلبنی خفته و ماری
شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی براند انگاه از مرو
رحلت کرد و در بغداد مدتی در خدمت مشایخ می‌بود پس بمکه
رفت و مدتی مجاور شد باز بمرو آمد اهل مرو بوی تولی کردند و درس
و مجلس نهادند و در آن وقت یک نیمه از خلق متابع حدیث بودند
و یک نیمه بعلم فقه مشغول بودندی همچنانکه امروز او را رضی
الفریقین گویند بحکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر دو فریق
در وی دعوی کردندی و او آنجا دو رباط کرد یکی بجهت اهل
حدیث و یکی برای اهل فقه بحجاز رفت و مجاور شد نقلست که
یک سال حج کردی و یکسال غزو کردی و یکسال تجارت کردی
و منفعت خویش بر اصحاب نفقه کردی و درویشان را خرما
دادی و استخوان خرما بشمردی هر که بیشتر خوردی بهر استخوانی
درمی دادی نقلست که کسی با وی همراه بود چون از وی جدا
شد عبدالله بگریست گفتند چرا می‌گری گفت آن بیچاره رفت
و آن خوی بد همچنان با وی بمانده از وی جدا شد نقلست
که یکبار در راه می‌رفت و برنشسته بود بدرویشی رسید گفت
ای درویش ما از اکرام ما را خوانده‌اند شما کجا می‌روید که

طفیل ام درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را بهتر دارد
اگر شما را بجانه خوانده‌اند ما را بجود خوانده گفت از ما توانگران وام
خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست برای ما خواست
عبدالله شرم زده شد و گفت راست میگویی نقلست که در
تقوی تا حدی بود که یکبار در منزلی فرود آمده بود و اسبی گرانمایه
داشت بنماز مشغول شد اسب در زرع شد اسب همانجا بگذاشت
و پیاده برفت و گفت اسب مرا کشت سلطانان خورده است
و وقتی از مرو بشام رفت جهت قلمی که خواسته بود باز بداده
تا باز رساند نقلست که روزی می‌گذشت نابینایی را گفتند که
عبدالله مبارک می‌آید هر چه می‌باید بخواه نابینا گفت یا عبدالله
توقف کن عبدالله بایستاد گفت دعا کن تا خدای تعالی چشم مرا باز
دهد عبدالله سر در پیش افکند و دعا کرد در حال بینا شد نقلست
که روزی در دههٔ ذوالحجه بصحرا شد از آرزوی حج می‌سوخت گفت
اگر آنجا نیستم باری بر وفق آن چیزی خورم و اعمال ایشان
بجای آرم که هر که متابعت ایشان کند تا خود بخشند او را
از ثواب حاجیان نصیب نبود در آن میان پیرزنی پیدا
شد دوتا شده عصای در دست گرفته گفت یا عبدالله
مگر آرزوی حج داری گفت ای عبدالله حق ترا بهر تو فرستاده
اند با من همراه شو تا ترا بعرفات رسانم عبدالله گفت

باخود گفتم که سه روز دیگر مانده است از عرفه چون بعرفات
رسانیم پیرزن گفت کسی که نماز سنت در سنجات گزارده باشد
و فریضه بر لب جیحون و اشراق ببغداد و سرای توران گفت
بسم الله و پای در راه نهادم و بچند آب عظیم بگذشتم که کشتی
نتوان گذشت هر آبی که میرسیدم مرا گفتی که چشم بر هم نه
چون حج گزاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف
وداع آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسری هست که چندگاه
تا به ریاضت در غاری است او را ببینیم چون آنجا رفتیم جوانی
زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را دید در پای او افتاد
و روی در کف مادر مالید و گفت دانم که بخود نیامده اما خدای
تعالی ترا فرستاده است که مرا وقت رفتن است آمده که مرا تجهیز
کنی پیرزن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را دفن کنی پس
در حال آن جوان وفات کرد و او را دفن کردیم بعد از آن
گفت آن پیرزن که من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر خاک
او خواهم بود تو ای عبدالله برو سال دیگر چون باز آیی
مرا نبینی مرا در این موسم بدعا یاد دار نقلست که عبدالله
در حرم بود یکسال چون از حج فارغ شده بود ساعتی در
خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری
پرسید که امسال چند خلق آمدند گفت ششصد هزار گفت حج چند

کس قبول کرده‌اند گفت از آن هیچ عبدالله گفت چون این شنیدم
اضطرابی در من پدید آمد گفتم این همه خلایق که از اطراف
و اکناف جهان با چندین رنج و تعب من کل فج عمیق از
راههای دور آمده و بیابانها قطع کرده این همه ضایع گردد پس آن
فرشته گفت در دمشق کفشگری دوزی هست نام او علی
موفق او حج نیامده است اما حج او را قبول است و همه را
بدو بخشیدند و این جمله را در کار او کردند چون این بشنیدم
از خواب درآمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را زیارت
کردن بدمشق رفتم و خانه آن کس را طلب کردم و آواز دادم
شخصی بیرون آمد و گفت من علی بن موفق ام گفتم مرا با تو
سخنی است گفت بگو گفتم چه کار کنی گفت پاره دوزی پس آن
واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفت عبدالله بن مبارک
نعره بزد و بیفتاد و از هوش برفت چون بهوش آمد گفتم مرا از کار
خود خبر ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره
دوزی سیصد و پنجاه درم جمع کردم امسال قصد حج کردم
روزی سرپوشیده که در خانه است حامله بود مگر از همسایه بوی
طعام می‌آمد مرا گفت برو و پاره بخواه از آن طعام من برفتم
در خانه آن همسایه گریستن گرفت گفت بدانکه سه شبانروز
بود که اطفال هیچ نخورده بودند امروز خری مرده دیدم پاره

ازدی عبدا کردم و طعام یا حتم بر شما حلال نباشد چون این بشنیدم
آتش در جان من افتاد آن سعید درم بر داشتم و بدو دادم
که نفقه عیال کن که حج ما اینست عبدالله گفت صدق الملک
والرؤیا و صدق الملک فی الحکم والقضا نقلست که عبدالله غلامی
مکاتب داشت یکی عبدالله را گفت این غلام نباشی می کند
سیم بتو مید هد عبدالله غمگین شد شبی در عقب او برفت
تا بگورستان شد و سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی دید و در نماز
در نماز ایستاد و عبدالله از دور آنرا می دید با هستگی نزدیک غلام
غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده روی در خاک
می مالید و زاری می کرد چون عبدالله آن بدید آهسته باز
پس آمد و او از آن گور بر آمد و سر گور بپوشانید وقت صبح او
بمسجد شد و نماز بامداد بگذارد و گفت الهی روز آمد و خداوند
مجازی از من درم خواهد مفلسان توئی بده از آنجا که تو دانی
در حال نوری از هوا پدید آمد و یکدرم سیم بر دست غلام نشست
عبدالله را طاقت نماند و برخاست سر غلام را در کنار گرفت
و می بوسید و می گفت هزار جان من فدای این غلام باد خواجه
تو بوده ی نه غلام چون غلام آن حال بدید گفت الهی چون
پرده من دریده شد و راز من آشکار گشت در دنیا مرا راحت
نماند بعزت که مرا فتنه نگردانی و جان برداری سر بر کنار

عبدالله بود که جان بداد اسباب تجهیز و تکفین او راست کرد
و او را با آن همان پلاس در همان گور دفن کرد همان شب سید عالم صلی
الله علیه وسلم بخواب دید با ابراهیم خلیل علیهما السلام که آمدند
و هر یکی بر براقی نشسته گفتند یا عبدالله چرا دوست ما را با پلاس
دفن کردی نقلست که عبدالله روزی با گروهی تمام از مجلس تمام
بیرون آمده بود و میرفت و علوی بچه گفت ای سید زاده این چه
کار و بار است که تو داری از دست بر می آید من که فرزند محمد رسول الله
ام روزی چند بن در فسق میزنم تا تو که ... ای سید آدم تو با چندین
قاعده و چندین کوکبه مرد عبدالله گفت از بهر آنکه من آن بجا
کنم که جد تو کرده است و تو مرده و تو آن نمیکنی و نیز گویند
که چنین گفت آری سید زاده تو پدری بود و مرا پدری هم بود
مصطفی بود علیه السلام از وی علم میراث ماند و پدر من از اهل دنیا
بود از وی دنیا میراث ماند من میراث پدر تو گرفتم و به برکت آن
عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و به آن خوار شدی آن شب
عبدالله مصطفی را علیه السلام در خواب دید متغیر گشت یا
رسول الله سبب تغیر چیست گفت از فرزند من می تشان تنبیه
بیدار شد و عزم آن کرد که علوی را طلب کند و عذر بخواهد علوی
بچه همان شب پیغمبر را بخواب دید فرمود که اگر تو چنان
بودی که بایستی او ترا هیچ نگفتی گفت علوی چون بیدار شد

عزم خدمت عبدالله کرد که عذر خواهد در راه بهم رسیدند و احوال
در میان نهادند و عذر خواستند و توبه کردند والسلام نقلست
که سهل عبدالله روزی همه روز بدر سرای عبدالله می آمد و روزی
بیرون آمد و گفت دیگر بدرس تو نخواهم آمد که امروز کنیزکان تو
به بام بودند و ابجد خواندند و گفتند سهل مرسل چرا ایشان
را ادب نکنی عبدالله گفت اصحاب خود را حاضر باشند تا نماز
بر سهل کنند در حال سهل وفات کرد و بروی نماز کردند پس گفتند
ای شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن حوران خلد بودند که او را می
خواندند و من هیچ کنیزک ندارم نقلست که از وی پرسیدند که از
عجایب چه دیدی گفت راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده
و از خوف دوتا شده پرسیدم که راه بخدای چیست گفت اگر او را
بدانی راه بدانی و گفت من بی بر پرستم و می ترسم از آنکه
و بیایی شناسیم و تو عاصی میکردی و در آن که او را می شناسی
یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا خوف نمی بینم و کفر و جهل
اقتضا کند و خود را از خوف گداخته می بینم سخن او مرا بندی شد
و از بسیار کارگر دنیا مرا باز داشت نقلست که گفت یکبار
بغزا بودم در گوشه از بلاد روم و در آنجا خلقی بسیار دیدم جمع
شده و یکی را بر عقابین کشیده و گفتند اگر بگذارد تقصیر کی خصمت
بزرگ نشد با وحشت زن و بخت گرم زن و آن بیچاره در رنج

تمام بود و امنی کردم و پرسیدم که کاری بدان عظیمی و خوبی
بدین سستی می خوری و آه نمیکنی سبب چیست گفت جرمی
عظیم از من در وجود آمده است و در طلب ماشی است که
تا کسی از شرع چیست باک نشود نام حبیب بر زبان جاری
اکنون تو مسلمان می نمایی بدانکه من دوستی جان و دل تر از و نام
حبیب بردم این جزاء آنست عبدالله گفت در بیت
ماری انیست که هر که او را بشناخت او را یاد خواند کرد من
عرف الله کل لسانه نقلست که یکبار بغزو رفته بود با کافری جنگ
میکرد وقت نماز در آمد از کافر مهلت خواست و نماز کرد چون
وقت نماز کافر در آمد کافر مهلت خواست و نماز کرد چون
روی بت آورد عبدالله گفت این ساعت بروی ظفر یابم تا تیغی
کشیده بسر او رفت تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبدالله
اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا از وفا عهد خواستند پرسید
عبدالله بگریست کافر سر بر داشت عبدالله با تیغ کشیده
گریان دید گفت ترا چه افتاد عبدالله حال گفت کافر برای تو با
غایی چنین رفت کافر نعره زد و گفت ناجوانمردی بود که با چنین
خدای عاصی و طاغی باشم که دوست از برای دشمن عتاب کند
در حال مسلمان شد و عزیز گشت در راه خدای نقلست
که گفت در مکه جوانی دیدم صاحب جمال که قصد کرد که کعبه

رود ناگاه که در کعبه رود ناگاه بیفتاد و بیهوش گشت مرا
او رفتم چون شهادت آورد گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت
من ترسا بودم خواستم تا تلبیس خود را در کعبه اندازم تا حال
کعبه را ببینم هاتفی آواز داد تدخل بیت الحبیب وفی قلبک
معاداة الحبیب روا داری که در خانهٔ دوست آیی
و دل تو پر از دشمنی دوست در بیت حکایت که گوهر ستانی
پیر دانا دارا نشابوری رفتم غلامی دیدم با سرمای شمال از
بی پیراهنی لرزید گفتم چرا جامه نپوشی که از برای تو جامه بیاورم
گفت چه گویم او خود می بیند می داند عبد الله را وقت خوش
شد نعره بزد و بیهوش بیفتاد پس گفت طریقه از غلام آموز
حکایت که عبد الله را وقتی مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او
رفتند کبری تبر رفت و با عبد الله گفت که خردمندان بود
که چون مصیبتی وی رسید روز نخست آن کند که بعد از سه روز
خواهد کرد عبد الله گفت این سخن بنویسید که حکمت است حکایت
که از وی پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نیکوتر گفت عقلی
وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری
مشفق که با او مشورت کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دائم
گفتند اگر او نبود گفت مرگ در حال حکایت که گفت هر که راه ادب
آسان گیرد خلل در سنتها پدید آید و هر که سنتها آسان گیرد

او را از فرایض محروم گردانند و هر که فرایض آسان گیرد
از معرفتش محروم گردانند و هر که فرایض آسان گیرد از معرفت
محروم بود دانی که بود گفت دل دوستان حق هرگز باکن نبود
یعنی دایما طالب بود هر که با استاد و مقام خود بدیگری ماند
ادب محتاج ترم از بسیاری علم گفت ادب اکنون می طلبیم که مردمان
ادب رفتند گفتند مردمان سخن بسیار گفته اند در ادب و درد ملک
من ادب شناختن نفس است گفت سخاوت کردن از آنچه در دست
مردمان است فاضلتر از بذل کردن از آنچه در دست تو است
گفت هر که یکدرم بخدا دهد و به دوست دارم از آنکه صد هزار درم
بصدقه دهد و هر که بستری از حرام کم کند متوکل نبود گفت توکل
آن نیست که ترا از نفس خویش توکل مبنی توکل آن نیست که
خدا از تو توکل داند گفت کسب کردن مانع نبود از توکل
اگر این مرد عادت نبود در کسب گفت اگر کسی با قومی
صحبت کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد درم از
مال وی کفن تو و تش گفت هیچ چیز نیست در کیسی که دل گشاینده
است گفت مرده خرسندی از مرده دادن گفت زهد آنستی
بود بر خدای با دوستی درویشی گفت هر که طمع بندگی کرد بخشید
او را هرگز ذوق نبود گفت کسی او را عیال و فرزندان بود و
ایشان را در صلاح بدارد و شب از خواب بیدار شود که ایگاه

ببینند جامه بر ایشان آنکه آن عمل او را از غزو فاضلتر بود
گفت هر که اندیشه او نزد خلق نزدیکتر بود او خود را باید که در نفس
خویش حقیرتر بیند گفتند داروی دل چیست گفت از دل
مردمان دور بودن گفتند به توانگران تکبر کردن و به درویشان
متواضع بودن از تواضع بود گفت تواضع آن بود که هر که در دنیا
بالای تست بر وی تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی گفت
رجای صلح آنست که از خوف پدید آید و خوف اصلی است که
از ضیق اعمال از تصدیق پدید آید و هر جا که مقدمه آن خوف نبود
زود که آن کس ایمن گردد و بیباک گردد گفت آنچه خوف انگیزد
با در دل قرار گیرد در دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا وقتی
پیش او حدیث غیبت میرفت گفت من اگر غیبت کنم مادر و پدر
خود را غیبت کنم ایشان با حیات من اولیترانند که روزی
جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار بگریست و گفت
گناهی کرده ام از شرم نمیتوانم گفت عبدالله گفت بگو تا چه
کرده گفت زنا کرده ام عبدالله گفت ترسیدم که مگر غیبت
کرده و مردی گفت که او مرا وصیت کرد و گفت خدای را نگاه
دارم گفتم تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باش که گویی خدای
را می‌بینی که وقتی او را مهمانی آمد هر چه داشت خرج
کرد و گفت مهمانان در ستاد که لا خداوند زن وی با وی بخصومت

بیرون آمد گفت زنی که در همنشینی با مرد خصومت کند مرا نشاید
کابین وی داد و طلاقش بداد حق تعالی چنین حکم کرد تا دختری
از مهتر زادگان بمجلس وی آمد و سخن ویش خوش آمد بخانه رفت
از پدر درخواست که مرا بزنی بوی ده پدر پنجاه هزار دینار
بدختر داد و دختر بزنی بوی داد بخوابش نمودند که زنی را از بهر
ما طلاق دادی اینک عوض تا بدانی که کس زیان نکرد
نقلست که در حال حیوة همه مال خود بدرویشان داد و چون وقت
وفاتش نزدیک رسید مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ
سه دختر که خرد داری و دیده از دنیا فرا زمیگیری
ایشانرا چیزی نگذار آخر بچه ایشان کرده گفت هر حدیث
ایشان گفته ام و هو یتولی الصالحین کار ساز اهل صلاح
اوست و کسی که کار ساز ایشان او بوده به از عبدالله مبارک بود
پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و بخندید و گفت لمثل هذا
فلیعمل العاملون سفین ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای
با تو چه کرد گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت او از آن
جمله است که روزی دو بار بحضرت میرود رحمة الله علیه رحمة واسعة
باب شانزدهم در ذکر سفین ثوری رحمة الله علیه آن تاج دین و دولت
آن شمع زهد و هدایت آن عالم راسخ پادشاه آن قدمار اهل
درگاه آن قطب حرکت ورع امام عالم سفین ثوری رحمه الله

علیه از بزرگان بود او را امیر المومنین گفتندی هرگز خلافت ناکرده

و مقتدای بحق بود و صاحب قبول بود و در عالم ظاهر و باطن

نظیر نداشت و از مجتهدان حنفکانه بود و در ورع و تقوی

نهایت رسیده بود و ادب و تواضع بغایت داشت و بسیار

مشایخ کبار دیده بود و از اول کار تا باخر از انچه بوده ذره

برگشت **نقلست** که ابراهیم ادهم او را بخواند که بیا تا

بسماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا بایست اخلق

او را بیازمایم و ادا زنا در ورع بدید آنچه بایست **نقلست**

که یکروز مادرش بر بام رفته بود و از بام همسایه انگشتی تربی

در دهان کرد و جدا انسه بر تکلم با در زد که مادرش جبا بم شد

بعد نام همسایه انگشتی را در خاطر آمد و برفت و حلالی خواست

و اینده احوال او آن بود که یکروز نعلین از پای در مسجد نهاد

آوازی شنید که یا ثور ثوری از آن سبب گفتندی چون آن آواز شنید

از هوش برفت چون بهوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه

بر روی خود میزد و می گفت چون پای بی ادب در مسجد نهادی

نامت از جریده محو کردند هوش دار تا قدم چگونه نهی **نقلست**

که پای در گشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بنگر تا چه عتاب بود

در حق کسی که کاری بر خلاف است بر خواند و داشت چون ظاهر

بدان بگریستن سخن باطن او که توانه گفت و بسیار بر دوام

شب نخفت که گفت هرگز از حدیث پیغمبر علیه السلام

ندیدم و نشنیدم که آنرا کار بستیم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة

حدیث گفت اگر از دویست حدیث پنج حدیث کار کنید **نقلست**

که خلیفه عهد پیش او نماز میکرد و در نماز با محاسن حرکتی می کرد سفین

گفت این چنین نماز نمازی نبود و این نماز را فردا در عرصه صاف

چون رکوع لمید بر دست باز زنند خلیفه گفت آهسته تر گوی گفت

اگر مرا از چنین مهمی باز دارم در حال دلم خون شود و خلیفه

آن از وی در گرفت فرمود که داری فرو برید و او را بر دار کنید

تا دیگر هیچکس پیش ما این دلیری نکند آن روز که دار میزدند

پیری بکنار زیر بگ نهاده و پای بر کنار سفین بن عیینه کشیده

و در خواب شده این دو بزرگ را این حال معلوم شد با یکدیگر

گفتند او را خبر نکنیم ازین حال و خود بیدار شد گفت چه حال

ایشان حال بار گفتند و دل تنگی بسیار می نمودند سفین گفت مرا

در جان چندین آویزش نیست ولیکن حق کار با دنیا بیاید ساخت

بر آب در چشم آورد و گفت بار خدایا ایشان را بگیر گرفتنی

سخت چنین که درخواستم گفت در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان

دولت بزمین فرو رفتند آن دو بزرگ گفتند دعای بدین

سیچاپی و بدین تعجیلی سفین گفت آری ما است روی

خویش بدین درگاه نهاده ام **نقلست** که خلیفه دیگر نشست

معتقد سفین بود چنان افتاد که سفین بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا
داشت سخت استاد و حاذق پیش سفین فرستاد تا معالجه او کند
چون قاروره او بدید گفت این مردی است که از خوف خدا
جگر او خون شده است و پاره پاره از مثانه او بیرون می‌آید
پس آن طبیب گفت دینی که چنین مردی باشد آن دین
باطل نبود و در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب به بالین
بیماری فرستم خود بیمار را پیش طبیب فرستادم نقلست که سفین را
در حال جوانی پشت گوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا
هنوز این وقت نیست او جواب نداد ازانکه او را از ذکر حق پروای
خلق نبودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی بود و مردی
سخت بزرگ بود و من از وی علم می‌آموختم چون عمرش باخر
رسید کشتی عمرش بگرداب اجل فرو خواست شد من بر بالین
او نشسته بودم ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفین نمی‌
بینی که با ما چه می‌کنند پنجاه سال است تا خلق را راه راست می‌نمایم
و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا میرانند و می‌گویند برو که
مارا نشایی و گویند گفت سه استاد را خدمت کردم و علم
چون کار بر یکی آخر رسیدم یکی جهود شد و در آن وفات کرد
و دیگر مجوس و سیم ترسا من چون آن حالت بدیدم از آن ترسا
و المی از پشت من آمد و پشتم بشکسته شد نقلست که یکی دو مدره زر

پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و مرد بود با آن
وجه حلال است و از میراث او پیش او آورده پسر داد
و باز فرستاد و گفت بگو دوستی من با پدرت از بهر خدا بود
پسر سفین گفت چون باز آمدم گفتم ای پدر دل تو از کار سنگ
است می‌بینی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحم نمی‌کنی
سفین گفت ای پسر تو میخواهی که بخوری و من دوستی خدای
دنیا فروشم که بقیامت بدان درمانم نقلست که کسی هدیه پیش
سفیان آورد و قبول نکرد آن کس گفت من هرگز از تو حدیث
نشنیده‌ام سفیان گفت برادرت شنیده است ترسیم که بسبب
مال تو دل من بر وی مشفق تر بود از دیگران و این میل بود و هرگز
از کسی چیزی نگرفتی می‌گفتی اگر دانمی که در پی نانم در جهان نگیرم
می و روزی با یکی در خانه محتشمی می‌گذشت آن کس بر آن ایوان
نگریست او را نهی کرد و گفت اگر شما در اینجا نمی‌کردید ایشان
چندین اسراف نکردندی پس چون شما نظر می‌کنید شریک باشید
در مظالم این اسراف و او را همسایه وفات کرد و نماز جنازه او
شد بعد از آن شنید که مردمان می‌گفتند که او مردی نیکو بود
سفیان گفت اگر دانستمی که خلق از وی خشنود اند بنماز جنازه او نرفتمی
زیرا که مرد تا منافق نشود خلق از و خشنود نشوند و سفین را عادة
بود که در مقصوره نشستی چون از نماز سلطان محمد برعود

پا جمع شد از آنجا بگریخت تا آن بوی نشنود بعد از آن انجا بنشست
نقلست که روزی جامه باژگونه پوشیده بود با او گفتند خواست
که راست کند نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدا پوشیده بودم
نخواهم که از بهر خلق بگردانم همچنان بگذاشت نقلست که جوانی
را حج فوت شده بود آهی کرد سفین گفت چهل حج کرده ام بتو دادم
تو این آه بمن ده گفت دادم آن شب بخواب دید که گفتند
سودی کردی که اگر بهر اهل عرصات قسمت کنی توانگر شوند
نقلست که روزی در گرمابه آمد غلامی امرد در آمد گفت برون
کنید او را که با هر زنی یک دیو است و با هر مردی هجده دیو است
که او را می آرایند در چشمها مردان نقلست که روزی نان
می خورد سگی آنجا بود بدو می داد گفتند چرا نان با زن
و فرزند نخوری گفت اگر نان بسگ دهم تا روز پاس من دارد
تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند و در پی
اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام پیش از آن نیست
که از لب بحلق رسید اینقدر اگر خوش است و اگر ناخوش صبر
کنید تا نزدیک شما کی بود که چیزی که بدین زودی بگذرد ولی آن
صبر توان کرد و آواز بزرگ داشت و درویشان را هم در دنیا
چنان اعزاز کنند که در مجلس وی درویشان چون امیران
بودندی نقلست که یکبار در محملی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود

و او همه راه می گریست رفیق گفت از بیم گناه می گریی سفیان دست
دراز کرد و گیاهی برگرفت و گفت گناه بسیار است ولیکن گناه هم
باندازه این گیاه برگ نباشد از آن می ترسم که ایمان که آورده ام
تا خود ایمان هست یا نه گفت دیگران بعبادت مشغول شدند
حکمت شان با راه آورد و گفت گریه ده جزو است نه جزو از آن
ریاست و یکی از بهر خداست اگر از آن یکجزو که از بهر خداست
در سالی قطره از چشم جاری شود بسیار بود گفت اگر خلق بسیار جای
نشسته باشند و کسی منادی کند که امروز تا شب کی خواهد زیست
یکی برنخیزد و عجب آنکه اگر از همه خلق را گویند که با جان کاری کردنی
است هر که مرگ را باحقیقه ای برخیزد یکی برنخیزد گفت رنجور
کردن بر عمل سخت تر است از عمل و بسی بود که مرد عمل نیک میکند
تا وقتی که از او در دیوان اعلی نویسند بعد از آن چندان فخر کند
و چندان از آن باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند گفت چون
درویش گرد توانگر گردد بدانکه مرائیست و چون گرد سلطان
گردد بدانکه دزدیست گفت زاهد آنست که در دنیا زهد او فعل
می آرد و متزهد آن بود که زهد او بزبان بود گفت زهد در دنیا
نه پلاس پوشیدنست و نان جوین خوردن ولیکن دل در دنیا
نابستن است و امل کوتاه کردن گفت اگر نزدیک خداوند
شوی با بسیاری گناه که گناهی که میان تو و خداوند بود آسان

بود از نکسب میان وبندگان گفت این روزگاریست که خاموش باشی
وگوشه گیری زمان الکرب ولزوم البیت یکی گفت در گوشه بنشینم
کسب کردن چه گوئی گفت از خدا بترس که هیچ بیکاری را ندیدم
که کسب محتاج شد گفت آدمی را هیچ نیکوتر از سوراخی سینه داد
که گریزد وخودرا نابدید کند که سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت
نمای بپوشند یا در کهنه یا در نو بلکه جان بی نماید که حدیث آن
بکنند نهی عن الشهرتین است گفت هیچ نمیدانم اهل این روزگار را با سلاطین
نزار خواب گفت بهترین سلطانان آنست که با اهل علم نشیند
وازایشان علم آموزد وبترین علما آنکه با سلاطین نشیند گفت
نخست عبادت خلوتست آنگاه طلب علم کردن آنگاه بدان
عمل کردن آنگاه نشر آن علم کردن گفت هرگز امید اضیع نکردم
کسی را پیش از آنکه کسی را که خوف از حکمت دیدم گفت دنیا را اگر
از برای تن دار وکوشت را بگیر از برای دل گفت اگر گناه را گیرد
بودی هیچکس از کیدان نرستی وهرکه خودرا بر غیر خود فضل نهد
ومتکبر است گفت عزیزترین خلق عالمی زاهد وفقیهی صوفی وتوانگری
متواضع ودرویشی شاکر ودرویشی سنی گفت هرکه در نماز خاشع
نیست نماز او درست نبود وهرکه از مال حرام صدقه کند وخیری
کند چون کسی بود که جامه پلید بخون بشوید یا ببول آن جامه پلید
تر بود گفت رضا قبول مقدوراست بیک گفت خلق حسن آدمی

خشم خدا بنشاند یقین آنست که متهم داری خدایرا بهمه چیز
گفت سبحان آن خدائی که مارا می کشد ومال می ستاند وما او را دوست
می داریم گفت هرکه ابدوستی گرفت بدشمنی بگیرد گفت نفس زدن
در مشاهده حرام است ومکاشفه حرامست ودر معاینه حرامست
ودر خطرات حلال گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل است
این ترا خوشتر آید از آنکه گویند بئس الرجل است تو هنوز مرد دنیائی
سوال از یقین کردند گفت فعلیست در دل هرگاه که معرفت درست شد
یقین ثابت گشت ویقین آنست که هرچه بتو رسید دانی که از حق
بتو رسید تا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
از عیان یعنی حاصل بودن یکی از زیادت بود وگفتند که
سید علیه السلام گفت خدای دشمن دارد اهل خانه را که درو
گوشت بسیار خورند گفت اهل غیبت را گفته اند که گوشت
مسلمانان خورند نعمت که حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن
کریم که آن جهل است یکی ملامت کردن مردمان از نادیدن قضا
ونادیدن قضا کافریست دوم حسد کردن بر برادر مسلمانان
از نادیدن قسمت است ونادیدن قسمت از کافریست سوم
از مال حرام وشبهت جمع کردن نادیدن شمار قیامت است ونادیدن
شمار قیامت از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید حق وامید
داشتن بوعده حق ونادیدن این همه از کافریست حکایت

که چون یکی از شاگردان سفیان بیمار شدی گفتی اگر جای مرگ پیدای
من بخرید چون اجلش نزدیک آمد گفت وقتی مرگ با آرزو
خواستم اکنون مرگ سخت کاری است پیغمبر جان بودی که بعصای
در که ره راست شدی و لکن الله دم علی الله شدید بنزدیک خدای سبحان
آسان نیست که سخن مرگ داستیلای او شنیدی از خود برفتی چندروز
و بهر که رسیدی گفتی استعدوا الموت قبل نزوله یا ساختهٔ مرگ باشید
پیش از آنکه ناگهان از مرگ چنین می ترسید و با آرزو میخواست و در آن
وقت یارانش می گفتند خوشست تا به بهشت می روی و او می گفت
می چسباند که چه می گویید بهشت هرگز نمیرسد با چون من کسی بهشت
پس چاری او در بصره بود و امیر بصره خواست تا جائی
او را طلب کردند در سوراخ کاهی بود که رنج شکم داشت عبادت داره
یکدم سی بار آبدو و آن شب حساب کردند که آن شصت بار آب
دست کرده بود و وضو ساخته و در نماز رفت بازش حاجت آمدی
گفتند آخر وضو بسیار گفت میخواهم که چون عزرائیل بیاید طاهر
باشم نجس که بعد بجناب حضرت روی شوان نهاد و عبدالله
مهدی گفت سفیان گفت روی من بر زمین نه که اجل نزدیک آمد
درویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم چون باز
آمدم اصحاب همه حاضر شده بودند گفتم شما را که خبر داد گفتند
ما در خواب دیدیم که بجنازهٔ سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند چون حال

بروی تنگ شد و پشت در زیر کشید و همیانی هزار دینار بیرون آورد
و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان همه روز گفتی دینار نام
گرفت و چندین زر داشت و گفت این زر پاسبان دین من بود
دین خود را بدین زر نگاه میتوانستم داشت که ابلیس با این رمز پیش آمدی
که اگر گفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتم اینک زر و اگر گفتی نداری
گفتی اینک زر و وسوسهٔ او را از خود دفع کردی هرچند مرا بدین
حاجت نبود پس کلمهٔ شهادت بگفت و جان بداد گویند وارثی او را
بود در بخارا امیر بود علما آنجا این مال را نگاه داشتند سفیان خبر کردند
عزم بخارا کرد و اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و با عزاز تمام او را
در بخارا بردند و سفیان سه ده سال بود و آن زر بدو دادند و آن را
نگاه می داشت که تا از کسی خبری نیاید خواست چون بعضی
که وفات خواهم کرد تصدق داد و آن شب که او وفات یافت آوازی
شنیدند که مات الورع بموت سفیان پس او را بخواب دیدند
گفتند چون خبر کردی در دهشت و تاریکی گور گفت گور من مرغزاری
از مرغزارهای بهشت است و دیگری بخواب دید گفت خدای
با تو چه کرد گفت نخست قدم بر صراط نهادم و دیگر در بهشت و دیگری
بخواب دید که در بهشت از درختی بدرختی میپرید پرسیدند
که این بچه یافتی گفت بورع نقیت که آن شفقت که او را
بود بر خلق خدای کس را نبود چنانکه روزی در بازار مرغکی دید

درقفص کرده بودی کرد و می طلبید او را بخرید و آزاد کرد
مرغک هر شب بخانهٔ سفیان آمدی سفیان همه شب نماز گزاردی
و آن مرغک نظاره می کردی و گاه گاه بر وی می نشستی
چون سفیان را بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنازهٔ او میزد
و زاری می کرد و مردم بهایهای می گریستند چون شیخ را دفن کردند
مرغک خود را بر خاک میزد تا از گور او آواز آمد که حق تعالی سفیان
را بشفقتی که بر خلق داشت بیامرزید و آن مرغک نیز بمرد خاک
او برد و دید در رسید

باب سیزدهم در ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل بر آرزای آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن دلاور
اهل طریق ابو علی شقیق رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و در ورع
و زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همه عمر در توکل
رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار دارد در فنون
علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود
با بسیار مشایخ صحبت داشته بود گفت هزار و هفتصد استاد
داشتم که شاگردی کرده بودم و چند بار شتر بار حاصل کردم
نقلست که گفت راه خدای در چهار چیز است یکی مزد در رزق
دوم اخلاص در کار سیوم عداوت با شیطان چهارم ساختن
مرگ و سبب توبهٔ او آن بود که بترکستان رفت بتجارت و بنظاره
بتخانه رفت بت پرستی را دید که بتی را می پرستید و زاری میکرد

شقیق گفت ترا آفریده کاری حیست زنده و قادر و عالم او را
بپرست و بت میپرست که از او هیچ خیر و شر نیاید بت پرست
گفت اگر چنین است که تو می گویی قادرست که ترا در شهر خود
روزی دهد تا ترا بدین جایگاه نباید آمدن شقیق گفت در چه کاری
گفت در بازرگانی گفت اگر در پی روزی میروی که ترا تقدیر کرده
اند مرو که بتو رسد شقیق چون این بشنید تنگ بیدار شد و دنیا بر
دلش سرد شد بلخ آمد جماعتی دوستان بر وی جمع شده که او
بغایت جوانمرد بود و علی بن عیسی بامان امیر بلخ بود و سگان
داشتی او را سگی گم شده بود گفتند نزد همسایهٔ شقیق است
آن کس را بگرفتند که تو سگ گرفته پس آن همسایه را امیر بگرفته
والتجا بشقیق کرد و شقیق آنجا بامیر شد و گفت تا سه روز مهلت
دیگر شخصی آن سگ را یافته بود و گرفته اندیشه کرد که این سگ
پیش شقیق باید برد که او جوانمرد است تا مرا چیزی دهد پس او را پیش
شقیق آورد و شقیق پیش امیر برد و از ضمان بیرون آمد بخا
عزم کرد و بکلی از دنیا اعراض کرد **نقلست** که در بلخ قحطی
عظیم افتاد چنانکه مردم یکدیگر را می خوردند غلامی دید در بازار شادمان و خندان
گفت ای غلام چه جای خرمی است نمی بینی که خلق از گرسنگی
چون اند گفت مرا چه باک که من بندهٔ کسی ام که دیهی است
خاصه و چندین غله در انبار دارد مرا گرسنه نگذارد شقیق گفت که

از دوست برخاست گفت الهی این غلام بخواجه که انبار داشته باشد
چنین شاد باشد تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته‌ای ما چه اندوه خورم
در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبه نصوح کرد و در راه حق نهاد
و در توکل بحد کمال رسید و پیوسته گفتی من شاگرد غلامی‌ام نقلست
که حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتیم روزی صعب بود و مصاف
می‌کردند چنانکه سر نیزه نمی‌توانست دید و تیر از هوا می‌آمد
شقیق مرا گفت حاتم خود را چون یابی پنداری که دوش شب
که با زن خود در جامهٔ خواب خفته بودی گفتم نه بخدایی که من
خود را چنان می‌یابم که تو دوش در جامهٔ خواب بودی پس
شب درآمد و سخت خوش بالین کرد و در خواب شد او از
اعتمادی که بر خدای داشت در میان چنان دشمنان بخواب شد
نقلست که روزی مجلس میداشت آوازه در شهر آمد که کافر
آمد شقیق بیرون دوید و کافران را هزیمت کرد و باز آمد م
ریدی گلی چند در پیش سجاده شیخ نهاد او می‌بویید جاهلی
آن بدید گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان پیش
خود گل نهاده است و می‌بوید شیخ گفت منافقان همه گل
ببینند لشکر نبینند نقلست که روزی می‌رفت بیگانه‌ای او را
گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی خاصگی می‌کنی و چنین سخن
گویی این سخن بدان ماند که هر که او را می‌پرستد و ایمان دارد

و روزی دادن او نعمت برپست است شقیق یاران را گفت این سخن بنویسید
که آدمی گوید که حکمت است بیگانه گفت چون تو مردی سخن گوید چون
منی نویسید گفت بلی ما چون گوهر یابیم اگرچه در نجاست افتاده باشد
برگیریم و باک نداریم بیگانه گفت اسلام عرض کن که دین تو دین
تواضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول علیه السلام فرموده است
الحکمة ضالة المؤمن فاطلبها و لو کان عند الکافر نقلست که شقیق
در سمرقند مجلس گفت روی بقوم کرد گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان
و اگر کودک اید بدبیرستان و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر کافر اید
بکافرستان و اگر بنده اید داد مسلمانی از خود بستانید ای مخلوق پرستان
یکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت می‌کنند و می‌گویند از دسترنج
مردم می‌خورد بیا تا ترا اجری کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی
چنین کردی یکی آنکه خزانهٔ تو کم شود دوم آنکه دزد ببرد سوم
نادانی بود که پشیمان شوی چهارم دور نبود که از من عیبی بینی اجرا از من
باز گیری پنجم روا بود که ترا اجل رسد و من بی برگ بمانم اما خدای
هست از همه عیبها پاک و منزه است نقلست که یکی پیش آمد و گفت
میخواهم که بحج روم شقیق گفت توشه راه چیست گفت چهار چیز
کدام است یکی آنکه هیچ کس را از روزی خویش نزدیکتر از خود نمی
بینم و هیچ کس را از روزی خود دورتر از غیر نمی‌بینم و قضای خدای
می‌بینم که با من می‌آید هر جا که باشم و چنان‌ام که در هر حال که باشم

دانم که خدای دانا نیست مجال مرا از من شقیق گفت احسنت بگو زلوی
است که وادی مبارکست باد نقلست که چون شقیق قصد کعبه کرد و
بغداد رسید هارون الرشید او را بخواند چون شقیق نزد هارون رفت
هارون گفت توئی شقیق زاهد گفت شقیق منم اما زاهد نیم هارون
گفت مرا پندی ده گفت هش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده
است از تو صدق خواهد چنانک از وی بجای عثمان نشانده است از تو حیا
خواهد چنانکه از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم خواهد و کرم
چنانکه از وی گفت زیاده کن گفت خدای را سرای است که آنرا دوزخ
خوانند ترا دربان آن ساخته و سه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه
و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار هر حاجتمند که پیش تو
آید مال از وی دریغ مدار و هر که فرمان حق را خلاف کند بدین تازیانه
او را ادب کن و هر کی را که کسی بکشد بدین شمشیر قصاص خواه بدستوری
و گر این نکنی پیش رو دوزخیان تو باشی هارون گفت زیادت کن
گفت تو چشمهٔ و عمال جویها مگر اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها زیان
ندارد و اگر چشمه تاریک بود بروشنی جویها هیچ امید نباید داشت
گفت زیاده کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاکت نزدیک
باشی اگر آن ساعت شربتی آب یابی بچند بخری گفت بهرچه
خواهد گفت اگر نفروشد الا بنیمه ملک تو گفت بدهم گفت اگر آن
آب بخوری و از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاک تو بود یکی گوید

هم ترا علاج کنم اما از نیمهٔ ملک تو بستانم چگونی گفت بدهم گفت بچه
نازی بملکی که قیمتش یک شربت آبست که بخوری و از تو بیرون
آید هرون بگریست و او را با عزازی تمام باز گردانید پس شقیق بمکه
شد و آنجا مردمان بر وی جمع شدند گفت اینجا چیست روزی حیلت
است و کار کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم ادهم بوی
افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون می کنی در کار معاش گفت اگر
چیزی برسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت در بلخ سگان
کنند که هر چیزی یابند مراعات کنند و چون نیابند صبر کنند ابراهیم
بر خاست و پیر او را در کنار گرفت و بوسه گفت شما چون کنید گفت
ما چون یابیم ایثار کنیم چون نیابیم صبر کنیم و چون از که بعید ادوام
مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود و در اثنای و در میان
سخن گفت و در بادیه فرو شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب
و همچنان دارم جوانی بر خاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ در
جیب می نهادی خدای حاضر نبود و آن ساعت اعتماد
بر خدای نبوده بود با شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد گفت راست
گفتی و از منبر فرود آمد نقلست که پیری پیش او آمد گفت گناه
بسیار کرده ام میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی پیر گفت
زود آمدم گفت چون گفت هر که پیش از مرگ آمده باشد زود
آمده بود شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی گفت بخواب دیدم

گفتند هر که بخدای اعتماد کند روزی خویش خود بیک او زیاده
شود و او ستیزی کند در طاعتش و بی پروایش نبود گفت هر که در معصیت
جزع کند هم خائنست که نیزه بر گرفته است و با خدای جنگ می
کند گفت اصل طاعت خوفست و رجا و محبت گفت علامت
خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دایم است
و علامت محبت شوق و انابت لازم است گفت هر که با او
سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف و اضطرار
گفت بنده خایف آنست که او را خوفی است در آنچه گذشت از خود
تا چون گذشت و خوفی است که نمی نماید تا بعد از این چه خواهد
بود گفت عبادت ده جزو است نه جزو گریختن است از خلق
و یک جزو خاموشی گفت هلاک مردم در سه چیز است گناه می کند
بامید توبه و توبه نکند بامید زندگانی و توبه ناکرده می میرد بامید
رحمت پس چنین کس هرگز توبه نکند گفت حق تعالی اهل طاعت
خود را در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت در حال زندگانی
مرده گرداند گفت سه چیز نتیجه فراغت است فراغت دل و سبکی
حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگریست رنج تن و
شغل دل و سختی حساب گفت مرگ حاضر باش که چون مرگ بیامد
باز نگردد گفت هر که را چیزی دهی اگر او را دوست داری از او که
را چیزی ده به تو دوست آخرالی وگرنه دوست دنیا گفت هیچ

چیز دو

چیز دوستر از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مؤنت او بر خدای
است و مزد در میان هیچ چیز دوستر کس نیم و مزد و ثواب مرا گفت
هر که از میان نعمت در دست تنگی افتد تنگدستی نزد او بزرگ
از نعمت بسیار بود و او در دو غم بزرگ افتاده باشد یک در دنیا
و یک غم در آخرت هر که از میان نعمت در تنگی افتد و آن تنگی
نزد او بزرگتر از نعمت بود در دو شادی افتاد یکی در دنیا و یکی در آخرت
گفتند بچه شناسند که واثق است بنده بحق و اعتماد او بخدای
گفت بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود آن را غنیمت شمرد
گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا بوعدۀ خدای ایمن تر بود
یا بوعدۀ مردمان گفت تقوی را بسه چیز توان دانست نگاه داشتن دین
و ستادن و منع کردن و سخن گفتن در ستادن دین بود یعنی آنکه
آنجا در ستادی دین است و منع کردن دنیا رد یعنی مالی که بجو
~~دستند ستانی که دنیا بود~~ یعنی مال که نبود ستانی که دنیا تو
و سخن گفتن در دین و دنیا بود یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت
که سخن دین بود و دنیاوی بود و دیگر معنی آنست که آنچه دنیاوی
دین است یعنی امر او بجا آوردی و منع کردی دنیاست
و پس از نواهی دور بودن و سخن گفتن هر دو مختلط است که سخن
معلوم توان کرد که مرد در دین است یا در دنیا گفت ای معتضد
در عالم پرسیدم از هیچ چیز که خردمند کیست و توانگر کیست

و درویش کیست و زیرک کیست و بخیل کیست هر مقصود که کلمات داده
هم گفتند چون مثل آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا
او را بفروشد به دو توانگران بود که نعمت خدا را امین بود و درویش آن بود
که درویشی طلب زیادتی نبود و بخیل آنست که حق مال خدا از خدا باز
دارد حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم چیزی که نافع بود
گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگهدار و هرگز سخنی مگوی تا ثواب
آن در ترازوی خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی که با سخن مگوی
مگر خود در احسان بینی که اگر نگویی بسوزی والله عالم باب هژدهم در ذکر
امام ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه آن چراغ شرع و ملت
آن شمع دین و دولت آن نعمان حقایق آن عمان جواهر معانی
و دقایق آن عالم عارف صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رحمة الله
علیه صفت کسی که همه زبانها ستوده است و همه ملتها مقبول که
نتوان گفت ریاضت و مجاهده او و خلوت و مشاهده او نهایت نداشت
و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظری
داشت و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروت
و فتوت انگشت‌نما بود هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل
عهد و هم اعلم وقت و هو کان فی الدرجة القصوی والرتبة
العلیا والنفس روایت کرد رسول صلی الله علیه و سلم که
فرمود که مردی باشد در امت من یقال له نعمان بن ثابت و کنیت او

جعفر

حمد بن سراج الیمنی صحبت ابوحنیفه دریافته بود و ابو یوسف
گفت نوزده سال در خدمت وی بودم در این نوزده سال نماز
بامداد بطهارت نماز خفتن گزارد مالک انس گفت ابوحنیفه
را چنان دیدم که اگر دعوی کردی که این ستون زرین است دلیل
توانستی گفت شافعی رضی الله عنه گفت جمله عالم عیال ابوحنیفه
اند در فقه و قال علی ابن ابی طالب رضی الله عنه سمعت
النبی صلی الله علیه و سلم یقول طوبی لمن رآنی او رأی من رآنی و وی چند کس
از صحابه دریافته بود عبد الله بن الزبیدی و انس بن مالک و جابر
بن عبد الله و عبد الله بن ابی اوفی و واثلة بن الاسقع و عایشه
بنت عجرد و پس متقدم است بدین دلیل که یاد کردیم و بسیار
از مشایخ کبار دیده بود با صادق رضی الله عنه صحبت داشته بود
و استاد علم فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طایی و عبد الله
بن مبارک بود آنگاه به سر روضه سید المرسلین صلوات الله
و سلامه علیه رسید و گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد
که علیک السلام یا امام المسلمین و در اول کار عزیمت عزلت کرد
نقلست که توجه بقبله حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید
و صوف پوشیده تا شبی بخواب دید که استخوانهای پیغامبر از لحد او می
گرد و بعضی از بعضی اختیار می کرد از هیبت این بیدار شد
و یکی را از اصحاب ابن سیرین رسید گفت تو در علم پیغمبر علیه السلام

و خطا نیست او بدرجه بزرگ رسید چنانکه در ان متصرف شوی صحیح از
سقیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغمبر را علیه السلام بخواب دید که گفت یا ابا حنیفه
زاهدان سبب زنده گردانیدن سنت من ظاهر گردانی قصد عزلت مکن
و از برکات احتیاط او بود که شعبی که استاد او بود و پیر شده بود
خلیفه مجلسی ساخت و شعبی را بخواند و علما بغداد حاضر گردانید و سر خطی
را امر نمود تا بنام مرخادمی ضیاعی نویسند بعضی باقرار و بعضی بملک
و بعضی بوقف پس خادم آن خط پیش شعبی آورد که قاضی بود
گفت امیرالمومنین می فرماید که گواهی بنویس و بنوشت و جمله علما
بنوشتند و بخدمت ابوحنیفه آوردند گفتند امیرالمومنین می فرماید
که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند در سرای گفت امیرالمومنین
اینجا آید یا مرا آنجا برند تا شهادت درست آید خادم با وی درشتی کرد
که قاضی و قضاة بغداد بنوشتند تو از جوانی فضولی می کنی ابوحنیفه
گفت لهذا کسب این بیع خلیفه رسید شعبی را حاضر کرد و گفت
در شهادت دیدار شرط است یا نه گفت بلی هست گفت
پس تو مرا کی دیدی که گواهی نوشتی شعبی گفت دانستم بعد فلان
نیست لیکن دیدار تو نخواستم خواست خلیفه گفت این
سخن از حق دور نیست و این جوان را قضا دهی تا بعد از ان منصور
که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد مشاوره کرد از یکی بر چهار کس
قول علما بود و همه اتفاق کردند یکی ابوحنیفه دوم سفیان سیوم شریک

چهارم مسعر بن کدام هر چهار را طلب کردند در راه که آمدند ابوحنیفه
گفت من در هر یک از شما فراستی گویم گفتند صواب آید گفت من
بحیلتی قضا از خود دفع کنم و سفیان بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد
و شریک قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد
و گفت مرا پنهان دارید که سرم بخواهند برید بنا دلیل این خبر که رسول
علیه السلام فرمود من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین هر کرا قاضی
گردانیدند بیکارد کشتند پس ملاح او را پنهان کرد
و این سه پیش منصور شدند اول ابوحنیفه را گفت ترا قضا باید
کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب و سادات عرب بحکم
راضی نباشند جعفر گفت اینکار بنسبت تعلق ندارد این کار علم
ابوحنیفه گفت من این کار را نشایم و درین قول که گفتم نشایم اگر
راست میگویم نشایم و اگر دروغ می گویم دروغ گوی قضا مسلمانان را
نشاید و تو خلیفه خدایی روا مدار که دروغ گوی خلیفه خود کنی و اعتماد
خون و مال مسلمانان بر وی کنی این بگفت و نجات یافت پس
مسعر پیش خلیفه رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه
و شتران و فرزندانت چگونه اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه
است شریک را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سوداوی
ام و دماغم ضعیف است منصور گفت معالجه کن تا عقل کامل شود پس
قضا بشریک دادند و ابوحنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی

سخن نگفت نقلست که جمعی کودکان گوی می‌زدند گوی ایشان میان
جمع ابوحنیفه افتاد هیچ کودک نیارست تا بیرون آرد یکی گفت من بروم
و بیرون آورم پس گستاخ وار در رفت و بیرون آورد ابوحنیفه گفت
این کودک حلال زاده نیست تفحص کردند چنان بود گفتند یا امام
مسلمانان چون دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا مانع او
شدی نقلست که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص شاگردی
از آن امام وفات کرد امام بنماز او رفت آفتابی عظیم گرم بود
و در آنجا هیچ سایه نبود الا دیواری که از آن مرد بود که مال امام
بابت داده مردمان گفتند در این سایه ساعتی بنشین گفت مرا
بر صاحب این دیوار مالی است روا نباشد که از دیوار او منفعتی
بمن رسد که پیغمبر فرموده است که احشروا الذین ظلموا و ازواجهم الایة اگر
منفعتی گیرم روا نقلست که او را محبوس کردند که یکی از ظلمه بیاید
و گفت مرا قلمی بتراش گفت نتراشم هرچند که گفت سود نداشت
گفت چرا نمی‌تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی
فرموده است که کل قرض جر منفعة فهو ربا و هر شب سیصد رکعت
نماز کردی روزی می‌گذشت زنی با زنی گفت که این مرد هر شب پانصد
رکعت نماز بگذارد امام آن بشنید نیت کرد که بعد از این پانصد رکعت نماز
بکنم تا ظن ایشان راست بود روزی دیگر می‌گذشت کودکان با همدگر
گفتند این مرد که میرود هر شب هزار رکعت نماز می‌کند ابوحنیفه گفت

نیت کردم که هر شب هزار رکعت نماز بکنم روزی شاگردی با امام
گفت مردمان می‌گویند که ابوحنیفه هر شب نمی‌خسبد گفت نیت
کردم که شب نخسبم گفتند چرا گفت خدای تعالی می‌فرماید ویحبون ان
یحمدوا بما لم یفعلوا بندگان باشند که دوست دارند که ایشان را ستایش
کنند بچیزی که آن نکرده باشند اکنون من پهلو بر زمین ننهم تا از آن
قوم نباشم و بعد از آن قوم نباشم و بعد از آن سی سال نماز بامداد
بطهارت نماز خفتن گزارد نقلست که پیزانوی ابوحنیفه چون
پیزانوی ابوحنیفه چون پیزانوی شتر شده بود از بسیاری
سجده رفته بود نقلست که توانگری را تواضع کرده بود از بهر مال
او گفت هزار قرآن کرده‌ام کفارت آن را و گفته‌اند که بودی
که چهل ختم قرآن کردی مسئله‌ای که او را مشکل بودی کشف شدی
نقلست که محمد حسن عظیم صاحب جمال بود یکبار او را بدید دیگر
او را ندید تا ریش بر نیامد چون در پس او گفتی او را در پس ستون
نشاندی که نباید چشمش بروی افتد نقلست که داود طائی
گفت بیست سال پیش ابوحنیفه بودم و در این مدت او را نگاه
داشتم در خلا و ملا برهنه ننشست و از برای استراحت پای
دراز نکرد او را گفتم ای امام در این حال خلوت اگر پای دراز کنی
چه باشد گفت با خدای ادب گوش داشتن در خلوت اولیٰ‌تر
نقلست که روزی می‌گذشت کودکی را دید که در گل مانده بود گفت

سرش را تا نیمی کرد کودک گفت استادا من چیل است اگر بیفتم تمام
اما تو کوشش دار که اگر پای تو بلغزد همه مسلمانان از پی تو اند بلغزند
و برخاستن همه دشوار بود امام را از حد افت آن کودک عجب آمد
و در حال بگریست و با اصحاب گفت زنهار اگر شما را در مسئله چیزی ظاهر
شود دلیلی روشن تر نماید در آن متابعت من مکنید و این نشان
کمال انصاف است لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال
دارند در مسایل مختلف با آنکه چنین گفته اند که همه اجتهاد او نیز شاید
چنان راست آمد که میل نکرد و اجتهاد دیگران کرد نشاید بود
نقلست که مردی مال دار بود و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه
دشمن داشتی تا حدی که وی را جهود خواندی آن با ابو حنیفه رسید او را
بخواند و گفت دختر تو فلان جهود خواهم داد مرد گفت تو امام
مسلمانی روا داری که دختر مسلمان بجهودی دهی و من خود هرگز هم
ابو حنیفه گفت سبحان الله چون روا نمیداری که دختر خود را بجهودی دهی
چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد
در حال بدانست که سخن از کجا است از آن اعتقاد برگشت و توبه
کرد از برکات ابو حنیفه نقلست که روزی در گرمابه بود یکی را دید
که ازار را نبسته بود بعضی گفتند او فاسقی است و بعضی گفتند
او دهری است ابو حنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام
روشنائی چشم کی باز گرفته گفتند آنگاه که ستر از تو برداشته شد

کردن

گفت ای جوان قدری مناظره می کنی و سخن است پاک که فرشود و یا از حد بیرون شود
بگرو ادب را بگوی که خدا خواست که علم در ایشان راسخ شود و معلوم
او با علم برابر آید این گفته بود اگر گوید که خواست تعلیم کرد او را
نیست خود و بیزار شد گفت من بحل را الحمد لله کم و گواهی او نشنوم که
کز بخل او بیان دارد که استقضا کند و زیاده از حق خویش ستاند نقلست
که مسجدی عمارت می کردند از بهر تبرک از ابو حنیفه چیزی خواستند بر امام
گران آمد مردمان گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهی بده درمی
زر بداد و دیگرا هستی تمام شاگردان گفتند ای امام تو کریمی و عالی و در سخا
نامداری این قدر زر دادن چرا بر تو گران آمد گفت نه از جهت بخل
بود و لیکن من یقین می دانم که مال حلال هرگز نیاید در کل خرج نرود
و چون مال خود را حلال می دانم چون از من چیزی خواستند کراهیت
من از آن بود که نبایستی که در مال حلال من خشیتی پدید آمده و آن
سبب عظیم می ترسیدم چون روزی چند بر آمد که در بیت المال آورده
و گفتند پیش روی امام اعظم شاد شد نقلست که در بازار می
گذشت مقدار ناخنی گل بر جامه او چکید طلب و جله رفت و می شست
گفتند ای امام تو مقدار معین بر جامه رخصت می دهی این قدر
گل را می شوی گفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانکه رسول
علیه السلام نیم گرده بلال را اجازت نداد که ذخیره کند و یکبار از ما را
فرت نهاد نقلست که چون داود طایی معتقد شیخ ابو حنیفه را گفت

اکنون چه کنم گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آن را کار بندی
چون جسدی بود بی روح و گویند خلیفه عهد بخواب دید ملک الموت را
از وی پرسید که عمر من چند مانده است ملک الموت پنج انگشت بر داشت
و بدان اشارت کرد و تعبیر آن خواب از بسیار کس پرسیدند معلوم
نشد از ابو حنیفه پرسیدند گفت اشارت پنج انگشت علم است یعنی
این علم کس نداند و این پنج علم در آیه است که حق تعالی می فرماید
ان الله عنده علم الساعة الی آخر السورة شیخ ابو علی بن عثمان الجلابی
که در شام بودم بر سر خاک بلال موذن رضی الله عنه در خواب دیدم
که در مکه بودم و دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه در آمد و پیری
در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند و شفقتی تمام می نمود و دیدم
و بر پایش بوسه دادم در تعجب آن بودم که آن پیر کیست پیغمبر
بحکم معجزه بر باطن من مشرف شد و گفت این امام اهل دیار تست
ابو حنیفه رحمة الله علیه که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفه وفات یافت
بخواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند پیغمبر را
دیدم علیه السلام بر لب حوض ایستاده و بر جانب راست و چپ او
مشایخ بودند ایستاده پیری دیدم نیکو روی و سپید روی سفید روی بر
روی پیغمبر صلعم نهاده و امام ابو حنیفه دیدم در برابر پیغمبر علیه السلام ایستاده
بود سلام کردم گفتم مرا آب ده گفت تا پیغمبر اجازت دهد پس پیغمبر
فرمود که او را آب ده جامی آب بمن داد و من و اصحاب از آن جام خوردم

و هیچ کم نشد با بو حنیفه گفتم که برابر پیغمبر آن پیر کیست گفت
ابراهیم خلیل و در جنب ابو بکر صدیق همچنین رسیدم و با کف عقد
گرفته بودم یحیی معاذ رازی گفت پیغمبر علیه السلام بخواب دیدم
گفتم این اطلبک قال عند ابو حنیفه و مناقب او بسیار است
و مجاهدات او بسیار و درین کتاب بدین مقدار ختم کردیم والله اعلم
باب نوزدهم در ذکر امام الشافعی رحمة الله علیه آن سلطان شریعت آن
برهان حقیقت آن معنی اسرار الهی آن مهدی اطوار نامتناهی
آن وارث ابن عم نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او در دین
حاجت نیست که همه علم بر نور از نور شرح صدر اوست فضایل و
شمایل و مناقب او بسیار است و صفت او این تمامست که شعبه
درخت نبوی و میوه شجره مصطفوی و در فراست و کیاست و
سیاست یگانه بود و در معرفت و فتوت اعجوبه بود و هم کرم
جهان بود و هم جواد زمان و هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هم
محب الائمه من و بیش هم مقدم قدما و بیش ریاضت و کرامات
چندانست که این کتاب را تحمل آن نتواند بود و در سیزده سالگی
در حرم گفت سلونی ما شئتم در پانزده سالگی فتوی می داد احمد حنبل که
امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت بشاگردی او آمد
و در غاشیه داری پیر برهنه کرد و قومی بر وی اعتراض کردند
که مردی بدین درجه در پیش پنج ساله می نشیند و صحبت مشایخ می

می گذارد و استاد آن عالم را ترک می کند احمد گفت هرچه ما دا
داریم معانی آثار همه از اوست که اگر او بر ما نگشادی ما در خواستیم ماند که
او حقایق و اخبار و آیات فهم کرده بود حدیث پیش نبید الشافعی او
چون آفتابی است جهان را و چون عافیتی است خلق را و هم احمد
گفت در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او گشاده
کرد و هم احمد گفت فیلسوف است در چهار علم در لغت و اختلاف
الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معانی این حدیث
که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که حق تعالی سر صد سال مردی
را بر انگیخته اند تا دین مرا در خلق آموزاند و آن شافعی است
و ثوری گفت اگر عقل شافعی وزن کردندی با عقل نیمه خلق
او راجح آمدی و بلال خواص گوید از خضر پرسیدم که در حق شافعی چه
گویی گفت از اوتاد است و در ابتدا هیچ عودی و دعوی
زهدی و پوسته گریبان و سوزان بودی هنوز طفل بود که خلقت
هزار ساله در پیرا افکند پس تسلیم راعی افتاد و در صحبت او
می بود تا در تصرف بر همه سابق شد چنانکه عبدالله انصاری
گوید من مذهب ندانم امام شافعی را دوست دارم از آنکه در هر مقام
که می نگرم او را در پیش می بینم شافعی گوید رسول علیه السلام در خواب
دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از گروه
تو گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهان خود بگرفت تا من

مرکنه مزد هن باز کردم چنانکه لب و دهان و زبان مرا رسید پس
گفت برو اکنون که خدای بر تو رحمت کرد در آن ساعت امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه بخواب دیدم که انگشتری خود بیرون کرد و در انگشت
من کرد تا علم نبی و علم علی در من سرایت کند چنانکه شافعی شش ساله
بود که به دبیرستان می رفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و
مردم امانت بدو سپردندی روزی دو کس بیامدند و جامه
دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامه دان خواست
بخوشی خوبی بدو داد و بعد از مدتی آن دیگر بیامد و جامه دان
طلبید گفت یار بود دادم گفت نه قرار کردیم که تا هر دو نیائیم
ندهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی ملول شد
شافعی در آمد و گفت ای مادر ملالت چراست حال باز گفت
شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست تا جواب دهم
آن شخص گفت مدعی منم شافعی گفت جامه دان تو بجاست
برو و یار خود بیار و بستان آن مرد را عجب آمد و وکیل قاضی
که وکیل او کرده بود متحیر شد از سخن او برفتند بعد از آن شافعی بدرگاه
مالک آمد و مالک را خوش آمد و آن سال بود بر در سرای
بود بر در سرای مالک نشست و فتوی هر که بیرون آمدی
بدیدی پس فتوی را گفتی باز گرد و بگوی که چنین از این احتیاط کن
چون بدیدندی حق بدست شافعی بودی و مالک بدو نازیدی و دران

وقتی هرون خلیفه بود نقلست که هرون الرشید شبی با زبیده
مناظره کرد زبیده هرون را گفت ای دوزخی هارون گفت اگر من
دوزخی ام فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هرون زبیده را عظیم
دوست داشتی تغیر از جان او بر آمد منادی فرمود و علما بغداد
را حاضر کرد و این مسئله را فتوی کردند هیچکس جواب نتوانست
گفتند خدای داند که او دوزخی است یا بهشتی کودکی از میان
جمع بر خاست گفت من جواب گویم خلق تعجب کردند گفتند کر دیوانه
است جایی که چندین علما فحول عاجز آمدند او را چه مجال سخن بود
هرون او را بخواند و گفت جواب گوی گفت حاجت تراست پیش
با من آی گفت مرا تو شافعی گفت پس از تخت فرود آی که جای
علما بلندست خلیفه او را بر تخت نشاند پس شافعی گفت اول
مسئله مرا جواب ده تا اگر من مسئله ترا جواب گویم گفت سوال
و حجت گفت اگر هیچ معصیتی قادر شدی و از بیم خدا باز ایستاده
گفت بلی گفت من بخدا اگر چنین است گفت بلی گفت من حکم
کنم از اهل بهشتی علما آواز بر آوردند که بچه دلیل و حجت گفت
بقرآن که حق تعالی میفرماید واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن
الهوی فان الجنة هی المأوی هر که او قصد معصیت کند و از بیم خدا ترک آن
معصیت کند و خود را باز دارد بهشت جای اوست همه علما زیاده
بر آوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود در شباب

چون بود

چون بود نقلست که یکروز در میان درس ده بار برخاست و بنشست
گفتند چه حالت است گفت علوی زاده بر در بازی میکند هر
باری که در برابر من آید حرمت او را بر پی خیزم که روا نبود که فرزند رسول
آید و برنخیزم نقلست که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران که
صرف کنند و شافعی آنجا بود و بعضی از آن مال بنزدیک او بردند
گفت خداوند مال چه گفته است گفتند او وصیت کرده است که مال
من به درویشان متقی دهند شافعی گفت مرا این مال نشاید که من
متقی ام و نگرفت نقلست که وقتی از صفا بکه آمد و ده هزار دینار
با وی گفتند صافی باید خیمه بیا کشندان از بیرون مکه خیمه زد
و آن زر فرو ریخت و هر که می آمد مشتی بوی می داد نماز پیشین هیچ
نمانده بود نقلست که از علماء روم هر سال مال بسیار می فرستادند
بهارون الرشید بکمال رهبانی جبه پوشیده تا با دانشمندان
بحث کنند اگر ایشان بدانند مال می بستیم و الا از ما دگر مال می طلبید
چهار صد مرد ترسا باید خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علما
بغداد بر لب دجله حاضر شوند پس هرون شافعی را طلبید و گفت
جواب ایشان ترا می باید گفت چون همه بر لب حاضر شدند
شافعی رضی الله عنه سجاده بر دوش مبارک انداخت و بر روی
آب برفت و بر سر آب انداخت و بر سر سجاده بنشست و گفت
هر که با ما بحث می کند اینجا آید ترسایان چون آن بدیدند همه مسلمان شد

شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند بر دیت ساعتی
قیصر گفت الحمد لله که آن مرد اینجا آمدی در همه روم زنار داری ماندی
نقلست که جمعی با مردان گفتند که شافعی قرآن حفظ ندارد و جهان دو
و لیکن قوت حفظ او چنان بود که مردان خواست که امتحان کنند ماه
رمضان امتحانش نمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه می‌کرد
و هر شب در تراویح می‌خواند تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد
و در عهد او زنی بود که دو ردی داشت شافعی خواست که او را
به چند صد دینار او را عقد کرد و مهرش دل او را طلاق داد و بعد
امام احمد حنبل رحمة الله علیه هر که یک نماز بعمدا رها کند کافر شود
و بمذهب شافعی کافر نشود اما او را عذاب کنند که گناهکار را کنند
امام شافعی احمد را گفت چون یکی ترک نماز کند و کافر شود و چه کند
تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت از کافر چون نماز درست بود
احمد خاموش شد و او را از این سخن که اسرار فقه است و سؤال و جواب
بسیار است اما این کتاب جای این سخن نیست گفت اگر عالمی
را بینی که برخصت و تاویلات مشغول گردد بدانکه از وی هیچ نیاید
گفت من بنده کسی ام که مرا یک حرف از ادب تعلیم کرده است گفت
هر که علم در جهل آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی باز
دارد که شایسته بود ظلم کرده باشد و گفت اگر دنیا را اگر ده بهم فروشند
نخرم گفت هر کرامت آن بود که چیزی در شکم آورد و فیما او آن

بود که از شکم بیرون آید **نقلست** که وقتی کسی او را گفت وا بدی
ده گفت خدای را غیبت بر بر زنده کان که بر مردگان می بری یعنی هرگز
نگوئی در غیاب فلان که خدای بسیم جمع کرده و نگه داشت بجرت بلکه
باید که غبطت بران کس بری که طاعت بسیار کرد و گوئی من نکردم
دیگر هیچکس بر مرده غبطت نبرد بر زنده هر باید که نبرد که
این زنده تیر زود و خواهد مرد **نقلست** که شافعی روزی وقت
خود گم کرد بهمه مقامها بگردید و بجز ابات بر گذشت و مسجد و بازار
و مدرسه بگذشت نیافت بجایی بر گذشت و جمعی صوفیان آنجا نشسته
بودند یکی گفت وقت را نگاه دارید که وقت تیغ است شافعی روی
بدو آورد و گفت اینک وقت باز یافتم بشنو که چه میگوید
از ابوسعید رحمه الله علیه نقل میکنند که شافعی گفت که علم همه
عالم در علم رسید و علم من در صوفیان رسید و علم ایشان در علم
یک سخن برایشان رسید که گفت الوقت سیف قاطع و ربیع گفت
در خواب دیدم پیش از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات
کرده بودی و خلق می خواستند که جنازه او بیرون آرند چون بیدار
شدم از معبری پرسیدم گفت کسی که عالم ترین زمانه باشد وفات
وفات کند که علم خاصیت آدم است که **و علم آدم
الاسماء** پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد **نقلست** که وقت
وفات وصیت کرد که فلان را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص

در مصر بود باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیت فرمود گفت
او بیاوردند و در تذکره نگاه کرد آنجا نوشته بود که هزار درم وام
دارم پس آن مرد وام شافعی بگزارد و گفت شش اداء این بود
ربیع بن سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدا با تو چه کرد
گفت مرا بر کرسی نشاند و زر و مروارید بر من افشاند و هفتصد بار هزار دنا
بمن داد و رحمة الله علیه و قدس الله روحه العزیز **باب پانزدهم در ذکر**
امام احمد حنبل رحمة الله علیه آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب ورع یگانه
آن سنی آفریدا اول بحق احمد حنبل شیخ سنت و جماعت بود و امام
دین و دولت هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را و ورع
و تقوی و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود
و مستجاب الدعوة بود و جمله فرق او را مبارک داشته اند از عامه
الضعفت و از آنچه بر او افترا کردند معتزلیان و مبرا بود تا حدی که
یکی در معنی این حدیث میگفت که **خمرت طینة آدم بیده اربعین**
صباحا و در این معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود احمد
گفت چون سخن ید الله گویی بدست اشاره مکن و بسی مشایخ کبار
دیده بود چون ذو النون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی
و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد را سه خصلت که مرا نیست
طلب حلال هم برای خود و هم برای عیال و من برای خود کنم پس سقطی
گفت او پیوسته مضطر بود و در حال حیوة از طعن معتزله در حال

وفات در خیال مشبهه داد از همه بری **نقلست** که چون در بغداد
معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کرد تا قرآن را مخلوق گوید
پس او را به سرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت
ای امام زنهار تا مردانه باشی که من وقتی دزدی کردم هزار چوب بزدند
مقر نشدم تا عاقبت رهایی یافتم من بر باطل چنین صبر کردم تو که
بر حق اولیتر باشی آن سخن او را یاری بود پس او را بردند
پیر ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که بگوی که قرآن
مخلوق است نگفت و در آن میانه بند ازارش گشاده شد
و دستها بسته بودند دو دست از غیب پدید آمد و ببست چون
این برهان بدیدند رها کردند و هم در آن وفات کرد و در آخر کار
قومی پیش آمدند و گفتند در این قوم که ترا رنجانیدند چه گویی گفت از
برای خدا مرا میزدند پنداشتند که من بر باطلم بمجرد زخم چوب
با ایشان هیچ خصومت ندارم **نقلست** که جوانی مادری بیمار داشت
زمین گیر شده روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی پیش احمد
رو و بگوی تا دعایی کند برای من که حق تعالی صحت دهد که مرا دل از
بیماری بگرفت چون بدر خانه امام احمد شد آواز داد گفتند
گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار دارم از تو دعایی
طلبد امام عظیم کراهیت داشت از آن معنی که مرا خود چرا
می شناسد پس امام برخاست و غسل کرد و بنماز مشغول شد خادم

گرفت

گفت ای جوان باز گرد که امام بکار تو مشغول است چون باز
و بدر خانه رسید امام درش بر خاست و در بگشاد و صحبت کلی یافت
بفرمان حق تعالی حکایت که بر لب آب وضو میساخت دیگری
بالای او وضو میساخت حرمت امام را برخاست و زیر امام
شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بخواب دیدند
گفتند خدای با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد بدان حرمت داشت
که از آن امام کردم در وضو ساختن حکایت که امام احمد حنبل
گفت بادیه فرو شدم تنها راه گم کردم اعرابی دیدم گوشه
نشسته گفتم بروم و از وی راه پرسم رفتم و پرسیدم گفت مرا
گرسنه ام پاره نان داشتم بدو دادم او در شور رفت گفت ای
احمد تو کی حامل خدا اندی در روزی رسانیدن از خدای راضی
نباشی لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم
آلهی ترا در گوشه ها چندین بندگانند پوشیده آن مرد گفت
چه می اندیشی او را بندگانند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند
جمله زمین و کوهها زر گردد برای ایشان احمد گفت نگاه کردم
جملات زمین و کوه زر شده بود من از خود رفته بودم هاتفی آواز داد
که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده ایست ما را که اگر خواهد
از برای او آسمان بر زمین زنیم و زمین بر آسمان و او را بنمودم
امامش نه بینی حکایت که احمد در بغداد نشستی اما هرگز نان بغداد

خوانده

نخوردی گفتی این زمین امیرالمومنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است
بر غازیان و از موصل فرستادی تا از آن جا آرد آوردندی از آن نان
خوردی پسرش صالح بکمال در اصفهان قاضی بود و صائم الدهر و قائم اللیل
و در شب دو پاره بیش نخفتی و بر در سرای خانه خود تکیه ساخته بود و در آنجا
نشستی شب تا بدیدی که در شب کسی را مهمی باشد و در پیش تا ماند همچنین
قاضی بود یکروز برای احمد نان می پختند خمیر مایه از خانه صالح بستدند
چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را چه بوده است گفتند
خمیر مایه از خانه صالح ستدیم گفت آخر او یکسال قاضی اصفهان
کرده است حلق ما را نشاید گفتند پس این را چه کنیم گفت این را
بنهید چون سائلی بیاید بگوئید که خمیر از آن صالح است وارد و از آن
احمد اگر می خواهید بستانید چهل روز در خانه بود هیچ سائل نیامد که
بستاندی آن نان ربی گرفت و بدجله انداختند احمد بعد از آن هرگز
ماهی دجله نخوردی و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی اگر سرمه اکحل
بود نباید نشستن حکایت که یکبار یکی رفته بود و پیش سفیان عیینه تا
حدیث سماع کند یکروز رفت کسی بود فرستاد تا بداند که چرا نیامده
است چون برفت احمد را جامه بگازر بود و برهنه نشسته نتوانست
بیرون آمدن مرد باز ایشان آمد و گفت من چندین دینار بدهم تا او را جامه
خود نهی گفت نه گفت باری بگردم تا بدیشان کنی گفت کتابی می نویسم
از مزد آن کرباسی بخر برای من گفت گمان نکنم گفت نه استر بخرده

گر تا چو گرسنه باشم کنم و چو گرسنه از ارادی نقلست که احمد را
شاگردی بود مهمان آمد شب کوزه آب پیش او برد بامداد مهمان
برخاست احمد گفت چرا کوزه آب همچنان بر جاست گفت چه کردمی گفت طهارت
و نماز شب والا این علم چه آموزی نقلست که احمد مزدوری داشت
نماز شام شاگردی را گفت تا زیاده از مزد چیزی بوی دهد مزدور نگرفت
چون برفت امام احمد فرمود که بر عقب او برو که بستاند شاگرد گفت چگونه
گفت آن وقت در باطن خود طمع آن ندیده باشد این ساعت چون
می‌بیند بستاند وقتی شاگرد دیرینه را مهجور کرد بسبب آنکه در بیرون
خانه را اندکی گل بمالیده بود گفت یک ناخن از شارع مسلمانان
گرفتی نشاید علم آموخت او وقتی سطلی گرو نهاده بود چون
بازمی‌گرفت دو سطل آوردند گفت آن خود بردار که من نمی
شناسم که از آن تو کدام است امام احمد سطل بوی رها کرد و برفت
نقلست که مدتی احمد را آرزوی عبدالله مبارک میکرد تا عبدالله آنجا
آمد پسر احمد گفت ای پدر عبدالله بر در خانه رسید که بدیدنت آمده
است امام احمد راه نداد پسرش گفت درین چه حکمت است سالهاست
تا در آرزوی او می‌سوختی اکنون که دولتی چنین بر در خانه تو آمده است
راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو میگویی اما می‌ترسم که اگر او را
ببینم خوی کرده لطف او شوم و بعد از آن طاقت فراق او ندارم
همچنین بر بوی او عمر می‌گذارم تا آنجا هم که فراق در پی او باشد

و او را کلمات عالی است در معاملات و هر که از وی مسئله پرسیدی
اگر معاملتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حوالت به بشر
حافی کردی و گفت از خدای تعالی درخواستم تا دری از خوف
بر من بگشاید چنان شدم که بیم آن بود که عقل از من زایل شود دعا
کردم گفتم الهی تقرب به تو به چه چیز فاضلتر گفت بکلام من قرآن
پرسیدم که اخلاص چیست گفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی گفتند
توکل چیست گفت ثقتست باور داشت بخدای در روزی گفتند
رضا چیست گفت آنکه کارهای خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست
گفت این از بشر حافی پرسید که تا او زنده باشد من این جواب نگویم گفتند
زهد چیست گفت زهد سه است ترک حرام و این زهد عوام است
و ترک افزون از حلال و این زهد خاص است و ترک هرچه ترا از حق
مشغول کند و این زهد عارفان است گفتند این صوفیان که در مسجد
آدینه نشسته اند بر توکل بی علم گفت غلط می‌کنند که ایشانرا
علم نشانده است گفت همانا ایشان در نانی شکسته بسته است گفت
من نمی‌دانم قومی را که بر روی زمین بزرگ همت تر از این قوم
همت ایشان نانی پاره بیش نبود چون وفاتش نزدیک آمد اندر
نزع که گفتیم که در درجه جهد بود در آن حالت به دست اشارت
می کرد و بزبان می گفت نه هنوز پسرش گفت ای پدر این چه حالتست گفت
با خطرست چه جای جوابست دعا مدد می کن که از جمله حاضران بر بالینم

عن الیمین وعن الشمال قعید یکی ابلیس در برابر ایستاده است و خاک ادبار
بر سر می کند و می گوید ای احمد جان بردی از دست من می گویم
نه هنوز تا یک نفس مانده است جای خطر است نه جای امن و چون دعا
کرد جنازه او برداشتند مرغان می آمدند و خود را بر جنازه او می زدند تا
چهل و دو هزار گبر و جهود و ترسا مسلمان شدند و زنارها می انداختند
و نعره میزدند و لا اله الا الله می گفتند و سبب آن بود که حق تعالی
گریه بر چهار قوم انداخت بافراط در آن روز یکی بر مغان و دوم
بر جهودان و سیوم بر ترسایان و دیگر بر مسلمانان اما از بزرگی پرسیدند
که نظاره در حیات بیش بود تا در ممات گفت او را دو دعا مستجاب بود
یکی آنکه گفتی بار خدایا هرکرا ایمان نداده بده و هرکرا ایمان داده باز مستان
آن دو دعا یکی در حال حیوة تا هرکرا ایمان نداده بود باز گرفت و دیگر
در حال وفات تا ایشان را اسلام روزی کرد و محمد بن خزیمه گفت امام
احمد را بخواب دیدم بعد از وفات که می لنگید گفتم این چه رفتار است
گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید
و تاج بر سر نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد از برای
آنست که گفتی قرآن مخلوق نیست پس گفت بخوان مرا بدان
دعاها که بتو رسیده والله اعلم والحکم باب ست و کم در ذکر داود
طائی رحمة الله علیه آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش
آن عامل طریقت آن عالم بحقیقت آن مرد خدایی داود طائی رحمة الله

علیه از اکابر این طایفه بود و سید القوم و در ورع بحد کمال بود و در انواع
علوم بهره تمام داشت خاصه در فقه که بسر آمده بود و مقتدی گشته
و بیست سال ابو حنیفه را شاگردی کرده بود و فضیل و ابراهیم ادهم
را دیده و پیر طریقت او حبیب راعی بود از اول کار دردی اندرون
او حزنی غالب شد پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبه او آن
بود که نوحه گری این بیت می گفت شعر ای خدیک بدا البلی
وای عینیک اذا سالا کدام روی و روی که در خاک ریخته شد
و کدام چشم است که در زمین ریخته نشد دردی عظیم ازین معنی ازوی
فرود آمد و قرار از وی برفت و متحیر گشت هم چنین در درس امام ابو حنیفه
رفت امام او را بدین حال دید گفت ترا چه بوده است واقعه باز گفت
و گفت دلم از دنیا سرد شده و چیزی در من پدید آمده است که راه
بدان نمی دانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ فتوی در
آید امام گفت از خلق اعراض کن داود روی از خلق بگردانید و در خانه
معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابو حنیفه پیش او رفت و گفت اینکار
نباشد که در خانه متواری شوی و سخن نگوئی کار آن باشد که در میان ائمه
نشینی و سخن نا معلوم ایشان بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ
نگوئی و آنگاه داود آن کار آن یکسال را به ازیشان دانی داود دانست
که چنانست که او میگوید یکسال در درس آمد و میان ایشان نشست و هیچ
نگفت و هرچه میگفتند صبر میکرد و جواب نمی داد و به استماع بسنده

می کرد و چون یکسال تمام شد گفت این صبر یکساله کار سی ساله بود
کرده شد پس کتب را می افتاد و کشاکش در این راه از تو بردوام
پای درین راه نهاد و کتب را به آب فرو داد و عزلت گرفت و امید
از خلق منقطع گردانید نقلست که بیست دینار زر میراث یافته بود
در بیست سال می خورد تا مشایخ بعضی گفتند که طریق ایثار است
نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن می دارم که سبب فراغت
منست تا به این می سازم تا بمیرم و هیچ از کار کردن نیاسود و ما خدمتی
گزاران در آب کردی و بیاشامیدی گفتی میان این و خوردن پنجاه
آیت از قرآن می توان خواند روزگار چرا ضایع کنم ابوبکر عیاش
گوید به حجرهٔ او رفتم او را دیدم پاره نان خشک در دست داشت
و می گریست گفتم یا داود چه بوده است گفت می خواهم که این
پاره نان بخورم و نمیدانم که حلال است یا حرام یکی دیگر گفت پیش
او رفتم سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه ننهی
گفت چون اینجا نهادم سایه بود اکنون از خدا شرم دارم که از بهر نفس
نعم کنم نقلست که سرای داشت عظیم و در اینجا خانها بسیار بود و ما
یک خانه در خانه مقیم بودی که خراب شدی بس خانه دیگر شدی گفتند
چرا عمارت خانه نکنی گفت مرا با خدای عهدست که دنیا را آبادان
نکنم که همه سرایش فرو افتاد یکی دیگر پیش آمد و گفت
سقف خانه شکسته است خواهد افتاد گفت بیست سال است

تا این سقف را ندیده ام نقلست که گفتند چرا با خلق ننشینی گفت با که
نشینم اگر با خردتر نشینم مرا بکار دین امر نکنند و اگر با بزرگتر نشینم عیب
من با من نگویند و مرا در چشم من می آرایند پس صحبت خلق را چه کنم
گفتند چرا زن نکنی گفت مومنه را نتوانم فریفت گفتند چون گفت چون او را
بخواهم در گردن خویش کرده باشم که کارهای او را قیام نمایم
دینی و دنیاوی چون نتوانم پس او را فریفته باشم گفتند آخر محاسن را
شانه کن گفت پس فارغ مانده باشم که اینکار کنم نقلست که شبی
مهتاب بود بر بام آمد و در آسمان می نگریست و در ملکوت تفکر
می کرد و می گریست تا بیخود شد و بر بام همسایه افتاد همسایه پنداشت که
دزد بر بام است با تیغ برآمد داود را دید دست او گرفت گفت
ترا که انداخت گفت ندانم من بیخود بودم خبر ندارم که او را دیدم
نماز می دوید گفتند چه تعجیل است گفت این لشکر که بر در شهر
منتظر من اند گفتند کدام لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام
نماز بازدادی چنان رفتی که گویی از کسی می گریزد تا در خانه رفتی
و عظیم کراهیت داشتی نماز جماعت رفتن بسبب زحمت خلق
تا حق تعالی آن رنج از وی کفایت کرد چنانکه نقلست که مادرش روزی
او را دید در آفتاب نشسته و عرق کرده چنانکه آب از وی
روان بود گفت جان من در گرمای چنین عظیم و تو صایم الدهری
چه باشد اگر با سایه نشینی گفت ای مادر مرا از خدا شرم دارم

گرفتم جای موافقت نفس وخوش آمد خویش بر دارم وبرخود
روایی ندارم · درگفت این چه سخن است گفت ای مادر
چون در بغداد حالها وناشایستها بدیدم دعا کردم تا حق تعالی
روایی از من باز گرفت تا معذور باشم وبنماز جماعت نروم
تا اینها نباید دید اکنون سی ونه سالست که روایی ندارم نقلست
که دایم محزون بودی چون شب در آمدی گفتی آه اندوه تمام
بر همه اندوهها غلبه کرد وخواب از من ببرد وگفتی از اندوه کی
بیرون آید اگر مصاحب سری متواتر کرد ودیگر وقتی درویشی
گفت پیش داود در شدم او را خوش دل یافتم عجب داشتم
گفتم یا ابا سلیمان این خوش دلی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی
دادند که آن شراب انس کو بود امروز عید کردم وشادی پیش
گرفتم نقلست که نان می خورد وترسای بروی بگذشت پاره بدو داد
بخورد وآن شب ترسا با حلال خود صحبت کرد معروف کرخی
در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن صم عن الدنیا
وافطر فی الآخرة گفت از دنیا روزه گیر ومرگ را عید ساز
واز مردمان بگریز چنانکه از شیر درنده گریزی ودیگر وصیت خواست
گفت زبان نگاه دار گفت زیاده کن گفت از بن جهان باید که
بسنده کنی بسلامت دین چنانکه اهل جهان بسنده کرده اند بسلامت
دنیا دیگری وصیت خواست گفت جهد کن تا شرم گنی در دنیا بقدر آنکه

ترا در دنیا مقام خواهد بود ودر دنیا بکار خود آید دیگری وصیت خواست
گفت مردگان منتظر توانند گفت آدمی توبه وطاعت باز پس
می افکند رابعت بدان ماند که سکاری که می کند که منفعت آن
دیگری باشد مریدی را گفت سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن
بوداع واگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرت گوی یعنی
از هر دو بگذر تا بحق رسی نقلست که فضیل در همه عمر دو بار او را دید
بود وبدان فخر کردی یکبار در زیر سقفی رفته بود شکسته گفت برخیز
که این سقف شکسته است وفرو خواهد افتاد گفت تا من درین
صفه ام این سقف ندیده ام کانوا یکرهون فضول النظر کما یکرهون
فضول الکلام دوم بار آن بود که گفت مرا پندی ده گفت از خلق
بگریز معروف کرخی گوید هیچکس را ندیدم که دنیا را خوارتر داشت
از وی که دنیا واهل دنیا در چشم او ذره مقدار نبودی اگر یکی از ایشان
بدیدی از ظلمت آن شکایت کردی تا لاجرم از زاهد ربیع جان
دور بود گفت هرگاه که من پیراهن نشویم دل را فارغتر یابم
اما فقرا را معتقد بودی وگفتم حرمت ومروت دریابید ایشانرا اگر کسی چند
گفت حجامی او را حجامت میکرد دیناری بدو داد گفتند
اسراف کردی گفت هرکرا مروت نبود عبادت نباشد لا دین
لمن لا مروة له که یکی پیش او بود در ومیکردشت گفت
ندانی که چه بسیار کفش کراهیت است بسیار کراهیت است تا دانی

از دنیا

نقلست که چون ابو محمد و ابو یوسف خلاف افتادی حکم او بودی
چون شغل داوری بنشست به ابو یوسف کردی روزی محمد
کردی و با محمد اختلاط کردی و با ابو یوسف سخن نگفتی اگر قول قول
محمد بودی گفتی امینست که محمد میگوید و اگر قول ابو یوسف بودی گفتی
قول امینست و نام بردی گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا یکی را
عزیز داری و یکی را در پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن
از سر نعمت بسیار و رفعت دنیا بجانب علم آمده است و سبب
علم سبب عز دین است و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه
بعلم آمده است و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده است پس هرگز
محمد چون او نبود که استاد ما ابو حنیفه تازیانه بزدند قضا قبول
نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد خلاف کند مرا با او
سخن نگویم نقلست که هرون الرشید از ابو یوسف درخواست کرد
که مرا پیش داود بر زیارت کن ابو یوسف در خانهٔ داود آمد بار
نیافت از مادرش درخواست تا شفاعت کند که او را راه دهد
قبول نکرد و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادر گفت
بحق شیر من که راه ده داود گفت الهی تو فرموده که حق مادر نگاه
دار که رضای من در رضای اوست و اگر نه مرا با ایشان چه کار پس بار
داد و در آمدند و بنشستند داود وعظ آغاز کرد هرون بسیار بگریست
چون هرون بازگشت مهری زر بنهاد و گفت حلال است داود گفت

بردار که مرا بدین حاجت نیست من خانهٔ فروخته ام از میراث
حلال و از آن نفقه می کنم و از حق تعالی درخواسته ام که چون نفقه تمام شود
جان من بستاند تا مرا بکس حاجت نبود امید دارم که دعا اجابت کرده
شود پس هر دو بازگشتند پس ابو یوسف از وکیل خرج او بپرسید
گفت نفقات داود چند مانده است گفت ده درم هر روز دانگی
سیم خرج کردی حساب کرد تا روزی آخر ابو یوسف پشت بمحراب باز
داده بود گفت امروز داود وفات یافت نگاه کردند همچنان
بود گفتند چون دانستی گفت از نفقهٔ او حساب کردم که
امروز هیچ نمانده بود دانستم که دعاء او مستجاب باشد از مادرش
حال وفات او پرسیدند گفت همه شب نماز میکرد و آخر شب سر
بسجده نهاد و برنداشت تا مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر وقت
نماز نیست چون نگاه کردم وفات کرده بود و بزرگی گفت در حالت
بیماری در آن دهلیز خراب خفته بود و گرمای عظیم و خشتی زیر سر نهاده
و در نزع بود و قرآن می خواند گفتم خواهی تا بدین صحرا بیرون
برم گفت شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس را
بر من دستی نبود و درین حال را اینکه نباشد همان شب وفات کرد و داود
وصیت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی
من نگذرد چنان کردند و امروز هم چنانست و آن شب
که از دنیا رفت از آسمان آواز آمد که ای اهل زمین داود طائی

بجای رسید و حق سبحانه و تعالی از و راضی است بعد از ان بخوابش
دیدند که داؤد در هوایی پرید و میگفت این ساعت از زندان خلاص
یافتم آن شخص پادشاه را خواب باز گوید وفات کرده بود و از پس
مرگ او بخواب دیدند که از آسمان ندا آمد که داؤد بمقصود رسید
رحمة الله علیه رحمة واسعة **باب بیست و دوم در ذکر حارث محاسبی**
رحمة الله علیه ان ستید اولیا آن عمده اتقیا آن محتشم معتبران
ان محترم مفتخران خم کرده ذو المانی شیخ عالم حارث محاسبی رحمة
الله علیه از علما مشایخ بود بعلوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات
مقبول النفس و رجوع اولیا وقت در همه فن بدو بود و او را تصانیف
بسیار است در انواع علوم و بحث عالی همت بود و بزرگوار
و سخاوتی و مروتی عجب داشت و در زمان خود در فراست و حدافت نظیر
نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود و بتجرید و توحید
مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایه بود و در هر طریقت
مجتهد بود و نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات و شیخ
این سخن طویلی دارد و وفات او در بغداد بود و عبد الله خفیف
رحمة الله علیه گفت بر پنج کس از پیران ما اقتدا کردیم و بحال ایشان
متابعت نمودیم و دیگران را تسلیم باید شد اول حارث محاسبی
دوم جنید بغدادی و سیوم محمد رویم چهارم ابن عطا پنجم عمرو بن عثمان
مکی رحمهم زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان

و طریقت و شریعت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شاید
اما این پنج را هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را شاید و بزرگان
طریقت گفته اند که عبد الله خفیف ششم ایشان بود که هم اعتقاد
را شاید و هم اقتدا را شاید اما خویشتن را ستودن نه کار ایشان
است **نقلست** که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث رسید
گفت به بیت المال برید که سلطان را باشد گفتند چرا گفت
پیغمبر فرموده است و صحیح است که **القدریة مجوس هذه الامة** و پدر
که این امت است و پدر من قدری بود پیغمبر علیه السلام فرمود که
میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمانم و عنایت
حق تعالی در حق حارث چندان بود که چون او دست بطعامی بردی
که شبهت در بودی رگی در پشت انگشت او کشیده شدی
چنانکه انگشت او فرمان او نبردی او بدانستی که این لقمه بوجه نیست
جنید گفت روزی حارث پیش من آمد در وی اثر گرسنگی دیدم
گفتم یا عم طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم چیزی طلب کردم
شبانه از عروسی چیزی آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت
نکرد لقمه در دهان نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان می گردانید
تا دیرگاه برخاست و در میان سرای افکند و بیرون شد بعد از آن
گفت از ان حال پرسیدم حارث گفت گرسنه بودم خواستم
که دل تو نگاه دارم لیکن مرا با خداوند نشانی است که هر طعام که

وردی شبینی باشد سجاق فرو برد دو انگشت مرا طاوعت نکند در جه
گرکوشیدم فرو برد آن طعام از کجا بود گفتم از خانه خویش مرا
بود پس گفتم امروز بخانه مرا آیی گفت آیم در آمد دو باره آن
خشک آوردم پس بخورد و م گفت چیزی که پیش درویشان آری
چنین باید گفت پی حالت تا کرشمه بخواز پیر مرا شنیده است
بس کسی را که در نماز می بیند و او بدان شاد شود و متوقف بود در
تا بدان نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن مرا انست که باطل
شود و در محاسبه با لغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی مدین جهت
گفتندی و گفت اهل محاسبت را چند خصلت هست که
بیازموده اند در صحت گفتن چون قیام نموده بتوفیق حق تعالی
بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیز آنگونه عزم و بست بقهر کردن
هوا و بپس که هرکرا عزم قوی باشد مخالف هوا بر وی آسان باشد
پس عزم قوی دار و بدین خصلتها مواظبت نمای که این مجرب است
اول خصلت آنست که بخدای سوگند یاد مکنی نه براست و نه بدروغ
و نه بسهو و نه بعمد دوم از دروغ پرهیز کنی سوم وعده خلاف نکنی
چون توانی کرد و تا توانی کس را وعده مدهی که این بصواب
نزدیکتر است چهارم آنکه هیچکس را لعنت نکنی اگرچه ظلم کرده باشد
و دعای بد مکنی نه بگفتار و نه بکردار و مکافات بجویی و برای خدای
تحمل کنی پنجم به هیچکس گواهی مدهی نه بشرک و نه بکفر

دبغان

و نیفغان که این برحمت خلق نزدیکتر است و از صفت خدای تعالی دور است
ششم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه در ظاهر و نه در باطن و جوارح
خود را از همه بازداری هفتم رنج خود بر کس نیفکنی و بار خود اندک
و بسیار از همه برداری و در آن هر محتاج باشی و در آنچه بدان مستغنی باشی
هشتم آنکه طمع از خلق بریده داری و از همه نا امید شوی از آنچه دارند
و بلندی درجه و استکمال عزت نزدیک خداوند و نیک مجلس برانجه
خواهد در دنیا و آخرت بدان سبب بدست توان کرد و که هیچکس را
نبینی از فرزندان آدم علیه السلام مگر که او را از خود بهتر دانی گفت
مراقبت علم دل است در قرب حق تعالی گفت رضا آرام گرفتن
است در تحت مجاری الاحکام گفت صبر نشانه تیر بلا باشد
است گفت تفکر اسباب راحتی قایم دیدن است گفت تسلیم
ثابت بودن است از جمله خوبها بدانکه خداوند بدان راضی شود گفت
میل بود بهمگی بحضرت پس از ایثار کردن است بر خویشتن
تن و جان و مال و موافقت کردن در نهان و آشکارا پس دل بستن
گر از تو هم تقصیر است گفت خوف آنست که البته حرکت نتوانی
کرد و نه بکمال از خیال بود که مرا بدین حرکت با خود خواهم بود در آخر
گفت علامت انس حق وحشت است از خلق و گریز از خلق بر جد
ورانست و متفرد شدن بحلاوت ذکر بر قدر آنکه انس حق در دل
جای میگیرد بقدر آن انس بمخلوقات از دل رخت بر میگیرد

گفت صادق آن باشد که او را باک نبود اگرش نزد یک خلق هیچ مقدار
نماند جهت صلاح دل خویش داند و دوست ندارد که مردمان ذره
اعمال او ببینند گفت در همه کارها از پیشتی حذر کن که دشمن در سوی
تو ظفر یابد و هر گاه که فتوری در عزم دیدی در خود هیچ آرام مگیر
بخدای پناه جوی و درویشی را گفت کن لله والا لا تکن خدای را
باش و اگر نه خود مباش و این نیکو سخنی است گفت پیر اوست
کسی را که نفس خود را بریاضت مهذب گردانیده باشد که او را راه نماید
بمقامات گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان
صالح قانع باش گفت هر که باطن خود درست کند بمراقبت و اخلاص
خدای تعالی ظاهر او را آراسته گرداند بمجاهده و اتباع سنت گفت
اگر حرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه حرکات جوارح
عامل بود گفت سینهٔ عارفان فرو می برند بحقایق رضا و عوام
می کشند در بحر صفا و بیرون می آرند جواهر وفا تا لاجرم گدای سر سینه
در بسته و خاک گشت بحضرت که اگر آنجا باشند از آن بهره بردارند
و امانتیم دوستی نیکو با ما باش و با وفا باش نقلست حکایت
که تصنیفی می کرد درویشی از وی پرسید که معرفت حق تعالی حق است
بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر کسی
معرفت بنده بخود شناسد و بجهد خود حاصل می کند پس بنده را
حق باید گزارد و اینجا متحیر شد و ترک تصنیف کرد و دیگر معنی است

که چون معرفت حق حق است تا از جهت کرم این حق بگزارم کتاب
کردن در معرفت بچه کار آید حق خود آنچه حق بنده بود بود دهد کرا
ادنی وپی اگر کسی بود که حق آن خواهد گزارد و در معنی انک لا تهدی
من احببت بود لاجرم ترک تصنیف کرد و دیگر معنی آنست که
معرفت حق حق است بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد
بنده را واجب است حق آن گزاردن چون هر حق که بنده بگزارد
خواهد گزارد هم حق حق خواهد بود پس بنده را حق که بود با حق
گزارد پس کتاب تصنیف نکرد والله اعلم بالصواب نقلست
مسروق گوید که حارث آن وقت که وفات میکرد درمی بدرمی
محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نگرفت و همدران
ساعت که درویش تنگ بود وفات کرد رحمة الله علیه باب بیست
وسیوم در ذکر ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه آن مجرد ظاهر و باطن آن
سالک غایب و حاضر آن درویش بمعرفت عامل آن در صدق صحبت
کامل آن دریای دانائی ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه یگانهٔ
وقت بود و لطیفهٔ عهد از غایت لطف او ریحان القلوب گفته
اند و در ریاضت صعب و جوع مفرط شأنی نیکو داشت چنانکه
او را سید الطائفه گفتندی که هیچکس از این امت بر جوع او صبر نتوانست
کرد که وی در معرفت و حالات و عیوب قلب و آفات
عبودیت نفس خطی عظیم داشت و در کلمات اوست عالی یا بالی

عظیم لطف و دیگر دارا دهی است در دمشق او از آنجا بود احمد
حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز می کردم و در میان آن راحتی
عظیم یافتم روز دیگر با سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی که هنوز
خلوت در پیش است یا در خلا دیگرگونه و در بار دیگرگونه و در دو جهان
هیچ چیز را از آن خطر نیست که بنده را از حق تواند باز داشت
و ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سرما آرام نبود و در وقت دعا
یک دست پنهان کردم راحتی عظیم یافتم از سرما و این دست دیگر
در خواب شدم هاتفی آواز داد و گفت یا باسلیمان آنچه روزی آن دست
بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر بیرون کردی یافتی
سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم الا که هر دو دست بیرون
کرده و گفت سبحان الله که از آن خدایی که لطف خود در این کار
دلی مزدی یا عتاب کرده است و گفت وقتی خفته بودم و وردم
فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسبی و پانصد سال
است که مرا می آرایند در پرده غیب از بهر تو گفت شبی حوری
دیدم که در در و مروارید درخشیدی روشنی او بجدی بود که وصف نتوان کرد
گفتم این روشنی و جمال از کی آوردی گفت شبی قطره چند از دیده
باریدی از آن رویم را بشستند این همه از آن است که آب چشم
شما گلگونه روی حوران است هرچه بیش بهتر گفت مرا
عادت بود که بوقت نان خوردن نان با نمک خوردمی شبی در آن

بود که خورده بودم بکمال وقت خود کم کردم جای که گنجد ای
نیکمرد صد هزار شهوات با دل غذاهای چه خواهد کرد و گفت دوستی
داشتم که هرچه خواستمی بدادمی یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی
حلاوت دوستی از دلم برفت گفت زهی لطیفه انکار کردم دانستم
که سخن مرد نشنود و از آن نه اندیشیدم لکن مردان بسیار بوده
رسیدم که و الفتنه و آن صلابت بنظر خلق در دل من شیرین بود
آنگاه بی اخلاص گشتم شوم مریدی در مکه هیچ نخوردی الا آب
زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری گفت جزاک الله
خیرا که مرا راه نمودی که چندین سال زمزم پرست بودم این
بگفت و بر غایب و برفت احمد حواری گفت ابو سلیمان در وقت
احرام لبیک نگفتی گفت حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد
که ظالمان امت خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر که ظالم بود و مرا
یاد کند من او را لعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که
حج که از نا حلال شبهت کند آنگاه گوید لبیک آنگاه گویند لا لبیک
ولا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک نقلست که به بعضی از یاران
شنیدن آیه عذاب نداشتی از فضل پرسید که بسر تو در رضه خوف
که رسید گفت اندکی گناه و این با سلیمان گفتند گفت کسی اگر
خوف بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی گناه نقلست که صالح
ابن عبد الکریم گفت رجا و خوف در دل دو نور است یا گفت

که از این مرد که کدام روشن‌تر گفت رجا این سخن به ابو سلیمان رسید
گفت سبحان الله این چگونه سخنی است ما دیدیم که از خوف و تقوی
و صوم و صلوة و دیگر اعمال خیزد و از رجا نخیزد پس چگونه رجا
روشن‌تر بود گفت [illegible] ترسیم از آتشی که آن عقوبت عذاب
یا می‌ترسیم از خدای که از عقوبت او آتش است گفت اصل همه چیزها
در دنیا و آخرت خوف از حق تعالی است هرگاه که رجا بر خوف
غالب آید از دل فنا و آمد و هرگاه که خوف در دل دائم
بود از خشوع بر دل ظاهر گردد و گر دائم نگردد و گاه گاه بر دل
خوفی میکند در مرکز دل را خشوع حاصل نیاید گفت هر که خوف
از دل جدا نشود که آن دل خراب گردد و دیگر و زنا حد جاری را
گفت مردمان وقتی و وقتی که میزرها عمل می‌کنند اگر توانی که تو
بر خوف عمل کنی بکن لقمان پسر خود را گفت بترس از خدای
ترسیدنی که در آن نا امید نشوی از رحمت او و امید دار امیدی بکلی
داشتنی که در وی ایمن نباشی از مکر او گفت چون دل خود را در شوق
اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را از خوف راه بگرد
یعنی تو این ساعت بخوف محتاج‌تری از آنکه شوق که [illegible]
کارها خلاف نفس است و هر چیزی را علامتی است و علامت
خذلان دست داشتن است از گریه و هر چیزی را زنکاری است
و زنکار دل سیر خوردن است گفت احلام عقوبت است

ازان جهت

از آن جهت که علامت سیری است و گفت هر که سیر خورد دشمن چیز
بوی در آید عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد داشت حکمت
کم شود و از شفقت خلق محروم ماند که پندارد همه جهانیان سیرند و حاجت
بر وی گران شود و شهوات بر وی زیاده گردد و همه مومنان گرد
مسجد گردند او گرد مزابل گردد گفت جوع نزدیک خدای خزانه است
به هر که ندهد بکسی الا بدانکه او را دوست دارد و گفت چون آدمی
سیر خورد جمله اعضا او از شهوات سیر گردد یعنی تا شکم سیر نبود
و هیچ شهوات آرزو نکند که گرسنگی کلید آخرت است و سیری کلید دنیا
گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از حوائج دنیا و آخرت هیچ نخوری
تا آن حاجت روا شود از بهر آنکه خوردن عقل را متغیر گرداند و حاجت
خواستن از متغیر ممکن نبود پس به تو باد که بر جوع حرص نمایی که جوع
نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی به تو رسد و گفت اگر
لقمه از حلال کمتر خورم دوستتر دارم از آنکه شب تا روز نماز کنم زیرا که
شب آن وقت در آید که آفتاب فرو شود و شب دل همیشه آن در
آید که از طعام معده پر شود و صبر نکند از شهوات دنیا هر کسی که در دل
او روزی بود که با خویش مشغول می‌دارد و گفت چون بنده صبر
بکند بر آنکه دوست‌تر دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست‌تر ندارد و گفت باز
گشت اگر بازگشت الا از راه که اگر برسیدی بازنگشتی اگر ابدا
یک در همه عمر خویش یک لحظه با اخلاص درست داوش گفت هرگاه

بنده خالص شود از بسیاری دیو اپس در بانجا دریابد و اعمال حالی
اندکی است گفت اگر صادق خواهی که صحبت کند الله در دل دوست
زبانش کار نکند گفت صدق باز یابان صادقان بهم رفت و باقی
ماند بر زبان کاذبان گفت هر چیزی را که بینی زیوری دارد و زیور
دارد و زیور صدق خشوع است گفت صدق را منطقه خویش ساز و
حق را شمشیر خویش ساز و خدای را غایت طلب خویش دان گفت
قناعت از رضا بجای ورع است از زهد این اول رضا و آن اول
زهد گفت خدای را بندگانند که شرم می دارند که با او معاملت کنند
بصبر پس معاملت می کنند برضا یعنی در صبر کردن معنی آن بود که هم خود
صبورم اما در رضا هیچ نبود و رضا که در حبان باشد صبر بتو تعلق دارد
و رضا بود گفت رضا مرز می شناسم زهد را حدی و ورع را
حدی در رضا را حدی و غایتی و لیکن رایی از دمی دانم که از معانی
خالی بمنزل رسید که از رضا که جلوی از دو بمنزل رسید با این همه اگر
خلق همه عالم را بدوزخ برند و همه بکره روند من برضا بودم زیرا که اگر
رضا را من هست در آن اندک دوزخ رضای او است گفت ما در رضا
بجای رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم ما راست باشند
در خاطر ما نگذرد که چرا در جسم جب نهادی گفت تواضع مکنند تا دفعی
کن نفس خویش را هیچ نداند و هرگز نه چه کند تا بشناسند که دنیا هیچ
نیست و زهد آنست که هرچه ترا از حق باز دارد ترک آن گیری گفت

زهد آنست که هرچه ترا از حق باز دارد و ترک آن گیری گفت علامت
زهد آنست که اگر صوفی در پوشد که قیمتش ده درم بود و در دلش رغبت صوفی
نبود که قیمتش پنج درم بود گفت بر عکس زهد که گواهی دهد بجهت آنکه
او در دل غایب است از تو و ورع حاضر است و ورع در زبان
شهوت ترا از ان است که سیم و زر در دل گفت حسن حسین نگاه
داشت زبان است و مغز عبادت که یکی است و دوستی دنیا سر همه
خطاهاست گفت تصوف آنست که بروی افعال مرده که خود را
نداند گفت تفکر در دنیا حجاب آخرت است و تفکر در آخرت ثمره
حکمت و زندگی دل است و پیش او کسی ذکر معصیتی کرد و زار بگریست
و گفت بخدای که در طاعت چندان آفت می بینم که بان معصیت
حاجت نیست گفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را بفکرت گفت
اگر بنده بگرید بگرید بر آنکه ضایع کرده است از روزگار خویش با این
باعث او را بان اندوه تمامست تا بوقت مرگ گفت هر که خدا را
بشناخت دل را فارغ دارد و بذکر او مشغول شود و بجهت آدمی
که بر خطاهای خویش گفت در بهشت صحراهاست چون بنده بذکر
مشغول شود درختان بسی کارند بنام او تا آنگاه که بس کند آن ذکر
را گوینده جواب بس کردی گویند او بس کرد گفت هر که بنده دهنده و میخواهم
که در اختلاف روز و شب که گفت هر که در شب نیکی کند در روز
مکافات یابد گفت هر که بصدق از شوق باز ایستد حق تعالی

ازان کریم‌تر نیست کی او را عذاب کند و آن شهوت را از دل او برد
گفت هرکه بنکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول شود روی
بدنیا آورد و گمر زنی نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت یعنی
ترا فارغ دارد تا بر کار آخرت بر داری اما هرکه او ترا از حق
باز دارد از مال یا از اهل یا از فرزندان شوم باشد گفت هر علی که
آن او را آخرت خواهی اش یعنی راحت قبول آن طاعت یا در که
اینجا نرسید گفت آن کمینه بیرد کز از دل درویشی بر آید وقت
آرزوی کز ان یافت آن عاجز بود فاضل‌تر بود از هزار سال
طاعت و عبادت توانگران گفت بهتر سخاوت آنست که موافق
حاجت بود گفت اول اقدام زاهدان اول اقدام متوکلان است
گفت اگر غافلان بدانند که از بیان چه فوت می شود از ایشان
در آیند جمله بمناجات از بحشی بمیرند گفت حق تعالی عارف را اگر
بر بستر خفته باشد بروی سپری کند پیدا درویش کند اگر هرگز بر پا
ایستاده در نماز گفت عارف چون چشم دل گشاده شد چشم
پیشانی بسته شود و جز او هیچ نبیند چنانکه هم او گفت نزدیک
ترین چیزی که بدان قربت جویند بخدای تعالی آنست که دل
که خدای تعالی بر دل تو مطلع است از دل تو اند که از دنیا و آخرت
نمیخواهی الا او را گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جای هیچکس ننگرد
در وی الا که بمیرد از زیبایی جمال و از نیکوئی و لطف او تیره گردد

همه روشنها در جنب نور او گفت ذکر خدای ابست و انس
راحت اوست و حسن معامله تجارت اوست و شب بازار اوست
و مسجد دکان اوست و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و دنیا
بازار او و قیامت خرمنگاه او و ثواب حق تعالی ثمره رنج کسب
نیز بیار و زنگار با صبرست و صبر دو قسم است و صبرست بر آنچه
کاره آنی در هرچه او امر حق است و لازم است کاردن و صبری
است از آنچه طالب آنی در هرچه ترا هوا بدان دعوت کند
و حق ترا از ان نهی کرده است گفت چیزی که در ان بشر نبود
شکر است در نعمت و صبر است در بلا گفت هرکه نفس خود را فنی دارد هرگز
حلاوت خدمت نداند گفت اگر مردم گردانند تا مرا جاه دهند
چنانکه من خود را خوار گردانم نتوانند یعنی خواری من در معصیت است
و عز در طاعت گفت هر چیزی که کار دین است و کار دین بهشت ترک
دنیا کردن است و هرچه در دنیاست در هر دلی که دوستی دنیا
قرار گرفت دوستی آخرت از ان دل رخت بر داشت گفت چون
حکیم ترک دنیا کرد بنور حکمت منور شد گفت دنیا نزدیک خدای
کمتر است از پر پشه پس قیمت آن چه بود تا کسی در وی ترا هد سود گفت
هرکه وسیلت جوید بخدای بتلف کردن نفس خویش خدای نفس او را
بر وی نگاه دارد و او را اهل بهشت گرداند گفت خدای تعالی می
فرماید که بنده من اگر من از شرم داری عیبها و توبه مردم پوشیده

گردانم و زلتهای تو از لوح محفوظ محو گردانم و در روز قیامت در شمار
با اصفیا کنم و مریدی را گفت چون از دوستی جفائی بینی عتاب مکن
که باشد که از عتاب سخنی شنوی که از آن جا صحبت نبود درم
گفت چو پا مزد من جان بود احمد حواری گفت یکروز شیخ جامه
سفید پوشیده بود گفت کاشکی دل و سینه در میان دلها چون جامه
من بودی میان جامها شیخ جنید گوید رحمة الله علیه که احتیاط
وی چنان بود که گفت که بسیار بود که چیزی به دلم آید از گفته این
قوم بحسب روزگار از انبیا برم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت
و در مناجات گفت چگونه شایسته خدمت تو بود کسی که شایسته کار تو
نبود و چگونه امید دارد در رحمت تو آنکه شرم ندارد که کار او
از عذاب تو نقلست که وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی بر
گرفت و چون وفاتش نزدیک آمد اصحاب گفتند ما را
بشارت ده که بحضرت می روی که خداوند غفور رحیم است گفت
بصغیره حساب کند و بکبیره عذاب سخت دهد و بعد از وفاتش
بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عتاب
نمود در حق من لکن اشارت این قوم را عظیم زیانمند بینی انگشت نمای
بود میان اهل دین رحمة الله علیه باب پنجاه و چهارم در ذکر محمد سماک
رحمة الله علیه آن واعظ قرآن آن حافظ احوال آن زاهد متمکن
آن عابد متدین الله قطب افلاک محمد سماک قدس الله سره العزیز

در همه وقت امام بود و مقبول انام بود کلامی عالی و بیانی شافی داشت
و در موعظه آیتی بود و معروف کرخی را کشش از سخن او بود و هرون
الرشید او را چنان محتشم داشت و تواضع کرد که گفت ای
امیرالمؤمنین تواضع از شرف شریف تر است و بسیاری از شرف
تو که شریف تری تواضع احسنست که خویشتن بر متکبر فضل
ننهی گفت پیش ازین مردمان دوایی بودند که از ایشان شفا می
یافتند اکنون همه دردی شده اند که آنرا دوا نیست پس طالب
آنست که خدای را مونس خود سازی و کتاب او را امام راه خود
سازی و کتاب او را امام راه خود سازی گفت طمع رسنی است در
گردن و بندی بر پای چند از انار بی گفت تا اکنون موعظه بر واعظان
گران آمدی چنانکه علم بر عالمان و واعظان اندک بودندی
چنانکه امروز عالمان اندک اند احمد حواری گفت ابن سماک بیمار
شد تا آب او حاصل کردم تا نزد طبیب بریم نصرانی که در آن وقت
طبیب بود در راه کسی رسیدیم مردی را دیدم نیکو روی و خوش
بوی و پاکیزه و جامه پاک پوشیده پیش ما باز آمد و گفت کجا می
روید گفتیم بفلان طبیب ترسا می خواهیم که آب سماک را تجربه
کند و آب می بریم تا بر وی عرضه کنیم گفت سبحان الله دوست
خدا را از دشمن خدا استعانت می جوئید و بنزدیک او میروید باز گردید
و بنزدیک ابن سماک شوید بگوئید تا دست بر آن علت نهد

و بر خواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل
آلا بازگشتیم در حال بر در بود و بودیم او جان کرده که فرموده
بود در حال شفا یافت و گفت بدانید که او خضر بود علیه السلام
نقلست که چون وقت وفاتش آمد گفت بار خدایا می‌دانی که در آن وقت
که معصیت می‌کردم اهل طاعت را دوست می‌داشتم این را کفارت
آن کن و نقلست که او عزب بود او را گفتند زنی خواهی گفت نه گفتند
چرا گفت از بهر آنکه با هر شیطانی است یکی دیگر در آید و مرا طاقت
آن نباشد که دو شیطان در خانهٔ من باشند گفتند چگونه گفت هر یکی را
از ما شیطانی است یکی را دو یکی او را دو شیطان در یکی خانه چون بعد
از آن وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد
گفت همه نواخت و خلعت و کرامت و اکرام بود و لیکن از آنجا
است که ردی نیست الا که جانی زاد که ایشان بار عیال کشیده اند و تن
در رنج و تب در نیل داده و زحمت عیال کشیده رحمة الله علیه

باب بیست و هفتم در ذکر محمد اسلم الطوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع سنت آن زمین گرده تن مطهر آن فلک
بجان منور آن متمکن بساط قدس محمد اسلم الطوسی قدس الله روحه
العزیز یگانهٔ جهان بود و مقتدای مطلق بود و او را لسان رسول گفتندی
و شحنهٔ خراسان نوشته اند و کس را در متابعت سنت آن
قدم نبوده است که او را که جمله عمر حرکات و سکنات او در جادهٔ

پیشباز شده اند با علی موسی الرضا نیشابور آمد هر دو بهم در یک جا بوده
بر یک اشتر و اسحق بن ابراهیم الحنظلی مهار اشتر می‌کشید به نیشابور
رسیدند میان شهر بر آمد کلاهی نمدین بر سر و پیراهنی از پشم
در بر و خریطهٔ کتاب بر کتف نهاده مردمان چون او را بدیدند
بدان سیرت بگریستند او نیز بگریست گفتند تا ترا با این پیراهن
و کلاه نمی‌توانیم دید نقلست که او مجلسی داشتی و مجلس نشینی چند
معدود و بیش نیامدندی و با این از برکات نفس او پنجاه هزار آدمی
به راه راست باز آمدند و توبه کردند و دوست از دنیا بداشتند
پس مدت دو سال محبوس بود از جهت آنکه ظالمان او را می‌گفتند
که بگوی که قرآن مخلوق است گفت نگویم در زندان کردند هر آدینه
غسل کردی و سجاده بجای آوردی و سجاده برگرفتی و آمدی تا بدر
زندان چون منعش کردندی بازگشتی و روی بر خاک نهادی و گفتی
بار خدایا آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون اطلاقش کردند
عبدالله طاهر امیر خراسان بود مردی صاحب جمال بغایت نیکو
سیرت و با علما نیکو بود به نیشابور آمد اعیان شهر باستقبال
رفتند روز دوم محجبان بسلام رفتند و سوم و چهارم و پنجم
عبدالله گفت هیچکس مانده است در شهر که بسلام ما نیامده است
گفتند همه آمدند مگر دو تن گفت ایشان کیانند گفتند احمد حرب
و محمد اسلم طوسی رحمهما الله گفت چرا نزد یک ما نیامدند گفتند

ایشان عالمان ربانی اند السلام سلطانان نزوند گفت اگر ایشان السلام
ما بنا نیند بالسلام ایشان رویم بر در تنگ حرب رفت یکی گفت عجبا اینها
ظاهر می آید کشته چاره نیست احمد رباطی خاست و پیر درویش
افکنده بود و پیا عتق نام پس پیر برآورد و در وی نگریست گفت
شنوده بودم که مردی بکوه رود لیکن منظرتش از آنست بکوه روی
تر از آنست که خبر داده اند این روی بکوه المعصیت و فی لغت ام
خدا زشت نگردان از انجا بیرون آمده و بدید نگریست عاقبت طاهر
نماند نرسیده آهسته ره زد و آمده و روی برخاک قدم محمد اسلم نهاد و
گفت ای خداوند عزیز او برای تو که من بنده بدم مراد تمنی میدارد و
دشمن برای تو که بنده نیک اورا دوست میدارم و غلام اوام چون
مرد و برای لیت این میداد در کار آن نیک کی این گفت و از
پس محمد اسلم بطوس رفت و انجا ساکن شد و او در مسجدی اسپ نگرگ
نا بینا بود چون آنجا رسید بپرسید که از چه جایگاه است داد را
علی چون آنجا نشست کرد به محمد اسلم طوسی مشهور شد و مدتی
مدید در طوس بود و به در خانه او آبی روان مرکز گوزه آب از انجا
برگرفتی این آب از آن مردمان است را نبود که برگیرند مدتی
بر آب روانش میل بود بنوز نداشت چون عاقبت میل او از حد
گذشت یکروز گوزه از چاه برکشیده در آن جوی کرد و از آن جوی
آب روان برداشت پس نشابور باز آمد نقلست که از آنجا برطرفت

یکی بود گفت در روم بودم در جمعیتی ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا
افتاد گفتم این چه حالست ای لعین و ترا چه رسیده است گفت این
ساعت محمد اسلم در متوضا تنحنحی کرد من از بیم بانگ او انجا افتادم
و نزدیک بود که از پای درآیم نقلست که بر سینه دادم کردی
و بدرویشان دادی تا روزی جهودی بیامد و گفت بزری چند بتو داده
ام باز ده محمد اسلم هیچ نداشت آن ساعت قلم تراشیده بود و تراشه
قلم پیش نهاده جهود را گفت برخیز و تراشه قلم برگیر جهود برخاست
و دید که تراشه قلم در پیش نهاده جهود را گفت برخیز و تراشه
قلم برگیر جهود برخاست و دید که تراشه قلم زر شده بود متعجب بماند
گفت مردینی که در وی چنین عزیزی تراشه قلم زر شود آن دین باطل نبود
ایمان آورد و هم او فقه او و در قبیله ایمان آوردند نقلست که یکروز
شیخ علی فارمدی در نشابور در مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود
برسید که العلماء ورثة الانبیا که اند گفت همانا که این گوینده بود
و همانا که این شنونده بود یعنی امام الحرمین و اما این مرد که بر
در دروازه خفته است و اشارت کرد بخاک محمد بن اسلم نقلست
که در نشابور بیمار شد یکی از همسایگان او را بخواب دید که گفت
الحمد لله که خلاص یافتم و از بیمار رستم آن مرد برخاست تا او را خبر دهد
چون به در خانه او رسید بدید که حال خواجه چیست گفت خدایت
مزد دهاد که او درگذشت چون جنازه او برداشتند خرقه که او را

بودی بزیر افکنده و پارهٔ نمد کهن که داشت با یک خشتی در زیر
جنازه افکنده شد و دو پیرزن بر بام بودند با یکدیگر می گفتند که محمد
اسلم مرد و آنچه داشت با خود ببرد و هرگز دنیا و بال آن در کف
رحمة الله علیه باب بیست و ششم در ذکر احمد حرب رحمة الله علیه آن متمکن
مقام تمکین آن امین دار امامت آن زاهد زاهدان آن قبلهٔ جهان
و آن قدوهٔ اشرف و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه
فضیلت او بسیار است در ورع همتا نداشت و در عبادت بی مثل
بود و معتقد فیه بود که یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه وصیت
کرده است که سر من بر پای او نهید و در تقوی تا حدی بود که در ابتدا
مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که در خانهٔ خود پرورده‌ام و در وی
هیچ شبهت نیست احمد گفت روزی بر بام همسایه پرید و از آن
بام دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری بود حلق مرا نشاید
گفته‌اند دو احمد بوده‌اند در نشابور یکی همه در دین و یکی همه در دنیا
یکی احمد حرب گفته‌اند و یکی را احمد زرکان این احمد بضعیفی بود
که چندان بر وی ذکر غالب بود که مزین می‌خواست که موی لب
او راست کند او می‌جنبانید گفتش چندان توقف کن که این موی راست
کنم گفت تو بشغل خویش مشغول باش تا هر باری چند پاره از لب
او بریده شد و نقلست که یکی نامه نوشت بدو یکی در ازای جواب
که جواب نامه او نویسد وقت نیافت تا که روز مؤذن بانگ نماز

بگفت در جهان فارغ گفت یکی را که جواب نامهٔ دوست من باز
کن و بگو هیچ از نامه‌ها نپرسید که ما را فراغت جواب نیست
ننویس که بگذار مشغول باش والسلام و احمد بازرکان چندان خوف دنیا
بر وی غالب بود که از کنیزک طعامی خواست و کنیزک طعامی ساخت
او بنزدیک آورد و بنهاد و او حیلتی می‌کرد تا گرسنه در رسید که تناول کند
شد و خوابش ببرد بامداد برسید که ای کنیزک آن طعام نیامد گفت
یا همه روز بجای مشغول بودی تا اکنون بیافت و بنزدیک او برد
هم فراغت نبود که بخوردی بار سوم بیافت هم اتفاق نیفتاد
کنیزک برفت او را خفته یافت پاره طعام بر لب او مالید چندانش
گفت ظلمت بار نپنداشت که طعام خورده است نقلست که چون احمد
حرب فرزندی را بتوکل راست می‌کرد گفت هرگاه که طعام
یا چیزی دیگر بدین روزن رو و بگوی بار خدایا مرا نان می‌باید آن گاه که
بدان موضع رفتی چنان ساخته بودند آنچه او خواستی از آنجا درافکندندی
همه از خانه غایب بودند کودک گرسنه شد به عادت خود بر روزن آمد
و گفت ای بار خدایا نانم می‌باید و فلان چیز و فلان چیز در حال از آن
روزن مدد رسانید اهل خانه بیامدند و دیدند او نشسته و چیزی می‌خورد گفتند
این از کجا آوردی گفت از آنکس که هر روز می‌داد بداد و دانسته
که آن طریق او را مسلم شد نقلست که یکی از بزرگان گفت که مجلس احمد
حرب گذشتم سیلاب بر زبان او رفت و دل من بروشنی چون

آفتاب و چهل سال است تا در آن ذوق بمانده ام و از دل من محو نمیشود
واحد مرید یحیی بن یحیی بود و او باغی داشت بکرد و زنانی که انگور بخورد
احمد گفت چرا انجا چیزی گفت باغ ملک من است گفت درین ده
یکی سنبازو از آب وقف است در دهان آواز گوشش بلند دار یحیی
بن یحیی توبه کرد که از آن باغ انگور نخورم **فصل** که صومعه داشت
در آن رجا رفتی بعبادت که خالی نبود و یا شب بعبادت آنجا رفته بود
که باران عظیم می آمد که آن کسی که دلش بخانه رفت که نباید که آب در خانه
افتد و کتب تر شود آوازی شنود که احمد خیز بخانه رو که آنچه از تو بکار
می آید بخانه تو نشاید نیست تو انجا چه میکنی همان دم بدل توبه کرد
که روز نیشابور داشت نشابور سلام او آمده بودند پسری داشت خرد
و رباب می زد از در درآمد و بر ایشان بگذشت و ازین جماعت الشد
جمله متغیر شدند احمد آن حال بدید ایشان را گفت معذور دارید که
شبها از خانه همسایه چیزی آورده بخورده دم آن شب ما را صحبت افتاده
در وجود آمد تفحص کردم مادرش بعروسی رفته بود بخانه سلطان
و از انجا چیزی آورده **فصل** که احمد همسایه گبر داشت بهرام نام گبر که
کمی تجارت فرستاده بود در راه آن مال دزد ببرد خبر چون بشیخ
رسید مریدان را گفت برخیزید که همسایه ما را چیزی افتاده است
تا غمخواری کنیم اگرچه گبر است همسایه است چون بدر سرای او رسیدند
بهرام آتش گبری میسوخت پیش باز دوید آستینش بوسه داد بهرام را

در خاطر آمد که گرسنه است و نان تنک است ما سفره نهم شیخ
گفت خاطر نگاه دار که بدان آمده ام تا غمخواری کنم شنیده ام که
مال شما دزد برده است گبر گفت آری چنان است اما سه شکر
واجب است که خدای را بکنم اول آنکه از من بردند نه از دیگری دوم
نیمه بردند و نیمه نه سوم آنکه دین من با منست و دنیا خود آید و رود احمد را
این سخن خوش آمد گفت این سخن نبشتید که ازین سخن بوی مسلمانی
می آید پس شیخ روی به بهرام کرد و گفت این آتش چرا می پرستی
گفت تا مرا نسوزد دیگر آنکه چندین هیزم بدو دادم فردا بیوفائی نکند
و را بخدای رساند شیخ گفت عظیم غلط کرده آتش ضعیف است
و جاهل و بی وفا هر حساب که از و برگرفته باطل است اگر طفلی
پاره آب برو ریزد بمیرد کسی که چنین ضعیف بود ترا بچنان
قوی کی تواند رسانید کسی که قوت ندارد که پاره آب از خود دفع
کند ترا بحق چگونه رساند دیگر آنکه جاهل است اگر مشک و نجاست
در وی اندازند بسوزد و نداند که کدام یکی بهتر است و از نجاست
که از آنجاست و عود فرق نکند دیگر تو هفتاد سال است تا ورا
می پرستی و من هرگز نپرستیده ام بیا تا هر دو دست در آتش نهیم
تا مشاهده کنی که هر دو را بسوزد و وفا را نگاه دارد گبر را این سخن
در دل افتاد و گفت چار مسئله پرسم اگر جواب دهی ایمان آرم بگوی که
خدای تعالی خلق را چرا آفرید و چون آفرید چرا روزی داد و چون روزی داد

چرا میرانید و چون میرانید چرا بر انگیزانید گفت تا پدید آید او را قهاری
و بی نیازی بشناسید و زنده گردانید تا او را قادری و عالمی بشناسید
بهرام چون این بشنید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا
رسول الله چون وی مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیهوش شد ساعتی
بود بهوش باز آمد گفتند شیخ سبب این چه بود گفت در این ساعت
که گفت شهادت گشاده بی در سرم ندا کردند که احمد بهرام هفتاد سال در گبری
بود ایمان آورد و تو هفتاد سال در مسلمانی بودی تا عاقبت خود چه
آوری و نقلست که احمد حرب در غم خویش شبی نخفته بود گفتند آخر
لحظه‌ای بیاسای گفت کسی را که بهشت از بالای آراسته اند و دوزخ
در زیر شیب او می تابند و او نداند که از اهل کدامست اینجا که چگونه
خواب آید و سخن اوست که کاشکی که بدانمی که مرا کی دشمن میدارد
و غیبت می کند و کی بد می گوید تا من او را سیم و زر فرستم با چون کار که
تا چون کار من کنند از مال من خرج کنند و گفت از خدای بترسید چندانکه
توانید طاقتش ندارید چندانکه توانید و کوشش دارید تا و بنا شما را
وثیقه بکنند تا جایگه کشتگان بلا مبتلا شده شما نشوید رحمة الله علیه
رحمة واسعه باب سی و هشتم در ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه آن زاهد
زمانه آن عابد یگانه آن معرض از دنیا آن مقبل
عقبی آن عالم کرم شیخ وقت حاتم اصم رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ
بلخ بود و در خراسان برسر آمده بود و مرید شقیق بلخی بود و بر خرده

زاده بود و در زهد و ریاضت و ادب و ورع و صدق احتیاط
بی بدل بود و چنان گفت که بعد از بلوغ یکنفس بی مراقبت و بی محاسبه
از وی بر نیامده بود و یکقدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته بود تا بحدی
که جنید گفت صدیق زماننا حاتم الاصم و او را در بحث کردن
نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونات نفس کلماتی عجب است
و تصانیفی معتبر در حکمت و حکمت او نظیر نداشت چنانکه یکروز
یاران را گفت که اگر مردمان از شما پرسند که از حاتم چه آموزید چه گویید
گفتند گوییم علم گفت اگر گویند حاتم را علم نیست گفتند گوییم حکمت
گفت اگر گویند حکمت نیست چه گویید گفتند گوییم دو چیز یکی خرسندی
بدانچه در دست داریم و دوم نومیدی از آنچه در دست مردمان است
یکروز اصحاب را گفت عمریست که مرغ تمامی کشتم باری
هیچکس جایگه ی باید شده اند یکی گفت فلان کس چندین غزا
کرده است گفت مردی غازی بود مرا شایسته می باید گفتند
فلان کس چندین حج کرده است گفت مردی حاجی بود مرا شایسته
می باید گفتند ما نمیدانیم تو آن کس که شایسته گیری گفت
آنکه او از خدا بترسد و بر خدای امید ندارد دگر هم او یکی بود که روزی
زنی مسئله ای آمد و مسئله پرسید که بادی از وی در باشد حاتم
گفت آواز بلند ترکن گفت بلند ترکن زن آواز بلند ترکرد
تا او آن مسئله را جواب داد و بعد از آن تا آن زن

زنده بود هرگز او از بیت را جواب ندادی تا پیرزن که مرگ بجای رفت
چون پیرزن وفات کرد آنگاه سخن آهسته را جواب داد که من
از آن مرگ با او سخن گفتی ننگ نزدکی برین سبب اصمش نام نهادم
نقلست که روزی در مجلس شیخ سماع داشت میگفت الهی هرکه
امروز درین مجلس گناه کارترست و دیوان وی سیاه‌تر تو
او را بیامرزی بود نباشی کردی بسیار گور باز کرده بود و کفن
برداشته در آن مجلس حاضر بود چون شب در آمد بعادت خویش
به نباشی رفت چون خاک از سر گور بر داشت از لحد آوازی
شنود که شرم نداری که در مجلس حاتم اصم دی روز آمرزیده
گشتی دیگر امروز بکار خود مشغول شدی نباش از خاک بر آمد
و به حاتم رفت و قصه باز گفت و توبه کرد سعید بن محمد الرازی
گوید چند سال حاتم را شاگردی کردم هرگز ندیدم او در خشم شد
مگر وقتی که در بازار آمده بود یکی را دید که شاگردی را از آن گرفته بود
و بانگ میکرد که چند گاه است که کالای من گرفته است و خورده
و بهای آن نمی دهد شیخ گفت ای جوانمرد مواسا کن
مرد گفت مرا با نیکی نیست سیم خواهم هر چند گفت سود نداشت
در خشم شد ردا از کتف برگرفت و بر زمین زد در حال میان
بازار پر زر شد همه درست گفت بیا برگیر حق خویش در پذیر
و زیاده برمگیر که دستت خشک شود مرد زر چیدن گرفت تا حق

خویش برگرفت پس صبر نتوانست کردن دست دراز کرد
تا دیگر بردارد در حال دستش خشک شد نقلست که یکی حاتم
را بدعوت خواست گفت مرا عادت نیست بمهمان رفتن مرد الحاح
کرد گفت اگر لابد است اجابت کردم سه کار شرا باید کردن
گفت بگویم اول آنکه اگر آنجا نشینم که خود خواهم گفت نیک آید دوم
آن کنم که من خواهم سیوم آن خورم که من خواهم گفت نیک آید
پس برفت و در صف نعال نشست گفتند این جای تست گفت
شرط کرده‌ام که آنجا نشینم که خود خواهم چون سفره بیاوردند
حاتم قرصی جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت گفتند تا هیچ
از طعام ما چیزی بخور گفت شرط کرده‌ام که آن خورم که من خواهم
چون فارغ شدند گفتند آن سه پایه در آتش نه تا سرخ شود مرد
چنان کرد گفت بدین راه که زبانه مرد چنان کرد و بر خاست
و پای بر سه پایه نهاد و گفت قرصی جوین خوردم و بگذشت و گفت
اگر شما می دانید که صراط حق است و دوزخ حق است و آن
چه کرده باشید در آن صراط بینند اکنون که اینجا سه پایه
آن صراط است پای بر آنجا نهید و هر چه امروز درین دعوت خورده‌اید
جواب بگویید گفتند یا حاتم ما را طاقت این نیست حاتم گفت
پس فردا طاقت چون خواهید داشتن که از هر چه کرده باشید
و خورده باشید در دنیا از همه باز پرسید قال الله تعالی

لتسئلن يومئذ عن النعيم آن دعوت همه باطل شد نقلست
دیگر روز کسی پیش او آمد گفت مال بسیار دارم و میخواهم که ازین مال ترا
و یاران ترا نصیبی دهم بپذیری گفت از آن می ترسم که تو بمیری و مرا باید
گفت که روزی دهنده آسمان و روزی دهنده زمین بمرد دیگر
حاتم را گفت از کجا می خوری گفت از خزانهٔ خدای که آن
نه زیاده و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مسلمانان بفسوس
میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ خورده ام گفت نه گفت تو یکی
از مسلمانان نبودی گفت حجت می آوری که خدای تعالی روز قیامت
از بنده حجت طلب کند گفت این همه سخن است گفت خدای تعالی
سخن فرستاده است از آسمان و ما در نور بدر تو سخن حلال
شده است گفت روزی شما از آسمان آید وفي السماء رزقكم
وما توعدون گفت مگر از روزن خانهٔ شما روزی آید گفت در شکم
مادر بودم از روزنه روزی می آمد گفت عجب تا روزی مادرت
تو در آمد حاتم گفت دو سال در گهواره خفته بودم روزی بدهان
من می آمد گفت هیچ کس را دیدی که درود نا کشته گفت موی
سرت که می درود نا کشته است گفت در هوا رود تا روزی
تو برسد گفت چون مرغ شدم برسید گفت بزیر آب شو
در روزی بطلب گفت ماهی را روزی در زیر آب دهد اگر مرغ
ده هم عجب نبود آن مرد خاموش گشت و توبه کرد و گفت مرا ازین

و گفت طمع از خلق ببر تا ایشان از تو تخلی برهند و نهانی میان خوش
با خدای نیکوی کن تا خدای آشکارا آن نیکو گرداند و سرای که باشی
خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و هم او را مردی گفت
از کجا می خوری گفت ولله خزائن السموات والارض که حاتم
رسید مرا احمد حنبل را که روزی میجویی گفت میجویم گفت پیش از وقت
میجویی یا پس از وقت یا در وقت احمد اندیشه که اگر گوید پیش از
وقت گوید چرا روزگار خود ضایع میکنی و اگر گویم پس از وقت گوید
چه جویی که از تو گذشت و اگر گوید در وقت گوید مشغول شدی چیزی
که حاضر خواهد بود و ماند درین مسئله تا که گفت جواب چنین
می بایست گفت که چنین بزمانه فریضه است و نه واجب و سنت
جویم چیزی را که ازین مرتبه بود و طلب کردن چیزی که او را می
جوید بقول رسول علیه السلام که او خود بر تو آید جواب حاتم است
ان الله بنده كما امرنا وعليه برزقنا كما وعدنا طلب که حاتم گفت هر روز
بامداد ابلیس او وسوسه کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی
گویم کفن گوید کجا باشی گویم گور گوید تا خوش مردی باشد و رفت نقلست
که روزی چنان بود که بغزو میرفت زن را گفت ترا چند نفقه بام گفت
چند اگر زندگانی بخواهی ماند گفت زندگانی بدست من نیست گفت روزی
هم بدست تو نیست چون حاتم برفت و هر زن و مرد زن درا
گفت حاتم روزی خواره بود و روزی ده اینجا است رفته است نقلست

که حاتم گفت چون نیز ابودم نزدیک گرفت و چکنند تا بکشند دلم هیچ مشغول
نشد و نترسید منتظر بودم تا چه خواهد گفت کارد می جست ناگاه
تیری بروی آمد و از من بجهید و گفتم تو مرا کشتی ایمن شد نقلست که کسی
خواست رفت حاتم را گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی
ترا خدا بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی ترا
دنیا بس و اگر مونس خواهی ترا قرآن بس و اگر کار خواهی ترا عبادت
خدای بس و اگر واعظ خواهی ترا مرگ بس و اگر این که یاد کردم
ترا بنده نیست ترا دوزخ بس نقلست که حاتم روزی جایی فرا
چگونه گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن صراط
است و عافیت که در بهشت آمده باشی گفتند ترا چه آرزو کند
گفت عافیت گفتند بس همه روز در عافیت نه گفت عافیت
من آن روز است که عاصی نباشم نقلست که حاتم را گفتند فلان کس
مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی با آن جمع کرده است
گفتند گفت مرده را مال بچه کار آید یکی حاتم را گفت حاجتی
هست گفت هست گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا یکی
از مشایخ حاتم پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت درآید
وضوء ظاهر کنم و وضوء باطن کنم ظاهر را بآب کنم و باطن را بتوبه
ظاهر را بآب کنم و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد درآیم و مسجد حرام
را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود نهم و بهشت

بر راست خود و دوزخ را بر چپ خود و صراط را زیر قدم آرم و ملک الموت
را پس پشت خود انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیر گویم با
بتعظیم و قیامی بحرمت و قرائتی با هیبت و سجودی بتضرع و رکوعی
با تواضع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر گویم نماز من چنین بود نقلست
که گروهی از اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شما هست و اگر نه
دوزخ شما را واجب کنند ان سه چیز چیست گفت حسرت دی
روز بدل که از شما گذشت و نتوانید در طاعت زیاده کردن و نه
گناهان را عذر خواستن و اگر امروز بعد دیگر مشغول شوی
هی امروز که گذاری دیگر امروز غنیمت شمردن و در صلاح کار خویش
کوشیدن بطاعت و خشنود کردن خصمان سیوم ترسیدن
اگر فردا ترا چه رسد بنجات یا بهلاک گفت خدای تعالی سه چیز
در سه چیز نهاده است فراغت عبادت بل زمن مومن نهاده
است و اخلاص صلاح کار در نومیدی از خلق نهاده است گفت
خدا کس از مرگ بسبب حال کند اگر حرص و حسد امیدی و کبر
را مسکنی ان را خدای تعالی از زمین همان مسجد ببرد تا بجای
خواری ار کبر کسی از اهل دین داند تا حسد این راه بیرون ببرد تا جایی
بجوزد و اما خواهیدن ببرد تا او را بغلطاند در بول
و حدیث گفت اگر وزن کنند کبر زاهدان روزگار را و علما و دارا
ایشان را بی زیاده آید از کبر امرا و ملوک گفت بخانه و باغ آرا

غره مشو که هیچ جای بهتر از بهشت نبود آدم دید آنچه دید دیگر بسیاری
عمل غره مشو که ابلیس با آن همه طاعت دید آنچه دید دیگر بسیاری
کرامت و عبادت غره مشو که بلعم با چندان کرامت و با نام بزرگ
خدای که او را داده بودند دید آنچه دید و خداوند در حق او گفت کمثله کمثل
الکلب دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره مشو که هیچکس بزرگ
تر از مصطفی صلی الله علیه وسلم نبود ثعلبه در خدمت وی بود و خویشان
او را سبب دیدند و خدمت میکردند و هیچ سود نداشت گفت هر که
درین مذهب آمد او را چهار مرگ بباید چشید موت الابیض و آن
گرسنگی است و موت الاسود و آن تحمل است و موت الاحمر
و آن رنج داشتن است گفت هر که بمقدار یکسبع از قران و حکایات
پارسایان در شبانه روز بر خود عرضه نکند دین خویش بسلامت نگاه
نتواند داشت گفت دل چهار نوع است مرده و دل بیمار و دل
غافل و دل منتبه و دل صحیح دل مرده دل کافران است و دل
بیمار دل گناهکاران است و دل غافل برخوردار است و دل
منتبه دل جهودی که دارد وقالوا قلوبنا غلف و دل صحیح دل
هشیار در کار و با طاعت بسیار و با خوف از ملک ذو الجلال
گفت در هر وقت تعهد نفس کن چون عمل کنی یاد دار که خدا ناظر
بود و چون سخن گویی یاد دار که خدای میشنود آنچه میگویی و چون
خاموش باشی یاد دار که خدای داند که چگونه خاموشی گفت

پنجم آنست شوقی است در خوردن و شوقی است در گفتن
و شوقی است در نگریستن عبره نگاهدار گفت در چهار موضع نفس تو فدا
بازجوی در عمل صالح بی ریا و در گرفتن بی طمع و در دادن بی منت
و در نگاه داشتن بی بخل گفت منافق آنست که آنچه در دنیا بگیرد
بحرص بگیرد و اگر منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت نفقه
کند و مومن آنچه بگیرد بکم بگیرد بخوف گیرد و اگر نگاه دارد بسیجی نگاه
دارد نفقه نجهت بود و نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت بود
خالصا لوجه الله تعالی گفت جهاد سه است جهادی در سر با شیطان
تا وقتی که کشته شود چنانکه فرموده نماز و ضمن جماعت آشکار او زکوة
آشکار او جهادی است با اعدای دین در غزا اسلام تا کشته شود
یا بکشد گفت مردم را از همه اعمال باید که دیگر از نفس خویش
گفت اول زهد اعتماد است بر خدا و میانه آن صبر است و آخر
اخلاص گفت هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوف
و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیت برخواند الا انها
ولا نحنه ... الا آیه گفت اگر خواهی که دوست خدا باشی راضی
باش بهرچه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها ثنا گویند
... تو با ... گفت شتاب زدگی از شیطان است مگر
در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و در تجهیز مردگان و نکاح دختران
بالغه و گزاردن وام و توبه از گناهان علت که حول ... بالغه

نفرستادی و قبول نکردی گفتند چرا نمیگیری گفت اندر پذیرفتن
ذل خویش دیدم و اندر ناگرفتن عز خویش عز خویش به دل خویش
اختیار کردم **نقلست** که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد
خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم اندر در آمد
خلیفه را گفت ای زاهد گفت من زاهد نیم که همه دنیا در زیر فرمان منست زاهد
توی حاتم گفت نی که توی زاهد که خدای تعالی میفرماید
و تو باندکی قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که دنیا
و عقبی سپر فرو نمی آرم چگونه زاهد باشم رحمة الله علیه **باب بیست**
و هشتم در ذکر سهل بن عبد الله التستری رحمة الله علیه آن سیاح بادیهٔ
طریقت آن غواص دریای حقیقت آن شرف اکابر آن صرف
خاطر آن مهدی راه ورع سهل بن عبد الله التستری رحمة الله
علیه از محتشمان اهل طریقت بود و از کبار این طایفه بود و در این راه
مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود
و ریاضت او بسیار است و در جوع و سهر شانی عالی داشت
و از علما مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاضات
و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل و در حقایق
و دقایق بی همتا بود و علما ظاهر چنین گویند که میان شریعت و حقیقت
او جمع کرده است و این عجب خود هر دو یکی است که حقیقت
روغن شریعت است و شریعت مغز آن و پیر او ذوالنون

مصری بود در آن سال که بحج رفته بود او را دریافت و سهل گفت از طفلی
باز این واقعه ظاهر شده است چنانکه او را از نقل کنند که گفت
یاد دارم که گفت سهل که حق تعالی گفت **الست بربکم** و من گفتم بلی
و جواب دادم و در شکم مادر خود را یاد دارم **نقلست** که گفت
سه ساله بودم که مرا قیام شب بود و اندر نماز خالم محمد بن سوار می گریستی
که او را قیام شب بودی گفتی یا سهل بخسب که دلم مشغول می داری
و من پنهان و آشکارا نظاره او می کردم تا چنان شد که با خالو گفتم مرا حالتی
می باشد صعب چنانکه می بینم که سر من بسجود است پیش عرش گفت
ای کودک پنهان دار این حالت با کس مگوی پس گفت بدل یاد
کن آنگاه که در جامه خواب از این پهلو بدان پهلو گردی و بر زبانت
بجنبد بگوی **الله معی الله ناظر الی الله شاهدی** گفت این ذکر گفتم
او را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی همی گفتم پس او را
خبر دادم گفت هر شب پانزده بار بگوی بگفتم پس از آنجا حلاوتی در دلم
پدید آمد چون یک سال برآمد خالم گفت نگاه دار آنچه ترا آموختم و دوام
بر آن باش تا بگور شوی که در دنیا و آخرت ترا دستگیر آن خواهد بود
پس سالها گذشت همان میگفتم تا حلاوت آن در سر من پدید آمد پس
خالم گفت یا سهل هر که را خدا با او بود و ویرا میبیند چگونه معصیت کند
خدا از تو یاد که معصیت مکن پس من در خلوت شدم آنگاه مرا بدبیرستان
فرستادند گفتم میترسم که همت من پراکنده شود با معلم شرط کنید

کر پاس عمی نزدیک وی باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم پس
شرط با در پستان شدم و قرآن آموختم هفت ساله بودم که روزه داشتمی
و پیوسته قوت من نان جوین بودی ده دوازده ساله گی مرا مسئله افتاد
که کس حل نمی توانست کردن درخواستم تا مرا به بصره فرستادند
تا آن مسئله ازیشان بپرسم چنان کردم و از علماء بصره بپرسیدم
و هیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم نزدیک مردی که او را
حبیب حمزه گفتند و بپرسیدم جواب داد و چندی نزدیک او بودم
و مرا از وی بسی فواید بود پس بشستر آمدم و قوت خود بان
آوردم که مرا یک درم جو خریدندی و آرد کردندی و نان بپختندی
هر شبی وقت سحر یک وقیه روزه گشادی بی نان خورش
و بی نمک این درم مرا یکسال بسنده بودی پس عزم کردم که به
شبانروز یکبار روزه گشادمی پس پنج روز پیاپی ادم پس
هفت روز بردم پس بیست روز پیاپی نهادم نقلست که بیست و
روز پیاپی نهاده بود گاه بودی که در چهل شبانروز مغزی بادام خوردی
چندین سال بازمودم در سیری و گرسنگی در ابتدا ضعف من از
گرسنگی بود و قوت من از سیری چون روزگار بر آمد قوت من از
گرسنگی بود و ضعف من از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را آن
از هر دو بر دو تا سیری و گرسنگی از تو بیند و بیشتر روزه در
شعبان داشته است که بیشتر اخبار در شعبان است و چون

العقل

رمضان درآمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بود
روزی گفت توبه فریضه است بر بنده بهر نفسی خواه خاص و خواه
عام خواه مطیع و خواه عاصی مردی بود در تستر که نسبت او بزهد
و علم کردی بر وی خروج کردند بدین سخن که میگوید که از معصیت
عاصی را توبه باید کردن و از طاعت مطیع را توبه باید کرد و در کار
او را در چشم عامه بد کردانید و احوالش بمخالفت منسوب کردند
و بکفر کردند و عالم و بزرگان او بیران نداشت که با ایشان مباحث
کند که بود و او بهش سوز دین دامنش بگرفت هرچه داشت
از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم همه بر کاغذها
نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ بر سر ایشان نثار کرد هر کسی پاره
کاغذ بر داشتند هرچه در آن کاغذ نوشته با ایشان میداد
شکرانه آنکه دنیا از و قبول کردند چون همه بداد بسفر حجاز شد پس
و با نفس گفت ای نفس مفلس گشتم نیز از من هیچ مخواه شرط کرد
که نخواهم چون بکوفه رسید نفسش گفت تا اینجا از تو هیچ نخواستم
اکنون پاره نان و ماهی آرزو دارم این مقدار مرا ده تا بخورم و تا
تا بمکه رنجانم کوفه درآمد خراسی دید که اشتر بسته بود گفت این
اشتر را روزی چند کری دهید گفت دو درم شیخ گفت اشتر را
بگشایید و مرا در وی بندید تا نماز شام بگردم مرا دهید اشتر را
بگشادند و شیخ را در خراس بستند شبانگاه دو درم بدادند نان و ماهی

خرید در پیش نهاده و گفت ای نفس هر گاه که آرزوی خواهی
با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی
تا بآرزوی رسی پس بکعبه رفت و آنجا با استاد و مشایخ را دریافت
آنگاه پیشتر آمد و ذوالنون را آنجا دریافته بود و بر گرد نشست و اولار
باز نهاد و پای دراز کرد و هیچ سوال را جواب نداد و در ...
و چهار ماه انگشت پای بسته بود و درویشی از وی پرسید که آن
تراچه رسیده است گفت هیچ نرسیده است آنگاه آن درویش
بمصر رفت نزدیک ذوالنون او را دید انگشت پای بسته
جا افتاده است گفت درد خاسته است گفت از کی باز گفت
از چهار ماه باز گفت جواب کردم دانستم که سهل موافقت شیخ خود
ذوالنون کرده است یعنی موافقت شرط است واقعه باز گفتم
ذوالنون گفت کسی است که او در روی ما آگاهی دارد و مواضع
نگاه می کند نقلست که روزی سهل در بستر پای کرده گرد و دست
باز نهاد و گفت بلوذ عصابه لکم گفتند پس از این ابنا ملکه ای
گفت ما استاد زنده بود تا گرد و آب باید بود تاریخ نوشته
همان وقت ذوالنون در گذشته بود نقلست که عمرو لیث بیمار شد
چنانکه اطبا در معالجه او عاجز شدند گفتند این کار کسی است
که دعا کند گفتند سهل مستجاب الدعوه است او را طلب کردند
و بحکم فرمان اولوا الامر اجابت کرد چون در پیش او نشست گفت

دعا در حق

دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند ترا در زندان مظلومانند
همه را آزاد کرد و نیز توبه کرد سهل گفت خداوندا چنانکه ذل معصیت
او باز نمودی عز طاعت نیز بنمای و چنانکه باطنش را لباس
انابت پوشانیدی ظاهرش را لباس عافیت بپوشان چون این
مناجات کرد عمرو لیث در حال باز نشست و صحت یافت مال
بسیار بر وی عرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت
اگر چیزی کردی تا در وجه وام که کرده بودیم بگذاردی به بودی مرید را
گفت تا زری باید بنگر بنگرید همه دشت و صحرا دید جمله زر گشته
و سنگ ریزها جمله لعل شده گفت کسی را که با خدای چنین حال
بود از مخلوقی چیزی بگیرد نقلست که چون سهل سماع شنودی
او را وجدی پیدا آمدی بیست و پنج روز در آن وجد بماندی و طعام
نخوردی و اگر زمستان بودی عرق میکردی که پیراهنش تر شدی
چون در آن حالت علما از وی سوال کردندی گفتی از من مپرسید
شما از من و کلام من در این وقت هیچ منفعت نباشد نقلست که بر آب
رفتی که قدمش تر نشدی یکی گفت می گویند که تو بر سر آب میروی
گفت مؤذن این مسجد را بپرس که او مردی راستگوی است
گفت پرسیدم مؤذن گفت من این ندیدم لکن روزی او در حوض
افتاد و غرق شده بود که اگر من نبودمی در آنجا مرده بودی شیخ علی دقاق
چون این بشنید گفت او را کرامات بسیار است لکن خواست

تا کرامات خود را بپوشاند نقلست که یکروز در مسجد نشسته بود کبوتری
بیفتاد از گرما و رنج سهل گفت شاه کرمان بمرد چون تفحص کردند همچنان
بود نقلست که یکی از بزرگان گفت روز آدینه پیش از نماز بدر حجرهٔ
سهل شدم ماری دیدم در آن خانه من بترسیدم گفت درآی
که قدم مترس که کس بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی دیگر که بر روی زمین است
بترسد مرا گفت در نماز آدینه چه گویی گفتم میان ما و مسجد یک
شبانروز راهست دست من گرفت چون نگاه کردم خود را در مسجد آدینه
دیدم نماز کردم و بیرون آمدیم من در آن مردمان می‌نگریستم گفت
اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان اندک نقلست که
شیران و سباع بنزدیک او بسیار آمدندی و مر ایشان را غذا دادی
و مراعات کردی و امروز در تستر خانهٔ سهل را بیت السباع
گویند و از بس که قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای مانده
و چون وقت بول آمدی چنانکه در ساعتی چند بار حاجت آمدی و چوبی
با خود داشتی از بهر آنکه تا بول شستی نگاه داشت اما چون وقت
نماز درآمدی انقطاع پذیرفتی و طهارت کردی و نماز گزاردی و باز
بجای خود رفتی و چون بر منبر آمدی هم حرکتش برفتی و زایل شدی
و همه درد ماش پاک شدی و چون فرود آمدی باز علتش
پدید آمدی اما از شرع یکذره بروی فوت نشدی نقلست
که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گویی الله الله آن مرد

گفت تا بر آن خوی کرد گفت اکنون شبها بر آن پیوند چنان کرد تا چنان شد که
اگر در خود را خواب دیدی همان الله می‌گفت در خواب تا او را گفت از این
باز گرد و پاس دار مشغول شو تا چنان شد که همه روزگار مستغرق
آن شد وقتی در خانه بود چوبی از بالا بیفتاد و بر سر او آمد و بشکست
و قطرات خون از سرش بزمین آمد و همه نقش الله آمد نقلست که
مریدی را کاری فرمود گفت نتوانم از بیم زبان مردمان سهل روی با اصحاب
کرد و گفت بحقیقت این کار نرسید تا از دو صفت یکی حاصل کند یا
خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق نبیند یا نفس وی از چشم وی بیفتد
و بهر صفت که خلق او را بینند باک ندارند یعنی همه حق بیند نقلست
که درویشی مریدی حکایت می‌کرد که در بصره نانبایی است که درجهٔ ولایت
دارد مرید برخاست به بصره بزیارت او رفت آن نانبا را دید خطی
در محاسن خود گرده چنانکه عادت نانوایان باشد چون چشم مرید
بروی افتاد در خاطر او بگذشت که اگر او در درجهٔ ولایت بودی از آتش
احتراز نکردی پس سلام کرد و سؤال کرد نانوا گفت چون مرا ابتدا
بچشم حقارت در من نگریستی ترا در سخن من فایده نبود نقلست که سهل
گفت وقتی که در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که [illegible] عصابه در سر
و عصایی در دست گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست در
جیب بردم چیزی بوی دادم که بیا خرجی کن تا از مقصود باز نمانی پیرزنا
انگشت تعجب در دهان گرفت و دست در هوا کرد و مشتی زر گرفت

وگفت تو از جب می‌گیری من از عجب این گفت و ناپدید شد و من در حیرت
آن میرفتم تا بغز قاب رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم گرد
یکی طواف می‌کرد آنجا رفتم و آن پیرزن را دیدم گفت یا سهل هر که گام
برگیرد تا جمال کعبه بیند لابد او را طواف باید کرد اما هر که قدم از خودی
خود بردارد تا جمال حق بیند کعبه گرد او طواف باید کرد نقل است که
گفت مردی از ابدال پیش من رسید و با او صحبت داشتم و از مسائل حقیقت
می‌پرسیدم جواب می‌گفت تا وقتی که نماز بامداد بگزاردی و در زیر آب
فرو شدی و در زیر آب نشستی تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ نماز
کردی او از زیر آب برآمدی که موی بر وی تر نشده بودی و نماز پیشین
گزاردی پس بزیر آب شدی و از آن آب بجز وقت نماز بیرون نیامدی
مدتی با من بود هم بدین صفت که البته هیچ نخورد و با هیچکس ننشست تا همی
برفت گفت شبی در خواب قیامت را دیدم که در میان موقف ایستاده
بودم ناگاه مرغی سپید دیدم از میان موقف از هر جایی یکی می‌گرفت و در
بهشت می‌برد گفتم این چه مرغیست ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم
برآنجا نوشته بود که این مرغی است که او را ورع گویند هر که در دنیا او را ورع
بود حال وی در قیامت چنین بود و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت بردند
سیصد تن را دیدم گفتم السلام علیکم پرسیدم که خوف پاک ترین
چیزی که در دنیا شما از آن رسیده چه بود گفتند خوف خاتمت گفت
حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح را با نام محمد در ود دید

و گفت او ابو محمد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بروی نیست
و درختی نیست در جمله بهشت الا که نام او گشته اند و ابتدا از جمله اشیا
نام او کرده اند و ختم جمله انبیا بوی کرده اند لاجرم نام او خاتم النبیین
آمد و گفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم بر تو چه بخت تر گفت اشارة
دلهای بندگان بخداوند جهان گفت ابلیس را دیدم در میان قومی
بهتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها کنم تا در توحید سخن گوی گفت
ابلیس در میان آمد و فصلی بگفت در توحید که اگر عارفان وقت حاضر
بودندی همه انگشت در دندان گرفتندی گفت من کسی را دیدم در شبی که
عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردند مگر شبهت آلوده بود ترک
کرد و نخورد آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سه سال روز و
شب در طاعت بود یک گرسنگی و دست از طعام شبهت باز
کشیدن با آن سه ساله عبادت برابر کردند این زیادت آمد گفت اگر شکم
من خمر بود دوست‌تر دارم که پر از طعام حلال گفتند چرا گفت از آنکه
چون شکم من پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت بمیرد و خلق
از دست و زبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود
فضولی آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس بطلب آرزوهای خود
سر برآورد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و در شبانروزی
هر که یکبار خورد آن خورد صدیقانست گفت درست نبود عبادت هیچ
کس را و خالص نبود عملی که می‌کند تا مرد گرسنه نبود گفت باید که از جبار

بگریزد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی و خواری قناعت گفت
هرگاه گرسنگی کشید گرد شیطان گرد او نگردد و بفرمان خدای چون سیر بخورید
طلب گرسنگی کنید از آنکه شما را مستولا گردانیده است شیطان
بسیار خوردن و اگر چنین نکنید و از حد در گذرید طاغی شود گفت بیرم
آنکه شما سیر خوردنست گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت
افتد اگر خواهد و اگر نه باهشیاری اختیار معصیت کند و هر که حلال خورد هفت
اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر رد پیوسته بود گفت حلال صافی
آن بود که در اندرون خدای را فراموشی نکند کی شاگردی را گرسنگی
بغایت بسیار رسید چند روز بر آمد گفت یا استاد **ما انموت قال**
ذکر الحی الذی لا یموت گفت خلق سه قسم اند با خود بحکم برای
خدای تعالی و گروهی با حق بحکم برای خود که چرا قضای تو بر رضای ما نیست
و چرا مشیت تو مشورت ما نیست گفت هر که خواهد که تقوی او درست
آید گو از همه گناهان دست بدار گفت هر عمل که کنید که آن زادی
تقدای کنید جای عذاب نفس خود دانند گفت بنده را تفرید درست
نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دو بینی نه بیند و در فنا از
وجود گفت بیرون رفتند علما و زهاد و عباد از دنیا و دلهای ایشان
هنوز در علایق بود و گشاده نشد مگر دلهای صدیقان و شهیدان
گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او بورع بود و ورع باخلاص بود
و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هر چه دون حق است

گفت بهترین خائفان مخلصان اند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص
ایشان تا بمرگ برسد گفت جز مخلص واقف ریا نشود گفت آن قوم
اند که اخلاص مرین مقام ایشان را بمرگ دادند اگر همه جدا
مانند و اگر یار اند پیوستند گفت هر که خدا را برسید باختیار خلقش
بدو برسید باضطرار گفت حرامست بر دلی که بغیر خدا آرام تواند
که هرگز بوی یقین بوی رسد گفت حرامست بر دلی که در وی حب ای
بود که خدای بدان راضی نباشد در آن دل نوری راه یابد گفت
مرد جهدی که کتاب و سنت گواه آن نشود باطل بود و فاضلترین اعمال
آن بود که بنده پاک گردد از حد پاکی خویش گفت همت الست که
زیادت طلبد چون تمام شود و بمقصود برسد تا منقطع گردد و او را کرامت
پدید آید و اگر بلا نبودی هیچ راه نبودی گفت هر که چهل روز باخلاص بود
در دنیا زاهد گردد و او را کرامت پدید آید و اگر پدید نیاید خلل از وی
افتاده باشد اندر زهد گفتند چگونه پدید آید او را کرامت گفت بگیرد
آنچه خواهد و گفت مرد آنکه با علم بحث کرد از همه دلها بحث نکرد
و علامت آن دل که با علم بحث کرد و آن بود که از همه دل وی بگیرد تا
و حیلها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم تواند کرد و هر گاه حق
تعالی تدبیر او را باز گذارد هم درین جهان و هم در آن جهان او را در رنج
اندازد و گفت علما سه قوم اند عالمیت بعلم ظاهر که علم خویش با اهل
ظاهر می گوید و عالمیت بعلم باطن که علم خویش با اهل باز می گوید و عالمی

کرد

است که علم او میان او و میان خدا است آنرا با هیچکس نتواند گفت گفت آفتاب
بر نیامد و فرو نشد بر هیچ کس نیکوتر از آنکه خدای را برگزیند بر تن و مال و جان و دنیا
و آخرت گفت هیچ معصیت عظیم‌تر از جهل نیست گفت بدین محجوبها
بچشم حقارت منگرید که ایشان خلیفگان انبیا اند گفت با بصرف اگر
ولیکن این علم را نگفت رها نتوان کرد چون این حدیث بیاید خود آن همه
از تو بستاند گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای
و اقتدا بسنت رسول الله صلی الله علیه و سلم و خوردن حلال و باز داشتن
دست از رنجانیدن خلق خدا و اگر چه ترا برنجانند و دور بودن از مناهی
و تعجیل گزاردن کردن حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیز است اقتدا
برسول در اخلاق و اقوال و افعال و خوردن حلال و اخلاص در جمله اعمال
گفت اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است
و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل
کردن و دست ندهد بنده را توبه تا خاموشی لازم خود نگرداند و خاموشی لازم
او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن
حلال دست ندهد تا حق خدا نگذارد و حق خدا حاصل نگردد مگر بحفظ جوارح
و از این همه که بر شمردیم هیچ میسر نشود مگر بخواهش خدا و گفت اول مقام
عبودیت برخاستن از اختیار است و بیزار شدن از حول و قوه
خویش گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوی
نیک بدل کند گفت آدمیان را دو چیز هلاک کرد طلب عز و خوف

درویشی گفت هر که دل وی خاشع‌تر بود دیو گرد وی نگردد و گفت هیچ
چیز از گوهر نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید
و اندوهگینی که شادی نماید و مردی که ویرا با دشمنی بود و دوستی
نماید و مردی که شب نماز کند و بروز روزه دارد و قوت نماید از خود
و گفت میان خدای و بنده هیچ حجاب غلیظ‌تر از حجاب دعوی نیست
و هیچ راه نیست بخدای نزدیک‌تر از افتقار بخدای گفت هر که مدعی
بود خائف نبود و هر که خائف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را بر خزائن
پادشاه اطلاع نبود گفت بوی صدق نیابد هر که مداهنت کند حق
تعالی سنت از و ببرد و هر که در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور
ایمان ببرد گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی
هر که در بهشت شد ایمن شد از خوف و همچنین هر که بر جاده سنت
در عمل شد ایمن شد از بدعت و هوا گفت هر که طعن کند در سنت طعن کرده
است و هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید
کسب الا توکل مگر بر جاده سنت و هر که نه اهل توکل است درست نیست
او کسب نیست بتعاون یعنی معاونت کند تا دل خلق از دل فارغ بود گفت
اگر توانی که بر صبر نشینی جان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند
گفت اصل جمله اشیا اندکی صبر است و غایت شکر عارف آنست
که بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند کرد تا بحد شکر تواند رسید
گفت خدای را در هر روزی و هر شبی و هر ساعتی عطاهاست و بزرگترین

عطا آنست که ذکر خویش ترا الهام کند گفت هیچ معصیت نیست بتر از
فراموشی حق و هر که بجای آماند خشم خویش از حرام کرده خدای یک خشم از
هرگز بدو در راه نیاید مگر گفته است که راه نیابد در آن نفس گفت حق تعالی
هیچ مکان نیافریده از عرش تا ثری از دل مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ
عطای ندادند خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها بعزیزترین
مکانها نهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت
خود آنجا نهادی گفت عارف آنست که هر که ظلم او نکرده و هر دم خوش
بوی تر بود گفت هیچ چاری ده نیست الا خدای و هیچ دلیل نیست
الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر بر هیچ
چیز که گفتم گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بنده مرا انصاف
نمی دهی من ترا یاد می کنم و تو مرا فراموش میکنی ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه
کسی دیگر میروی و من بلاها از تو باز میدارم و تو بر گناه معتکف می
باشی یا فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر آیی چه عذر خواهی گفت گفت
حق تعالی خلق را پیدا فرید گفت با من راز گویید و اگر راز نگویید با من نگرید
و اگر این نکنید حاجت خواهید گفت دل هرگز زنده نشود تا نفس نمرد
گفت هر که نفس خویش مالک نشد عزیز شد و نزدیکان و خویش نیز مالکش
چنانکه گفت اند پادشاه تن خود پادشاه هر تنی بود و خصم تو با تو بر نیاید
چو تو با خود بر آمده باشی و هر که نفس او بر و مالک شد ذلیل شد و اول
حالت صدیقان شناختن ایشان بود با نفس گفت خدای را رجع عباد

کند فاسلکه از مخالفت نفس و هوا گفت هر که نفس خود را بشناخت خداوند
خویش را بشناخت و هر که خدای را شناخت خود گفت در دریای اندوه
و شادی گفت غایت معرفت حیرتست و دهشت گفت اول مقام
معرفت آنست که بنده را یقین دهند در سر وی و جمله جوارح وی بدان
یقین آرام گیرد و نفی خاطرها بدان صفت یقین بود گفت اصل معرفت
خدای اصحاب توفیق اند همه را نشان او شناسند گفت صادق آن بود
که خدای تعالی فرشته بر و گمارد که چون وقت نماز درآید بنده را بر گمارد
تا نماز کند و اگر خفته باشد بیدار کند گفت از توبه تا توبه بسیاری فرق است
بود که از توبه گناه رود اصل معاصی گفت **لا اله الا الله** تازبیت خلق
را اعتقاد و دیدن آن بدل اعتراف بدان بر زبان و وفا بدان بفعل
گفت اول توبه اجابت است پس انابت پس توبه پس استغفار
اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر گفت
صوفی آن بود که صافی شود از کدورت و پر شود از فکرت و در قرب
خدای منقطع شود از بشریت و یکسان شود در چشم او خاک و زر گفت
تصوف اندک خوردن است و با خدای آرام گرفتن و از خلق گریختن
گفت توکل حال پیغمبر دارد و کوشش او و سنت او گفت اول مقامی
در توکل آنست که در قدرت چنان باشی که مرده پیش مرده شوی تا چنانکه
می خواهد او را می گرداند و او را با شیخ ارادت نبود و حرکت نباشد گفت
توکل درست نباید الا ببذل روح و بذل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر

وگفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند و چون پدید آید رد نکند
و چون پذیرفت نگذارد و گفت اصل توکل را سه چیز دانستند حقیقت یقینی
و مکاشفه عینی و شناخت قرب حق تعالی گفت توکل آنست که خدای را
متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رساند گفت توکل آنست اگر چیزی
بود و اگر نبود در هر دو حال ساکن بود توکل دلی را بود که با خدای زندگانی
کند بی علاقتی گفت جمله احوال را رویست و قفایی مگر توکل را که همه
روی است بی قفا یعنی آنست که زهد و تقوی اجتناب دنیا بود و قفا
در مخالفت نفس و هوا بود علم و معرفت در دید و دانش اشیا بود
خوف و رجا از لطف و کبریا بود تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود و رضا
قفا بود شکر بر نعما بود صبر بر بلا بود توکل بر خدا بود لاجرم توکل همه روی
بی قفا بود اگر کسی گوید نیز همچنین است که توکل بر خداست گویم دوستی
بر خدا نبود با خدای بود گفت دوستی بگردن طاعت کردن بود و از
مخالفت دور بودن گفت هر که خدای را دوست دارد عیش او دارد
گفت حیا بلندتر است از خوف که حیا خاصان را بود و خوف علما را
گفت عبودیت رضا دادن است بفعل خدای گفت راقب آنست
که از فوت دنیا نترسی از فوت آخرت ترسی گفت خوف است
و رجا مانند دو فرزند مرد دانایانست گفت در هر دلی که کبر بود خوف و رجا
در آن دل قرار نگیرد گفت خوف دور بودنست از نوای درجات عالی
است باداء اوامر و علم رجا درست نیاید الا خایف را گفت بلند

ترین مقام خوف آنست که بنده خایف بود در علم خدای که تقدیر او چگونه
است مردی دعوی خوف می‌کرد گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت
هیچ خوف دیگر هست گفت نیست تو خدای را نشناخته و از قطیعت
او نترسیده گفت صبر انتظار فرج است از خدای تعالی گفت نیکو معنی
آنست که گفته اند لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا گفت فتوت متابعت
گفت زهد در سه چیز است یکی در ملبوس که آخر آن در فرسودن خواهد رسید
و زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن
فنا خواهد گشت ورع ترک دنیاست و دنیا نفس است هر که نفس خود را
گرفت دشمن خدا را گرفته است گفت سفر کردن از نفس بخدای
صعب است که نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق
یا مرائی گفت نفس را سرها بسیار است یکی آنست با آنست که بر فرعون
آشکارا گرد و خبر بر فرعون آشکارا کند و آن دعوی خدایی است گفت
انس کسی گیرد که نزدیک اوست هرچه ترا نباید گفت حق تعالی بر
جاه و ابرار را بخیرات و قوت داد به یقین گفت روغن بکار دارید تا حکمت
زیاده شود که هر که خدای را بیچ دل بشناسد عقل در سیر شناخته است گفت تجلی سه
حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع
نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت است و ما فیها که
برسید ترا از انس گفت انس آنست که انس با انس گیرد و بخدای پرستش
از ابتدای احوال و نهایت آن و گفت ورع اول زهد است و زهد اول

توکل و توکل اول درجهٔ عارف و معرفت اول قناعتست و قناعت ترک شهوات
و ترک شهواتست اول رضاست و رضا اول موافقتست و پرسیدند که
چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ
نصیبی نیست گفت اخلاص آنست که خاکه دنیا را از خدا اگر چه هیچ دیگر
ندی جز بخدای گفتند ما را وصیت صادقان کن گفت شما اسرار
صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان گفتند
مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند عاصیان را انس بود گفت
ذوقه مرگ اندیشه معصیت کند گفتند بچه چیز بدان ثواب رسد
که نمازش کنند گفت بدانکه روز خیانت نکند مردی می گوید که من همچون
در دام حرکت نکنم تا دمی که مرا فرمان ندهند گفت این سخن نگوید مگر
دو تن یا صدیقی یا زندیقی گفتند در شبان روزی کم از طعام خوردن
چه گویی گفت خوردن صدیقان بود گفتند دو بار گفت خوردن مومنان
بود گفتند سه بار گفت گوی تا آخری کنند تا چون ستوران می خورند
پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالش بارکشی و مکافات بدی
ناکردنست و او را آمرزش خواستن و بر وی بخشوده کردن گفت روی
آوردن بندگان بخدای زهد است پرسیدند چه چیز از لطف خود به بنده
آرد گفت در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند پرسیدند
از کسی که روزها بسیار هیچ نمیخورد که ما شود آن آتش گرسنگی گفت
آن نار را نور نشاند گفت گرسنگی را سه منزلست یکی خوبی طبع و این

موضع غفلتست و جوع موضع وحشتست و این موضع فناست و جوع شهوتست
و این موضع اسرافست پرسیدند که توبه چیست گفت آنکه گناه فراموش
کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش کنی سهل گفت چنین نیست
که تو دانستی که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود گفتند ما را وصیتی کن گفت
رستگاری شما در چهار چیز است ناخوردنی و نخوابی و تنهایی و خاموشی
و خاموشی گفت خواهم که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکی بمیرد
با که صحبت داری اکنون خود با او دار و گفت اگر تو از سباع می ترسی
با من صحبت مدار و گفت گویند شیر بزیارت تو می آید گفت آری سگ
سگ آید گفتند درویش کی بر آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت
نبیند که در وی بود و گفت از جملهٔ خلق با کدام قوم صحبت دارم گفت با عارفان
از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آن نزدیک
ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در کل احوال معذور دارند **مناجات**
سهل عبدالله تستری رحمة الله علیه گفت الهی ترا یاد کردی و من کن
نه ورا اگر تو مرا یاد کنم چون من کیم که ترا این شادی بس نه و از من تا کس تر
کیسی نه و سهل عبدالله و اعلی حقیقتی بود خلق سبب او بواه باز ماندند
و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهار صد مرد مرید داشت آن
مردان مرد بر بالینش بودند گفتند بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن
گوید گبری بود که او را شاد دل گفتندی پرچشم باز کرد و گفت جای
من شاد دل نشیند خلق گفتند که این پیر را عقل تفاوت کرده است

کبری را که چهارصد مرید عالم دین دار شاگرد داشت کبری بر جای خود نصب
کند او گفت شور در پای کنید و بروید آن شاه دل نزد من آرید یا در وقت
چون نظر شیخ بر شاه دل افتاد گفت چون روز سوم از وفات من
گذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رود و بجای من نشیند و خلق را سخن گوید
و وعظ کند شیخ این بگفت و درگذشت روز سوم بعد از نماز دیگر چندان
مردم جمع شدند شاه دل پای در منبر نهاد و بر منبر شد و خلق نظاره می کردند تا خود او
چیست گبری و کلاه گبری بر سر و زناری بر میان بسته گفت مهتر شما
مرا بشما رسول کرده است و مرا گفت یا شاه دل گاه آن نیامد که زنار
گبری ببری اکنون ببریدم و کارد برنهاد و زنار را ببرید و گفت وقت که
گاه آن نیامد که کلاه گبری از سر بنهی گفت اینک بنهادم و گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله پس گفت آن شیخ
گفته است بگو که این که پیر شما بود و استاد شما بود نصیحت استاد و بود
شرط است اینک شاه دل زنار ظاهر ببرید اگر خواهید که در قیامت ما را
ببینید بجوانمردی بر شما که همه زنارها باطن ببرید چون این بگفت حالت
از آن قوم برآمد و حالاتی عجب ظاهر شد **نقل است** که آن روز که جنازه
شیخ برداشتند خلقی بسیار زحمت می کردند جهودی بود متقا و بسیار
چون بانگ و غلبه بشنود بیرون آمد تا چیست چون جنازه برسید آواز بر
آورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید فرشتگان از آسمان فرو
می آیند و خویشتن را بر جنازه او می مالند در حال کلمه شهادت گفت

و مسلمان شد ابو طلحه بن مالک گفت که سهل آن روز که از مادر در وجود
آمد روزه دار بود و آن روز که برفت هم روزه دار بود و هیچ کس ندید
که روزه ناگشاده بود **نقل است** که روزی سهل نشسته با یاران مردی آنجا
بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد تا بنگرید مرد رفته بود چون
سهل وفات کرد مریدی بر سر گور وی نشسته بود آن مرد بگذشت
مرید گفت ای خواجه این پیر که در این خاک است گفته است که تو سری
داری بحق آن خدای که ترا این سر داده است که چیزی با ما نمای آن مرد
بگور سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی سهل در گور بآواز بلند گفت که
لا اله الا الله وحده لا شریک له گفت می گویند که هر که اهل لا اله الا الله
بود او را تاریکی گور نبود راست است یا نه سهل از گور آواز داد که
راست است رحمة الله علیه **باب بیست و نهم در ذکر معروف
کرخی رحمة الله** آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای
طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف اسرار یقین قطب
وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بوده و مقدم طوایف
و مخصوص بانواع لطایف مستجاب الدعوت بود و خلاصه عارفان
عهد بلکه اگر عارف نبودی معروف گمشتی کرامات و ریاضت او بسیار است
و در فتوی و تقوی آیتی بود و عظیم لطفی و ذلی تمام داشته و در مقام
انس و قرب بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون وی را
بر معلم فرستادند استاد گفت بگو ثالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد

هرچند گفتی گفت بگوی که یکبار سخت زدش معروف بگریخت و نمی یافتند
مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و هر دینی که او خواستی ما موافقت او
کردمانی او برفت و بر دست علی بن الرضا مسلمان شد بعد از چند گاه
روزی بدر خانه پدر رفت و در خانه بکوفت گفتند بر کدام دینی گفت بر دین
محمد رسول الله مادر و پدرش مسلمان شدند آنگاه به داود طائی افتاد
و بسیاری ریاضت و بسی عبادت و مجاهده بجای آورد و چندان در صدق
قدم زد که مشار الیه گشت محمد بن منصور الطوسی گوید نزدیک معروف
بودم در بغداد اثری بر روی او دیدم گفتم دی نزدیک تو بودم
این نشان نبود این چیست گفت چیزی که ترا کار نیست مپرس از
چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبود که بگوی گفت دوش نماز
میکردم خواستم که بمکه روم طوافی کنم سوی زمزم رفتم تا آب خورم
پایم بلغزید و روی بدان درآمد این نشان آنست نقلست که بدجله رفته بود
بطهارت و مصحف و مصلی در مسجد بنهاد پیرزنی درآمد و برگرفت و برفت
معروف از پی او برفت تا بدو رسید با وی سخن گفت سر در پیش
افکنده تا چشم بر روی او نیفتد گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری
گفت نه گفت مصحف بمن ده مصلی ترا آن زن از حلم او شگفت
ماند هر دو بنهاد و معروف گفت مصلی ترا حلال کردم آن زن از شرم و خجالت
آن بشتافت و برفت نقلست که یکروز با جمعی میرفت جماعتی جوانان
می آمدند و فساد میکردند اصحاب و یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی

این جمله را در دجله غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود معروف گفت
دستها بردارید پس گفت الهی چنانکه درین جهان عیش شان خوش دادی
در آن جهان عیش شان خوش ده اصحاب متعجب بماندند گفتند خواجه ما سر این
دعا نمیدانیم گفت آنکس که با وی گویم میداند توقف کنید هم اکنون
سر این پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و زاری
بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت
دیدید که مراد جمله حاصل شد بی آنکه رنجی بکسی رسید نقلست که سری سقطی
گفت روز عید معروف را دیدم که دانه خرما برمیچید گفتم این را چه میکنی
گفت این کودک را دیدم که میگریست گفتم چرا میگریی گفت من یتیمم
نه پدر دارم نه مادر کودکان دیگر را جامها هست و من ندارم این دانها
از بهر او میچینم تا بفروشم و او را جوز خرم تا برود و بازی کند سری گفت
این کار را من کفایت کنم و دل ترا فارغ کنم آن کودک را ببردم جامه
در پوشیدم و جوز خریدم و دلش شاد کردم و در حال نوری در دلم پدید آمد حالم
از لونی دیگر شد نقلست که روزی معروف را مسافری رسید
در خانقاه و قبله را نمیدانست روی سوی دیگر کرد و نماز کرد چون وقت
نماز درآمد اصحاب روی سوی قبله کردند و نماز گزاردند آن مسافر خجل
گفت آخر مرا خبر نکردید شیخ گفت ما درویشیم و درویش را با تصرف چه کار
آن مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد نقلست که
معروف را خالی بود که والی شهر بود روزی بجایی خراب بگذشت

معروف را دید آنجا نشسته و نان می‌خورد و سگی در پیش وی و وی یک لقمه
در دهان خود می‌نهاد و یک لقمه بدهان سگ. خال گفت شرم نمی‌داری که
با سگ نان می‌خوری؟ گفت از شرم نان می‌دهم. پس سر برآورد
و مرغی را بخواند از هوا، مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و بر روی خود
پر و چشم وی بپوشید. معروف گفت هر که از خدا شرم دارد همه چیز از وی
شرم دارند. خال خجل شد. **نقل** که یکروز طهارت بشکست در حال تیمم کرد. گفتند
اینک دجله، تیمم چرا کنی؟ گفت تواند بود که تا آنجا نرسم. **نقلست** که یکروز
شوق بر وی غالب شد، برخاست و آن ستون را در کنار
گرفت و چندان بفشارد که بیم آن بود که آن ستون بازشود. و او را
کلماتیست عالی. گفت علامت جوانمرد سه چیز است: یکی وفا بی خلاف،
دوم ستایش بی جود، سوم عطای بی سوال. گفت علامت دوستی خدا
در حق بنده آن بود که او را مشغول دارد بکاری که صلاح وی در آن
بود و نگاه دارد از شغلی که او را بکار نیاید. گفت علامت گرفت خدا در حق
بنده آن بود که او را مشغول کند بکار نفس خویش بچیزی که او را بکار نیاید.
گفت علامت اولیای خدا سه چیز است: اندیشه ایشان از خدا بود و قرار
ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدا بود. گفت چون حق تعالی
بنده را خیری خواهد در عمل خیر بروی بگشاید و در سخن بروی ببندد
و سخن گفتن برد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون
کسی شری خواهد برعکس آن بود. گفت حقیقت وفا بهوش آمدن

سر است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه است از فضول آفت. گفت
چون خدای تعالی بکسی چیزی خواهد داد بروی بگشاید در عمل و دربندد بر وی
در کسل. گفت طلب بهشت بی عمل گناهیست و انتظار شفاعت بی
نگاه داشت سنت نوعیست از غرور و امید داشتن رحمت در نافرمانی
جهل است و حماقت. و گفتند تصوف چیست؟ گفت گرفتن حقایق
و گفتن بدقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست خلایق. گفت
هر که عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد. گفت من زای میدانم
بخدای اگر از کسی چیزی نخواهی و هیچ نبود که کسی از تو چیزی خواهد.
گفت چشم فرو خوابانید و اگر همه از نری بود و ماده. گفت زبان از مدح
نگاه دارید چنانکه از ذم نگاه دارید. و سوال کردند که بچه چیز دست یابیم
بر طاعت؟ گفت بدانکه دنیا از دل خود بیرون کنید که اگر اندک
چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید. و سوال
کردند از محبت. گفت محبت نه از تعلیم خلق است که محبت موهبت
حق است و از فضل او. گفت عارف را اگر هیچ نعمت نبود او در همه نعمتی بود.
نقلست که یکروز طعامی خوش بخورد، او را گفتند چه میخوری؟ گفت من
مهمانم، آنچه رادند آن خورم. باری همه یک روز نفس را گفت ای
نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی. داود ابراهیم ادهم یکی از او وصیتی خواست،
گفت توکل کن بر خدای تا خدای با تو بود و انیس تو بود و بازگشت تو او بود
که از همه بری و شکایت مکن که جمله خلق نه ترا منفعت توانند رسانید

و نه مغفرت دفع تواند کرد گفت التماسی که کنی از انجا کن که جمله در ما نشانه رود
است و هر که مرحبه تو فرو اید رنجی یا بلایی یا فاقه یقین میدان که
فرج هم از آن در نهان داشته است و کسی دیگر گفت مرا وصیتی
کن گفت حذر کن از انکه خدای ترا می بیند و تو در شیوه مساکین نباشی
سری سقطی گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای حاجتی بود سوگند
بده بگو یارب بحق معروف کرخی که حاجت مرا روا کن تا در حال اجابت
افتد **نقلست** که یکی روز بر در موسی الرضا رضی الله عنه مزاحمت
کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند بیمار شد سری سقطی
گفت مرا وصیتی کن گفت چون من بمیرم پیراهن من بصدقه ده که من میخواهم
که از دنیا بیرون روم برهنه باشم چنانکه از مادر برهنه آمدم لاجرم
بتجرید بی همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او خاک
او را تریاک مجرب می گویند بهر حاجت که بخاک او روند حق تعالی
روا کرد و از پس چون او وفات کرد از غایت خلق و تواضع او بود که
ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان و مومنان هر یک
گروه گفتند که وی از ماست خادم گفت که او گفته است که هر که
جنازه من بر تواند داشت من از آن قوم ام ترسایان و جهودان
نتوانستند بر داشت و اهل اسلام بیامدند و برداشتند و بر وی نماز
کردند و باز هم انجا او را دفن کردند **نقلست** که یکبار روزه دار
بود و در وقت نماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت سقایی می گفت رحم

الله من شرب خدای بر آن کس رحمت کناد که ازین آب بخورد بستد
و بخورد گفتند نه روزه دار بودی گفت آری لیکن بدعا رغبت
کردم چون وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد
گفت مرا در کار عاشقان کرد و بیامرزید گفتم ز بهر زهد و ورع گفت
نه بقبول یک سخن که از پسر سماک شنیدم که او گفت هر که بکلی بخدا
بازگردد خدای برحمت بدو بازگردد و همه خلق بدو بازگرداند سخن او
در دل من افتاد و بخدای بازگشتم و از همه شغلها دست بداشتم مگر خدمت
علی بن موسی الرضا و این سخن او را گفتم گفت اگر بپذیری این
ترا کفایت است سری گفت معروف را بخواب دیدم در زیر عرش
ایستاده و چشم فراخ و دهن باز کرده چون والهی مدهوش و از حق تعالی
ندا میرسید به فرشتگان که این کیست بار خدایا تو داناتری فرمان آمد که
معروف است که از دوستی ما واله گشته است و جز بدیدار ما بهوش
نیاید و جز بلقاء ما از خود خبر نیابد رحمة الله علیه **باب سی ام**

در ذکر سری سقطی رحمة الله آن نفس کشته بمجاهده آن دل زنده بمشاهده
آن پالوده حضرت ملکوت آن شاه غوث جبروت آن نقطه دایره
لا یتقطی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در
اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات بود
و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات عجب بود و او
کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر از مشایخ

عراق مرید او بوده و خال جنید بود و مرید معروف کرخی و حبیب راعی را
دیده بود و در ابتدا در بغداد نشستی دکانی داشت و پرده از در دکان
در آویخته بود در آمدی و نماز کردی هر روز چندین رکعت یکی از
کوه لبنان بیامد بزیارت وی و پرده از در بر داشت و سلام
گفت و سری را گفت فلان پیر از کوه لبنان ترا سلام گفت سری
گفت وی در کوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان
بازار بحق تواند مشغول بود چنانکه یک لحظه از حق غایب نبود
که در خرید و فروخت جز ده نیم سود نخواستی یکبار بشصت دینار بادام
خرید بادام گران شد دلال بیامد که بفروش گفت بچند گفت بشصت و نه دینار
گفت بهای بادام نود دینار رسید سود نستانم من عزم خود نقض نکنم
دلال گفت من نیز روا ندارم که کالای ترا کم فروشم نه دلال فروخت
و نه سری روا داشت در اول سقط فروشی کردی یکروز بازار بغداد
بسوخت او را گفتند بازار بسوخت گفت من نیز فارغ شدم
بعد از آن نگاه کردند دکان او نسوخته بود چون او چنان بدید آنچه
بود بدرویشان داد و طریق تصوف پیش گرفت و از وی پرسیدند
که ابتدای حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی
بدکان من بگذشت من چیزی بدو دادم که بدرویشان ده گفت خیرک الله
از آن روز این دعا بگفت دنیا بر دل من سرد شد تا روز دیگر معروف
کرخی بیامد کودکی یتیم که با او همراه است گفت این را جامه کن فرادا

جامه کردم معروف گفت دنیا حق تعالی بر تو دشمن گرداناد و ترا از این شغل
راحت دهاد من بیکبارگی از دنیا فارغ شدم از برکات دعاء معروف
و کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا حدی که جنید گفت هیچکس
را ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال برو بگذشت
که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس از من
گزر در انگبین میخواهد ندادمش گفت هر روزی چند نوبت در آینه
بنگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد و گفت
خواهم که آنچه بر دل مردمان است بر دل من استی از اندوه تا ایشان فارغ
بودندی از اندوه و گفت اگر برادری بنزدیک من آید و من دست
بمحاسن فرود آرم ترسم که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت کنند و نقلست
گفت من از جنید سوال کردم که از سری که دانسته بودم که تا
شود و چون چیزی از دست او بیرون شود و جنید گفت که روزی بر سری
شدم میگریست گفتم چه بوده است گفت در خاطرم آمد که امشب کوزه
را بر آویزم تا آب سرد شود در خواب شدم حوری را دیدم گفتم تو از آن
کیستی گفت از آن کس که کوزه را نیاویزد تا آب خنک شود و آن
حور کوزه مرا بر زمین زد اینک بنگر جنید گفت سفالهای شکسته
دیدم آن دیرگاه آن سفالها آنجا افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم
پیر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه برو من برفتم در مسجد شخصی دیدم هایل
ترسیدم گفت یا جنید از من میترسی گفتم آری گفت اگر خدا [illegible]

بودی چرا از وی نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم ترا ای بایست
که ترا دیدمی گفت آن ساعت که از من اندیشیدی از خدا غافل شدی و ترا خبر
نی که مراد از دیدن من چه بود گفتم خواستم تا بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دستی
باشد گفت نی گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیاشان گیرم ایشان بعقبی
گریزند چون خواهم که بعقبی‌شان گیرم بمولی گریزند مرا آنجا راه نیست گفتم
اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را هیچ می‌بینی گفت بینم آنگاه که در سماع
و وجد افتند بینم‌شان که از کجا می‌نالند این بگفت و ناپدید شد چون
بمسجد در آمدم سر بزانو نهاده پیری سر بر آورد و گفت دروغ می‌گوید
آن دشمن خدا که ایشان از آن عزیزترند که ایشان را ابلیس نماید
جنید گفت یا سری بجماعت نخیان برگذشتم بدل من درآمد که حال
ایشان چون خواهد بود سری گفت هرگز بدل گذشته است که را بر هیچ
آفریده فضل است در کل عالم گفتم یا شیخ نه بر نخیان خود را افضل نهادم
گفت هرگز نی جنید گفت نیز و یک سنی در شدم و برا دیدم متغیر
شده پرسیدم که چه بوده است گفت پری از پریان بر من آمد سوال
کرد که حیا چه باشد جواب دادم آن پری آب گشت چنانکه می‌بینی
نقلست که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه
تو بروبم دستوری نداد گفت زندگانی من برای آن نکنم تا یک روز
در آمد پیرزنی را دید که خانه وی میرفت گفت ای برادر مرا دستوری
ندادی تا خدمت تو کردمی اکنون نامحرمی را آورده گفت ای خواهر

دل مشغول مدار که این دنیاست که در عشق ما سوخته است و از ما محروم بود
اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما او را نصیبی بود جاروب
بجرو ما به وی داد و یکی از بزرگان می‌گوید چندین مشایخ را دیدم هیچ
بر خلق خدای جهان مشفق تر نیافتم که سری سقطی نقلست که هر که
سلامش کردی روی ترش کردی و جواب گفتی از سر این پرسیدند
گفت پیغمبر علیه السلام گفته است که هر که سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرود
آید نود آنکس را که روی تازه دارد و من روی ترش کرده ام تا نود رحمت
وی را بود اگر کسی گوید این ایثار بود و درجه ایثار از آنجا او کرد زیادت
پس چگونه او را آن بود خواسته باشد گوییم نحن نحکم بالظاهر روی ترش کردنها
بظاهر حکم توانیم کرد اما بر ایثار حکم نمی‌توانیم کرد تا از سر صدق بود یا نه
بود یا از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم آنچه بظاهر بدست او بجای آورد
نقلست که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت الهی عزیز
خدای این چه شورست که از بهر یوسف در جهان انداخته چون ترا
در حضرت بار هست حدیث یوسف را با ما در میانه ندای بسر او رسید که
یا سری دل نگاه دار و یوسف را بوی نمود نعره زد و بیهوش گشت
و سیزده شبانروز بیخود افتاده بود چون بعقل باز آمد گفتند این خواری
اکمل است که عاشقان درگاه ما را علامت کند نقلست که کسی پیش
سری طعام آورد گفت چند روز است تا چیزی نخورده گفت
پنج روز گفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است گرسنگی فقر بوده است

نقلست که پیری خواست که یکی از اولیا ببیند پس با تفاق یکی را بسر کوی
بدید چون بوی رسید گفت السلام علیک تو کیستی گفت او گفتم چه
زه چه می کنی گفت او گفتم تو چه میجوزی گفت او گفتم این کیسه گری
او از بن خدا را میخواهی این سخن بشنید نعره بزد و جان بداد نقلست
که جنید گفت پیری مرا روزی از محبت برسید گفتم گروهی گفته
موافقت است و گروهی گفته اند اشارت است و چیزی دیگر گفته اند
پیری پوست دست خویش بگرفت و بکشید از وی چیزی نیامد گفت
بود که اگر گویم این پوست از دو پیچ او خشک شده است
و از هوش شد و چون باز آمد گفت نقلست که پیری گفت بنده بجای
برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی زنی خبر ندارد و دل
چیزی بود اندر دل تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است پیری گفت
چون چند بیابم که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند
دعا کردم یا رب تو ایشان را بعلمی خطاکن که مشغول گرداند تا من ایشان را
بکار نیایم که من دوست ندارم که ایشان سوی من آیند نقلست که
مردی سی سال بود تا در یک جا بعده ایستاده بود گفتند این بیچاره خی
گفت بجای پیری گفته چگونه گشت روزی به سرای او شدم
و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز داد که کیست گفتم آشنا گفت
اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبودی پس گفت
خداوندا بچیزش مشغول کن چنانکه پروای ما نبود همچنین کر این

دعا گفت خبری بسینه فرود آمد و کار به نجات رسید نقلست که یک روز
مجلس می گفت یکی از ندیمان خلیفه می گذشت و نام او احمد یزید کاتب بود
با تجملی تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او درآمده گفت باش تا
مجلس این مرد رویم چند بجاها رویم که نباید رفت پس بر آنجا گذشت
پس مجلس پیری رفت و بنشست بر زبان پیری رفت که هژده هزار
عالم مجلس نیست از آدمی ضعیف و مجلس از انواع خلق جانها
عاصی نشود در فرمان خدای مگر آدمی که اگر نیکو شود چنان نیکو شود
که فرشته را رشک بود از حالت او و اگر بد شود چنان بد شود که دیو را
ننگ آید از صحبت او عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود
در خدای بدین بزرگی این سخن تیری بود که از کمان پیری جدا شد
بر جان احمد آمد چندان بگریست که از هوش بشد پس گریان برخاست
و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و هیچ نگفت و دیگر روز پیاده
بمجلس آمد اندوهگین و زرد روی چون مجلس بآخر رسید برفت و دیگر
و روز سیوم پیاده تنها پیاده چون مجلس تمام شد پیش پیری آمد
و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا را دور کرده ام مرا راه
کن را دست بگذار گفت راه طریقت خواهی یا راه شریعت راه عام
خواهی یا راه خاص گفت هر دو را بیان کن گفت راه عام اینست که پنج
نماز از پس امام بگزاری و زکوه بدهی اگر مال باشد از صد دینار
نیم دینار و راه خاص اینست که دنیا را پشت پای زنی و بهیچ از

آرایش عقل او مشغول نشوی و اگر به پند قبول کنی و توانی است انا
دور راه از زانی برون آمد و روی بصحرا نهاد چون روزی چند برآمد پیرزنی
موی کنده و روی خراشیده و جامه دریده نزدیک پیری رفت گفت
ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه روی روزی بمجلس تو آمد
خندان و خرامان باز گشت گریان و کداز آن اکنون چند روز است
تا غایب شده است و ندانم که کجاست دلم در فراق او بسوخت
تدبیر کار من کن از بس زاری که کرد پیر را رحم آمد گفت دل تنگ
مکن که جز خیر نبود چون بیاید مرا خبر دهم که وی ترک دنیا
گفته است و اصل دنیا را مانده است تائب حقیقی شده است چون
مدتی برآمد شبی احمد بیامد خادم را پیر بگفت برو و پیرزن را خبر
برفت و خبر داد پس پیر احمد را دید زرد روی شده و نزار گشته
و بالای چون سرو او دوتا شده گفت ای استاد مشفق چنانکه
در راحت افکندی و از ظلمات برهانیدی خدای ترا راحت دهاد
در راحت دو جهانی ارزانی داراد ایشان درین سخن بودند که مادر
احمد و عیال او بیامدند و پسرکی خرد داشتند بیاوردند چون مادر را
چشم بر احمد افتاد و بر آن حال دید که ندیده بود خویشتن را در کنار
او افکند و عیال نیز یک سوی زاری می کردند و پسرک می گریست
و خروش از همه برآمد پیری گریان شد زن فرزند خویشتن در پای
او انداخت هرچند کوشیدند تا او را بخانه برند البته سود نداشت

گفت ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر کردی که کار من بزیان خواهند
آورد گفت مادرت بسیار زاری کرده بود من از وی بپذیرفتم پس احمد
خواست که باز گردد زن گفت مرا بزندگی بیوه کردی و فرزندانم
یتیم کردی آن وقت که او ترا خواهد من بحکم لاجرم پسر را با خود برگیر
گفت چنین کنم فرزند را آن جامه نیکو از وی بیرون کرد و پاره گلیم بر وی
انداخت و زنبیل در دست او نهاد و گفت روان شو مادر چون آن
حال دید گفت من طاقت این کار ندارم فرزند را در ربود و گفت کسی
وکیل خود گردان و پای من گشاده کن پس احمد باز گشت و روی
در بیابان نهاد و تا سالی چند برآمد نماز شبی خفتن بود که کسی بخانقاه پیر
درآمد و گفت مرا احمد بن یزید الکاتب فرستاده است و وی گوید که
کار من تنگ در آمده است مرا دریاب شیخ برفت احمد را دید در
گورخانه بر خاک خفته و نفس بلب آمده و زبان می جنبانید
گوش داشت می گفت لمثل هذا فلیعمل العاملون شیخ سر وی را از
و از خاک پاک کرد و در کنار خود نهاد احمد چشم باز کرد و شیخ را دید
و گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من تنگ درآمده بود پس
نفس منقطع شد پیر گریان روی بشهر نهاد تا کار او بسازد
خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر ندارید
که دوش از آسمان ندا آمد که هر که خواهد که بر ولی خاص خدا نماز کند
گو بگورستان شونیزیه رو پیری را نفس خیج بود که مریدان چنین

۲۴۰

او می خاست شد و خود از وی خنده خاست تمام بود و سخن اوست که ای
جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه به پیری رسید که ضعیف شوید و در
تقصیر مانید چنین که من مانده‌ام و آنگاه که این سخن گفت هیچ
جوان طاقت عبادت او نداشت گفت سی سال است که استغفار
می‌کنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت بازار بغداد بسوخت
اما دکان من نسوخت مرا خبر دادند گفتم الحمد لله از شرم آنکه خود را
به از برادر مسلمانی خواستم و دنیا را الحمد گفتم از آن استغفار می‌کنم
گفتم اگر یک حرف از وردی که مراست فوت شود هرگز آنرا قضا نیست
گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازاری و عالمان امیران
گفت هر که خواهد که بسلامت ماند دین او و براحت رسد دل او و تن
او و اندک شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت
است و روزگار تنهائی گفت جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز نان
که سد رمق بود و آبی که تشنگی ببرد و جامه که عورت بپوشد و خانه که
در آنجا توان بود و علمی که بدان کاری کنند گفت هر معصیت که از
شهوت بود امید توان داشت بآمرزش آن و هر معصیت که از
سبب کبر بود امید نتوان داشت بآمرزش آن زیرا که معصیت
ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوت و گفت اگر کسی در بوستانی
رود که درختان بسیار باشد بر هر برگ درختی مرغی نشسته و بزبان
فصیح می‌گوید السلام علیک یا ولی الله و اگر نترسد که آن مکرست

واستدراج بروی بیامد ترسید گفت علامت استدراج کوریست از عیوب
نفس گفت مکر تو لیست بی عمل گفت ادب ترجمان دل است گفت قوی
ترین قوتی آنست که بر نفس خود غالب آیی و هر که عاجز آید از ادب
نفس خویش از ادب غیری عاجزتر بود هزار بار گفت بسیارند جمعی
که گفت ایشان موافق فعل نیست اما اندکیست اگر فعل او موافق گفت
اوست گفت هر که قدر نعمت نشناسد بزوال آید از آنجا که نداند گفت
هر که مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع شود آنرا که دون اوست
گفت زبان تو ترجمان دل است و روی تو آینه دل است بر روی
پیدا شود آنچه در دل پنهان داری گفت دلها سه قسم است دلیست
مثل کوه که از اینجا نتوانند جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او
ثابت اما باد او را گاه گاهی حرکتی میدهد و دلیست مثل پر کاه
میرود بهر سو میگردد و گفت دلهای ابرار معلق بخاتمت است و دلهای
مقربان معلق بسابقت است معنی آنست که حسنات الابرار سیئات
المقربین و حسنات ابرار از آن می‌شود که روی فرو سوی آید بهر چه بود آخر
آن کار بر تو ختم شود و ابرار آن قوم آیند که فرود آیند که ان الابرار لفی
نعیم برغبت فرود آیند لاجرم دلهای ایشان معلق بخاتمت بود
اما سابقان را که مقربان اند چشم در ازل بود لاجرم هرگز فرود نیایند
اینان از بهر بهشت باز نگشته گفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در دلی
زهد و ورع باشد فرود آیند و اگر نه باز گردند گفت پنج چیز است که در آن

نگیرد و در دل اگر درآن دل چیزی دیگر بود خوف از خدا و رجا بخدای و دوستی
خدا و حیا از خدا و انس بخدای گفت مقدار مردی در فهم خویش بقدر
نزدیکی دل او بود بخدای گفت فهم کننده ترین خلق آن کند که فهم کند
اسرار قران و تدبیر کند در ان اسرار و صابرترین خلق کسی بود که بر جبر
حق صبر تواند کرد گفت فردا ایشان را با بیا خوانند ولیکن دوستان را
بخدای بازخوانند گفت شوق برترین مقام عارفست و عارف آنست
که خوردن او چون خوردن بیمار آن بود و خفتن او چون خفتن مار گزیده
بود و عیش او عیش غرقه شدگان بود گفت در بعضی کتب منزل
نبشته است که خداوند فرمود که بندهٔ من چون ذکر من غالب شود
یعنی محبت بود گفت عارف آفتاب صفت بود که بر همه عالم
تابد و زمین شکل است که بار همه موجودات بکشد و آب نهادست
که زندگانی همه دلها بدو بود گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است
از طلب و قناعت کردنست بدانچه گرسنگی ببرد و از و راضی بودنست
بدانچه عورت پوشی بود و بیزار بودنست نفس را از فضول و بیرون
کردن خلق است از دل گفت سرمایهٔ عبادت زهد است در دنیا
و سرمایهٔ شهوت و رغبت است در آخرت گفت عیش زاهد خوش
نبود که وی بخود مشغول بود و عیش عارف خوش بود چون از خویش
مشغول بود گفت کارهای زهد همه بر دست گرفتم و هرچه خواستم
از دو یافتم مگر زهد گفت هرکه بیارامد در چشم خلق آنچه در دو نبود صفت از

ذکر حق گفت هرکرا اسباب آمیختن است از آنکه بی صدق است گفت چشمهای
که برنجانی در رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات گفت از رنج برادر برید
مشو به گمان و شک و دوست از صحبت او باز مداری عتاب گفت
قوی ترین خلق آنست که با خشم خود برآید گفت ترک کن دنیا گفتن سه وجه است
یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خدای گفت
بنده کامل نشود تا آنگه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند نقلست
که روزی در صبر سخن می گفت کژدمی چند پای او را زخم زد گفتند آخر
چون او را دفع نکردی گفت شرم داشتم چون در صبر سخن می گفتم و در
مناجات گفته است الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو
و شناخت من بتو مرا انس داد بتو گفت اگر نه آنستی که تو فرموده که مرا
یاد کن بزبان و اگر نه من یاد نکردی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که بهوا
آلوده است بذکر تو چگونه گشاده دارم جنید گفت که عربی
گفت میخواستم که در بغداد بمیرم از بیم آنکه ترسیدم که مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم
در میان نیکمردان که نیکو برده اند ایشان نزدیک اند چون بیمار شد بعیادت
او شدم بادبیزنی بود برگرفتم و باد میزدم گفت بادی قصد کنی که آتش
از باد تیزتر شود جنید گفت حال چیست گفت عبد مملوک لا یقدر علی
گفتم وصیتی فرمای گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت جنید
گفت اگر این سخن را پیش ازین گفتی با تو نیز صحبت نداشتمی و النفس پیری
شد رحمة الله علیه باب سی و یکم در ذکر فتح موصلی آن عالم

فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن بوده رجال آن ربوده جلال آن
بحقیقت ولی شیخ وقت فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ
بود و صاحب همت بود و عالی قدر بود در ورع و مجاهده بغایت بود
و خوفی و حزنی غالب داشت و انقطاع از خلق و خود را پنهان می‌داشت
تا حدی که دسته کلید بر هم بسته بود بشکل بازرگانان هر کجا رفتی در پیش
سجاده بنهادی تا کسی نداند که کیست ابو عبدالله بن جلا گوید در خانه
پیری بودم چون پاره از شب بگذشت جامه بپوشید و ردا برافکند
گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون
بیرون آمد عسس بگرفت و بزندان برد چون روز شد فرمودند که مجوسان
چوب زنند چون دست بر داشت تا او را بزند دستش خشک شد
نتوانست جنبانیدن جلاد را گفت چرا نمیزنی گفت پیری برابر
من ایستاده می‌گوید تا نزنی دست من بی فرمان شد بنگریستند فتح موصلی
بود پیری را نزد او بردند و رها کردند   که روزی فتح را سؤال
کردند از صدق دست در کوره آهنگری کرد پاره آهن تفته بیرون
آورد و بر دست نهاد و گفت صدق اینست فتح گفت امیرالمؤمنین
علی را رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت ندیدم چیزی نیکوتر
از تواضع و ندیدم چیزی که توانگر کند مرد درویش را جز امید ثواب حق
گفتم بیفزای گفت نیکوتر ازین که درویش است و توانگر می‌شود از اعتماد
اعتماد که او دارد بحق تعالی **نقل است** که فتح گفت وقتی در مسجد بودم بامداد

جوانی درآمد با پیراهن خلق و سلام کرد و گفت غریبا از خدای باشد و پس فردا
فلان محلت آری و فلان خان را نشان خواه و من خفته باشم مرا
بشوی و این پیراهن را کفن کن و بخاک دفن کن برفتم چنان بود او را
بشستم و آن پیراهن را کفن کردم و دفن کردم و خواستم که باز گردم
دامنم بگرفت و گفت اگر مرا ای فتح مرا بحضرت خدای منزلتی بود ترا
مکافات کنم بر این رنج که دیدی پس گفت مرد بر آن میرد که بر آن زیسته
باشد این بگفت و خاموش شد   که یکروزی گریست و اشکهای
خون آلوده از دیدگان می‌بارید گفتند یا فتح چرا چنین گریانی گفت چون
از گناه خویش یاد می‌کنم از دیده من خون روان می‌شود که نباید گریستن
من بریا بوده باشد **نقل است** که کسی فتح را پنجاه درم آورد و گفت
در خبرست که هر که را بی سؤال چیزی دهند و رد کند بر حق تعالی رد کرده است
یک درم بگرفت و باقی باز داد و گفت ماسی سال صحبت داشتم که ایشان
از جمله ابدالان بودند همه گفتندی بپرهیز از صحبت خلق و سیم کم خوردن دنیا
فرمودند گفت ای درویشان هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد همچنین
وقتی سؤال کردم از راهبی که راه بخدای چگونه است گفت هر جا که روی
آوری آنجاست گفت اهل معرفت آن قوم اند که چون سخن گویند از خدای
گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدای طلب کنند
گفت مدا دوست بنده که آنجا شادی محبوب پدید آید و هر که آرزومند بود ای
روی بگرداند از هر چه جز اوست **نقل است** که چون فتح وفات یافت

او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت خداوند تعالی فرمود که چرا
چندین می گریستی گفتم الهی از شرم گناهان خویش فرمود که ای فریشته
گناهان ترا فرموده بودم تا بر تو چهل سال گناه ننویسند از بهر گریستن تو رحمة الله
علیه **باب سی و دوم در ذکر احمد حواری** آن شیخ کبار آن
امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان ولی قبه تواری قطب وقت احمد
حواری یگانهٔ وقت بود و در جمله فنون علوم عالم بود و در طریقت بیانی
عالی داشت و در حقایق دقایقی معتبر بود و در روایت احادیث مقتدا
بود و مرجع اهل عهد در واقعات بود و از اکابر مشایخ شام بود و به همه
زبانها محمود بود تا حدی که جنید گفت احمد حواری ریحان شام است
و او مرید ابو سلیمان دارانی بود با سفیان عیینه صحبت داشته بود
و سخن او را در دلها اثری عجب بود و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم
بدرجهٔ کمال رسید آنگاه کتب را برداشت و بدریا برد و گفت نیکو
دلیل و راه بری بودی ما را اما از پس رسیدن بمقصود مشغول بودن
بدلیل محال که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون پیشگاه پدید آید درگاه
و راه را چه قیمت بود و پس کتب را در پاره پاره کرد و بعضی گفتند آن رنج بود علیم
کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بود که چون میان ابو سلیمان
دارانی و احمد حواری عهد افتاده که هیچ چیز ویرا مخالفت نکند روزی
بوسلیمان سخن می گفت احمد ویرا گفت تنور تافته اند چه فرمایی بوسلیمان
جواب نداد سه بار بگفت بوسلیمان چو تنگدل گشت گفت برو و در آنجا نشین

چون ساعتی برآمد یاد آمدش گفت احمد را طلب کنید طلب کردند نیافتند گفت
در تنور نگرید که با من عهد دارد که هیچ چیز مرا خلاف نکند چون بنگریستند
در تنور بود و مویی بر وی نسوخته بود **نقلست** که گفت حوری را بخواب دیدم
نوری داشت که می درخشید گفتم ای حور روی نیکو داری گفت آری
یا احمد آن شب که بگریستی من از آن آب دیدهٔ تو در روی مالیدم
روی من چنین شد گفت بنده تایب نبود تا پشیمان نبود بدل استغفار
نکند بزبان و از عهدهٔ مظالم بیرون نیاید و تا جهد نکند در عبادت چون
چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد از صدق توکل برخیزد
و از استقامت معرفت برخیزد و بعد از آن لذت انس بود و بعد از آن
حیا بود و بعد از آن حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جمله این احوال از دل
مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال بروزوال آید و از لقاء حق
باز ماند و گفت هر که بشناسد آنچه از دنیا برسید از آسان شود بر وی
دور بودن از هر چه او را نصیب کرده اند از آن گفت هر که عاقل تر بود
بخدای عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود زودتر بمنزل رسید
گفت رجا قوت خایفان است گفت فاضلترین گریستن بنده گریستن
در فوت شدن اوقاتی که نه در موافقت بوده باشد گفت هر که بدنیا
نظر کند بنظر ارادت و دوستی حق تعالی نور و نعمت و زهد از دل او
بیرون برد گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگان
است و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند که سگ از مزبله

چون حاجت خود روا کند سیر شود باز گردد و گفت هر که نفس خویش را
نشناسد او در دین خویش در غرور بود گفت مبتلا نگرداند حق تعالی هیچ بنده
را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی گفت انبیا مرگ را کراهیت
داشته اند که از ذکر حق باز مانده اند گفت دوستی خدا دوستی طاعة
خدا بود گفت دوستی خدا را نشانی هست و آن دوستی طاعت اوست
گفت هیچ دلیل نیست بر شناخت خدا جز خدای اما دلیل طلب کردن
برای آداب و خدمت است گفت هر که دوست دارد که او را هیچکس
نشناسد تا بنیکوئی او را یاد کند او مشترک گشت در عبادت خدای
از بهر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او را
هیچکس بیند جز محمود نعم

باب سی و دویم در ذکر احمد خضرویه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل
بحقیقت آن صاحب فتوت شیخ احمد خضرویه بلخی از معتبران مشایخ
خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوت بود
و از سلطانان ولایت بود و از جمله مقبولان فرقت بود و در ریاضت
مشهور بود و در کلمات عالی مذکور بود و صاحب تصنیف بود و هزار
مرید داشت که هر هزار بر آب میرفتند و بر هوا می پریدند و در ابتدا مرید حاتم
اصم بود و با ابوتراب صحبت داشته بود و ابوحفص را دیده بود
ابوحفص را پرسیدند که ازین طایفه کرا دیدی گفت هیچکس را
ندیدم بلند همت تر و صادق تر از احمد خضرویه و هم ابوحفص گفت

اگر احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی و احمد جامه بر سم لشکریان
پوشیدی و فاطمه که عیال او بود اندر طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخ
بود توبه کرد و بر احمد کس فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر
بار کس فرستاد که ای احمد من ترا مردانه تر ازین دانستم راه بر باش
نه راه زن احمد کس فرستاد و از پدرش بخواست پدر بحکم تبرک او را
با احمد داد و فاطمه بترک شغل دنیا گفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را
قصد زیارت بایزید افتاد و فاطمه با وی برفت چون پیش بایزید اندر آمدند
فاطمه نقاب از روی برداشت و با ابویزید سخن گستاخ گفت احمد
از آن متغیر شد و غیرتی بر دلش مستولی شد گفت ای فاطمه این چه
گستاخی بود که با ابویزید کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و او
محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از وی بخدا رسم و دلیل این سخن آنست که
او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاجی و پیوسته بایزید با فاطمه
گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد و حنا بسته بود
گفت یا فاطمه از برای چه حنا بسته گفت یا بایزید تا این ساعت تو
دست و حنای من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون که چشم تو
بر اینها افتاد صحبت ما با تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی روی نماید
از پیش گفته ایم که بایزید گفت از خدای درخواستم تا زنان را در چشم من
چون دیوار گرداند در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود
او کی زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا بنشابور آمدند و اهل نشابور با احمد

خوش بود چون یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه بنیشابور آمد و قصد بلخ داشت
احمد خواست که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه
باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوایج و چندین شمع و عطر و با این
همه بیست خر نیز باید احمد گفت باری کشتن خر چرا گفت چون کریمی بمهمان
آید باید سگان محلت را از آن نصیبی بود آن فاطمه در فتوت چنان
بود لاجرم بایزید گفت هر که خواهد تا مردی بیند در لباس زنان گو در فاطمه
نگر **نقلست** که احمد گفت مدتی مدید نفس خویش را قهر کردم روزی جماعتی
بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در بیان
ثواب غزا بود پیش من می آورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط طاعت
نیاید این مکری است که او را پیوسته بروزه میدارم
از گرسنگی طاقتش نمانده است تا روزه گشاید گفتم در سفر روزه
نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر از بهر آن می گوید
که من او را بنماز شب می فرمایم خواهد که بسفر رود تا بشب بخسبد و بیاساید
گفتم تا روز ترا بیدار دارم گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم
که مگر از آن می گوید که تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است در تنهایی
با خلق انسی یابد گفتم هر کجا ترا برم بکرانه فرود آرم و با خلق ننشینم گفت
روا دارم عاجز آمدم بتضرع باز گشتم تا از مکر او مرا آگاه کند تا او را
مقر آورد تا گفت که تو مرا بخلاف مراد صد بار هر روزی می کشی
و خلق آگاه نه اینجا باری در غزو یکبار کشته شوم و باز رهم و همه جهان

آوازه شود که زهی احمد خضرویه که او را بکشتند و شهادت یافت گفتم سبحان
الله پاک آن خدای که نفسی آفریند زنده که هم منافق است و از پس که هم
منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان پنداشتم
که طاعت میجوید ندانستم که زنار می بندد و خلاف او که می کردم
زیاده کردم **نقلست** که گفت یکبار در بادیه بر توکل براه حج درآمدم پاره
برفتم خار مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم و گفتم توکل باطل گردد
همچنان میرفتم پایم آماس کرد هم بیرون نکردم همچنان لنگان
بمکه رسیدم و حج گزاردم و همچنان بازگشتم و جمله راه از وی چیزی
بیرون می آمد و من برنجی تمام میرفتم مردمان بدیدند و آن خار از پایم
بیرون کردند پایم مجروح شده روی به بسطام نهادم بنزدیک
بایزید درآمدم بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی کرد و گفت آن اشکال که
بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خویش با اختیار او بگذاشتم
شیخ گفت ای مشرک اختیار من می گویی یعنی ترا نیز وجودی و اختیاری
هست این شرک نبود **نقلست** که گفت درویشی خویشان را پیش
گفت درویشی در ماه رمضان یکی توانگر را بخانه برد و در خانهٔ وی بجز نانی
خشک نبود توانگر باز گشت صرهٔ زر بدو داد درویش آن زر باز فرستاد
و گفت این سزای آن کس است که سر خویش با چون تویی آشکارا کند
با این درویشی راه بهر دو جهان نفروشیم **نقلست** که دزدی در خانهٔ او
درآمد بسیاری بگشت هیچ نیافت خواست که نومید بازگردد احمد گفت

ای برنا دلو بکش و آب برکش از چاه و طهارت کن و بنماز مشغول شو
تا چون چیزی می رسد بتو دهم تا تهی دست از خانه باز نگردی برنا
همچنین کرد چون روز شد خواجه صد دینار بیاورد و بشیخ داد و شیخ گفت
بگیر این جزاء یک شبه نماز نیست دزد را حالتی پدید آمد لرزه بر اندام
او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از برای خدا
کار کردم مرا چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدا باز گشت و زر را قبول کرد
و از مریدان شیخ شد   که یکی از بزرگان گفت احمد خضرویه را دیدم
در گردونی نشسته و بزنجیرهای زرین آن گردون را فرشتگان می کشیدند
در هوا گفتم شیخا بدین منزلت کجا میروی گفت بزیارت دوستی گفتم
ترا با چنین مقامی بزیارت کسی می باید رفت گفت اگر من نروم او را
درجه زایران دیگر بود مرا   که یکبار در خانقاهی در آمد با جامه
خلق و از رسم صوفیان فارغ بوظایف حقیقت مشغول شد اصحاب
خانقاه بباطن با او انکار کردند و با شیخ خود می گفتند که او اهل خانقاه
نیست تا روزی احمد بسر چاه آمد دلوش در چاه افتاد خادم او را برنجانید
احمد بر شیخ آمد و گفت فاتحه بر خوان تا دلو از چاه بر آید شیخ متوقف
شد که این چه التماس است احمد گفت اگر تو بر نمی خوانی اجازه ده
تا من بر خوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه بر خواند دلو بسر چاه
آمد شیخ چون آن بدید کلاه بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن
گاه مرا در برابر دانه تو کاه کردی احمد گفت یاران را بگوی تا بچشم نیکی

در مسافران نگاه مکنید که من خود رفتم نقلست که مردی بنزدیک او آمد و گفت
رنجورم و درویشم طریقی بیاموز تا ازین محنت برهم شیخ گفت نام هر
پیشه که هست بر کاغذی نویس و در توبره کن و بنزدیک من آر مرد همان
کرد و شیخ دست در توبره کرد و یکی کاغذ بیرون کشید نام دزدی در آنجا
نوشته بود گفت ترا دزدی باید کرد مرد عجب ماند گفت پیر وقت مرا
دزدی در آنجا نوشته بود گفت ترا دزدی می فرماید چاره نبود برفت بنزدیک
کسانی که راه میزدند گفت مرا درین کار رغبت است چون کنم گفتند
این کار را یک شرط است که هر چه ما بتو فرماییم بکنی گفت چنان کنم که شما گویید
چند روز با ایشان می بود تا روزی کاروانی رسید و مال بسیار داشت
او را بیاوردند این نو پیشه را گفتند که این را گردن بزن این مرد توقفی
کرد و با خود گفت این دزدان چندین کس کشته اند دیگر کس که باشند
من او را بکشم بهتر که این مرد بازرگان آن مرد گفت اگر بکاری آمده ای آن
باید کرد که ما فرماییم و اگر نی از پس کاری دیگر رو مرد گفت چون فرمان
می باید برد فرمان حق برم به که فرمان دزد شمشیر برگرفت و آن بازرگان را
بگذاشت و آن امیر دزدان را سر از تن جدا کرد دزدان چون آن بدیدند
بگریختند و آن بارها بسلامت بماند و آن بازرگان خلاص یافت و او را
زر و سیم بسیار داد چنانکه مستغنی شد نقلست که وقتی درویشی مهمان
احمد آمد شیخ هفتاد شمع برافروخت درویش گفت مرا ازین هیچ خوش
نمی آید که تکلف با تصوف نسبتی ندارد احمد گفت برو و هر چه نه از برای خدا

برافروختم تو آنرا باز نشان آن درویش تا بامداد آب و خاک میریخت که
از آن هفتاد شمع یکی را نتوانست کشت دیگر روز آن درویش را گفت
این همه تعب چیست برخیز تا عجایب بینی میرفتند تا بدرگاه کلیسای
رسیدند کلایان ترسایان نشسته بودند چون احمد را بدیدند و اصحاب اورا
گفتند در آیید ایشان در رفتند خوانی بنهادند پس احمد را گفتند بخورید
دوستان با دشمنان نان نخورند گفتند اسلام عرضه کن اسلام آوردند
و از خیل ایشان هفتاد تن اسلام آوردند آن شب چون بخفت بخواب
دید که حق تعالی گفت ای احمد احمد از برای ما هفتاد شمع برافروختی ما از
برای تو هفتاد دل بنور ایمان برافروختیم نقلست که احمد گفت جمله
خلق را دیدم که چون خر و گاو از یک آخر علف میخورند یکی گفت خواجه
تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان
میخوردند و می خندیدند و برهم میجستند و می ندانستند و من میخوردم و می گریستم
و سر بر زانو نهاده بودم و می دانستم گفت هر که خدمت درویشان
کند بسه چیز گرامی شود تواضع و حسن ادب و سخاوت گفت هر که خواهد
که خدا با وی بود گو صدق را ملازم باش که می فرماید ان الله مع الصا
برین گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند
و شکایت کند و صبر زاد مضطران است و رضا درجه عارفان گفت
حقیقت معرفت آنست که دوستداری او را بدل و یاد کنی او را بزبان
و همت بریده گردانی از هرچه غیر اوست گفت نزدیکترین کسی بخدا

نقلست

آنست که خلق او بیشتر است گفت نیست کسی که حق او را مطالب کند بالای
خویش جز کسی که او را مطالبت کند بمعانی خیر خویش و از وی سوال کردند که
علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از هر دو کون در دل
او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت
او و آرزو حجب آنکه نه بیند عز دنیا و آخرت مگر در خدمت او و آنکه نفس
خویش را غریب بیند اگرچه در میان اهل خویش بود و از حب آنکه مجلس
آنچه او دوست است موافق او نبود در خدمت دوست او گفت دلها ظروف
است پاک و دو عرش پاک گردانی گفت دلها جایگاه است هرگاه که
از حق پر شود پدید آرد زیادتی انوار بر جوارح و هرگاه که پر شود
از باطل پدید آمد زیادتی ظلمات آن بر جوارح گفت هیچ خوابی سخت
گران تر از خواب غفلت و هیچ ملک نیست بقوت تر از شهوات و اگر
گرانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نیابد گفت تمامت بندگی در آزادی است
و در حقیقت بندگی آزادی تمام شود گفت شما در دنیا و دین و در میان
ستیزندگانی می باید کرد گفت طریق هویداست و حق روشن
بعد ازین تحیّری نیست الا از کوری و از وی سوال کردند که کدام عمل فاضلتر است
گفت نگاه داشتن سر از التفات کردن بچیزی غیر الله و یک روز
درویش او برخواند فقره الی الله تعلیم می بدهد آنکه بهترین معصیتی
درگاه خداست کسی صحت خواست گفت پیران نفس را تا زنده
گردانیدش نقلست که چون اورا وفات رسید مقصد دیار روم

داشت و همه بفقرا و مساکین و سپاه فرا داده بود چون در نزع افتاد غریمان
همه یکبار بر بالین او جمع آمدند احمد در آن حالت در مناجات آمد و گفت
الهی مرا می بری و گرو ایشان جان منست و من بگروم نزدیک ایشان
چون وثیقت می ستانی کسی را بر گمار تا بحق ایشان قیام نماید آنگاه
جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت گفت غریمان شیخ
بیرون آیند همه بیرون آمدند و زر خویش تمام بگرفتند چون وام گزارده شد
جان احمد جدا شد رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب سی و چهارم

در ذکر ابوتراب نخشبی

آن مبارز صفت بلا آن عارف صدق و صفا آن
مرد میدان معنی آن فرد ایوان تقوی آن محقق حقیقی قطب وقت
بوتراب نخشبی رحمة الله علیه از عیاران مشایخ طریقت بوده و از مجردان راه
بلا بوده و از سیاحان بادیه فقر بوده و از سیدان این طایفه بوده و از اکابر
مشایخ خراسان بوده و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت
و در اشارات و کلمات نفسی عالی داشت چهل موقف ایستاده بود
و درین چند سال سر بر بالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سحرگاه
بخواب شد بخواب دید که قومی از حوران خواستند که خویشتن بوی
عرضه کنند شیخ گفت ما را چندان پرداخت بغفور که پروای حور دارم
حوران گفتند ای بزرگ هر چند که چنین است اما یاران ما شماتت
کنند چون بشنوند که ما را پیش تو قبولی نبود تا رضوان جواب داد
که ممکن نیست که این عزیز را پروای شما بود بروید تا فردا که در بهشت

قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیاید و تقصیری که در خدمت
رفته است بجای آرید بوتراب گفت ای رضوان اگر خود بهشت
فرا گیرم کو خدمت کنید ابن جلا گوید که بوتراب در مکه آمد تازه روی بود
گفتم طعام کجا خوردی گفت یکی به بصره و دیگری به بغداد و دیگر اینجا ابن جلا گوید
ششصد پیر را دیدم در میان ایشان هیچکس نه که تر از چهار کس
نبود اول ایشان بوتراب بود که چون از اصحاب خود چیزی
دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی گفتی
این بیچاره بشومی من مبتلا شده است و اصحاب را گفتی هر که از شما
مرقع پوشید سؤال کرد و هر که از مصحف قرآن خواند سؤال کرد دیگر روزی یکی
از اصحاب وی دست سوی خربزه دراز کرد و سه روز بود تا چیزی
نخورده بود گفت برو که تو تصوف را نشایی ترا ببازار باید شد و گفت
میان من و میان خدا عهدیست که چون دست بحرام دراز کنم
مرا از آن بازدارد و گفت هیچ آرزو بر دل من دست نبوده است
مگر وقتی در بادیه می آمدم آرزوی نان گرم و تخم مرغ در دلم گذر کرد اتفاق
افتاد و در راه گم کردم بقبیله افتادم جمعی ایستاده بودند و مشغله
می کردند چون مرا بدیدند در من آویختند و گفتند کالای ما تو بردهٔ
و کسی آمده بود و کالای ایشان برده شیخ را اگر فتند و دویست چوب
بزدند در میان چوب زدن پیری بر آن موضع بگذشت دید که شیخ
را میزنند نزدیک او شد بدانست که او کیست مرقع بردرید و فریاد

برداشت گفت شیخ الشیوخ طریقت است این چه بی‌حرمتی است این
چه جای دوپی است که باشید مرمدعیان طریقت کردید آن مردمان
فریاد کردند و پشیمان خوردند و عذر خواستند شیخ گفت ای برادران
بحق وفای اسلام که هرگز نفس من گذر کرد خوشتر ازین وقت سالها
بود که میخواستیم که این نفس بکام خویش بینم بدان آرزو اکنون رسیدم
پس پیر صوفی دست او بگرفت و او را بخانقاه برد و دو سفره طعام
تا طعامی بیاورد برفت و نان گرم و خایه مرغ بیاورد و پیش شیخ بنهاد شیخ
خواست که دست دراز کند آوازی شنود که ای بوتراب بخور بعد از
دویست تازیانه نان گرم و خایه مرغ که مرا آرزوی که بر دل تو خواهد
گذشت بی دویست تازیانه نخواهد بود نقلست که بوتراب را چند
پسر بود در عهد او گرگ مردم خوار پدید آمده بود چند پسرش را گرگ
بدرید و بود دیگر روز بر سجاده نشسته بود کسی قصه او کرد او در آخر کرده
مهجان بی بود گرگ چون او پدید بازگشت و برفت نقلست که
یکبار با مریدان در بادیه میرفت تا اصحاب تشنه شدند و خواستند
که وضو سازند شیخ را حجت کردند شیخ خطی بکشید آب بر جوشید
بخوردند و وضو ساختند ابوالعباس سیرجی گوید که با بوتراب در
بادیه بودم یکی از یاران گفت مرا تشنه است پای بر زمین زد چشمه
آب پدید آمد گفت مرا چنان آرزوست که بقدح خورم دست
بر زمین زد قدحی پدید آمد از آبگینه سفید که از آن نیکوتر نباشد وی

از آن آب خورد و یاران را آب داد و آن قدح تا بمکه با ما بود بوتراب
ابوالعباس را گفت اصحاب تو چه میگویند درین کارها که حق تعالی
با اولیای خویش می‌کند از کرامات گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان
آورد الا اندکی گفت هر که ایمان نیارد بدین کافر بود و گفت بار از ایشان
گفتند گزیر نیست از قوت از آنکه از و گزیر نیست بوتراب گفت شبی در
بادیه میرفتم تنها شبی تاریک بود ناگاه سیاهی پیش من آمد چند
مناره نزدیک شدم چون او را دیدم گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی
یا کافر گفتم مسلمان گفت مسلمان بدون خدا از چیزی دیگر بترسد شیخ
گفت دل من با من آمد دانستم که از غیب است تسلیم کردم و خوف
از من برفت و گفت غلامی دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر یقین
نیستی با او هلاک شدی پس گفتم یا غلام درچنین جای میروی بی زاد
گفت ای پیر سر بردار تا جز خدای هیچ را بینی گفتم اکنون هر کجا خواهی
برو گفت من بیست سال از کسی چیزی نخواستم و نه کسی چیزی دادم
گفتند چگونه گفت اگر میخواستم و اگر می‌دادم هم بدو میدادم گفت روزی
طعامی برمن عرضه کردند منع کردم چهارده روز گرسنه ماندم از شومی
آنکه منع کردم گفت هیچ ندیدم مریدان را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس
و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا بسبب سفرهای باطل گفت حق تعالی
فرموده است که دور باشند از کجا برود که باز نیست الا دعوی فاسد و اشارت
باطل و اطلاق عبارات و الفاظ میان تهی بی حقیقت ثم قال الله

وَإِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ إِلَىٰ أَوْلِيَائِهِمْ لِيُجَادِلُوكُمْ و گفت هر که
مجلس رضای خدا از سید اگر یک ذره دنیا را در دل او مقدار بود گفت چون
بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای
آرد در آن حلاوت یابد در آن وقت که آن عمل کند شما سه چیز دوست
می دارید و آن سه چیز از آن شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس از آن
خدایست و روح را دوست می دارید و روح از آن خدایست و مال را
دوست می دارید و مال از آن خدایست و دو چیز طلب می کنید
نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب
وصول بحق مقدمه درجات اونای آن اجابت است و اعلاء
آن توکل کردن بحق تعالی بحقیقت و گفت توکل آنست که چون ترا
در دریای عمیق در افکنی و دل بر خدای بسته داری اگر دو پشت گری
و اگر باز گرد و صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگیها بدو
روشن شود و گفت شناخت گرفتن توست از خدای و گفت از
دلها دلی است که زنده است بنور فهم از خدای گفت هیچ چیز
از دعا داشتن نافعتر از اصلاح خواطر گفت اندیشه خویش نگاه
دارید زیرا که مقدمه همه چیزهاست هر کرا اندیشه شد بعد از آن هر چه
بود در وی از افعال و احوال همه درست بود گفت حق تعالی کوتاه کرد دو
علاه در هر روزگار سبب مناسب اعمال اهل روزگار گفت حقیقت
غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت فقر آنست

که محتاج تر باشی از هر که مثل تست نقلست که کسی گفتش زاینج حاجت هست
بمن بردار شیخ گفت مرا چون بتو و مثل تو حاجت بود که مرا بحق حاجت
نیست یعنی در مقام رضاام راضیم با حاجت چه کار گفت حقیر
آنست که قوت او آن بود که یابد و لباس او آن بود که عورت
بپوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد نقلست که وفات او در
بصره بود و از پس چندین سال جماعتی بر در رسیدند او را دیدند برپای
ایستاده و روی بقبله کرده و خشک شده و در کوه در پیش بنهاده و عصا
در دست گرفته و هیچ سباعی گرد او نگشته **باب سی و پنجم**
در ذکر یحیی معاذ رازی رحمه آن چشمه روضه رضا آن نقطه کوه جا
آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن مرد مراد یحیی معاذ لطیف روزگار
بود و خلقی عظیم داشت و بسطی اقتضا آنچه در جایی غالب کار
خایفان پیش گرفته زبان طریقت و محبت بود و همتی عالی داشت
و گستاخ درگاه بود و علمی شافی داشت چنانکه یحیی او را واعظ
گفتندی و در علم و عمل قدمی راسخ او را بود و بلطایف و حقایق
مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف بود و صاحب تصنیف
و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا بحدی که مشایخ گفته اند خداوند
را دو یحیی بوده یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی بن زکریا علیه السلام
طریق خوف را چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از فلاح خود نومید
گشتند و یحیی بن معاذ رازی در طریق رجا چنان سلوک کرد که دست

همه مدعیان رجا را در خاک مالید گفت یحیی حال ذکر با معلومست حال
این یحیی حکومت گفت چنین رسیده است که هر که او را در طاعت ساخت
نبود و بروی کبره نرفت و در معاملت ورزش از خدای خطری
عظیم داشت که گر طاقت آن نداشتی اصحاب او گفتند ای شیخ
معاملهٔ رجا و معاملات خایفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت
ضلالت بود و خوف و رجا دو قایمهٔ ایمانند محال باشد که کسی به ورزش
رکنی از ارکان ایمان بضلالت افتد خایف عبادت کند ترس
قطیعت را و راجی امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل نباشد
نه خوف درست آید و نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف
و رجا نبود و بحقیقت کسی از مشایخ این طایفه از بعد خلفاء راشدین
که بر منبر شد او بود نقلست که یکروز بمجلس او چهار هزار مرد حاضر
بودند بنگریست و از منبر فرود آمد برای آنکه ما برای او بر منبر آمدیم
حاضر نیست نقلست که برادری داشت بمکه رفت و مجاور گشت
و به یحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و یافتم یکی مانده است دعا
کن تا آن یکی نیز خداوند کرامت کند اول مرا آرزو بود که آخر عمر
خویش به بقعهٔ فاضلترین بگذارم بحرم آمدم که فاضلترین بقاعست
دوم آرزو بود که مرا خادمه باشد تا مرا خدمت کند و آب وضو
من آورد اکنون کنیزکی شایسته خدا مرا عطا داد سیوم آرزوم
آنست که پیش از مرگ ترا ببینم بود که خداوند نیز روزی کند یحیی

جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین بقاع بود تو بهترین خلق باش و هر
بقعه که خواهی باش بقعه بمردان عزیز است نه مردان به بقعه و آنکه
گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مروت و جوانمردی بودی
خادم حق را خادم خویش را نگردانیدی ترا خادمی باید بودن
مخدومی آرزوی کنی مخدومی صفات حق است و خادمی صفات
تبع بنده را بنده باید بود چون بنده مقام حق آرزو کند فرعونی بود
و اما آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدا خبر بودی از
منت یاد نیامدی با حق صحبت چنان کن که ترا هیچگاه از برادر یاد
نیاید که آنجا فرزند قربان باید کرد تا به برادر چه رسد اگر او را یافتی ترا
بچه کار آیم و اگر نیافتی من ترا چه سود کنم نقلست که یکبار دوستی
نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت چون بیداری هر که بخواب
بیند که میگرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد شود تو در خواب
دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد باشی نقلست
که یحیی دختری داشت روزی با مادر گفت که مرا فلان چیز میباید
مادر گفت از خدا خواه گفت ای مادر شرم میدارم که حاجت
نفسانی خواهم از خدای تو بده که آنچ تو دهی از آن او بود نقلست
که یحیی با برادر بدیهی بگذشت برادر گفت خوش دهی است یحیی
گفت خوشتر از این دیه دل آنکس است که از این دیه فارغست التقی
ما لملک من الملک نقلست که یحیی را ابو عوسنی بر مذاو ردی بود که

کم خوردی چیزی نخورد و الحاح کردندش گفت ماکیم تا زیاده روی احب
از دوست نهیم که این هوای نفس ما در کمینست که اگر خود نشسته
است اگر کلید عنان بوی دهیم ما را در ورطهٔ هلاک اندازد شمع
پیش او بنهاده بودند باد در آمد و شمع بنشاند یحیی در گریست ایشان
گفتند چرا می گریی همین ساعت باز در گیریم گفت از این نمی گریم از آن
می گریم که شمع ایمان و چراغ توحید در سینه افروخته اند می ترسم که
بادی که از مهب بی نیازی بادی در آید همچنین وا آن همه را در نشاند
روزی در پیش او می گفتند که دنیا با ملک الموت بحبه نیرزد گفت غلط
کرده اید اگر ملک الموت نبودی دنیا بحبهٔ نیرزیدی گفتند چرا گفت
الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب گفت مرگ جسریست که دوست را
بدوست رساند گر روز جزا من آنیت رسید که **آمنا برب العالمین** گفت الهی
یکساعت از محو کردن کفر در دست دارد عاجز نیاید ایمان هفتاد سال
از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی
روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوندا آن خواهم که مرا بعینه
در دوزخ فرستی و بفرمایی تا از بهر من پیراپرده از آتش بزنند و در آن
پیراپرده محل آتشین بنهند چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینم
دستوری فرمایی تا یکنفس بزنم از آن آتش که در سینهٔ من ودیعت نهاده
تا بانگ واو خوانه دوزخ جمله یکبارگی بکتم عدم باز برم داکر این حکایت
دار ابض بشنوی خواهی **جز یا مؤمن فان نورک اطفا لهبی** حکایت

گفت

گفت اگر دوزخ مرا بخشد هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه عشق خود ویرا
صد بار سوخته است پیا یکی گفت اگر آن عاشق را جرم بسیار بود
او را بسوزی گفت نی آن جرم باختیار نبوده است که کار عاشقان
اضطراری بود نه اختیاری گفت هر که شاد شود بخدمت حق تعالی
جمله اشیا بخدمت او شاد شوند گفت منت که در خدای متحیر شود
چون کسی که متحیر شود در جایی که بر او می کنند گفت حق تعالی از آن کریم
ترست که عارفان را دعوت کند بطعام بهشت که ایشان را همتیست
که جز به از خدا بهیچ فرو نیارند **نقلست** که گفت بر قدر آنکه خدای را
دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه از خدای ترسی از تو
خلق از تو ترسیده اند و بر قدر آنکه بخدا مشغول باشی خلق بکار تو مشغول
باشند و هر که شرم داشته باشد از خدای در حال طاعت حق تعالی
شرم کرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه گفت حیا بنده حیا
ندم بود و حیا خدا حیا کرم بود گفت کمان نیکوی بنده بخدای قدر
معرفت بود بکرم خدای و هرگز نبود کسی که ترک گناه از شرم خدای
کی داند که خدای او را می بیند در خیری که نهی کرده است پس او را
از آن چه اعراض کند نه از جهت خود گفت کمان نیکو بخدای نیکو ترین
کمانیست چون با عمال نیا بسته و مراقبت بهم بود و اما اگر غفلت
و معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد گفت از عمل نیکو کمان
نیکو خیزد و از عمل بد کمان بد گفت معیوب الکمال است که مهل گذارد

روز کار خویش به بطالت و بسیط کرداند جوارح خود را به هلاک کرد
پیش از انکه بهوش آید از جنایت گفت عبرت بجز داراست و کسی که
بعبرت نگرد و بمقال گفت هر کرا اعتبار نگیرد و معاینه نه بذیرد نصیحت
و هر کرا اعتبار گیرد و معاینه مستغنی گردد از نصیحت گفت دور باش
از صحبت سه قوم یکی علماء غافل دوم قراء مداهن سیوم متصوف جاهل
گفت پنهانی از روی صدق تقاضیست و اپس گردیش بخلق وحشت آسان
است گفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن بر خدای
در همه چیزها و بی نیاز بودن از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها
گفت اگر مرگ را در بازار افروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار
بودی اهل آخرت را که هیچ شان آرزو نیامدی و بخریدندی جز مرگ
گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب
آخرت را خدمت احرار و ابرار و رتاد و بزرگواران کنند گفت مرد
حکیم نشود تا جمع نشود در وی سه خصلت یکی انکه بچشم نصیحت در توانگران
نگرد نه بچشم حسد و دوم انکه بچشم شفقت در زنان نگرد نه بچشم شهوت
و سیوم انکه بچشم تواضع در درویشان نگرد نه بچشم کبر گفت هر که حیا
کند خدای را در سر خدای پرده او بر دارد و باشکارا گفت چون بنده
انصاف خدای بدهد از نفس خویش او را باز نزد گفت باید دهان
سخن اندک گوشد و با خدای سخن بسیار گوید گفت چون عارف
با خدای دوست از ادب بدارد و هلاک شود باهلاک شدگان

گفت هر کرا توانایی بخدای بود همیشه توانگرست و هر کرا توانگری بکس
خویش بود همیشه فقیر بود و با دل بخند و بان سیه خوانچه با خو مجاهدان
خانکه گفت خدای را در سرا افضل است نعمت و در ضرا الفت
تطهیر تو اگر بنده باشی در سرا و ضرا باشی گفت عجب می دارم
از زراه موحدان در دوزخ زبان زن که چگونه می سوزد آتش از صدق
توحید او گفت سبحان آن خدای که بنده گناه میکند و حق شرم
از او دارد گفت گناهی که ترا محتاج کند بخدا دوستر دارم از طاعتی
که بدو نازید گفت هر که خدا را دوست دارد نفس را دشمن دارد
گفت ولی ریای و نشان فعلی نکند و چنین کس را دوست کم بود گفت
بدوستی باشد که ترا حاجت آمد چیزی ازو سوال کردن یا درا گفتن
مراید عایاد دارایا در زندگانی که با او گفتی حاجت آید مدارا کردن
و یا حاجت آید بعذر خواستن از وی در زندگی که از تو طامع شود گفت
نصیب مومن از تو باید که سه چیز بود یکی انکه اگر منفعت نتوانی
رسانید مضرتی نرسانی و اگر شادش نتوانی کرد اندوه باید که اندوه
گین نکنی اگر مدحش نگویی نکوهشش نکنی گفت هیچ حماقتی بیش از آن
نیست که تخم آتش می اندازد و بهشت طمع می دارد و گفت یک گناه
بعد از توبه بود و گفت گناه مومن میان بیم و امید چون روباهیست میان
دو شیر گفت سنده است ثمارا ازو وارد مار زیانکار ه گفت
عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم بیماری پس چرا پرهیز

نکند از گناه از بیم عقوبت گفت کرم خدای در آوردن در دوزخ ظاهرتر است
از آنکه در آوردن بهشت از بهر آنکه هرچند بهشت وعده هست
اگر بیم دوزخ نبودی یکتن در طاعت نیامدی گفت دنیا جایگاه
اشتغالست و پیوسته بنوع مشغولی و بیم است تا بر چه قرار گیرد اما بهشت
و اما دوزخ گفت جمله دنیا از اول تا آخر در برابر یکغم نیرزد پس
چگونه بود جمله عمر در غم بودن از وی با نصیب اندک از وی گفت
دنیا دکان شیطانست زنهار که از دکان او چیزی مدزدی
که از پس درآید و از تو باز ستاند گفت دنیا خمر شیطانست که
از آن مست شد هرگز بهوش باز نیاید مگر در میان لشکر خدای روز
قیامت در ندامت و خسران گفت دنیا چون عروسیست و جوینده
او چون مشاطه او و زاهد در وی کسی بود که روی وی سیاه کند
و موی او برکند و جامه او بدرد گفت در دنیا اندیشه است و غم و در آخرت
عذاب و عقاب پس از راحت کی خواهد بود گفت خدای
میگوید از من شکایت می کنید از غم دنیا شما را این و شدت که
مرده جانرا است و من شما را گفت در کسب کردن دنیا ذل
نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس ای عجب از
کسی که اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که جاوید باقی نخواهد
بود گفت شوب دنیا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از خدای
مشغول کند تا بآخرت چه رسد گفت عاقل سه تن اند یکی آنکه ترک

بنزد

دنیا کند پیش از آنکه دنیا ترک وی کند دوم آنکه قبر را عمارت کند پیش
از آنکه در قبر رود سیوم آنکه خدای را راضی کرده اند پیش از آنکه بدو رسند
گفت دو مصیبت است بنده را که اولین و آخرین بمثل آن
نشنوده اند و آن وقت مرگ بود گفتند آن کدام بود گفت یکی آنکه
مالی جمع کرده است از وی باز ستانند دوم آنکه از یک حبه از مال او سوال
کنند گفت دنیا و درم کژدم است و بدان مکن تا افسون ویرا
نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست گفت
آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق گفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر
از ترک آوردن دنیا جاهل را گفت ای خداوندان علم و اصحاب قصرها
قیصریست و خانهاتان کسرویست و عمارتهاتان شدادیست و کسب
تا عادیست این همه تا ان هیچ محمدی نیست گفت جوینده این جهان
همیشه در ذل و معصیت است و جوینده آن جهان همیشه در عز و طاعت
است و جوینده حق همیشه در روح و راحت است گفت صوفی پوشیدن
دکانیست که زهد پیشه اوست و خداوند تا خلق عرض کننده است
این همه تماشا نمایست گفت در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است
گفت تکبر کردن بر آنکس که مال بر تو تکبر کند تواضع بود گفت از
بارگاه افتادن مردان باشد که در خویشتن غلط افتد گفت برتر
از همه چیز گزیده است خانه که در آنجا موافقی بود و کفایتی که بدان توان
زیستن و علمی که بدان چیزی توان اندوخت و اما خانه خلوتست و کفایت

او توکل و خرقه او عبادت گفت چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن ملایکه
بر وی بگریند و هر که بحرص بر خوردن مبتلا گردد زود بود که باتش شهوت
سوخته گردد و در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله جای شر و درد است
شیطانست چون مرید را گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا
خشک شود و باتش گرسنگی جمله سوخته گردد گفت گرسنگی نوری است
و سیر خوردن تاریکی و شهوت هیزم آنکه ازو آتش ابدان فرو نشیند
تا خداوندان را نسوزد گفت هیچ بنده سیر نخورد که خداوند ازو برد
چیزی که هرگز بعد از آن آن را نتوان یافت گفت گرسنگی طعام خدای
در زمین که بها(؟) صادقان بدان قوت یابد گفت گرسنگی مریدان
را ریاضت و تائبان را تجربه است و زاهدان را سیاست و عارفان
را مکرمت گفت پناه می گیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد کرده
معده خود را از بسیار خوردن طعامهای لون لون و توانگران گفت ایشان
سه قوم اند زاهد و مشتاق و واصل و زاهد معالجه بصبر کند و مشتاق
معالجه بشکر و واصل معالجه و بولایت کند گفت چون مبتدی اشارت
با یاست کند بدانکه طریق او طریق ابدال است و چون مبتدی کرد
اشارت بعمل کند بدانکه طریق او ورع است با لایی(؟) کند بدانکه طریق
او طریق مجاهدانست و چون ببینی که تعلق و دیدن کند بدانکه طریق
وی طریق عارفانست گفت مادام که تو نگری کی نشاید [illegible]
نگر تحیر است گفت مرید آخرت را در دل ساکن نشود مگر در جای موضع

یا گوشه خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که هیچکس او را نتواند دید تا کسی
نشینند تنها تا کسی سیر نگردد از ذکر خدای تعالی گفتند مرید را صحبت
گفت هم نشینی اضداد گفت بگذار انس خویش بخلوت و انس مجوی در
خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آیی انس تو برود
و اگر انس تو بخداوند بود همه جهان ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان
گفت تنهایی هم نشین صدیقان است گفت در وقت نزول بلا جای
صبر آشکارا کردن و در وقت بگشاده شدن(؟) مقدور و حقایق رضا روی نماید
گفت هرکه امروز دوست دارد آنچه دشمن دارد فردا از پس درآید
و هرکه امروز دشمن دارد آنچه دوست دارد فردا آن چیز بدو دهند گفت
ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع است گفت
با خوی نیک معصیت زیان ندارد گفت مقدار یک حبه دانه(؟)
از دوستی نزدیک من دوستتر از آن است که هفتاد ساله عبادت
بی دوستی گفت اعمال محتاج است به سه خصلت علم و نیت و اخلاص
گفت بصدق توکل آزادی توان یافت از بندگی و باخلاص اخراج
خرا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان گردانید
گفت ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت در ضمن خوف ترک گناه
است تا از آتش نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوش کردن
تا بهشت یابی و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردن است تا رضای
حق بحاصل آید گفت عارف آن بود که هیچ چیز دوستتر از ذکر خدای

نداردو گفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت را بنزدیک تو حق
مانده است تا گزارده نگردد و گفت خوف درختی است در دل و ثمرهٔ او
دعا و تضرع است چون دل خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کنند
و از معاصی اجتناب نماید گفت بلندترین منزل واصلان حیاست
و هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف
کوتاهی امل است گفت علامت فقر خوف فقرست گفت بلندترین
پرهیزکاری تواضع است و گفت اخلاص خدای را پاک کردن عمل
است از عیوب گفت علامت شوق آنست که جوارح از شهوات نگاه
داری و علامت شوق بخدای دوستی حیاتست با راحت بهم یعنی چون
حیوة بود و رنج نبود که بسوزاند شوقش زیاده شود و گفت طاعت
خداست و کلید وی دعاست گفت توحید نورست و شرک نارست
نور توحید جمله سیآت موحدان را بسوزاند و نار شرک جمله حسنات
مشرکان را خاکستر گرداند گفت چون توحید حاجز است از هرچه
در پیش رفته است از کفر و طغیان و هم چنین نیز حاجز نبود که تو
گرداند که هرچه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان گفت ورع
ایستادن بود بر حد علم بی تاویل گفت ورع دو گونه باشد ورعی بود در
ظاهر که نجنبد مگر بخدای و ورعی بود در باطن و آن آن بود که در دل
بجز خدای در نیاید گفت زهد سه حرفست زا و ها و دال است
اما زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا گفت

از زهد سه چیز دست خیزد بذل ملک و از حب سخاوت بنفس و روح و گفت زهد
آنست که بترک دنیا حریص تر بود از حریص بر طلب دنیا گفت زهد
بظاهر صافی است و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافی است و بظاهر
آمیخته گفت فوت سخت ترست از موت زیرا که موت انقطاعست
از خلق و فوت انقطاعست از حق هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد
پشیمانیش بار آرد و هر که بیندیشد پیش از آنکه سخن گوید سلامت یابد
گفت علامت توبه نصوح سه چیزست کم خوردن از بهر روزه و کم خفتن
از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای گفت ذکر او جمله گناهان را غرقه
گرداند خود رضاء او چگونه بود و رضاء او غرقه او گرداند امل را خود
حب او چگونه بود و حب او در دهشت اندازد عقل را خود ود او چگونه
بود پرسیدند که بچه توان شناخت که خدای تعالی از ما راضی است
یا نی گفت اگر تو راضی باشی از وی نشان آن باشد که او از تو راضی
است گفتند آنگاه کسی که بود که از و راضی نبود و دعوی معرفت او کند
گفت آری هر که غافل ماند از انعام او و در خشم شود بسبب مقدورات
چه از نعمت چه از محنت چه از مصیبت راضی نبود و کسی گفت کی بود که بمقام
توکل رسم و ردا در افکنم و با زاهدان نشینم گفت آنگاه که نفس را در سر
ریاضت دهی تا آنجایگاه که اگر سه روز ترا حق روزی ندهد ضعیف
نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشستن تو بر بساط
زاهدان جهل باشد و از فضیحت شدن تو ایمن نباشم گفتند دوا که

ایمن نبود گفت آنگه که امروز بیشتر ترسید گفتند مرد متوکل کی رسد گفت آنگاه
که خدای تعالی را بوکیلی رضا دهد گفتند توانگری چه باشد گفت ایمن
بودن بخدای گفتند عارف کی بود گفت آنگه که مست او بود گفتند
درویشی چیست گفت آنکه بخداوند خویش از جمله کاینات توانگر بود
مگر یک روز در پیش وی سخن توانگری و درویشی میرفت گفت فردا
نه توانگری را وزنی خواهد بود و نه درویشی و صبر و شکر را وزنی خواهد بود
و نه درویشی و صبر و شکر را وزنی خواهد بود باید که شکر آری و صبر کنی
گفتند از خلق در زهد کی ثابت قدم تر گفت آنکه یقین او بیشتر گفتند
محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکوی زیادت نشود و بجفا نقصان
نپذیرد گفت مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
نکند دیگری از من چون قبول کند گفتند جماعتی را می بینم که زراعت
می کنند گفت اگر خدای مرا بیامرزد هیچ زیان ندارد مرا آنچنان
می گویند و اگر نخواهد آمرزید پس سزای آنم که ایشان می گویند گفتند تو چرا
همه از رجا سخن میگویی و همه از کرم و لطف او شرح میدهی گفت لابد
سخن چون منی با جوانمردی بجز از کرم و لطف نبود والله اعلم مناجات
یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه گفت خداوندا امید من بتو در گناهان
بیش از آن است که امید من بتو در طاعات زیرا که من خویشتن چنان
می بینم که اعتماد کنم بر طاعت با اخلاص و من چگونه طاعت با اخلاص
توانم کرد و من بآفات معروف و لیکن خود را در گناه چنان می یابم که

اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و تو بجود موصوف و گفت
الهی تو موسی کلیم را و هارون عزیز را نزدیک فرعون طاغی فرستادی
و گفتی سخن با او آهسته گویید الهی این لطف تو است با کسی که دعوی
خدایی میکرد خود لطف تو چگونه بود با کسی که بندگی ترا از میان جان
می کند گفت الهی لطف و حلم تو با کسی که انا ربکم الاعلی گوید که داند
که چون خواهد بود گفت الهی در جمله مال و ملک من جز گلیمی کهنه نیست آن
هم اگر کسی از من بخواهد اگرچه محتاجم از او باز ندارم تو چندین هزار
رحمت هست و به هیچ محتاج نه و چندین هزار درمانده رحمت از بنده
دریغ چگونه داری گفت الهی تو فرموده که من جاء بالحسنة فله عشر
امثالها یعنی هر که نیکوی بجا آرد بهتر از آن ده و باز دهم هیچ نیکوتر از ایمان
نیست که با ما داده چه بهتر از آن باشد جز لقای تو خداوندا گفت الهی
چنانکه تو یکی نشانی کارهای تو یکی نشانی هر کسی که کسی را دوست دارد
همه راحت آنکس جوید و تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او باری
گفت خداوندا هرچه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هرچه از عقبی
مرا خواهی داد بمومنان ده که مرا بسنده است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی
دیدار تو گفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه از دعا که نمی بینم که
امتناع نمایی بسبب گناه من از عطا اگرچه گناه می کنم تو هم چنان
عطا میدهی پس من نیز اگرچه گناه میکنم از دعا باز نخواهم ایستاد
گفت الهی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو بی دانی و می توانی که

گناهم پیامبری گفت گناه که از من در وجود آید دو روی دارد یکی روی
بلطف تو و یک روی بضعف من یا بدان گناهم عفو کن که بلطف
تو دارد یا بدان روی بیامرز که بضعف من دارد گفت الهی بد کرداری
که مراست از تو می ترسم و بفضلی که تراست بتو امید دارم پس از من
باز مدار فضلی که تراست بسبب بد کرداری که مراست گفت الهی
بر من ببخشای زیرا که من آن توام گفت الهی چگونه نترسم از تو و وای
و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی گفت الهی چگونه خوانم ترا و من بندهٔ
عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریم گفت الهی زهی خداوند پاک که
بنده گنه کند و ترا شرم کرم بود گفت الهی نترسم از تو زیرا که بنده‌ام
و امید دارم بتو زیرا که تو خداوندی گفت الهی تو دوست می داری
که من ترا دوست دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه دوست ندارم
که تو مرا دوست داری با این همه احتیاج که بتو دارم گفت الهی من
غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته‌ام زیرا که غریب با غریب
الفت گیرد و گفت بهترین زین عطا در دل من رجای تو است و شیرین ترین
سخنان بر زبان من ثنای تو است و دوست ترین وقتها بر من وقت
لقای تست گفت الهی عمل مرا بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم
اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت الهی که فردا مرا گویند چه آوردی
گویم خداوندا موی بالیده و دندان ریخته و جامه شوخگین و عالمی اندوه و خجلت
برهم بسته چه توان آورد مرا روم بشوی خلعتی فرست و دیری

که یحیی صد هزار درم وام داشت بر غازیان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان
صرف کرده بود و غرما تقاضا می‌کردند و دل وی بدان مشغول بود شب
آدینه پیغمبر را علیه السلام در خواب دید که گفت ای یحیی دل تنگ
مشو که از دل تنگی تو من در رنجم برخیز و بخراسان رو که این صد هزار درم
که وام داری آنجا که زنی از بهر تو سیصد هزار درم نقره نهاده است
گفتم یا رسول الله آن شهر کدامست و آن شخص کیست گفت بشهر
نشابور رو و سخن می گوی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه
تو آمده‌ام بخواب آمده‌ام پس یحیی به نشابور آمد و او را در پیش
طاق منبر نهادند و گفت ای مردمان من اینجا باشارت پیغمبر علیه الصلوة
والسلام آمده‌ام که فرموده است که وام تو یک کس بگذارد و من صد هزار
درم نفقه وام دارم و بدانید که سخن ما بهر وقت حال اکنون این وام
اکنون این وام حجاب آمد یکی گفت من پنجاه هزار درم بدهم و دیگری گفت
چهل هزار بدهم یحیی نگرفت و گفت سید علیه السلام بیک کس اشارت
کرده است پس در سخن آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند
پس چون در نشابور کار او نشد عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مدتی
باز داشتند تا سخن گفت و توانگری فضل نهاد بر درویشی صد هزار
درمش دادند شیخی در آن ناحیه بود که او را این سخن خوش نیامد
توانگری را فضل نهادن گفت خداوند برکت مکناد بر وی چون از بلخ
بیرون آمد دزدانش بزدند و مال ببردند گفتند اثر دعاء آن پیر بود

بس عزم هری کرد و گویند بر در رفت بس بهری آمد و خواب بازگشت
دختر امیر هری او در مجلس بود کس فرستاد که ای امام دل از دوام فارغ دار
که آن شب سید عالم علیه السلام در خواب بو گفت با من نیز گفت
گفتم یا رسول الله من پیش آوردم فرمود که او خود آید و من انتظاری کردم
جون بدین هرا ابشوهر داد آنچه دیگران را ده و بس باشد مرا از نقره و زر
ساخت آنچه نقره است سیصد هزار درم است جمله بتو ایثار کردم
ولیکن یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس گوی
یحیی چهار روز مجلس گفت روز اول ده جنازه بر گرفتند و روز دوم
بیست و پنج جنازه بر گرفتند و روز سیوم چهل جنازه و روز چهارم
هفتاد جنازه بس روز پنجم از هری برفت با هفت شتر وار آن نقره
جون ببلخ رسید پسرش با او بود و آن مال بوی آورد و گفت بباید
که جون بشهر رسید مال بغزا دهد و بعضه او مارا بی نصیب گذارد
هنگام سحر بنا جات می کرد سر بسجاده نهاده ناگاه سنگی بر سر او آمد
یحیی گفت مال بغزایان دهید و جان بداد اهل طریقت او را برگردن
نهادند و بنشابور آوردند و بگورستان معروف دفن کردند رحمة الله علیه

باب شصت و ششم در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمه الله آن بر چشم
بصیرت آن شاه با صورت و سیرت آن صدیق موقف اخلاص
بی وصف آن در چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه از ملوک
عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران طریقت و از صعلوکان سبیل

سبیل حقیقت و تیز فراست بود و فراست او را خطا نیفتادی و از ابنای ملوک
بود و صاحب تصنیف بوده است نام او مرآة الحکما و بسیار مشایخ
را دیده بود چون بوتراب یحیی معاذ و غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون
به نشابور آمد بوحفص حداد با عظمت خود چون او را بدید برخاست و پیش
او آمد و گفت وجدت فی القبا ما طلبت فی العبا یافتم در قبا آنچه طلبیدم
در گلیم **نقلست** که چهل سال نخفت و نمک در چشم کرد تا چشمهای او چون دو قدح
خون شده بود بعد از چهل سال شبی بخفت خدا را بخواب دید گفت بار خدایا
من ترا در بیداری می جستم در خواب یافتم فرمود که ای شاه ما را در خواب
از آن برکت بیداری یافتی اگر آن بیداری نبودی چنین خوابی ندیدی بعد از ان
او را دیدند که هرجا که رفتی بالشی می نهادی و می خفتی و گفتی باشد که یکبار
دیگر چنان خوابی ببینم عاشق خواب خود شده بود و گفتی یک ذره
ازین خواب خود به بیداری همه عالم ندهم **نقلست** که شاه را پسری بود
تخلی سبز بر سینه او الله نبشته بود چون جوانی بر وی غالب شد
بتماشا مشغول شد و رباب میزد و آوازی خوش داشت و رباب می زد
و می گریست شبی مست بیرون آمد رباب زنان و سرود گویان
بمحلتی فرو شد عروسی از کنار شوهر برخاست و بنظاره او آمد مرد بیدار
شد زن را ندید برخاست و آن حال را مشاهده کرد آواز داد که ای
پسر هنوز وقت توبت نیست این سخن بر دل او آمد و گفت وقت آمد
و جامه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و در خانه نشست و چهل روز

هیچ نخورد پس بیرون آمد و برفت شاه گفت آنچه ما در انجیل یافته ایم او
از انجیل بیرون داده اند **نقلست** که شاه را دختری بود پادشاهان کرمان
جمله او را می خواستند سه روز مهلت خواست و سه روز در آن مساجد
می گشت تا درویشی را دید که نماز نیکو می کرد شاه صبر کرد تا از نماز فارغ
شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت زنی قرآن خوان خواهی
گفت مرا چنین درویش زن که دهد که سه درم بیش ندارم گفت من دهم
دختر خود را بتو این سه درم که داری یکی بنان بده و یکی بعطر بخر
نکاح بستند چنان کردند و همان شب دختر بخانه او فرستاد دختر چون
در خانه درویش درآمد نانی دید خشک بر سر کوزه آب نهاده
گفت این نان چیست گفت دوش باز مانده بود بجهت افطار نگاه داشتم
دختر قصد کرد که بیرون آید درویش گفت دانستم که دختر شاه
با من نتواند بود و تن در بی برگی من ندهد دختر گفت ای جوان
از بینوایی تو نمی روم بلکه از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش
باز نانی نهاده فردا را اعتماد بر رزاق نداری و لیکن عجب از پدر خود
دارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت پرهیزکاری خواهم
داد کسی را که آن کس بر روزی خود اعتماد بخدای ندارد درویش گفت
این گناه را عذری هست گفت عذر آنست که درین خانه یا من باشم
یا نان خشک **نقلست** که روزی ابوحفص بشاه نامه نوشت که نظر کردم
در نفس و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید شدم والسلام شاه جواب

نوشت که نامه ترا آینه دل خویش گردانیدم اگر خالص بود و مرا نا امید
از نفس خویش امیدم بخدای صافی شود و اگر صافی شود امید من
بخدای صافی شود خوف من از خدای آنگاه نا امید شوم از نفس خویش
و گر نا امید شوم از نفس خویش آنگاه خدای را یاد توانم کرد اگر خدای
را یاد کنم خدای مرا یاد کند و اگر خدای مرا یاد کند نجات یابم از حجاب
و پیوسته شوم بجمله محبوبات **نقلست** که میان شاه و یحیی معاذ
دوستی بود اتفاق مردم شهر جمع شدند شاه بمجلس یحیی حاضر نشد گفتند
چرا نیامدی گفت صواب در آنست الحاح کردند تا یک روز برفت و در
گوشه بنشست سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضرست که بسخن گفتن
از من اولیترست شاه گفت نه من گفتم که آمدن من مصلحت نیست
گفت اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل خود نبینند چون
فضل خود دیدند دیگرشان فضل نباشد و اهل ولایت را ولایت
تا آنگاه که ولایت نبینند چون دیدند دیگرشان ولایت نباشد و گفت
حق است نزدیک بنده چون فقیرشان دارد و این بود و چون طالب
گردانیم فقرا از در رحمت گفت علامت صدق سه چیز است
اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود چنانکه زر و سیم پیش تو چون خاک بود
تا هرگاه که سیم و زر بدست تو افتد دست از وی چنان فشانی که از
خاک دوم آنکه دیدن خلق از چشم تو بیفتد چنانکه مدح و ذم پیش تو
یکی بود که نه از مدح زیادت شوی و نه از ذم ناقص گردی سیوم آنکه

از

راندن شهوات از دل و پیغنه تا چنان شوی از شادی گرسنگی در ترک
شهوات که اهل دنیا شاد شوند از سیر خوردن و در راندن شهوات بر
هرگاه که چنین باشی عادت طریق مریدان کن و اگر چنین نباشی ترا با این
سخن چه کار گفت ترس کاری اندوه دایم است گفت خوف واجب
آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق حق تعالی علامت خوش خوئی
رنج خود از خلق بر داشتن است و رنج خلق کشیدن گفت علامت تقوی
ورع است و ورع از شبهات باز ایستادن گفت عشاق بعشق زنده درآمده
از آن بود که چون بوصالی برسیدند از خیالی بخداوندی دعوی کردند گفت
علامت رجا حسن طاعت است گفت علامت صبر سه چیز است ترک
شکایت و صدق رضا و قبول قضا بدل خوشی گفت هر که چشم نگاه دارد
از حرام و تن از شهوات و باطن از ایمان دارد و بمراقبت دایم و ظاهر
آراسته دارد بمتابعت سنت و عادت کند بحلال خوردن فراست او خطا
نشود **نقلست** که روزی یاران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن
و غیبت کردن دور باشید باقی هرچه خواهید کنید گفت ای بانگدار
و توبه کردی و هوای نفس گذارد برادر سیدی از در رسید که گشت خوئی
گفت مرغی را که بر باد و پر زده باشند و آتش می گردانند چاره
نبود از ور رسیدن که جز چه **نقلست** که خواجه علی سیرگانی بر سر تربت
شاه نامی داد دیگر روز طعام در پیش نهاد و کف صدا زند اصحاب
نرفت ناگاه سگی درآمد خواجه علی بانگ بروی زد سگ برفت هاتفی

هاتفی آواز داد از سر تربت شاه که مهمان خواهی چون بفرستم باز گردانی
در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلتها می گشت سگ را ندید
بصحرا رفت او را دید در گوشه خفته ما حضری که داشت پیش او نهاد
سگ هیچ التفات بدو نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار
بایستاد و دستار از سر برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت
ای خواجه علی مهمان خواهی چون بباید بر آن ترا چشم باید اگر نه سبب شاه بودی
دیدی آنچه دیدی

باب سی و هفتم در ذکر یوسف الحسین رحمه

آن معتکف حضرت دایم آن محمد ولایت و لا یخافون لومة لائم
آن آفتاب سنائی در ظلمات زندگانی آن شاه باز کونین قطب وقت
یوسف بن الحسین رحمة الله علیه از جمله مشایخ بود و از متقدمان اولیا
عالم بود و با نواع علوم ظاهر و باطن آراسته بود و زبانی داشت در بیان
معارف و اسرار بسیار مشایخ را دیده بود و با ابو تراب صحبت داشته
بود و از رفیقان ابوسعید خراز بود و مرید ذوالنون مصری بود و عمری
دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی تمام کرده بود و در آداب ایثار
بود و او خود ادیب بود در ریاضتی و کراماتی داشت و در ملامت
قدمی محکم داشت و همتی بلند و ابتدا حال او آن بود که در عرب
با جمعی بقبیله رسید دختر امیر عرب چون او را بدید فریفته او شد
که عظیم صاحب جمال بود و آن دختر ناگاه فرصت جست و خود را
پیش او انداخت او بلرزید و او را بگذاشت و بقبیله دور رفت

و آن شب بتخت سر بر زانو نهاده بود در خواب شد موضعی که مثل آن
ندیده بود بدید و جمعی سبز پوشان یکی بر تختی نشسته بود و پادشاه وار
یوسف آرزو کرد که بداند که ایشان که اند خود را نزدیک ایشان افکند
ایشان او را دیدند تعظیم کردند گفت پرسیدم که شما کیانید گفتند فرشتگانیم
و این که بر تخت است یوسف پیغمبر است علیه السلام بزیارت یوسف
بن الحسین آمده است گفت مرا گریه آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدا
بزیارت من آید درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد
و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند گفتم یا نبی الله من که باشم که با من
این لطف کنی گفت دران ساعت که آن دختر با غایت جمال خود را
در پیش تو افکند و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی حق
تعالی ترا بر من و ملائکه عرضه کرد و جلوه کرد و گفت بنگر ای یوسف
تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و آن یوسف است که قصد
نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد
و بشارت داد که تو از گزیدگانی پس گفت در هر عهدی نشانه
باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او می داند
پیش او رو چون یوسف بیدار شد جمله نهاد و پیش در گرفت و شوق بر وی غالب
شد روی بمصر نهاد و در آرزوی نام بزرگ خدای تعالی میبود
چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب سلام داد
یوسف یکسال در گوشه مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون

چیزی پرسد بعد از یکسال ذوالنون گفت این جوان از کجاست گفت
از ری یکسال دیگر هیچ نگفت و یوسف همدران گوشه مقیم شد چون
یکسال دیگر بگذشت ذوالنون گفت این جوان بچه کار آمده است
گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن گفت هیچ
حاجتی هست گفت بدان آمده ام که تا اسم اعظم بمن آموزی یکسال
دیگر هیچ نگفت بعد از آن کاسه چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت از
رود نیل بگذر فلان جایگاه پیری هست این کاسه بدو ده و هر چه
با تو گوید یاد گیر یوسف کاسه برداشت و روان شد چون پاره راه رفت
وسوسه در وی پدید آمد که درین کاسه چه می باشد که می جنبد سر کاسه
بگشاد موشی برون جست و برفت یوسف متحیر شد گفت اکنون
کجا روم پیش این شیخ روم یا پیش ذوالنون عاقبت پیش آن
شیخ رفت با کاسه تهی شیخ چون او را بدید تبسمی کرد و گفت نام
بزرگ خدا از و خواسته بودی گفتم آری گفت ذوالنون بی صبری
ترا دید موشی بتو داد سبحان الله موشی نگاه نمی توانی داشت
نام اعظم چون نگاه داری یوسف خجل شد و بمسجد ذوالنون باز آمد
ذوالنون گفت دوش هفت بار از حق تعالی خواستم تا نام اعظم ترا
آموزم دستوری نداد یعنی هنوز وقت نیست پس حق تعالی گفت
که او را بموشی بیازمای چون بیازمودم همچنان بود اکنون بشهر خود
باز رو تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیت کن گفت ترا سه وصیت

کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی کوچک بزرگ آنست که هر چه خواندهٔ
فراموش کنی و هر چه نوشتهٔ بشویی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این
نتوانم پس گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگویی
که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده که این همه خود
ستایی باشد گفت این هم نتوانم پس گفت وصیت خورد آنست که خلق را
نصیحت کنی و بخدای خوانی گفت این بتوانم ان شاء الله پس گفت
نصیحت که خلق را در میانه نبینی گفت چنان کنم پس بری آمد
و او بزرگ زاده شهر ری بود اهل شهر استقبال کردند چون مجلس
آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی برخاستند که در آن وقت
بجز علم صورت علمی نبود و او نیز در عبارت رفتی تا چنان شد که کسی
بمجلس او نیامدی روزی درآمد که مجلس گوید کسی را ندید خواست که باز
گردد پیرزنی آواز داد که نه با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق در میان
نبینی و در نصیحت گفتن و از برای خدای گویی چون این بشنید متحیر
شد و سخن آغاز کرد اگر کسی بودی و اگر نبودی تا پنجاه سال برین حال
بگذرانید و ابراهیم خواص مرید او شد و حال او قوی گشت ابراهیم
از برکت صحبت او بجایی رسید که بادیه را بی زاد و راحله قطع می کرد
تا ابراهیم گفت شبی ندایی شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوی که تو از راندگانی
ابراهیم گفت که مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی
آسان تر از آن بودی که این سخن با وی گویم شبی دیگر همین ندا

ازان شنیدم

از آن بشنیدم که با او بگوی که تو از راندگانی برخاستم و غسل کردم و استغفار
کردم و متفکر بنشستم تا شب سوم همان آواز شنیدم که با او بگوی
که تو از راندگانی و اگر نگویی زخمی خوری که بر نخیزی برخاستم و با اندوهی
تمام در مسجد شدم او را دیدم در محراب نشسته چون مرا بدید گفت
هیچ بیت یاد داری گفتم دارم تازی یاد داشتم بگفتم او را وقت خوش
شد برخاست و دیری بر پای بود و آب از چشمش روان شد
چنانکه با خون آمیخته پس روی بمن کرد و گفت از بامداد تا اکنون
پیش من قرآن می خواندند و یک قطره آب از چشم من نیامد بدین یک بیت
که گفتی چنین حالتی ظاهر شد طوفان از چشم من روان شد مردمان
راست می گویند که او زندیق است و از حضرت خطاب راست می
آید که آواز راندگانست کسی که از بیتی چنین شود و از قرآن بر جای ماند
رانده بود ابراهیم گفت من متحیر شدم در کار او و اعتقاد من سستی
گرفت ترسیدم و برخاستم و روی در بادیه نهادم اتفاق بخضر افتادم
فرمود که یوسف حسین زخم خوردهٔ حق است و لیکن جای او اعلا
علیین است که در راه حق چندان قدم زند که اگر دست رد بر سینهٔ
او باز نهند اعلا علیین جای او باشد که هر که درین راه از پادشاهی
بیفتد از وزارت نیفتد نقلست که عبدالواحد زید مردی شطار بود
مادر و پدرش از وی در زحمت بودندی که بغایت بود روزی بمجلس
یوسف حسین بگذشت و این کلمه می گفت که و عالم مطلی کانه

محتاج الیهم حق تعالی بنده عاصی را می خواند بلطف خویش چنانکه کسی را
کسی حاجت بود عبد الواحد چاره بنداخت و نعره بزد و بگورستان
رفت سه شبانروز اول شب یوسف بن الحسین او را بخواب دید که
خطابی شنیدی ادرک الشاب التائب یعنی آن جوان تایب را
دریاب یوسف می گردید تا دران گورستان بوی رسید سر وی
بکنار نهاد او چشم باز کرد و گفت سه شبانروز است تا ترا اوفتاده
اکنون می آئی این بگفت جان بداد **نقلست** که در نشابور بازرگانی
کنیزکی ترک داشت بهزار دینار خریده و غریمی داشت در شهری
دیگر خواست که بتعجیل برود و مال خود از وی بستاند و در نشابور
برکس اعتماد نداشت که کنیزک را بوی سپارد پیش بوعثمان حیری
آمد و حال باز نمود عثمان قبول نمی کرد بسیار گفت در حرم خود راه
ده او را که من برجه زودتر باز آیم القصه قبول کرد آن بازرگان
برفت بوعثمان را بی اختیار نظر بران کنیزک افتاد و عاشق او
شد چنانکه بی طاقت گشت ندانست که چه کند برخاست و پیش شیخ
ابو حفص حداد رفت ابو حفص او را گفت ترا می باید شد پیش یوسف
بن الحسین بوعثمان در حال عزم عراق کرد چون بعراق رسید مقام
شیخ یوسف بر سید گفتند آن زندیق اباحتی را چکنی تو از اهل صلاح
مینمایی ترا صحبت او زیان دارد ازین نوع چندی بگفتند بوعثمان
از آمدن پشیمان شد و باز گشت چون بنشابور آمد ابو حفص گفت

یوسف حسین را دیدی گفت نه گفت چرا گفت شنیده ام که
او مردی چنین و چنین است نرفتم و باز آمدم بو حفص گفت باز رو که
و او را ببین بوعثمان باز گشت و بری آمد و خانه او پرسید صد چندان
دیگر گفتند او گفت مرا مهمی است پیش او تا نشان دادند گفت چون
بدر خانه او رسیدم پیری دیدم نشسته پسری امرد پیش تخت
صاحب جمال و صراحی و پیاله پیش او نهاده و نور از روی او می
تافت درآمدم و سلام کردم و بنشستم شیخ یوسف در سخن آمد و
چندان سخن عالی گفت که من متحیر شدم پس گفتم ای خواجه از برای
خدا تو با چنین کلمات و چنین مشاهده این چه حالتست که تو
داری خمر و امرد پیش گفت این امرد پسر منست و کم کسی داند که او پسر
منست قرآنش در می آموزم و درین گلخن صراحی افتاده بود
برداشتم و پاک بشستم و پر آب کردم تا هر کس که آب خواهد باز خورد
که کوزه نداشتم بوعثمان گفت از برای خدا چرا چنین می کنی
تا مردمان می گویند آنچه می گویند یوسف از برای آن می کنم تا هیچکس
کنیزک ترک معتمدی بخانه من نفرستد بوعثمان چون این بشنید
در پای شیخ افتاد و دانست که این مرد درجه بلند دارد **نقلست** که در
خشم یوسف بن الحسین بر حی بود ظاهر و منشوری از غایب بی خوایه
از ابراهیم خواص پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از
نماز خفتن فارغ شود تا روز بپای باشد نه رکوع کند نه سجود پس از یوسف

پرسیدند که تا روز این اذن چه عبادت باشد گفت نماز و نفقه تا آن
می گذارم اما می خواهم که نماز شب گزارم همچنین ایستاده باشم لکن
آن نبود که گمتر توانم کرد از عظمت او ناگاه چیزی بمن در آید و دوا
همچنان نمی دارد تا صبح چون صبح بر آید فریضه بگذارم که وقتی
بجنید نامه نوشت که خدای ترا طعم نفس تو مچشاناد که اگر آن طعم بچشی
پس ازین هیچ نعمتی گفت مر احق را صفوتی هست که ایشان را دوست
خداوند که ایشان را از خلق خویش پنهان می دارد اگر ایشان در بن آب
ستند صوفیان اند گفت آفت صوفیان در صحبت کودکان
و در معاشرة اضداد و در رفیق زنانست گفت قومی که میدانند که خدای
ایشان را می بیند پس ایشان شرم دارند از نظر حق از معاملت
چیزی کنند جز آنکه او فرموده است و هر که بحقیقت ذکر خدای
کند ذکر غیر فراموش کند در یاد کرد او و هر که فراموش کند ذکر
ایشان در ذکر حق همه چیز نگاه دارند از بهر آنکه خدای او را
عوض بود از همه چیز گفت اشارة خلق بر قدر یافت خلق است و صحبت
خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حالت
نزدیک خدای تعالی دوستر از محبت بنده خدای را و پرسیدند
از صحبت گفت هر که خدای را دوست دارد خواری و ذل نفس زاید
و شفقت و نصیحت او بر خلق بیشتر بود گفت علامت شناختن آن
و انس آنست که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست گفت

علامت صادق دو چیز است تنهائی دوست دارد و پنهان داشتن
طاعت گفت توحید خاص آنست که در سر دل او وحدت چنان بود
که پیش حضرت او ایستاده است تدبیر او بر او می رود در احکام
و قدرت او در دریاها توحید او و از خویشتن فانی شده و او را خبر نه
اکنون که هست همچنانست که پیش ازین بود در جریان حکم او و گفت
هر که در بحر تجرید افتاد و تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که
تشنگی حقیقت دارد و آن خرج هیچ پایان نگیرد گفت عزیز ترین
چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا از دل خود بیرون
کنم بگونی دیگر از دل من بر روید گفت اگر خدای را بینم با جمله معاصی
دوستر از آن دارم که تا ذره تضیع بینم گفت علامت زهد آنست
که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نگرداند گفت غایت
عبودیت آنست که بنده او باشی در همه چیزی گفت هر که بنا حق
او را بنگری عبادت کرد او را بنگر گفت ذلیل ترین خلق طامع
چنانکه شریف ترین ایشان در دین صادق بود جوان فاسقی
نزدیک آمد گفت بار خدایا تو می دانی که نصیحت کردم خلق را الا
و نصیحت کردم نفس را فعلا خیانت نفس مرا نصیحت خلق
خویش بخش و بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای
با تو چه کرد گفت بیامرزید گفت بچه سبب گفت برکت آنکه هرگز
نزل را با جد نیا میخیتم علیه الرحمة والغفران باب سی و هشتم در ذکر

ابو حفص حداد آن قدوهٔ رجال آن نقطهٔ کمال آن عابد صادق
آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد و قطب عالم ابو حفص حداد رحمة الله
علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق خلیفهٔ حق بود باستحقاق و از
محتشمان این طایفه بود و کسی به بزرگی او نبود در وقت وی در ریاضت
و کرامت و مروت و فتوت بی نظیر بود و در کشف و بیان یگانه
و معلم و ملقن بی واسطهٔ خدای را بود عز و جل پیر و عثمان حیری بود
و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او به بغداد شد
بزیارت مشایخ و ابتدا حال او آن بود که بر کنیزک عاشق بود چنانکه
قرار نداشت او را گفتند در شارستان نشابور جهودی جادوست
تدبیر کار تو او کند ابو حفص پیش او رفت و حال گفت جهود گفت
ترا چهل روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدای
بزبان نباید راند و نیت نیکو نباید کرد تا من حیلتی کنم و ترا بسحر
بمقصود رسانم ابو حفص چهل روز چنان کرد بعد از آن جهود آن طلسم
بکرد و مراد حاصل نشد جهود گفت بی شک از تو خیری در وجود
آمده است و اگر نه مرا یقین است که مقصود حاصل شدی بوحفص
گفت من هیچ نکرده ام الا در راه که می آمدم سنگی از راه بپای باز کنار
افکندم تا کسی بر او نیفتد جهود گفت میازار خداوندی که تو چهل روز
فرمان او ضایع کنی و او از کرم این مقدار رنج تو ضایع نکرد آتشی
از این سخن در دل ابو حفص افتاد و چندان قوت کرد که بوحفص

بدست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعهٔ خود نهان میداشت
و هر روز یک دینار کسب کردی و شب بدرویشان دادی و در کلبهٔ بیوه
زنان انداختی چنانکه ندانستندی و نماز خفتن دریوزه کردی و روزه
بدان گشادی و وقت بودی که در حوضی که تره شستندی نقایای
آن برچیدی و نان خورش کردی مدتی بدان روزگار گذاشت
یک روز نابینایی در بازاری میگذشت این آیت میخواند و بدا لهم
من الله ما لم یکونوا یحتسبون دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی
بوی در آمد و بیخود گشت بجای انبر دست در کوره کرد و آهن تفسیده
بیرون کرد و بر سندان نهاد شاگردان تنگ میزدند آهن در دست
او دیدندی گردانید گفتند ای استاد بر کار زنیم چون آهن پاک شد
پس بوحفص بخود باز آمد تافته در دست خود دید و این سخن بشنید
که چون پاک شد بر کار زنیم نعره بزد و آهن از دست بیفکند
و دکان بغارت داد و گفت چندین گاه خواستیم بتکلف
که این کار رها کنیم و نکردیم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و ما را
از ما بستد و اگرچه من دست از کار نمی داشتم تا کار دست
از من نداشت فایده نبود پس روی بریاضت سخت نهاد
و عزلت و مراقبت پیش گرفت چنانکه **نقل است** که در همسایگی
او احادیث استماع میکردند گفتند چرا نیایی تا سماع احادیث کنی
گفت من سی سال است تا میخواهم که داد یک حدیث دهم و نتوانم

داد سماع دیگر حدیث چون کنم گفت آن کدام حدیث است الگمی فرم
رسول علیه السلام من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه از نیکوی اسلام
مرد آنست که ترک کند چیزی که بکارش نیاید نقلست که با یاران
در صحرا رفته بود و سخن گفت و وقت ایشان خوش گشت آهوی از کوه سا
و سر در کنار ابوحفص نهاد ابوحفص طپانچه بر روی خود می زد و فریا
د می کرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد اصحاب سوال کردند که این
چه بود گفت چون وقت ما خوش گشت در خاطرم آمد که کاشکی
گوسفندی بودی تا بریان کردمی و یاران امشب پراگنده نشدندی
چون این در خاطرم بگذشت آهو بیامد مریدان گفتند یا شیخ کسی را که
با حق چنین حالی بود فرمان یاد کردن و طپانچه زدن چه معنی دارد شیخ
گفت نمی دانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است
اگر حق تعالی بفرعون نیکی خواستی مراد او دنیل روان نکردی
نقلست که هر وقت که خشم شدی سخن در خلق نیکو گفتی تا خشم
او ساکن شدی آنگه بسخن دیگر شدی نقلست که یک روزی می گذشت
یکی را دید متحیر و حیران گریان گفت ترا چه بوده است گفت خری
داشتم گم شده است و جز آن هیچ ندارم شیخ توقف کرد و نعره زد که
گام بر ندارم تا خر بدو باز رسانی در حال خر پدید آمد ابوعثمان حیری
گوید که روزی در پیش ابوحفص رفتم مویزی چند دیدم پیش او نهاده
یکی برداشتم و در دهان نهادم و حلق مرا بگرفت و گفت ای جاهل

مویز مرا می خوری از چه وجه گفتم من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم
و نیز دانسته ام که هر چه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل
خود اعتماد ندارم تو بر دل من چه اعتماد داری بیا که عمری است که در
هوای خود سپری کردیم نمیدانیم که از ما چه خواهد آمد کسی که درون خود ندا
ند دیگری درون او چون داند و هم بو عثمان گوید که با ابوحفص بخانه
ابو حنیفه بودم و جمعی اصحاب آنجا بودند از درویشی یاد می کردند
گفتم اگر حاضر بودی خوش بودی شیخ گفت اگر کاغذ بودی رقعه‌ای نبشتمی
تا بیامدی گفتم اینجا کاغذ هست گفت خداوند خانه ببازار رفته است
اگر مرده باشد و کاغذ وارث را شده باشد نشاید برین کاغذ حرفی
نوشتن و بو عثمان گفت بوحفص را گفتم مرا چنان روشن شده
است که مجلس علم گویم گفت ترا بدین چه آورده است گفتم شفقت
بر خلق گفت شفقت تو تا چه حد است بر خلق گفتم تا بدان حد که اگر حق
تعالی مرا بعوض همه عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم
گفت اگر چنین است بسم الله اما چون مجلس گویی اول دل خود را پند
ده و تن خود را و دیگر چون جمع آیند مردم باید که غره نکند ترا که ایشان ظاهر
ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن ترا پس بر منبر آمدم بوحفص پنهان
در گوشه بنشست چون مجلس بآخر آمد سائلی برخاست و پیراهنی خواست
در حال پیراهن خود بیرون کردم و بدو دادم ابوحفص گفت یا کذاب
انزل من المنبر فرود آی از منبر ای دروغ گوی گفت دعوی کردی

که شفقت من بر خلق بیش از آنست که بر خود بصدقه دادن سبقت کردی
تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی اگر دعوی تو راست بودی
درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را بودی پس تو که ابی و منبر نه جای
کذابست **نقلست** که یکروز است در بازار میرفت جهودی در پیش آمد
و در حال بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد ازو سوال کردند گفت او را
دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم
که نباید که لباس فضل از پیرهن من برکشند و در من پوشند گفت چند سال چنان
بودم که حق را خشمگین می دیدم که در من می نگرست سبحان الله اگر
چه سوز و چه بوده باشد او را در آن حال **نقلست** که ابو حفص عزم
حج کرد و او عامی بود و تازی نمی دانست چون ببغداد رسید مریدان
با هم گفتند که شیی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی باید
تا زبان ایشان را بداند پس جنید رحمة الله علیه مریدان را باستقبال
وی فرستاد و شیخ بدانست که اصحاب چه می اندیشند در حال تازی گفتن
آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در فصاحت او عجب ماندند و جماعتی از
اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوت سوال کردند ابو حفص گفت عبارت
شما راست شما گویید جنید گفت فتوت نزدیک من آنست که فتوت از
خود نه بینی و آنچه کرده باشی آن از خود نسبت نکنی که این من کرده ام
ابو حفص گفت نیکوست آنچه گفتی اما فتوت نزدیک من انصاف دادن
و انصاف ناطلبیدن است جنید گفت برخیزید ای اصحابنا ابو حفص گفت

این سخن راست نیاید جنید چون این سخن بشنید گفت برخیزید ای اصحابنا
که زیادت آورد ابو حفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی گرد او تا
آدم گشته در جوانمردی اگر جوانمردی این است که او میگوید ابو حفص
اصحاب خویش را عظیم بهیبت و ادب داشتی هیچ مرید را زهره نبودی
که در پیش او بنشستی و چشم بر روی او نیارستی انداخت و پیش او همه بپای
بودندی و بی امر او ننشستندی ابو حفص سلطان وار نشسته بود جنید
گفت اصحاب را ادب سلاطین آموختهٔ ابو حفص گفت تو عنوان نامه
بیش نمی بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس
ابو حفص گفت دیگی زیربا و حلوا فرما تا بسازند جنید اشارت کرد
مریدی تا بسازد چون بیاورد ابو حفص گفت بر سر حمالی نهید تا می برد چندان
که خسته گردد آنجا بر در خانه که رسیده باشد آواز دهد هر که از آن خانه
بیرون آید بوی دهد حمال چنان کرد و می رفت تا خسته شد و طاقتش
نماند بنهاد بر در خانه و آواز داد و پیری خداوند خانه بود گفت اگر
زیربا و حلوا آورده تا در گشایم گفت آورده ام گفت عجب داشتم از آن
پرسیدم که این چه حال است و تو چه دانستی که زیربا و حلوا آوردم
گفت درویش در مناجات این بر خاطرم گذشت که مدتی است که
فرزندان من از من این می طلبند دانستم که بر زمین نیفتاده باشد
نقلست که مریدی بود در خدمت ابو حفص بحب با ادب جنید
در وی نگریست از آنکه ادب او خوش آمدش سوال کرد که چند سال

تا در خدمت شماست گفت دو سال گفت ادبی تمام دارد و فری عجب
جوانی است ابوحفص گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخته
است و هفده هزار دیگر وام کرده و در باخته و هنوز زهره آن ندارد
که از ما سخنی پرسید پس ابوحفص روی به بادیه نهاد گفت بوتراب را دیدم
در بادیه و من شانزده روز هیچ نخورده بودم بر کنار حوضی رفتم
تا آب خورم بتفکری فرو رفتم ابوتراب گفت ترا چه نشانده است اینجا
گفتم میان علم و یقین انتظاری میکنم تا غلبه کدام را بود تا یار آن دیگر
باشم که غالب باشد یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود
بروم ابوتراب گفت روزگار تو بزرگ شود پس چون بمکه رسید
جماعتی مساکین را دید مضطر و درمانده خواست که در حق ایشان
انعامی کند گرم گشت حالتی بر وی ظاهر شد دست فرا کرد و سنگی
برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی بمن ندهی جمله قندیل مسجد بشکنم
این بگفت و در طواف آمد در حال کسی بیامد و صره زر بیاورد و بدو داد
تا بر درویشان خرج کرد چون حج بگزارد و ببغداد آمد اصحاب جنید
استقبال کردند جنید گفت ای شیخ راه آورده ما را چه آورده ابوحفص گفت
مگر یکی از اصحاب ما چنانکه بایست زندگانی نمیتوانست کرد ام
مفتوح بود که گفتم اگر از برادری ترک ادبی بیند آن را عذری از خود برانگیزاند
و بی او آن عذر از خود بخواهد اگر بدان عذر غبار برنخیزد و حق
بدست تو بود عذری بهتر برانگیز و بی او عذری دیگر از خود بخواه اگر

همه غبار برنخیزد و حق بجانب تو باشد عذری دیگر انگیز تا چهل بار بعد از آن
اگر غبار برنخیزد و آن چهل عذر در مقابله آن جرم بنه بنشین و با خود گوی
که زهی گاو نفس زهی گران و تاریک زهی خودرای بی ادب زهی دراز
جانی که تویی برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول
نکردی و سبحان بر سر کار خودی من دست از تو شستم تو دانی چنانکه
میخواهی میکن جنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت کرا
بود   که شبلی چهار ماه ابوحفص را مهمانی کرد هر روز چند گونه
طعام و چند گونه حلوا آوردی آخر چون بوداع او رفت با شبلی گفت اگر
وقتی بنشابور آیی میزبانی و جوانمردی تو را آموزم گفت یا ابوحفص چه کردم
گفت تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود مهمان را چنان باید داشت
که خود را با آمدن مهمان گران نباید و برفتن شادی نبود و چون
تکلف کنی آمدن مهمان بر تو گران بود و رفتن آسان و هر کرا با
مهمان حال این بود ناجوانمردی بود چون شبلی بنشابور آمد پیش
بوحفص فرود آمد و چهل تن بودند بوحفص شبانه چهل و یک چراغ در گرفت
ابوحفص گفت برخیز و بنشان شبلی گفت نگفته بودی که تکلف نباید
کرد بوحفص گفت چه تکلف کردم گفت چهل و یک چراغ درگرفتی
ابوحفص گفت برخیز و بنشان شبلی برخاست و هرچند جهد کرد یکی
چراغ پیش نتوانست نشاند پس گفت یا شیخ این چه حال است گفت
شما چهل تن بودید و فرستاده حق که مهمان فرستاده بود بنام هر یکی چراغی

گرفتم برای خدا و کمی برای خود آن جهل که برای خدا بود نتوانستی
نشاندی اما آن کمی که برای من بود بنشاندی تو هر چه در بغداد کردی
برای من کردی و من آنچه کردم برای خدا کردم لاجرم آن بگشت
باشد و این شیخ بوعلی ثقفی گوید که بوحفص گوید هر که احوال و افعال خود را
هر وقتی نسنجد بمیزان کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را
از جملهٔ مردان مشمر پرسیدند که ولی را خاموشی به یا سخن گفت اگر
سخن گوی آفت سخن بداند هرچند تواند خاموش باشد اگرچه بعمر نوح
بود و خاموش اگر راحت خاموشی بداند از خدای درخواهد تا دو چند
عمر نوح دهد تا سخن گوید گفتند چرا دنیا را دشمن داری گفت از آنکه
سرای است که هر ساعت بنده را در گناهی دیگر میدارد گفتند اگر دنیا
بد است توبه نیکست و توبه در دنیا حاصل آید گفت چنین است اما
بگناهی که در دنیا کرده است آمد یقینست و در قبول توبه شک در خطر
گفتند عبودیت چیست گفت آنکه ترک هرچه ترا است بگوی و ملازم
باشی چیزی را که ترا بدو فرموده اند گفتند درویش چیست گفت بحضرت
خداوند تنگی عرضه کردن گفتند نشان دوستان چیست گفت آنکه
روزی که بمیرد دوستان شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا
بیرون شود که از وی چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود
دریچه گفتند ولی کیست گفت آنکه کرامات داده باشند و او را
از آن غایب گردانیده گفتند عاقل کیست گفت آنکه از نفس خود طلب کند

بخیل گشت گفت ایثار را ترک کند در وقتی که بدان محتاج بود گفت
ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادران در نصیب خود در
کارهای دنیا و آخرت گفت کرم انداختن دنیاست برای کسی که
بدان محتاج است و روی آوردن بخدای بسبب احتیاج که
ترا است بحق گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدو تقرب کند بخدای
دوام فقر است بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت در همه فعلها
و طلب قوت حلال گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالها
و مخالفت نفس خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگرست هلاک
شد گفت خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان
چراغ توان دید گفت کسی را فقر درست نیاید تا دادن دوستر
از گرفتن ندارد گفت کس را نزیبد که دعوی فراست کند و لکن
از فراست دیگران بباید ترسید گفت هر که به چه پوشاند او کی
است ناکسی است و در وی هیچ خیر نیست بوعثمان حیری
گفت معنی این سخن از وی پرسیدند گفت هر که از خدای
بستاند و به بخدای او مردی است زیرا که او درین حال خود را
نمی بیند و هر که بخود بستاند او بخیل است زیرا که گمان او چنان است
که دهنده و ستاننده اوست نه خدای گفت هر که در همه حال
فضل خدای بیند بر خویشتن امید دارم که از هالکان نباشد
گفت مبادا که عبادت خدای ترا بستنی بود تا معبود بود گفت

فاضلترین چیزی از اصل اعمال او مراقبت خویش است با خدای گفت
چه نیکوست استغنا بخدای و چه زشت است استغنا با لئام گفت هر که
جرعهٔ از شراب ذوق چشید بیهوش شد بصفتی که بهوش نتواند آمد
مگر در وقت لقا و مشاهده گفت حال مفارقت نکند از علم و مفارقت
نکند از قول گفت خلق چنین پندارند که از وصول و از قرب و از مقامات
عالی مرا آرزوی آنست که دلالت کنند مرا براهی که آن بحق بود و اگر
همه یک لحظه بود گفت عبادات در ظاهر سرورست و در حقیقت عذر
از آن معذورات سبقت گرفته و اصل آنست که کسی بفعل خود شاد
نشود مگر معذوری گفت معاصی برید کفرست چنانکه از تب برید مرگست
گفت هر که داند که او را بر خواهند انگیخت و حسابش خواهند داد از
معاصی اجتناب نماید و از مخالفت روی بگرداند یقین است که
از پیر خود شنیدم که ایمان ندارم به بعث و حساب گفت هر که
دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت صالحان باش و حرمت
ایشان را لازم شو گفت روشنی تنها کدنیست است و روشنی جانها
باستقامت گفت تقوی در حلال محض است و بس گفت تصوف
همه ادبست گفت بنده در توبه و هیچ کار نیست زیرا که توبه آنست
که به وی آید نه از وی آید گفت هر که عمل ناشایسته بود آن را بنده در توفیق او نشان
کند گفت حیا آنست که خدای را بشناسند و نشناسند اشیا را
بخدای و حیا آنست که از خدای بود نظر او به تکوینات گفت یکی از

وصیت خواست یا اخی لازم یک در باش تا همه درها بر تو گشاده
و لازم یک سید باش تا همه سیادات ترا گردن نهند محمش گفت
بیست و دو سال با ابو حفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بغفلت
و انبساط خدای را یاد کرد مگر چون خدای را یاد کردی بر سبیل
حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و در آن حال متغیر شدی چنانکه حاضران
آن را بدیدندی و سخن اوست که گفت دروغ تیغ شکسته و دل ما بر بود
بهر تقصیرهای خویش از او پرسیدند که بچه روی بخدا آوری گفت
فقیر که روی بغنی آورد بچه آرد الا بفقیر و فروماندگی و وصیت عبد الله
سلمی آن بود که چون وفات کنم سر من بر پای ابو حفص نهید
رحمة الله علیهما رحمة واسعة **باب سی و نهم در ذکر حمدون
قصار رحمة الله علیه** آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب
ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن موزون ابرار حمدون قصار رحمة
الله علیه از کبار مشایخ بود و موصوف بود بورع و تقوی و در فقه
و علم و حدیث درجهٔ عالی داشت و در عیوب نفس دیدن صاحب
نظری عجب بود و مجاهده و معاملهٔ عجب داشت و کلامی در دلها مؤثر
و عالی نسب نوری داشت و مرید بو تراب بود و پیر عبد الله
مبارک بود و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نشابور
از وی منتشر شده و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و جمعی از این طایفه
بدو تولی کنند و ایشان را قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی

بر بالین دوستی بود در حالت نزع چون آن دوست وفات کرد چراغ
بنشاند وگفت ازین ساعت این چراغ وارث راست ما را روا نباشد
پس حسن گفت روزی بار حیره نشابور میرفتم عیاری لقب
معروف نوح نام پیش آمد گفت یا نوح جوانمردی چیست گفت جوانمردی
تو یا جوانمردی من هر دو گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم
و مرقع در پوشم و معاملهٔ مرقع پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق
دران جامه از معصیت پرهیز کنم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون
کنی تا تو بخلق و خلق تو بر تو فتنه نگردند پس جوانمردی من حفظ شریعت
بود در اظهار و آن تو حفظ حقیقت بر اسرار و این اصلی عظیمست
نقل است که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر شد ائمه و اکابر
نشابور پیش او آمدند و ویرا گفتند که ترا سخن باید گفت که سخن تو فایده دلها
بود گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت از انکه دل من هنوز
در دنیا و جاه بسته است سخن من فایده ندهد در دلها اثر نکند
و سخنی که در دلها اثر نکند گفتن آن بر علم استهزا بود و در شریعت
استخفاف کردن بود و سخن گفتن انکس را مسلم بود که بخاموشی
او دین باطل شود و چون بگوید خلل رخنه دگفت نشاید هیچ کس را
که در علم سخن گوید چون همان سخن کسی دیگر نگوید دنیا سبب می دارد
ورد انبود که سخن گوید تا نه بیند که فرضی واجب است بروی سخن
گفتن یا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت آن چه بود

گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگزش حاجت نباشد بار دیگر
گفتن و در دل نه سر آن نبود که بعد ازین چه خواهم گفتن و سخن او
از غیب بود چنانکه از غیب روی می آید می گوید خود را در میانه
نه بیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است دلها را گفت بجهة
آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام می گفتند و از جهة نجات نفس
و از بهر رضاء حق ما از بهر عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق
می گوییم گفت باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از ان باشد که علم خلق
یعنی هیچ در خلا معاملت بهتر از ان کنی که در ملا گفت هر که محقق
بود در حال خود از حال خود خبر نتواند داد گفت فاش گردان
بر مجلس آنچه واجب است که از تو نیز پنهان بود گفت هر چه
خواهی که پوشیده بود بر کس آشکارا مکن گفت در هر که خصلتی بینی
از خیر از و جدا مشو که زود بود که از برکات او چیزی بتو رسید
گفت من شما را بدان چیز وصیت می کنم صحبت علما را و احتمال از
جهال گفت با صوفیان گنید که زشتها را نزدیک ایشان عذری بود
و نیکی را پس خطری نباشد تا ترا بدان بزرگ دارند تا تو دران
در غلط افتی گفت هر که در سیرتها و سلف نظر کند تقصیر خود بیند
و باز پس ماندن خویش از درجه مردان گفت بنده است آنچه
بتو می رساند باسبابی بی رنجی امانچ گرمست در طلب زیادت
گفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی بینی گفت هر که تواند که از

نبود و از دیدن نقصان نفس کور و کر مباش گفت هر که پندارد که
نفس او بهتر است از نفس فرعون کبر آشکارا کرده است گفت هر که
مستی را بینی که می خسپد مکرم او را ملامت مکن که نباید که بهمان مبتلا
گردی گفت ملامت ترک سلامت است و پرسیدند از ملامت گفت
راه این بر خلق دشوار است و مغلق اما طرفی بگویم رجاء مرجیان و
خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا چندان نعت که
مرجیان بدان سبب همه خلایق را ملامت کنند تا او در همه حال نشانهٔ
تیر ملامت بود و گفت من هیچ خوی را ندانم مگر در سخاوت و خوی
را نشناسم الا در بخل گفت هر که خود را ملکی داند بخیل بود و گفت
حال فقیر در تواضع بود چون بفقیر خویش تکبر بود بر جملهٔ اغنیا
در تکبر زیادت آید گفت تواضع آن باشد که کس را بخود محتاج نبینی
نه درین جهان و نه دران جهان گفت منصب هیچ فقیر را حد آنست
بود که او متواضع بود هر گاه که تواضع ترک کند جمله خیر است ترک
کرد گفت میراث زیرکی عجب است و از آن است که مشایخ
و بزرگان پیشتر زیرکان را ازین طریق دور داشته اند گفت اصل
همه در دنیا بسیار خوردن است و آفت دین بسیار خوردن گفت
هر که را مشغول گردانند بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت
یا در دنیا یا در آخرت گفت خوار دنیا تا بزرگ شوی در چشم
اهل دنیا و عبد الله مبارک گفت شیخ من حمدون قصار رحمه الله علیه

را وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر پرسیدند که بنده کیست
گفت آنکه بنده‌تر شد و دوست ندارد که او را پرستند گفت زهد چیست
گفت نزدیک من زهد آنست که بدانچه در دست تست ساکن دل باشی
از آنچه در ضمان خداوند است پرسیدند از توکل گفت توکل آنست که
اگر ده هزار درم ترا وام بود و هیچ بر هیچ نداری نومید نباشی از حق تعالی
بگزاردن آن گفت توکل دست بخدای زدن است گفت جزع
نکند در مصیبت مگر کسی که خدای را متهم داشته باشد گفت اگر توانی
که کار خود بخدای باز گذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول شوی گفت
ابلیس و یاران وی بهیچ چیز چنان شاد نشوند که به سه چیز یکی
آنکه مومنی را بکشند دوم آنکه بر کفر بمیرد سیوم از دلی که در وی
بیم درویشی بود   که عبد الله مبارک گفت چون شیخ من حمدون
بیمار شد او را گفتند فرزندان را وصیت کن گفت من بر ایشان
از توانگری بیشتر می ترسم که از درویشی و عبد الله را گفت در حال
نزع که مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه رحمة واسعة **باب**
چهلم در ذکر منصور عمار رحمه الله آن سابق راه معنی آن ناقد
نقد تقوی آن گنج خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن
مشهور اسرار منصور عمار رحمه الله علیه از حکما مشایخ بود
از سادات این طایفه بود و در موعظه کلامی داشت چنانکه در
وعظ کسی نیکوتر از او نبود و بیانی شافی داشت و در انواع علوم کامل

بوده در موافقت و معاملت تمام بود و بعضی متصوفه در کار او مبالغه
کنند و او را از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از
مردی بود که گویند از توبه‌اش بود در بصره مقیم شد و سبب توبه‌اش آن بود
که در راه کاغذی یافت بسم الله الرحمن الرحیم بروی نبشته بود در راه
و جای نیافت که آنرا بنهادی بخورد در شب بخواب دید که گفتند
بحرمتی که داشتی آن رقعه را در حکمت بر تو گشاده کردیم پس مدتی
ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد نقلست که جوانی مجلس فلان مشغول
بود و چهار درم بغلامی داد که نقل مجلس خرد غلام در راه بمجلس منصور
عمار گذشت گفت ساعتی توقف کنم تا چه می‌گوید منصور از برای
درویشی چیزی میخواست گفت کیست که چهار درم بدهد تا چهار دعا
او را کنم غلام گفت هیچ بهترین نیست که این چهار درم بدهم تا آن دعا
مرا کند پس آن چهار درم بداد منصور گفت اکنون چه دعا میخواهی
اول آنکه آزاد گردم دوم آنکه حق تعالی خواجه مرا توبه دهد سیوم آنکه
عوض چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من و بر خواجه من و بر تو و مجلسیان
رحمت کند منصور دعا کرد غلام با خانه رفت خواجه گفت کجا بودی
و چه آوردی گفت بمجلس منصور عمار بودم و چهار دعا خریدم بدان چهار درم
گفت کدامست دعا غلام حال باز گفت خواجه گفت ترا آزاد کردم و توبه
کردم خدایرا که هرگز خمر نخورم و عوض چهار درم چهارصد درم بخشیدم
و باقی آن چهارم تعلق بمن ندارد آنچه بدست من بود کردم شب

بخواب دید که هاتفی آواز داد آنچه بدست تو بود کردی بالشی آنچه حواله ما
است نیز کردیم بر تو و بر غلام و بر منصور و بر مجلسیان رحمت کردم نقلست
که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد این بیت بر آنجا نوشته بود نقلست
وغیر التقی یأمر الناس بالتقی طبیب یداوی الناس وهو مریض
یعنی کسی که متقی نیست و خلق را بتقوی فرماید همچون طبیب است که علاج
دیگران کند و او بیمار باشد منصور جواب داد که تو بقول من عمل کن
که قول و علم من ترا سود دارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد گفت
شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا این گناه
که بر من رفت از آن نبود تا فرمان ترا خلاف کنم بلکه از نفس مرا
راه بر من بزد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر دستم نگیری
که گیرد و اگر تو در گذاری که در گذرد چون این بشنیدم آغاز کردم گفتم
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وقودها الناس والحجارة علیها ملائکة غلاظ
شداد لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون پس آوازی
بشنودم با جاوید در آن خانه میگذشتم خروشی شنیدم گفت چه حالت
پیری آنجا بود گفت فرزندم دوش از بیم حق تعالی مرده است که دو
کس آیتی قرآن بر خواند نعره بزد و جان بداد منصور گفت من خواندم
و من کشتم او را نقلست که هرون الرشید او را گفت از تو سؤالی
کنم و سه روز مهلت دهم ترا در جواب آن گفت بگو گفت عالم ترین
خلق کیست و جاهل ترین خلق کیست منصور نجاست و بیرون

آمد پس هم از راه بازگشت و گفت یا امیر المؤمنین جواب بشنو عالم
خلق مطیع تر سنگ است و جاهلترین عاصی ایشان گفت پاک است
آن خدای که دل عارفان محل ذکر خود گردانید و دل زاهدان را
موضع توکل گردانید و دل متوکلان منبع رضا و دل درویشان
را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید گفت مردمان
بر دو گونه اند یکی نیازمندان بخدای و این درجه بزرگترین است بحکم
ظاهر شریعت و یکی آنکه دیده افتقارش نباشد از آنکه می داند که حق تعالی
آنچه قسمت کرده در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات و سعادت
و شقاوت جز آن نباشد پس اینکس در عین افتقار است بحق و در عین
استغناست از غیر حق گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان
تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق
و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر گفت همت
آنکس که بامداد برخیزد و عبادت همت او بود و درویشی از روی وی
و غفلت شهوت او بود و آخرت همت او بود و در روی فکرت او بود
و توبه عزم و قبول توبه و رحمت و امید او بود گفت مردمان دو قسم
اند یا بخود عارف اند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت
بود و آنکه بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود گفت
دلهای بندگان جمله روحانی صفت اند پس چون بدان دل راه یافت
روحی بدان دل نرسید در حجاب شود گفت نیکوترین لباسی بنده را

تواضعست و شکستگی و نیکوترین لباسی عارفان را تقوی است گفت
هر که مشغول ذکر حق شد از ذکر خلق باز ماند گفت سلامت نفس در مخالفت
اوست و بلای تو در متابعت نفس است گفت هر که جزع کند در مصائب
دنیا زود بود که در مصائب دین افتد گفت آرزوی دنیا را ترک کن تا
از غم راحت یابی و زبان نگاه دار تا از عذر خواستن بری گفت
شادی تو بمعصیت در آن ساعت که توانی و دست یابی بتر است
از آن معصیت کردن تو گفت هر جا که رسی سنگی بر آتش می زن تا بسد
که سوخته در میان باشد اگر بسوزد که معذوری دار که بر راه گذر
قافله افتاده بودی چون منصور عمار وفات کرد بو الحسن شعرانی
او را بخواب دید گفت با تو چه کرد گفت فرمود که منصور عمار تویی
گفتم بلی یا رب گفت تو بودی که مردم را زهد فرمودی و خود بدان
کار نکردی گفتم خداوندا چنین است که تو می فرمایی اما هرگز
مجلس نگفتم الا که نخست ثنای تو گفتم انگاه بر پیغمبر تو صلوات فرستادم
انگاه خلق را نصیحت کردم حق تعالی فرمود صدقت راست گفتی
پس فرشتگان را فرمود که او را کرسی نهید در آسمان تا در میان
فرشتگان مرا ثنا گوید چنانکه در زمین در میان آدمیان می گفت
رحمة الله علیه رحمة واسعة **باب چهل و یکم در ذکر احمد عاصم**
الانطاکی آن امام صاحب صدر آن آن همای صاحب قدر
آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم پاکی احمد

بن عاصم الانطاکی قدس الله سره از خدماء مشایخ بود و کبار اولیا
و عالم بود بانواع ظاهر و باطن مجاهده تمام داشت و عمری دراز یافت
و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود
و فضیل را یافته بود و بو سلیمان دارانی اورا جاسوس القلوب خوانده
از تیزی فراست او و اورا کلماتی عالی است و اشارتی لطیف
بدیع داشت چنانکه یکی ازو پرسید که تو مشتاق خدایی گفت نه
گفتند چرا گفت بجهة آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود
کی شوق بود و گفتند معرفت چیست گفت مراد آن سه است درجه
اول اثبات وحدانیت واحد قهار درجه دوم بریده کردن
دل از ما سوی الله درجه سیوم هیچکس را بعبادت کردن آن
راه نیست و من لم یجعل الله له نورا فما له من نور گفتند علامت
محبت چیست گفت آنکه عبادت او اندک بود و تفکر دایم و خلوت
او بسیار و خاموشی او پیوسته چون بدو در نگرند او را نبینند و چون
بخوانند نشنود و چون مصیبتی رسید اندوه گین نشود و چون نعمتی
روی بدو نهد شاد نشود و از هیچکس نترسد و بهیچکس امید ندارد گفتند
خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدام است گفت علامت
خوف گریز است و علامت رجا طلب هر که صاحب رجاست و طلب ندارد
دروغ زن است و هر که صاحب خوفست و گریز ندارد کذابست
گفت راضی ترین کسی بنجات کسی را دیدم که ترسناک تر بود بر نفس

خویش که نباید که در نجات بماند و ترسناک تر خلق بهلاک کسی را یافتم که ایمن
تر بود بر نفس خود آن ندیدی که یونس پیغمبر علیه السلام چون چنان
گمان برد که حق تعالی عتاب نکند چگونه عقوبت روی بوی نهاد و گفت
کمترین یقین آنست که چون بدل تو رسد دل را بنور کند و پاک گرداند
هر گمان شکیست تا دل از شکر و خوف خدای پدید آید و یقین معرفت عظمت
خدا بود و گفت چون با اهل صدق نشیند بصدق نشیند که ایشان جاسوسان
دلها اند در دلها شمار روند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که
چون نیکویی بدو رسید اورا الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای
تعالی بر وی اندر دنیا و تمامی عفو در آخرت گفت نشان زهد چهار است
اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و اخلاص بای حسنه ادا احتمال ظلم از خست
کراست دین گفت نافع ان اندکی معرفت بنده بنفس خویش است از
اندکی حیا بود و اندکی خوف گفت هر که بخدای عارف تر از خدای
ترسان تر گفت چون صلاح دلجویی یاری خواه از وی بنگاه داشت
زبان گفت نافع ترین فقر آن بود که تو بدان متحمل باشی و بدان راضی
گفت نافع ترین صدق آن بود که ترا آشنا پیدا کرد اند تا نعمت خدا
بر خود می و یاری دهد ترا بر شکر آن و بر خیزد بخلاف هوا گفت
نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزین گفت
بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو میرانه گفت
زیان کارترین معاصی آنست که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش

بود از آن که معصیت کنی رحمل گفت هر که اندک را آسان شمرد خود
کبیره زود بود که در بسیار افتد گفت خواص غواصی می کنند در دریای
فکرت و عوام سیر کنند و گم راه می کنند در بیابان غفلت گفت
امام جمله علما علم است و امام جمله علم عنایت گفت یقین نوریست
که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان جمله امور آخرت مشاهده
کند گفت اخلاص آنست که چون علم کنی دوست نداری که ترا بدان
یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب علم تو و طلب نکنی ثواب
علم خویش از هیچکس مگر از خدای تعالی این اخلاص بود گفت علم
کن و چنان کن عمل که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچ کس نیست در آسمان
و زمین بجز او گفت این روزی چند که مانده است این را غنیمت بزرگ
شمر و این قدر عمر که داری در صلاح گذار تا جبر مزد آنچه از پیش
گذشته است گفت دوای دل پنج چیز است هم نشینی اهل صلاح
و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت
سحر گفت عدل دو قسم است عدلی است ظاهر میان من و تو میان
خلق و عدلی باطن میان تو و حق و طریق عدل طریق استقامت
و طریق فضل طریق فضیلت است گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال
خوارج و مخالف ایشانیم بهمتها گفت خداوند ندا می فرماید انما اموالکم
و اولادکم فتنة و ما شما زیاده می کنیم **نقل است** که شبی با جمعی
از اصحاب جمع شده بودند و سفره بنهادند نان اندک بود همه آن نان

پاره پاره بر جای خود بود که همه بقصد ایثار نخورده بودند مریدان را حسن
ترتیب کرده بود رحمة الله علیه رحمة واسعة **باب چهل و دوم**
در ذکر عبدالله خبیق رحمه آن خواص یاد دین و آن دریای در یقین
آن قطب تمکین آن رکن سنت آن امام اهل خدمت و شیخ عبدالله
خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد و متصرفه بود و از متورعان و متوکلان
بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته
بود و در اصل کوفی بود و با نطاکیه نشستی مذهب سفیان بن سعید الثوری
داشتی در فقه و معاملت و حقیقت او را دیده بود و کلمات رفیع دارد
فتح موصلی گوید اول بار که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی اعضا با چهار
است چشم و زبان و دل و هوا چشم نگاه کن تا بد و بزبان چیزی
نگو که خدای در دل تو بخلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و کینه از
مسلمانان و هوا نگاه دار در هیچ چیز هوا اگر این هر چهار بدین صفت
نباشد خاکستر بر سر باید کرد که در آن شقاوت تو بود گفت خداوند
تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت
شدند و پاک ندارند و شهوت از دل بیرون نبرد مگر از خوفی بی
قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده گفت هر که خواهد که در زندگانی
خویش زنده باشد گو دل را بسته طمع مدار تا از کل آزاد شود
گفت اندوه مدار مگر از بهر چیزی که فردا ترا از آن ضرر بود
و شاد مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند گفت رسید و بر پایگان

آن بود که بدل خوشی‌تر بود و اگر ایشان را انسی بودی با خدای همه
با ایشان انس بودی گفت نافع‌ترین خوفها آن بود که ترا از معصیت
باز دارد و قانع‌ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند گفت
هر باطل بسیار شود حلاوت طاعت از دل او برود و گفت نافع‌ترین
خوف آن بود که دایم اندوهگین‌تر کند ترا از آنچه فوت شده است
ترا از عمر در غفلت و فکرت را لازم گرداند در بقیت عمر تو گفت رجا
سه گونه مردی بود که نیکی کند و امید دارد که قبول کنند و یکی بود که زشتی
کند و توبه کند و امید دارد که بیامرزند و یکی بود که رجای کاذب بود
که پیوسته گناه می‌کند و امید می‌دارد که خدا او را بیامرزد گفت
هر که بذکر دایم بود خوف او باید که بر رجا غالب بود و گفت اخلاص در
عمل سخت‌تر از عمل در عمل خود چنان است که عاجز می‌آید از گزاردن
آن تا باخلاص چه رسد گفت مستغنی نتوان بود هیچ حال از جمله احوال
از صدق و صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که بصدق بود
میان او و میان خدای که بحقیقت سیت مطلع گردد بر خزاین غیب
و امین گردد در آسمانها و زمینها اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت
نگیرد در کار خداوند خویش چنان کن خویش هیچ مگزین که او ترا
از همه چیزها بهتر **باب چهل سوم در ذکر جنید بغدادی**
رحمه الله آن شیخ علی الاطلاق و آن قطب باستحقاق و آن منبع اسرار
ان مربع انوار آن سبق بردی باستادی سلطان طریقت شیخ جنید

بغدادی رحمة الله علیه شیخ الشیوخ عالم بود و امام ائمه جهان و در فنون
علم کامل و در اصول و فروع و مفتی در معاملات و در ریاضات و کرامات
بی نظیر و کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت
و از اول حال تا آخر کار پسندیده بود و مقبول و محبوب همه فرق
بود و جمله بر سیرت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجت است همه
زبانها ستوده و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهادن
بخلاف سنت و اعتراض نتوانست کرد مگر کسی که کور بود و مقتدای
اصل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته‌اند و لسان القوم
خوانده‌اند و اعبد المشایخ نوشته‌اند و طاوس العلما و سلطان
المحققین در شریعت و حقیقت باقصی الغایه بود و در زهد و عشق
بی نظیر بود و در طریقه مجتهد و بیشتر مشایخ بغداد در عصر وی و بعد
از وی مذهب او داشته و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان
که اصحاب بایزید اند و معروف‌ترین طریق در طریقت و مشهور
ترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او در جمع مشایخ او بوده و او را
تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی و اول کسی که
علم اشارت منتشر گردانید او بود و با چندین زور گاه دشمنان و حاسدان
بکفر و زندقه او گواهی دادند و صحبت محاسبی بوده و خواهرزاده
سری سقطی بود و مرید او و روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را
درجه از درجه پیر بلندتر باشد گفت باشد و برهان آن ظاهر است

جنید را درجه بالای درجهٔ من است و جنید همه در شوق بوده و در شیوهٔ
معرفت و کشف و توحید شانی رفیع داشته است و در مجاهده
و فقر آیتی بوده تا از وی ارزند که با آن عظمت که سهل تستری داشت
جنید گفت سهل صاحب آیات و صاحب غایات بود ولیکن دل
ندانسته است یعنی ملک صفت بود ملک صفت نبود خلیفهٔ
آدم علیه السلام است همه درد و عبادت بود یعنی درد و گریستن کاری
دیگر است و ایشان دانند که چه می‌گویند ما را با نقل کار است و ما را
نرسد که از ایشان یکی را فضل نهادن و ابتدا احوال او آن بود که
از کودکی باز درد زده بوده و طلب کار و با ادب و فراست و فکرت
بوده و تیز فهمی عجب داشت یک روز از دبیرستان بخانه آمد پدر را
گریان گفت چه بوده است گفت امروز چیزی از زکوة پیش خال
تو بردم سری قبول نکرد می‌گریم که عمر خود در پنج درم بسر بردم
و این خود هیچ دوستی از دوستان خدا را نمی‌شاید جنید گفت من دهم
تا بدو دهم و بستاند باو داد و جنید روان شد در خانهٔ خال برد کوفت
گفت کیست گفت جنید است در بگشای و این فریضهٔ زکوة بستان
سری گفت ای جنید نمی‌ستانم گفت بدان خدای که با تو این فضل
کرد و با پدرم آن عدل کرد که او را بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی
قبول کنی و اگر خواهی رد کنی او اگر خواهد و اگر نخواهد زکوة مال بمستحق
رساند سری را این سخن خوش آمد گفت ای پسر پیش از آنکه

این زکوة قبول کنم ترا قبول کردم در بگشاد و آن بستد و او را در دل
خود جای داد و جنید هفت ساله بود که سری او را بحج برد در مسجد الحرام
مسئلهٔ شکر می‌رفت در میان چهار صد پیر و چهار صد قول گفتند در شکر
و بیان شکر هر کسی قولی سری با جنید گفت تو نیز چیزی بگوی جنید
گفت شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده است بدان نعمت در وی
عاصی نشوی و نعمت وی را مایهٔ معصیت نسازی چون این بگفت
هر چهار صد پیر گفتند احسنت یا قرة عین الصدیقین و همه اتفاق
کردند که بهتر از این نتوان گفت یا غلام زود باشد که حظ از تو خدای
زبان تو بود جنید گفت من بدین می‌نگریستم که سری گفت این از
کجا داری گفتم از مجالست تو پس ببغداد آمد و آبگینه فروشی کردی
بدکان بنشستی و پرده فرو گذاشتی و چهار صد رکعت نماز کردی
مدتی چنین برآمد دکان رها کرد و خانه‌ای بود در دهلیز خانهٔ سری
در آنجا بنشست و بپاسبانی دل مشغول شد و سجاده در عین مراقبت
باز کشید تا هیچ خبر دون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال هم چنین
بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن بگزاردی و بر پای ایستادی
و تا صبح الله می‌گفتی و هم بدان وضو نماز صبح بگزاردی گفت
چون چهل سال برآمد گمان افتاد که بمقصود رسیدم در ساعت
هاتفی آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که زنار گوشهٔ تو بنمایم
چون این بشنیدم گفتم خداوندا جنید را چه گناه ندانم که گناهی

پیش ازین خواسی که تو هستی جنید آه کرد و سر در کشید و گفت من
لم یکن للوصال اهلا و کل احسانه ذنب پس جنید دران خانه بنشست
و همه شب الله الله می گفت زبان در کار او دراز کردند و حکایت
او با خلیفه گفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند
خلق بسخن او فتنه می شوند خلیفه کنیزکی داشت بسه هزار دینار
خریده بجمال او کس نبود و خلیفه عاشق وی بود بفرمود تا او را لباس
فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و او را گفت بفلان جای پیش
جنید رو و روی بگشای و خود را و جواهر را و جامه را بر وی عرضه کن
و بگوی من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است آمده ام
تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم که دلم بهیچکس قرار
نمی گیرد و الا تو خود را بر وی عرضه کن و حجاب بردار و درین باب
جدی بلیغ نمای پس خادمی با وی روان کرد کنیزک با خادم
پیش شیخ آمد و آنچه تقریر کرده بود با ضعاف آن بجای آورد جنید را
بی اختیار چشم بروی افتاد و خاموش شد هیچ نگفت دیگر که
آن حکایت تکرار کرد جنید سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت
آه و در آن کنیزک دمید در حال کنیزک در افتاد و بمرد خادم
رفت و با خلیفه گفت که حال چنین بود خلیفه را آتش در جان افتاد
و پشیمان شد و گفت هرکه با مردان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید
برخاست و پیش جنید رفت و گفت چنین کس را پیش خود نتوان

خود نتوان خواند پس جنید را گفت ای شیخ آخر دلت داد که چنان
صورتی را بسوختی جنید گفت ای امیر المؤمنین ترا شفقت بر مؤمنان
چنین است که خواستی تا ریاضت و بی خوابی و جان کندن چهل ساله
مرا بباد بر دهی من خود در میان کیم مکن تا نکنند بعد از آن کار جنید
بالا گرفت و آوازه او بهمه عالم رسید و هرچه او را امتحان کردند
هزار چندان شد در سخن آمد و گفت وقتی با مردمان سخن گفتم تا سی کس از
ابدال اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدای خوانی و گفت
دویست پیر را خدمت کردم که بیش از هفت ازیشان اقتدا را نشاید
و گفت ما این تصوف بقیل و قال نگرفتیم و بکارزار بدست نیاوردیم اما از
گرسنگی و بیخوابی یافته ایم و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه
دوست داشته ایم و در چشم ما آراسته بود و گفت این راه کسی باید
که کتاب خدای بر دست راست گرفته باشد و سنت مصطفی علیه السلام
بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع می رود تا نه در مغاک شبهت
افتد و نه در ظلمت بدعت گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا
کشیدن علی مرتضی است رضی الله عنه که مرتضی را پروا داشتن
حربها از جنینها حکایت کردندی که هیچکس طاقت شنیدن
آن ندارد که خداوند تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود
و گفت اگر مرتضی این یک سخن گفته است کفی اصحاب و آن
سخن آنست که از مرتضی سوال کردند که خدای را بچه شناختی

گفت بدانک شناسا گردانید مرا بخود که او خداوندیست که نشاید
نتواند بود هیچ صورتی و او را نتوان یافت بهیچ وجهی و او را قیاس
نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکست در دوری خویش
و دورست در نزدیکی خویش بالای همه چیزهاست و نتوان گفت
که تحت او چیزیست و از نیست چون چیزی و نیست از چیزی
و نیست در چیزی و نیست بچیزی سبحان الله خدای که او چنین است
و چنین نیست هیچ چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی
برآید فهم من و فهم و گفت ده هزار مرید صادق را با جنید
در نیم صدق کشیدند و بر معرفت همه را بدریای قهر فرو
بردند تا ابو القاسم جنید را پیر برآوردند و از ماه خورشید فلک ارادت
بیافتند و گفت اگر من هزار سال بزیم از اعمال یک ذره کم
نکنم مگر که مرا از آن باز دارند و گفت یکماه اولین و آخرین مرا بود
که ابو القاسم را از عهدهٔ نقیر و قطمیر همه بیرون می باید آمد و اینا
نشان کلیت است و چون کسی خود را کل بیند حقایق را اثبات
اعضا خود بیند و بمقام المومنون کنفس واحد برسد بخشش این
بود که ما اوذی النبی مثل ما اوذیت و گفت روزگاری چنان
گذاشتم که اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز چنان شد که من بر غیبت
ایشان می گریستم اکنون چنان شدم که نه من از ایشان خبر دارم
و نه از خود و گفت خدای تعالی را سی سال بر در دل نشستم پاسبانی

و دل را نگاه داشتم تا ده سال دل مرا نگاه داشت اکنون بیست سالست
که من نه از دل خبر دارم و نه دل از من خبر دارد و گفت سی سال حق تعالی
بزبان جنید با جنید سخن گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه
و گفت بیست سال بر حواشی این علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود
نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده اند و دلها را از ادراک محروم
گردانیده و گفت خوف مرا منقبض می گرداند و رجا مرا منبسط می کند
پس هرگاه که بخوف منقبض می شوم آنجا فنای من بود و هرگاه که منبسط
می شوم بر جان من باز دهند و گفت اگر فردا مرا بخدای مرا ببین
نه بینم گویم چشم در دوستی غیر او و بیگانه و غیرت غیریت مرا
از دیدار باز می دارد که در دنیا بی واسطه چشم می دیدم و گفت
تا بدانستم که ان الکلام لفی الفواد سی سال نماز قضا کردم و گفت
سی سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشهٔ
دنیاوی در آمدی آن نماز را قضا کردی و اگر بهشت و آخرت
در آمدی سجدهٔ سهو کردی یک روز اصحاب را گفت اگر دانمی
که نمازی بیرون از فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شما
بودی هرگز با شما ننشستمی نقلست که چند پیوسته روزه داشتی
چون یاران در آمدندی با ایشان روزه بگشادی و گفتی فضل مساعدت
با برادران کم از فضل روزه نبود نقلست که میان جنید و ابو بکر
کتانی هزار مسئله مراسلت بود چو بو بکر کتانی وفات کرد نخود

که این سه پایل مدبیت گیر نعیت نقل است که جنید جامه برسم علما پوشیدی
اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقع
درپوشی گفت اگر بدانمی که بمرقع کاری برآید از آهن و آتش لباس
سازمی و درپوشیدمی لیکن هر ساعت در باطن ندا می‌کنند
که لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار بالحرقة چون سخن جنید
عظیم شد سری سقطی گفت ترا وعظ باید گفت جنید متردد بود
و رغبت نمی‌کرد و می‌گفت با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبی
مصطفی را علیه السلام بخواب دید که گفت سخن گوی بامداد برخاست
تا با سری گوید سری را دید بر در ایستاده گفت در بند آن
بودی که دیگران گویند که سخن گوی اکنون باید گفت که سخن ترا سبب
نجات عالمی گردانیده‌اند چون نگفتی مریدان نگفتی و شفاعت
مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم نگفتی اکنون چون پیغامبر علیه السلام
فرمود باید گفت جنید اجابت کرد و استغفار کرد و سری را گفت
تو چه دانستی که من پیغمبر را بخواب دیدم سری گفت من خدای
را بخواب دیدم فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را گوید تا بر منبر
سخن گوید جنید گفت بگویم بشرط آنکه از چهل تن زیادت نبود در
مجلس گفت چهل تن حاضر بودند هجده تن جان بدادند و بیست و دو بیهوش
شدند و ایشان را برگردن نهادند و بخانها بردند و روزی در جامع مجلس
می‌گفت و غلامی ترسا درآمد چنانکه کس ندانست که او ترسا است

و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است که اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
خبر ده از فراست مؤمن که او بنور خدا می‌نگرد جنید گفت وقت آنکه
مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانیست در حال مسلمان شد
خلق غلغله کردند چون مجلس جنید گفت ترک کرد و در خانه متواری شد
هرچند درخواست کردند اجابت نکرد گفت مرا خوش نمی‌آید خود را
هلاک نتوانم کرد بعد از آن بمدتی بر منبر شد و سخن آغاز کرد بی‌آنکه کسی
با او بگوید پس سوال کردند که درین چه حکمت بود گفت در حدیث یافتم
که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که در آخر الزمان زعیم
قوم آن کس بود که بترین ایشان بود و ایشان را وعظ کند و من خود را
بدترین خلق می‌دانم برای سخن پیغمبر علیه السلام سخن می‌گویم تا
او را خلاف نکرده باشم و یکی از و پرسید که بدین درجه بچه رسیدی
گفت بدان چهل سال دران درگاه بر یک قدم مجاهده ایستادم
یعنی بر آستانه پیری سقطی نقل است که گفت یکروز دلم گم شده بود
گفتم الهی دل من باز ده ندای شنیدم که یا جنید ما دل ربوده
ایم تا با ما بمانی تو باز می‌خواهی تا با غیر ما بمانی نقل است که چون
حسین منصور حلاج در غلبه حال از عمرو عثمان مکی تبرا کرد و پیش جنید
آمد جنید گفت بچه آمده جان نباید که با سهل تستری و عمرو عثمان
کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را و پیوسته بنده از خدا محجوب
باوصاف وی فانی نشود جنید گفت ای حسین خطا کردی

در صحو و سکر ازان خلاف نیست که صحو عبارتیست از صحت حال با حق
واین در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور
در کلام تو فضولی بسیاری بینم و عبارات بی معنی نقلست که جنید گفت
جوانی را دیدم در بادیه زیر درخت مغیلان گفتم چه نشانی اینجا
گفت حالی داشتم اینجا گم کردم ملازمت کرده ام تا باز یابم
جنید گفت بحج رفتم چون باز گشتم همچنان نشسته بود گفتم سبب
ملازمت چیست گفت آنچه می جستم اینجا یافتم لاجرم اینجا
ملازمت کردم جنید گفت ندانم که کدام حال شریفتر ازان دو حال
ملازمت کردن در طلب حال یا ملازمت دریافت حال نقلست
که شبلی گفت اگر حق تعالی مرا در قیامت مخیر کند میان بهشت و دوزخ
من دوزخ اختیار کنم از انکه بهشت مراد منست و دوزخ مراد
دوست هر که اختیار خود بر اختیار دوست برگزیند محبت نباشد جنید
را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند اگر مخیر کنند
اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چه کار هر جا که فرستی بروم
و هر جا که بداری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی نقلست
که یکروز کسی پیش جنید آمد و گفت یک ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم
جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی میطلبی که مدتیست تا من آن طلب
می کنم و میخواهم تا یکنفس با حق حاضر شوم نیافتم این ساعت تو را حاضر
چون توانم شد نقلست که روزی گفت در بادیه بسر رفتم مجرده رادیدم

عیار در دست و میان بسته گفت چون بغداد رسی جنید را بگوی که کرم
نداری که حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گزاردم جنید گفت
معاذ الله که ما حدیث او می گوییم در او که از و حدیث نتوان کرد
نقلست که یکی از بزرگان رسول را علیه السلام در خواب دید نشسته
و جنید حاضر یکی فتوی در آورد و پیغمبر فرمود که بجنید ده تا جواب
گوید گفت یا رسول الله در حضور تو بدیگری دهند گفت چنانکه
انبیا را بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهاتست جعفر بن
نصر گوید که جنید درمی بمن داد که انجیر وزیری بستان خریدم
نماز شام چون روزه گشاد یکی انجیر در دهان نهاد و بس بیفکند و
بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت هاتفی آواز داد که شرم
نداری که چیزی که برای ما بر خود حرام کرده باز گرد آن میگردی
واین بیت بخواند شعر نون الهوان من الهوی مسروقة وصریع
کل هوی صریع هوان نقلست که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی
هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چه کار داری
تو در میان میای و بدانچه فرموده اند مشغول باش و بر آنچه مبتلا
کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار نقلست که یکبار بعیادت
درویشی رفت و درویش می نالید گفت از که می نالی درویش
دم درکشید گفت این صبر تا کی میکنی درویش فریاد برآورد
گفت نه یارای نالیدن و نه طاقت صبر کردن نقلست که یکبار جنید را

پای درد خاست فاتحه برخواند و بر پای دمید هاتفی آواز داد که شرم
نداری که کلام ما در حق نفس خود صرف کنی نقل است که یکبار چشمش درد
کرد طبیب گفت اگر چشمت بکار است آب مرسان چون طبیب برفت
وضو ساخت و نماز گزارد و بخواب فرو شد چون از خواب بیدار آمد
چشمش نیک شده بود آوازی شنید که جنید در رضاء ما ترک چشم کرد
اگر بدان عزم دوزخیان از ما خواستی اجابت یافتی چون طبیب
باز آمد چشم او نیک دید گفت چه کردی گفت وضو نماز طب
نه با تو بود در حال ایمان آورد و گفت این علاج خالق است نه
علاج مخلوق و درد چشم مرا بود نه ترا و طبیب تو بودی نه من
نقل است که بزرگی پیش جنید می آمد ابلیس را دید که از پیش وی
گریخت چون در پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بر وی
آمده و یکی را میرنجانید گفت یا شیخ من شنیده ام که ابلیس بیشتر آن
وقت دست بود بر فرزند آدم که او در خشم بود و تو این ساعت
در خشمی و ابلیس را دیدم که از تو می گریخت جنید گفت نشنیده ای که ما
که ما خود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت
از ما چنان نگریزد که آن وقت خشم گیرم خشم دیگران بحظ نفس خود
بود و اگر نه بودی که حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم من هرگز استعاذت نخواستی نقل است که گفت خواستم که
ابلیس را ببینم بر در مسجد ایستاده بودم پیری دیدم از دور که روی با من

چون او را بدیدم وحشتی بر من پدید آمد گفتم تو کیستی گفت من آرزوی تو
گفتم یا ملعون چه چیز ترا از سجده آدم باز داشت گفت یا جنید ترا صورت
می بندد که غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم در سخن او
بسرم ندا آمد که بگوی که دروغ میگویی که اگر تو بنده بودی امر او را
مشتاق بودی و از امر او بیرون نیامدی و نهی تقرب نکردی ابلیس
چون این بشنید بانگی کرد و گفت ای جنید بالله که مرا سوختی و ناپدید شد
نقل است که شبلی روزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله جنید گفت
این گفتار تنگدلان است و تنگدلی از دست داشتن رضا بود بقضا
یکی پیش جنید گفت برادران دین در این روزگار تنگ شده اند و عزیز گشته
جنید گفت اگر کسی مطلبی که سوخت او کشی از این جنس او را
بسیار اند پیش من نقل است که شبی با مریدی در راه میرفت سگی بانگ
کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید گفت این چه حالست گفت
قوت و دمدمه سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از قدرت خدای
تعالی شنیدم و سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک دادم نقل است
که یکروز زاری میگریست سوال کردند که سبب گریه چیست گفت
اگر بلای او اژدهای گردد اول کسی من باشم که خود را لقمه او سازم
و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلا هنوز با من می گویند که
ترا چه از بلای ما آرزو کند ابوسعید خراز را گفتند وقت نزع تواجد
بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان او بپرید

کشد آن چه مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی عزیز است
که جمله عقول را مستغرق گرداند و جمله نفوس را فراموش کند و این
عالی ترین مقامی است علم معرفت را و درین وقت مقامی که بنده بکلی
برسد که داند که خدا او را دوست دارد لاجرم این گوید که بحق حق
برتر بیجا و من رند تو دیده گوید به دوستی تو مرا بس گفت این
قومی باشند که بخدای ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان
و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند که نزدیک عامه
شنیع باشد و جنید گفت رحمة الله علیه شبی بخواب دیدم که بحضرت
خدا ایستاده بودم مرا فرمود که این سخنان تو از کجا میگوی
گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که صدقت راست میگوئی
نقلست که ابن الشریح بمجلس جنید گذشت گفتند آنچه جنید
میگوید بعلم باز نمیخواند گفت آن نمی دانم ولیکن این میدانم که
سخن او را صولتی است که گوئی حق میراند بزبان او چنانکه
خواهد نقلست که جنید چون در توحید سخن گفتی هر بار بعبارتی
دیگر آغاز کردی که کس را فهم بدان نرسیدی روزی شبلی در
مجلس جنید گفت الله جنید گفت اگر خدای غایب است ذکر
غایب غیبت است و غیبت حرام است اگر حاضر است در مشاهده
حاضر نام او بردن ترک حرمت است روزی سخن می گفت
یکی برخاست و گفت در سخن نمی رسیم گفت طاعت هفتاد ساله زیر

پای نهادم و نمی رسیم گفت سر زیر پای آر اگر نرسی جرم از
دان و یکی در مجلس جنید را ثنا مدح گفت گفت آنجا که تو میگوئی مرا
هیچ مستی تو ذکر خدای کنی و ثنای او را میگوئی نقلست که
یکی در مجلس او برخاست دل کدام وقت خوش بود گفت آن وقت که
او دل بود و یکی الفصه دینار پیش جنید آورد و گفت بغیر از این چیزی
دیگر داری گفت بسیار گفت دیگرت می باید گفت باید گفت بردار
که تو بدین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا نمی باید نقلست که جنید از جامع
بیرون آمد بعد از نماز خلق بسیار دید جنید روی با اصحاب کرد و گفت
این همه حشو بهشت اند اما هم نشینی قومی دیگرند که مردی از
مجلس جنید برخاست و سوال کرد جنید را در خاطر آمد که این مرد درست
است کسب تواند کرد سوال چرا کند و این مذلت چرا بر خود می نهد
آن شب در خواب دید که طبقی سرپوشیده پیش او بنهادند و او را
گفتند بخور چون سرپوش برداشت سایل را دید مرده و بر آن
طبق نهاده گفت من گوشت مرده نخوردم گفتند پس چرا دی می خوردی
در مسجد دانست که غیبت کرده است بدل و او را بخاطر گذر کرد گفت
ز هیبت این بیدار شدم طهارت کردم و دو رکعت نماز گذاردم
و بطلب آن درویش بیرون رفتم او را دیدم بر لب دجله و از آن
تره ریزها که شسته بودند از سر آب می گرفت و می خورد و سر بر کرد
مرا دید که پیش او می رفتم گفت ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما

اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون برو واین آیت از قرآن بخوان هو
الذی یقبل التوبة عن عباده الآیه وگفت من بعد خاطر نگاه دار
نقلست که گفت اخلاص از حجامی آموختم وقتی بمکه بودم حجامی موی
خواجه راست می کرد گفتم از برای خدا موی من توانی ستردن گفت
توانم وچشم پرآب کرد وخواجه را رها کرد تمام ناشده وگفت برخیز که
چون حدیث خدا آمد همه در باقی شد مرا بنشاند وبوسه بر سر من داد وموی
باز کرد پس کاغذی بمن داد در آنجا قراضه چند بچیده وگفت این
را بحاجت خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که باید
بجای او مروت کنم بسی بر نیامد که از بصره صره زر برسید پیش او
بردم گفت چیست گفتم نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول باید
بتو دهم این آمده است گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا گفتی
از برای خدا موی باز کن وپس مرا چیزی دهی که او دیدی که از برای
خدا کاری کرد وبرآن مزد گرفت وگفت وقتی در شبی نماز
مشغول بودم هر چند جهد کردم نفس من در یک سجده با من موافقت
نکرد وهیچ فکر نیز نتوانستم کرد ودل تنگ شدم خواستم که از خانه
بیرون آیم چون در بگشادم جوانی دیدم گلیمی پوشیده وبر در سرای سر
کشیده چون مرا دید گفت تا این ساعت در انتظار تو بودم گفتم
پس تو بوده که مرا بی قرار کردی گفت آری مسئله مرا جواب ده
چگونه بود درد نفس هرگز درد او دوای او گردد گفتم گردد چون

نی لفت هوای خود کند چون این گفتم گریبان خود بزد وگفت ای نفس
چندین بار از همین جواب شنیدی اکنون از جنید نیز بشنو پس غایب شد وبرفت
وندانستم که از کجا آمده بود وکجا شد جنید گفت یونس چندان بگریست که
نابینا شد وچندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا شد وگفت بعزتو که اگر
میان من وخدمت تو دریای آتش بود در راه برآنجا باشد من در دام
از غایت اشتیاق که بحضرت تو دارم نقلست که علی سهل نامه نوشت
که خواب وقرار غفلت است وچنان باید که محب را خواب وقرار نباشد
اگر یکچند از مقصود باز ماند واز خود ووقت خود غافل بود چنانکه حق تعالی
بداود پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی
محبت ما کرد چون شب درآمد بخفت واز دوستی من ببرد جنید
جواب نوشت که بیداری ما معاملات ماست در راه حق وخواب
ما فعل حق است بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بما بهتر از آن
بود که باختیار ما بود از ما بحق والنوم موهبة من الله علی المحبین
آن عطایی بود از حق تعالی بر دوستان وعجب از جنید آنست که او
صاحب صحو بود ودرین نامه ترجیح اصل سکری کند تواند بود که آنجا
معنی این حدیث خواسته که نوم العالم عبادة عالم یا آن می خواهد که تنام
عینی ولا ینام قلبی نقلست که در بغداد دزدی را آویخته بودند جنید
رفت وپای او بوسه داد ازو سوال کردند گفت هزار رحمت بروی
باد که در کار خود مرد بوده است وچنان آن کار را بکمال رسانیده

است که بپیر در سر آن کار کرده است **نقل است** که شبی دزدی بخانهٔ
جنید رفت جز پیراهنی نیافت برداشت و برفت روز دیگر شیخ در بازار
می‌گذشت جامهٔ خود دید بدست دلالی می‌فروخت و خریدار می‌گفت
آشنایی خواهم تا گواهی دهد که از آن تست تا بخرم جنید برفت و گفت
من گواهی میدهم که از آن اوست تا بخرید **نقل است** که پیرزنی پیش جنید
آمد و گفت پسرم غایب است دعا کن تا باز آید گفت صبر کن پیرزن
برفت و روزی چند صبر کرد و باز آمد شیخ گفت صبر کن تا چند وقت
صبر نمود روزی پیرزن بیامد و گفت هیچ صبرم نماند و استغاثه خدای را
دعا کن جنید گفت اگر راست میگویی پسرت باز آمد است که خدای
تعالی فرموده است امّن یجیب المضطر اذا دعاه پس دعا کرد و زن
چون با خانه رفت پسر آمده بود **نقل است** که یکی پیش جنید حکایت کرد از
گرسنگی و برهنگی کسی ندهد که تشنیع زند و جهانرا از شکایت کند و قصه بیان
و دوستان خود دهد تو شکایت مکن **نقل است** که جنید با اصحاب نشسته
بود دنیاداری درآمد و درویشی را بخواند با خود ببرد بعد از ساعتی باز
آمد و زنبیلی بر سر درویش نهاده و در وی طعامی چند جنید چون آن مرد
دید غیرت کرد فرمود تا آن زنبیل بر وی دنیادار باز دادند و گفت
درویشی می‌بایست تا حمالی کند آنگاه گفت اگر درویشانرا همت
نیست همت نیست و اگر دنیا نیست آخرت هست **نقل است** که یکی از
توانگران صدقهٔ خود جز بصوفیان ندادی گفتی ایشان قومی‌اند

که ایشانرا هیچ همت نیست جز خدای ایشانرا چون حاجتی باشد همت ایشان
پراکنده شود و از حق تعالی باز مانند و من یک دل را که بحضرت خدا برم
دوست‌تر دارم از هزار دل که همت او دنیا بود این سخن با جنید گفتند گفت
این سخن دوستی است از دوستان خدا پس چنان افتاد که آن مرد
مفلس شد بخت آنکه هرچه درویشان خریدندی بها کردی جنید مالی
چند بدو داد و گفت چون مرد را تجارت زیان ندارد **نقل است** که
جنید مریدی داشت که مال بسیار در راه شیخ باخته بود و او را هیچ نمانده
بود الا خانه گفت یا شیخ چه کنم گفت بفروش و زر بیار تا کارت انجام
دهم برفت و بفروخت شیخ گفت آن زر در دجله انداز برفت و در دجله
انداخت و بخدمت شیخ باز آمد و او را براند و خود را بیگانه ساخت
و گفت از من بازگرد هرچند می‌آمد می‌راند یعنی خود می‌گفت که از
چندین زر درباخته‌ام تا رامش که انجام گرفت **نقل است** که جوانی
را در مجلس جنید حالتی ظاهر شد توبه کرد و هرچه داشت بغارت داد
و حق دیگران بداد و هزار دینار برداشت تا پیش جنید برد گفتند حضرت
او خدمت دنیا نیست آن حضرت را آلوده نتوان کرد بر لب دجله
نشست و یک یک دینار در آب انداخت تا هیچ نماند پس نجات
و بخانقاه شد چون جنید او را بدید گفت قدمی که یکبار بایستی زد
تو بهزار بار زدی برو که ما را نشاید از دولت بر تایید که بیک بار در آب
انداختی درین راه نیز اگر هم چنین بحساب خواهی کرد هیچ جا نرسی

کرد و ببازار شو که جواب و صبر نه در بازارست نقلست که مریدی را
صورت بست که بدرجهٔ کمال رسیدم و تنها بودن مرا بهتر در گوشهٔ
رفت و مدتی بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی
و گفتندی ترا ببهشت می بریم و او بران شتر نشستی و می رفتی تا بجایی
رسیدی خوش و خرم و قومی با صورت زیبا و طعامهای پاکیزه و آبهای روان
و تا سحر آنجا بودی انگاه بخواب در شدی خود را در صومعه یافتی
تا رعونت در وی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی پیدا کرد و بدعوی
پدید آمد و گفت مرا هر شب ببهشت می برند این سخن بجنید رسید
برخاست بصومعهٔ او شد او را دید با تکبری تمام حال پرسید با شیخ
بگفت شیخ گفت امشب چون ترا آنجا برند سه بار بگوی لا حول ولا
قوة الا بالله العلی العظیم چون شب در آمد و او را می بردند او بدل
انکار شیخ می کرد چون بدان موضع رسید تجربه را گفت لا حول
ولا قوة الا بالله العلی العظیم آن قوم جمله بخروشیدند و برفتند
او خود را در مزبله دید استخوان مرده در پیش نهاده بر خطای خود
واقف شد و توبه کرد و بصحبت شیخ پیوست و بدانست که مرید را
تنها بودن زهرست نقلست که جنید سخن می گفت مریدی نعره زد
شیخ او را از آن منع کرد و گفت اگر یکبار دیگر نعره زنی ترا مهجور کردانم
پس شیخ با سر سخن شد آن مرید خود را نگاه میداشت تا حالی بجای
رسید که طاقتش نماند و هلاک شد چون رفتند او را دیدند در میان

دلق خاکستر شده نقلست که از مریدی کمر زنگ ادبی در وجود آمد
مگر سفر کرد و بمسجد شونیزیه نشست جنید را روزی بروی گذر افتاد
در وی نگریست آن مرید در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست
و خون روان شد و از هر قطره نقش الله پدید می آمد جنید گفت جلوه
گری میکنی یعنی بمقامی دیگر رسیدم که همه کودکان با تو درین ذکر برابرند
مردی باید که بمذکور رسید این سخن بر جان او آمد در حال وفات کرد
دفن کردند بعد از مدتی بخواب دیدند پرسیدند که چون یافتی خود را
گفت سالها درازست تا مرده ام اکنون بسر کفر خود رسیدم و گفت
خود را می دیدم و دین و دور و دراست این همه بند اشتغال بود
نقلست که جنید را در بصره مریدی بود در خلوت مگر روزی
اندیشهٔ گناهی کرد و در آینه نگه کرد روی خود سیاه دید متحیر شد
هر حیلت که کرد سود نداشت از شرم روی بکس ننمود تا سه روز پاره
پاره آن سیاهی کم می شد ناگاه یکی در بزد گفت کیست گفت نامه
آورده ام از جنید نامه بر خواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت
بادب نباشی سه شبانه روزست که تا مرا گازری می باید کرد تا سیاهی
رویت بسپیدی بدل شود نقلست که جنید را مریدی بود مگر روزی تهمتی
بروی گرفتند از خجالت برفت و بخانقاه نیامد تا یکروز جنید با اصحاب
در بازار می گذشت نظرش بران مرید افتاد مرید از شرم بگریخت
جنید باز گردید و گفت ما را مرغی از دام نفور شده است در عقب

او برفت مرید باز نگریست شیخ زاده را دید که میرفت گام گرم کرده و میرفت
تا بجایی رسید که راه نبود روی بر دیوار نهاد از شرم شیخ ناگاه
شیخ بدو رسید مرید گفت کجا می آیی ای شیخ گفت جایی که مرید را
پیشانی در دیوار آید شیخ بکار آید پس او را باز خانقاه برد و مرید بعد تنها
رفت و استغفار کرد چون آن حال بدیدند بسی قوم در خلوت
بدید آمد و بسیار کس توبه کردند نقلست که چند بار مرید با دیه درویش
در گوشه جیب مرید پاره بود آفتاب بر گردن او می تافت
تا بسوخت و خون از وی روان شد بر زبان مرید رفت که امروز
روزی گرمست شیخ بهیبت در وی نگریست و گفت برو که تو
اهل صحبت نیستی و او را مهجور گردانید نقلست که مریدی داشت او را
از همه عزیزتر میداشتی دیگران غیرت آمد شیخ بفراست
بدانست گفت ادب و فهم او از همه زیادتست ما را نظر بر آنست
امتحان کنیم تا شما را معلوم شود فرمود تا بیست مرغ آوردند
و هر یکی را گفت یکی را بردارید و جایی که کس شما را نبیند بکشید
و بیارید همه برفتند و بکشتند و باز آمدند الا آن مرید که مرغ زنده باز
آورد شیخ پرسید که چرا نکشتی گفت از آنکه شیخ فرموده بود که جایی
که کس نبیند و من هر جا که میرفتم حق تعالی می دید شیخ گفت دیدید
که فهم او چگونه است و از آن دیگران چون بعد از آن همه استغفار
کردند نقلست که او را هشت مرید که مراد شیخ که گردی این را

که نیت کردی از خواص او بودند انشا از او در خاطر آمد که ما را بجهاد باید
رفت دیگر روز جنید خادم را گفت که ساختن جهاد کن پس شیخ
با هشت مرید بجهاد رفت بروم چون صف برکشیدند مبارزی
از کفار درآمد و هر هشت را شهید کرد جنید نگاه کرد گفت در هوا
نه هودج دیدم ایستاده روح هر یکی را که شهید میشد از میان در آن
هودج می نهادند پس یک هودج تهی بماند من گفتم که شاید که از آن
باشد در صف کارزار شدم آن مبارز که اصحاب را کشته بود در آمد
و گفت ای ابو القاسم آن هودج نهم از آن تست تو به بغداد باز رو
و مهتر قوم باش و ایمان بر من عرضه کن پس مسلمان شد و بهمان تیغ که این
کشته بود هشت کافر را بکشت پس شهادت یافت جان او را
در آن هودج نهادند و ناپدید شدند نقلست که جنید را گفتند سالهاست
تا فلان کس سر از زانو بر نگرفته است و طعام و شراب نخورده و
خفتگان در روی افتاده و او را از آن خبر نه چگونه در چنین مرد که
او در جمع باشد گفت نشود ان شاء الله نقلست که سیدی
بود او را ناصری گفتندی قصد حج کرد چون به بغداد رسید بزیارت جنید
رفت و سلام کرد جنید پرسید که سید از کیست گفت از جیلان گفت
از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیر المومنین علی رضی الله عنه
گفت پدر تو دو شمشیر میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که
فرزند اوی ازین دو کدام کار میزنی سید این چون بشنید بسیار بگریست

و پیش جنید می غلطید گفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای رهنمای
گفت این سینهٔ تو حرم خاص خدای است تا توانی هیچ نامحرم
در حرم راه مده گفت تمام شد و جنید را کلماتی عالی است گفت فتوت
تمام است و فصاحت نفاق و صدق بجا اسان و گفت درین
راه قاطعان بسیارند و انواع تیر دارند که نه دام می اندازند دام مکر
و استدراج و دام قهر و دام لطف و این را نهایت نیست اکنون
مرید باید تا فرق کند میان دامها و گفت چون نفس رحمانی از سر
پدید آید نفس بمیرد و هیچ چیز نگذارد الا که آن چیز را بسوزد و اگر
همه عرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد و صاحب نفس را
که هیبت تو اند زد و چون عظمت معاینه شود از نفس زدن
منع کنند و چون هیبت معاینه شود آنجا که نفس زند کافر گفت
نفسی که باضطرار از مرید برآید جمله حجابها و کجاها که میان بنده
و خدای است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را نفس زدن روا
بود و آن نفس زدن از وی گناه بود و نتواند که آنجا نفس زند
گفت خنک آن کسی که او را در همه عمر یک ساعت حضور بوده است
و گفت لحظه کفر است و خطرات ایمان و اشارت غفران لحظه
لحظت اختیار بود گفت بندگان دو قسم اند بندگان حقیقت
آنجا است اعوذ بک منک والله گفت و گفت خدای از بندگان
دو علم بخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت ربوبیت هرچه

جز این است خط نفس است و گفت شریفترین نسبها بلندترین نسبت
این است که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است
مگر بر راه محمد رود که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر ننوشته باشد
بوی اقتدا مکنید زیرا که علم ما بکتاب و سنت بازبسته است و گفت میان
بنده و حق چهار دریاست که تا بنده از ان قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا
و کشتی او زهد است و یکی خلق و کشتی او دور بودن و یکی ابلیس و کشتی
او بغض و یکی هوا و کشتی او مخالفت گفت میان هواجس نفسانی
و وسواس شیطانی فرق آنست که نفس چیزی الحاح کند و ترغیب کند
و او دعا دوست می کند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتی که بمراد رسد
اما شیطان چون دعوت کند بخلافی اگر بخلاف آن کنی دیگر
آن دعوت کند گفت این نفس بد فرماینده است بهلاک خواند
و یاری دشمنان کند و تابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود و گفت
ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در لغزش
گفت طاعت علت نیست بر آنچه در ازل رفته است و لیکن نشان
سپیدی بر آنکه در ازل کار که رفته است در حق طاعت کننده نیکو
رفته است گفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت گفت دل
دوستان خدای جای سر خداست و خدای سر خود در دلی ننهد
که در وی دوستی دنیا بود گفت ایمان آنست که تا تمام نکنی او را عیش
گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش شدن گفت

بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس
هرگز با حق الفت نگیرد و گفت هر که نیکو بود رعایت او دایم بود و دولت
او همیشه بود و گفت هر که معاملت بر خلاف اشارت بود او مدعی
کذابست گفت هر که گوید الله بی مشاهده او این کس دروغ زنست گفت
هر که خدای را بشناخت هرگز شاد نبود گفت هر که خواهد تا دین او بسلامت
بود و تن او آسوده و دل او بعافیت گو از مردمان جدای باش
که این زمان وحشت است و خردمند آنست که تنهایی اختیار کند
گفت هر که اعلم بیقین رسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل
و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از هالکان است
گفت مردانی بوده اند که بیقین بر آب میرفتند و آنک مردان از تشنگی
می مردند یقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید
مگر بحراست قلوب گفت اگر جمله دنیا یک کس را بود زیانش ندارد
گفت اگر سر بشره یکدانه کند زیانش دارد و گفت اگر توانی
که اوانی خانه تو جز سفال نباشد بکن گفت بنده آنست که هیچ
کس را شکایت نکند و ترک تقصیر نکند در خدمت و تقصیر در [illegible]
و گفت هر گاه که برادران و یاران حاضر شوند نافله مکن گفت مرد
صادق بی نیاز بود از علم عالمان گفت بدرستی که حق تعالی
معامله که با بندگان در آخر خواهد کرد براندازه آن بود که با بندگان
در آخرت خواهد کرد براندازه آن بود که بندگان در ازل او

کرده باشند و گفت بدرستی که خدای بدل بندگان نزدیک شود باندازه
آنکه بنده را بخویش قرب بیند و گفت اگر ترا بحقیقت دانند و راه تو با
کردانند و اگر مردانه باشی در اول مصاحبت بر تو روشن شود بس چیزها از
عجایب و لطایف والبصر عنده لمعة الا اولی گفت در جمله دلیل ببذل
مجهود است و نه بود کسی که خدای را طلب کند ببذل مجهود چون کسی که او
طلب کند از طریق خود گفت جمله علم علما بدو حرف بازبسته است تصحیح
ملت و تجرید خدمت و گفت حیوة هر که بنفس بود موتست از نفس جان او
و حیوة هر که بخدای بود او نقل کند از حیوة طبع بحیوة اصل و حیوة
حقیقت اینست و هر چشم که بغیر حق تعالی مشغول بود نابینا به
و هر زبان که بذکر او مستغرق نیست گنگ به و هر گوش که بحق شنوا
نیست کر به و هر تنی که بخدمت خدای در کار نیست یا نبود مرده
به گفت هر که دست در عمل خود زند قدمش از جای برود و هر که دست در مال
زند در اندکی افتد و هر که دست در خدای زند خلیل و بزرگوار شود
و گفت چون حق تعالی بر وی نیکی خواهد او را پیش آنکه صوفیان
و از قرایان باز دارد و گفت نشاید که مریدان چیزی آموزند مگر
در نماز بدان محتاج باشند و آن فاتحه و قل هو الله احد تمام است
و هر مریدی که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید گفت هر که
میان خود و حضرت خدای توره بر طعام خانقاه است انگاه خواهد که
لذت مناجات یابد این هرگز نبود گفت دنیا در دل مرید طلع رضا

چون معرفت بدل ایشان آید آن صبر شیرین‌تر از عسل گردد و گفت
شمار اگر درویشان را بخدای شناسند و از برای خدا اکرام کنند
بنگرید تا در خلا با وی چگونه آید و گفت فاضلترین اعمال علم اوقات
آموختن آن و آن علم آنست که نگاه دارنده نفس باشی و نگاه دارنده
دل و نگاه دارنده دین و گفت خواطر چهار است خاطریست از حق
که بنده را دعوت کند با خلاص خاطریست از ملک که بنده را دعوت
کند بطاعت و خاطریست از نفس که بنده را دعوت کند بآرایش
نفس و بنعیم دنیا و خاطریست از شیطان که بنده را دعوت کند بحسد
و حقد و عداوت و گفت بلا چراغ عارفانست و بیدار کننده مریدان
و هلاک کننده غافلان گفت همت اشارت خدای است و ارادت
اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت و زینت نفس اشارت شیطان
و شهوات اشارت نفس و لهو اشارت کفر گفت حق تعالی بر کرامت
همت را عقوبت نکند اگر چه معصیت رود بر وی گفت هر کرا همت
است او را سیاست و هر کرا ارادت است او را ریاضت گفت هیچ
شخصی بر هیچ شخصی سبقت نگیرد و هیچ عمل بر هیچ عمل پیشی نیابد لیکن
آن بود که همت صاحب همت رهنما سبقت و همتها از اعمال عزیزتر
در پیش شود و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت است که نهایت زهد
آنست که هر گاه که دل خود طلبی ملازم حق یابی گفت هر که در موافقت
تحقیق بخندد ه باشد از آن ترسید که خطا او از خدای بوده شود

بچیزی دیگر و گفت مقامات بسیار است هر کرا مشاهده احوالست
او رفیق است و هر کرا مشاهده صفات است او امیر است که رنج آنجا
رسید که خودی بر جا بود و در شمار روزی هزار بار بمیرد چون او
فانی شد و شهود حق تعالی حاصل گشت امیر شد گفت سخن انبیا
خبر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت از مشاهده گفت اول
چیزی که ظاهر شود از احوال خالص شدن افعال ایشان و هر کرا سر
خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود گفت صوفی چون زمین بود که
پلیدی در وی افکنند و همه نیکوئی از وی بر آید گفت تصوف
فکریست با اجتماع و وجدی با استماع و عملی با اتباع گفت تصوف از
اصطفا ست هر که گزیده شد از ما سوی الله او صوفی است
گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم سلامت یافته بود از
دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای بود و تسلیم او تسلیم اسمعیل
و اندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر ایوب و شوق
او شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم گفت تصوف آن بود که خداوند ترا از تو میراند
و بخود زنده کند گفت تصوف نعتی است که اقامت بنده در آنست
گفت نعت حق است یا نعت خلق گفت حقیقتش نعت حق است
و رسمش نعت خلق گفت تصوف آن بود که با خدای باشی
بی علاقه گفت تصوف ذکریست بس وجدی بس نه انبساطی و نه آن

تا نماند چنانکه بود برسید نه از ذات تصوف گفت بر تو باد که ظاهر
بگیری از دانش ترسی که تستم کردن بود بر وی گفت صوفیان آنند
که قیام ایشان بخداوند است از آنجا که نداند الا او چنانکه نقلست که
جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چندروز سر فرو کشید و سر بر زانو نهاد
گوی تا از پس برفت مریدی را بر عقب او فرستاد که از او سوال کن
که صوفی بصفات موصوفست چگونه دریابد چیزی را که او را
وصف نیست مرید برفت و بپرسید جواب داد که کن بلا وصف
تدرک ما لا وصف گفت بی وصف گفت بی وصف باش تا بی وصف
را دریابی جنید چون این سخن بشنید چندروز در عظمت این سخن
فرو شد و گفت دریغا که مرغی عظیم بود و ما قدر آن ندانستیم گفت
عارف را انفاس و مقامات یکی از آن نیافت مراد است از مراد
این جهان و گفت عارف را حال از حال باز ندارد و منزل از
منزلی باز ندارد و گفت عارف آنست که حق تعالی از سر سخن گوید و او خاموش
باشد گفت عارف آنست که در درجات می گردد چنانکه هیچ چیز او را
حجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است
و معرفت تعریف آنست که ایشان را آشنا کرده اند گفت معرفت
مشغولی است بحق تعالی گفت که معرفت خدای است یعنی
هر که نداند که عارف است منکر است گفت معرفت وجود جهل است
در وقت حصول علم برسد ربا دست کن گفت عارف و معروف اوست

گفت علم چیزی است محیط و معرفت چیزی محیط پس خدای کجا
و بنده کجاست یعنی علم خدا راست و معرفت بنده را و مرد محیط
است و این محیط از آن است که عکس آنست چون این محیط
در آن محیط فرو شود شرک نماند و تا تو خدایی و تنی و سینه گویی
شرک می شنید بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته اند
در حقیقت اوست آنجا خدای و بنده کجاست یعنی همه خداست
و گفت اول علم آنست و گفت اول علم اثبات پس معرفت با انکار
پس جحود است با انکار یعنی نفی است پس غرق است پس هلاک
او چون پرده برخیزد همه خداوند حجاب اند گفت علم آنست که
قدر خویش بدانی گفت اثبات کفر است و علم با ثبات کفر و حرکات
غدر است و آنچه توحید است در دخل کفر و غدر است گفت
علم توحید خداست از وجود او و وجود او مفارق علم است
و گفت بیست سالست تا علم توحید را در نوشته اند و مردمان در جواب
آن سخن می گویند و گفت توحید خدای دانستن قدم او بود
یعنی اگر سیل در دریا باشد اما نه دریا باشد گفت غایت توحید
انکار است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که این نه توحید است
گفت محبت امانت خداست گفت هر محبت که بعوض بود چون
عوض برخیزد محبت برخیزد گفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان
دو تن که یکی را دیگری را گوید ای من گفت چون محبت درست گردد

شرط ادب بجهند گفت حق تعالی حرام گردانیده است محبت بر صاحب
علاقه گفت محبت از اطمیل است پی وپس و گفت بمحبت خدای بخدای
نتوان رسید تا بجان خویش در راه او سخاوت نکنی گفت اینست
بوعدهای او اعتماد کردن بران غلط است در سخاوت گفت اصل
انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که نزدیک عام کفر نماید
واگر عام آن از ایشان بشنوند ایشان را تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش
بران مزید یابند و هرچه گویند ایشان را احتمال کنند و لایق ایشان آن
بود گفت مشاهده غرق است و وجد هلاک گفت وجد زنده کننده
همه است و مشاهده میراننده همه گفت مشاهده اقامت ربوبیت است
و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نمانی گفت معاینه
نه چیزی یافت ذات آن چیز مشاهده است گفت وجد هلاک
وجد است گفت وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات
در سرور یعنی آنچه اوصاف تو بی تست منقطع گردد و آنچه ذات
تست درون عیان بیرون روی نماید گفت قرب بوجد جمع است
و غیبت او در بشریت تفرقه گفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد
بر فوت شده رسید که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت
انتظار غایب است و حیا خجلت از حاضر مشاهده گفت وقت
چون فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت
نیست گفت اگر صادقی هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه اعراض

کند از حق آنچه دران لحظه از وی فوت شده باشد بیش از آن بود
که در هزار سال حاصل کرده بود یعنی دران یک لحظه حاصل آمدی
کرد آنچه دران هزار سال حاصل کردی و دیگر یعنی آنست که ماتم
حضرت ضایع شدن حضور آن یک لحظه است آنچه از خدای او را حاصل
کرده باشد بهزار سال طاعت و حضور جبران نتوان کرد گفت
هیچ چیز بر اولیا سخت تر از نگاه داشت انفاس در اوقات نیست
گفت عبودیت دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان
و آشکارا و نیکو اقتدا کردن برسول خدای تعالی گفت عبودیت
ترک مشغلهاست و مشغول بودن بدانچه اصل فراغت است
گفت عبودیت ترک کردن این دو نسبت است یکی سکون در لذت
دوم اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو از تو کم شد آنجا حق عبودیت
گزارده آمد گفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد
گفت شکر اعلی است و آن آنست که مرید بدان مطالبت کند
و با خدای ایستاده باشد بحظ نفس گفت حذر هیچ نیست دوست بودن
و خالی بودن از شغلهای آن گفت حقیقت صدق آنست که راست
گویی در مهمترین کاری که از و نجات نیابی مگر بدروغ گفت صحیح کسی
نیست که طلب صدق کند که نیابد و اگر همه نیابد بعضی یابد گفت صادق
روزی چهل بار از حال بگردد و مرائی چهل سال بر یک حال بماند گفت
علامت فقر صادق آنست که سوال نکند و معارضه نکند و اگر کسی

باایشان معارضه کند خاموش شود گفت تصدیق زیاده و نقصان
نگیرد و اقرار زبان نه زیاده شود و نه نقصان و عمل ارکان
زیادت شود و نقصان پذیرد گفت صبر توکل است الذین صبروا
وعلی ربهم یتوکلون گفت صبر فرمود خوردن تلخیهاست و روی
ترش ناکردن گفت توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش
ازین که نبودی خدای را بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت بود
امروز علم است گفت توکل نه کسب کردن است و نه ناکردن لکن
بسکون دل است بوعد حق تعالی که داده است گفت یقین قرار
گرفتن علم است بود در دل هیچ حال نگردد و از دل خالی نبود گفت
یقین آنست که غم رزق کمی نه اندوه رزق نخوری و آن از تو
کفایت آید و آنست که بعملی که بر کردن تو کرده اند مشغول شوی که
یقین او رزق تو رسانند گفت مروت آنست که با درویشان
تفاخر نکنی و با توانگران معارضه نکنی گفت جوانمردی است
که بار خود بر خلق ننهی و آنچه داری بذل کنی گفت تواضع آنست
که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای که مستغنی باشی بحق گفت خلق چهار
چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت گفت صحبت
با فاسقان نیکو خوی دوستر دارم از آنکه با قرائی بدخوی گفت
حیا دیدن آلا است و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت
حالتی زاید که آن را حیا گویند غایت پیش از آن است و توکل بوده است

گفت

گفت حال چیزی است که بدل فرود آید اما دایم نبود گفت رضا رفع
اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را نعمتی شمری گفت فقر دریائی
بلاست گفت غم خالی شدن دل است از اشغال گفت خوف آنست
که روز کنی از خوف و ترک عمل کنی گفت صوم نصف از طریق
است گفت زهد بر سه معنی است اول کم است دوم عزم بر ترک
معاودت سوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت گفت
حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر مشاهده مذکور گفت
آنست که کسی بر آب برود و بر هوا برود و هم او را درین تصدیق می
کند و اشارات او را درین تصحیح می کند و این همه مکر بود کسی اگر داند گفت
ایمن بودن رسیده از مکر از کبر بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر بود
پرسیدند که چه حالت است که مرد آرمیده باشد چون سماع شنود
اضطراب در وی پدید آید گفت حق تعالی ذریت آدم را در میثاق
خطاب الست بربکم همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب شدند
چون درین عالم سماع شنوند در حرکت و اضطراب آیند گفت تصوف
صافی کردن دل است از مراجعت خلقت و مفارقت از اخلاق
طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی
نفسانی و فرود آمدن بر صفات روحانیه و بلند شدن بعلوم حقیقی
و بکار داشتن آنچه اولیتر است الی الابد و نصیحت کردن جمله امت
و وفا آوردن بجای بر حقیقت و متابعت کردن در شریعت رسول

کردند از تصوف گفت عزی است که در وی هیچ صلح نبود و از روم
پرسیدند از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین بحر تصوف
بظاهری گیر و از ذات وی سوال مکن پس رویم رحمة الله علیه
الحاح کرد گفت قومی اند قایم با خداوند چنانکه ایشان را کس نداند
الا خدای پرسیدند که از همه زشتها چه زشتر گفت صوفی البخیل از جمع
سوال کردند گفت معنی آنست که ناچیز گردد در وی رسوم و ناپیدا گردد
در وی علوم و خدای بود چنانکه بود همیشه و باشد فنا و نقص گرد او را
نباشد و باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذل است
و عجز و ضعف و امکانات و صفت خداوند همه عز و قدرت هر که این
جدا تواند کرد با تک کم شده است موحد است باز پرسیدند از توحید
گفت یقین است گفتند چگونه گفت آنکه بشناسی که حرکات
و سکنات خلق فعل خدا است که کسی را با او شرکت نیست چون این
بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی سوال کردند از فنا و بقا
حق را است و فنا ما دون او را گفتند تجرید چیست آنکه ظاهر او مجرد
بود از اعراض و باطن او از اعتراض سوال کردند از محبت گفت
آنکه صفات محبوب بدل صفات محب نشیند قال رسول الله صلی
الله علیه وسلم فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا سوال کردند از انس
گفت آن بود که حشمت برخیزد سوال کردند از تفکر گفت بر
چند وجه است تفکر در آیات خدای و علامتش آن بود که از وی معرفت

زاید و تفکری است در آلا و نعماء خدا علامتش آن بود که از وی محبت
زاید و تفکری است در وعده خدا و عذاب او که از وی هیبت زاید و تفکری
در صفات نفس و در احسان کردن خدا با نفس از وی حیا زاید از خدای
تعالی و اگر کسی گوید چرا از تفکر در وعده هیبت زاید گویم از اعتماد
بر کرم خدای از خدای بگریزد و بمعصیت مشغول باشد سوال کردند از
تحقیق بنده در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدا
بیند و بیند پدید آمدن جمله از خدا بیند و قیام همه بخدای بیند و رجوع
جمله با خدا بیند چنانکه خدای تعالی فرموده است فسبحان الذی
بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون این همه در او محقق بود بصفت
عبودیت رسیده بود سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت
حالتیست که مراقبت را انتظاری کند آنچه از وقوع او ترسید لاجرم
خلق بود چنانکه کسی از شبیخون ترسید نخسبد قال الله تعالی فارتقب
یعنی فانتظر سوال کردند از صادق و صدیق و صدق گفت
صدق صفت صادق است و صادق آنست که چون او را بینی
چنان بینی که شنوده باشی خبر او و چون معاینه بود بکشف خبر او
اگر کسی در تو رسیده باشد همه عمرش همچنان یابی و صدیق آنست
که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال پرسیدند
از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفتند اخلاص فرض بصفت
در فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است

درست باخلاص بودن و باخلاص لم و بعضی نماز و روزه هم از اخلاص
پرسیدند گفت فنای تست از فعل خویش و برداشتن فعل خویش
دیدن از میش و گفت اخلاص است که بیرون آری خلق را از معامله
خدا و نفس یعنی دعوی ربوبیت می کنند سوال کردند از خوف
گفت خشم داشتن عقوبت است در هر نفسی گفتند علامت او
چه کار کند گفت بوته است که مردان را پالاید هر که درین بوته پالوده گشت
هرگز او را ابلا نماید سوال کردند از شفقت بر خلق گفت شفقت بر خلق
آنست که بطوع بایشان دهی آنچه طلب می کنند و باری بر ایشان
ننهی که طاقت آن ندارند و سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنها بوده
درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه راه دی
نوشته اند امروز در پس تو شود گفتند عزیزترین خلق کیست
درویش راضی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسی که هر نیکی
که با تو کرده باشد بر وی فراموش بود و آنچه بر وی بود همی گزارد گفتند
هیچ چیز فاضلتر از گریستن است گفت گریستن بر گریستن
کنند بنده کیست گفت آنکه از بندگی کسان دیگر آزاد بود گفتند
مرید و مراد کیست گفت مرید در سیاست بود از علم و مراد در رعایت
حق بود زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده و دونده در پرنده کی رسد
گفتند ره بجای چگونه است گفت دنیا را ترک گیری یا نفی خلاف
هوا گردی بحق پیوستی گفتند تواضع چیست گفت فرود آمدن

پیر و پهلو بر زمین داشتن گفتند که حجاب سه است نفس و خلق
و دنیا گفت این سه حجاب عامست حجاب خاص است دید طاعت و دید
ثواب و کرامت و گفت زلت عالم میل است از حلال بحرام و زلت
زاهد میل است از بقا بفنا و زلت عارف میل است از کریم بکرامت
گفتند فرق میان دل مؤمن و منافق چیست گفت دل مؤمن و منافق
چیست گفت دل مؤمن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق
هفتاد سال بر یک حال ماند که جنید را دیدند که می گفت
یارب فردای قیامت مرا نابینا انگیز گفتند این چه دعاست گفت
از آنکه تا کسی که ترا نه بیند او را نابینا بوده چون وفاتش نزدیک آمد
گفت خوان بگسترید و سفره تا بنهید تا من خوردن اصحاب جان
بدهم چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل
محاسن فراموش کردند و سود تا تخلیل بجای آرند پس در سجود افتاد
و می گریست گفتند ای سید طایفه با این همه طاعت و عبادت
که از پیش فرستاده ای چه وقت سجود است گفت هیچ وقت جنید
محتاج تر ازین وقت نیست در حال قرآن خواندن آغاز کرد و همی
خواند مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر از من کیست که اکنون
بود که این ساعت صحیفه عمر من در خواهند نوشت و می بینم هفتاد ساله
طاعت و عبادت خود را می بینم در هوا بیک موی آویخته
و بادی در آمده و آنرا می جنباند ی دانم که باد قطیعت است

یا باد و جلبت و بر یک جانب صراط و بر یک جانب ملک الموت
و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند در پیش من نهاده اند
و نمیدانم که بکدام راه مرا خواهند برد پس قران ختم کرد و از سورة
البقره هفتاد ایت بر خواند و کار تنگ در آمد گفتند بگوی الله
گفت فراموش نکرده ام پس در تسبیح انگشت عقد می کرد چهار
انگشت عقد کرد و انگشت مسبحه فرو گذاشت و گفت بسم الله الرحمن
الرحیم و دیده فراز کرد و جان بداد و غسال وقت غسل خواست
تا آب بچشم او رساند هاتفی آواز داد که دست از دیده دوست ما
دار که چشمی که بنام ما بسته شد جز بلقای ما باز نکنند پس خواست
تا انگشت که عقد کرده بود باز کند آواز آمد که انگشتی که بنام ما عقد
شد جز بفرمان ما گشاده نگردد و چون جنازه بر داشتند کبوتری
سفید بر گوشه جنازه نشست هر چند که میراندند نمیرفت تا آواز داد که
خود را و مرا رنجه مدارید که چنگ من بمسمار عشق بر گوشه جنازه
دوخته اند من از بهر آن نشسته ام شما رنج مبرید که امروز قالب
او نصیب کروبیانست که اگر غوغا شما نبودی کالبد او
چون باز سفید در هوا با ما پریدی یکی او را بخواب دید گفت جواب
منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقرب از درگاه عزت
با آن هیبت بیامدند و گفتند من ربک من در ایشان نگریستم و خندیدم
و گفتم آن روز که بنده او بود از من که الست بربکم من بودم که

جواب دادم که بلی اکنون شما آمده اید که خدای تو کیست کسی که
جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشه هم امروز بزبان او می
گویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت از پیش من برفتند و گفتند
او هنوز در سکر محبت است دیگری بخواب دید گفت کار خود را
چون دیدی گفت کار غیر از آن بود که ما دانستیم که چندین
هزار نقطه نبوت سپر در پیش افکندیم و خاموش اندانیم خاموش
شدیم تا کار چگونه شود جریری رضی الله عنه گفت جنید را
رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت
کرد و آن همه اشارات و عبارات باد برد مگر آن دو رکعت
نماز که در نیم شب میکردم **نقلست** که یکی در شبلی بر سر خاک
جنید ایستاده بود یکی از وی مسئله پرسید جواب نداد و این شعر
بگفت **شعر** انی لاستحییه فی التراب تبینا ؛ کما کنت استحییه
و هو یرانی ؛ بزرگا کارا حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم
که پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیوة شرم داشتم
قدس الله روحه العزیز نور قبره **باب چهل و چهارم در**
ذکر عمرو بن عثمان المکی آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول
بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی عمرو بن
عثمان المکی رحمة الله علیه از بزرگان طریقت و سادات قوم
بود و از محتشمان و معتبران این طایفه بود و همه متفق بودند که

او پیش همه مقبول بود در ریاضت و ورع مخصوص بحقایق و لطایف موصوف
و روزگاری ستوده داشت و هرگز منکر را بر خود دست نداد و در حج
رفت و تصانیف لطیف دارد درین طریق و کلماتی عالی و ارادت
او بجنید بود بعد از آنکه ابوسعید خراز را دیده بود و سه سال در حرم بود و سالها
دراز در آنجا معتکف بود **نقلست** که حسین منصور حلاج را دید که
چیزی می نوشت گفت چه می نویسی گفت چیزی می نویسم که با قرآن
مقابله کنم عمرو عثمان او را دعای بد کرد و از پیش خود مهجور گردانید
پیران گفته هرچه بر حسین آمد از آن آمد و آن بلاها بسبب دعای او بود
نقلست که روزی ترجمه گنج نامه بر کاغذی نوشته بود و در زیر
سجاده نهاده بود و بطهارت رفته بود و در متوضا او را خبر شد
خادم را گفت تا آن جزو را بردارد و چون خادم بیامد نیافت با شیخ
گفت بردند گفت الحمد که آن گنج نامه برده بوده باشند که دستهاش
ببرند و پایهاش ببرند و بر دارش کنند و بسوزند و خاکسترش
بر باد دهند او را ابسر گنج می بایدرسید گنج نامه بسی دزد و در آن
گنج نامه این بود که گفت آن وقت که جانها در قالب آدم
علیه السلام آمد جمله فرشتگان را بسجود فرمود همه سر بر خاک نهادند
ابلیس گفت من سجده نکنم تا جان ببازم و این سر بهیچ کس نه
لعنتم کنند و طاغی و عاصی و مرایی خوانند مرا بس سجده نکرد تا سر
آدمی و قوت نظر لطف از آنکه سجده نکرد تا بدید که سر در دین مشغول

شد و ابلیس آن مردود بود که سر دیده او گنج نهاده بود که گفتیم
گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج آنست که یکی چند اژدها بر سر ده
تا غارتی نکند پس ابلیس فریاد بر آورد که اندرین مهلکه تو
در الگمش ولیکن من مرد محرم گنج در نظر من نهادند و این دیده بسیار
زدو صمصام لاابالی فرمود انک من المنظرین ترا مهلت دادم
ولیکن ستمت گردانیدم تا اگر ملامت کنیم نیستم و در مرغ زن
باشی و هیچ کشتن راست گوی ندارد تا گویند که کان من الجن ففسق
عن امر ربه او شیطان است راست گوید لاجرم ملعون ابد و مطرود
مخذول و مجهول و ترجمه گنج نامه عمرو بن عثمان این بود و هم
او را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را پیش از
جانها هفت هزار سال در درجه وصل بداشت و سرها را در سیصد
و شصت نظر کرامت فرمود و کلمه محبت می شنوانید جانها را
و سیصد شصت بار کشف جمالی بر سر تجلی تا در جمله کون
نگاه کردند و از خود گرامی تر کسی ندیدند زهوی و فخری در میان
ایشان پدید آمد حق تعالی بدان بر ایشان امتحان کرد و سر را در جان
زندان کرد و جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز داشت
آنگاه عقل در ایشان مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها
بداد آنگاه هر کسی از اهل آن در مقام خود در اجو یا شدند حق تعالی
نمازشان فرمود تا تن در نماز شد و دل در محبت پیوست جان او

رسید به پیر و صلت وار گرفت نقلست که از حرم بعراق نامه
نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانید که شما عزیزان و پیران
عراقید هر که از زمین حجاز و جمال کعبه با وی گویید لم تکونوا بالغیه
الا بشق الانفس و هر که از بساط قرب و درگاه عزت با وی
گویند لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح و در آخر نامه نوشت
که این خطی است از عمرو بن عثمان و از پیران حجاز که همه با خوداند و در خود
اند و در خوداند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد گو در آی در این
راه که در وی دو هزار کوه آتش است و دو هزار دریا مغرق
مهلک و اگر این پایگاه ندارید دعوی مکنید که به دعوی شیخی
دهند چون نامه بجنید رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان
خواند آنگاه جنید گفت بیایید که از این کوهها چه خواسته است
تا گفتند از این کوهها مراد هستی مراد است تا مرد هزار بار هست بود
و هزار بار نیست نگردد به درگاه عزت نرسد پس جنید گفت مرا از این
دو هزار کوه آتش یکی پیش نبرده ام جریری گفت دولت
ترا که اجسته یکی برده ای که من هنوز گرد آن در نرسیده ام **نقلست**
که چون عمرو بن عثمان با صفاهان آمد جوانی بصحبت او پیوست پدر
آن جوان بیمار شد مدتی رنج بکشید روزی جمعی نشسته بودند او
آمد نزد شیخ اشارت کرد که قوالی را بگوی تا بیتی بر گوید عمرو با قوال
گفت این بیت بگوی **شعر** یا لی مرضت فلم یعدنی عائد منکم

و یمرض عبدکم فلا تعود بیمار چون این بشنید در حال صحت یافت
و از بزرگان طریقت شد پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره
للاسلام گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم و وحدانیت
جلال و ربوبیت افتد نابینا شود بعد از آن از هر چه نظر بر او افتد
و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای
یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است
و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد با ذریات در میثاق
و تفرقه آنست که عبادت می کند از وجود ایشان و گفت عبارت نکند
از وجد دوستان نفیسه از آنکه او سر حق است نزدیک مومنان گفت اول
شاهده قربت است و معرفت بعلم الیقین و حقایق آن گفت اول
شاهد زوائد یقین است و اول یقین آخر حقیقت است گفت
محبت داخل است در رضا بدون محبت از جهة آنکه دوست نداری
مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر آنچه دوست داری گفت
تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن
وقت آن اولیتر بود و گفت صبر ایستادن بود با خدای و گرفتن
بلاها بخوشی و آسانی

باب چهل پنجم در ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه

آن تحفه جهان قدس آن نوخاسته مقام انس آن
قدوه نظام طریقت آن غرقه قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب
وقت ابو سعید خراز رحمة الله علیه از مشایخ کبار بود و از قدماء

بود و اشراقی عظیم داشت و در ورع و ریاضت بغایت بوده و کرامت
مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در همه فن پیر آمده و در مرید پروردن
آیتی بود و او را ایشان لسان التصوف گفتندی و این لقب از بهر آن بود که
درین امت کس را زبان حقیقت چنان نبوده که او را و درین علم او را
چهارصد کتاب تصنیف است و در تجرید جهان و انقطاع همتا نبود
و اصل او از بغداد بود و ذوالنون مصری را دیده بود و با بشر
و سری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدا عبارت
از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را درین دو عبارت مستغرق
گردانید و در دقایق علوم بعضی از علمای ظاهر بروی انکار کردند و او را
بکفر منسوب کردند به بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن
کتاب را کتاب السر نام کرده بود و معنی آنرا فهم نکرده بودند یکی این
بود که گفته ان العبد اذا رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی
قرب الله قد نسی نفسه و ما سوی الله فلو قلت له من این انت و ما
ترید لم یکن له جواب غیر الله گفت چون بنده بخدای رجوع کند
و تعلق بخدای گیرد و در قرب خدای ساکن شود هم نفس خویش را
و ماسوی الله فراموش کند اگر او را گویند تو از کجایی و چه خواهی او را هیچ
جواب خوشتر از آن نباشد که گوید الله اکبر چنان بود که الله همانا
او در تن او سخن آید که بنده الله که اعضا و مفاصل او بر آمده بود از
ذکر الله که مجذوب است و روی بس در قرب بغایتی رسید که تخلص از

در پیش او گریه الله از جهت آنکه هر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت
و از خدای رود بخدای چون آنجا هیچ آواز والله بی‌نهایت باشد
چگونه کسی گوید الله جمله عقل عقلا چون آنجا رسد در حیرت بماند تمام
شد این سخن گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان ما
و ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود گفت
همه را مخیر گردانیدند میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا
طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر گردانیدند میان حکمت
و نبوت من حکمت اختیار کردم که مرا طاقت بار نبوت نبود گفت
شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان بیامدند و مرا گفتند صدق چیست
گفتم الوفا بالعهود گفتند صدقت و هر دو بر آسمان شدند گفت
شبی رسول را علیه السلام بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری
گفت معذور دارم که دوستی خدا مرا مشغول کرده است از دوستی
گفت هر که خدا را دوست دارد مرا دوست داشته باشد گفت
ابلیس را بخواب دیدم عصایی برگرفتم تا وی را بزنم هاتفی آواز داد که
ابلیس از عصا نترسد او از نوری ترسد که در دل تو باشد گفتم یا گفت
شما را چه گویم که شما خدا را خشم آید آنچه مردمان را دادن سبب ترحم
گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من بگذشت باز نگریدم گفت
در شما لطیفه ایست که بدان مرا دوست می‌آید گفتم آن چیست گفت
نشستن با گدایان بدمشق بودم رسول صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم

کری آمد و برابو بکر و عمر تکیه زده و من میان خود میگفتم و انگشت بر سینه
خود می زدم رسول علیه السلام فرمود که شر این از خیر این بیش
است یعنی سماع نباید کرد **نقلست** که ابو سعید خراز را دو پسر بود
یکی پیش از وی وفات کرد شبی ورا بخواب دید گفت ای پسر
خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوار خود فرود آورد و گرامی کرد گفتم
ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر به بد دلی با خدای تعالی مکن
گفتم زیاده کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفتم از خدای یاری
خواهم گفت ای پدر میان خود و میان خدای تعالی هیچ پیراهن
مکن **نقلست** که سی سال بعد ازین بزیست که هرگز پیراهنی در نپوشید
و گفت وقتی نفسم مرا بر آن داشت که از خدای چیزی خواهم هاتفی آواز
داد که بجز از خدای چیز دیگر میخواهی لاجرم سخن او رست که گفت از
خدای شرم دارم که از برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه
او ضمان کرده است گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی غلبه
کرد و نفس چیزی مطالبت کرد تا از خدای طعام خواهم گفتم طعام
خواستن کار متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفس ناامید شد مکر دیگر ساخت
گفت طعام نمیخواهی باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم هاتفی حق
مرا دریافت آوازی شنیدم که کسی میگوید که این دو بیت بگوید
که ما بدو نزدیک آییم و مقدار است که ما آنکس را که بسوی ما آید ضایع
نگذاریم تا از ما قوت صبری خواهد و عجز و ضعف خویش پیش آرد

پندارد که نه او مارا دیده است و نه ما او را یعنی بطعام خواستن
محجوب گشتی از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر خواستن هم محجوب گشتی
که صبر هم غیر ماست گفت وقتی در بادیه شدم بی زاد و مرا فاقه رسید
چشمم بر منزل افتاد شاد شدم نفس گفت سکونت یافتم توکل کند
خوردم که من در آن منزل فرود نیایم کوری بکندم و در آنجا شدم
آوازی شنیدم که ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیای خدای خود را
باز داشته است در میان ریگ او را دریابید جماعتی بیامدند
و مرا برگرفتند و بمنزل بردند و گفت یک چند بر سه روز طعام خورد
در بادیه شدم سه روز هیچ نیافتم چهارم روز ضعیف در من پدید آمد طعام
خود و طعام خواست برجا بنشستم هاتفی آواز داد و گفت اختیار کن
تا سببی خواهی و دفع سستی را یا طعامی خواهی سکونت نفس را
گفتم الهی سببی پس قوتی در من پدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم
گفت یکروز بر کناره دریا جوانی دیدم مرقع پوشیده و محبره آویخته
گفتم سیما او عیان است و معاملتش چنان است چون در وی
می نگرم گویم از طالب علمانست بیا تا بپرسیم که از کدامست گفتم
ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدا دو راه است راه خواص
و راه عوام ترا از راه خواص خبری نیست اما راه عوام است
که می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را از
حجاب می شمری گفت روزی بصحرا رفتم ده سگ شبانان

در نغره روی بمن نهادند چون نزدیک آمدند من روی بر تراب
نهادم یکی سپید دران میان بود پریشان حمد برده و حمد را از مردود
کرده و از من جدا نشد تا وقتی که دور شدم نگاه کردم سنگ را دیدم
نقلست که روزی سخن میگفت در ورع عباس المستدی که بگذشت
وگفت یا باسعید شرم نداری که در زیر بنا و دوالی خلیفه نشینی و از
حوض زبیده آب خوری انگاه در ورع سخن گویی در حال تسلیم شد
که خانست که تو بسی گوی سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی
آنکس است که بدو نیکویی کند وگفت ای عجب اگر در همه عالم
مرا خدای را جس نداند چگونه دل بکلیت بدو سپارد وگفت دوستی
فقرا لبعضی با بعضی از غیرت حق بود خواست که با یکدیگر آرام نتوانند
گرفت گفت حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیا خود چون اولیا
برگزیده اند و اختیار کرده اند از بند ایشان را که میان او و میان
ایشان در آینده بود و احتمال کند که ایشانرا در هیچ کار رد افتی بود
الا مدد گفت چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را از
بندگان خود در ذکر روی گشاده کرداند پس او را در سرای یگانه نعمت
فرود آرد و تجلی جلال و عظمت بروی مکشوف گرداند پس که چشم او بر
جلال و عظمت او افتد باستی ماند او بی او در حفظ خدای گشت
گفت اول مقامات اصل معرفت تحیرست با فتقار پس پرورت
باتصال پس فناست باثبات پس بقاست با نتظار و رزید

هیچ مخلوقی بالای این اگر کسی گوید پیغمبر را علیه السلام رسید گویم
رسید اما در خود خویش چنانکه همه را حق تعالی متجلی نشود در خور او و درجه
را در خور او وگفت هر که گمان برد که بجهد بوصال حق رسید خود را
در رنج بی نهایت افکند و هر که گمان برد که بی جهد بوی رسید
خود را در منتهای بی نهایت افکند گفت خلق در قبضهٔ خدا اند
و در ملک او هر گاه که مشاهده افتد میان بنده و خدا او پیش بنده
و فهم بنده جز خدای هیچ نماند گفت وقت عزیز خود را
جز بعزیزترین چیزی مشغول مکن و عزیزترین چیزها بنده مشغول
باشد میان الماضی والمستقبل یعنی وقت نگاه دار گفت هر که
بنور فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و مایهٔ علم وی از حق بود
و در اسهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان
گویا کند گفت از بندگان حق قومی اند که ایشانرا خشیت خدای
خاموش گردانیده است و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق
مدد گفت هر که را معرفت در دل قرار گرفت در بیان است
که در هر دو سرای نه بیند جز او نشنود جز او و مشغول نشود جز
بدو گفت فنا فنای بنده باشد از رویت بندگی و بقا بقای
بنده باشد در حضور الهی گفت فنا متلاشی شدن است بحق
و بقا حضورست با حق گفت حقیقت قرب پاکی دل است از همه
چیزها و آرام دل با خدای گفت هر باطن که ظاهری بخلاف

او بود باطل بود ذکر سه وجه است ذکری است بزبان و دل از آن
غافل و این ذکر عادت است و ذکریست بزبان و دل حاضر این
ذکر طلب ثواب بود و ذکریست که دل واله بود و زبان را
گنگ گرداند قدر این ذکر کس نداند که جز خدای گفت اول
توحید فانی شدن است همه چیزها از دل مرد و تجرید ای بازگشتن
بجملگی گفت عارف را ترسیده است یاری میخواهد از همه چیزها
چون برسد مستغنی گردد بخدای از همه چیز و بدو محتاج گردد
همه چیز گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس هیچ چیز
نتوانی کرد و بوجود چیز جنس نتوانی کرد و بوجود چیز جنس
نتوانی یافت گفت علم آنست که در عمل آرد و نزد او یقین
آنست که برگیرد و نزا گفت تصوف تمکین است از وقت برسیدند
از تصوف گفت آنست که صافی بود از خداوند خویش و بر او بود
و از انوار او در عین لذت بود و از وی کردم از تصوف برسیدند
گفت چیست گمان تو نقوی که بدبسند تا کشیش یابند و منع
کنند تا نیابند پس ندا می کنند با سیرا که بگریند بر وی بار رسیدند که
عارف را گریه بود گفت گریه او خندان بود که در راه باشد
چون بحقایق قرب رسید و طعم وصال بچشید گریه زایل شد
گفت عیش زاهد خوش نبود که بخود مشغول بود گفت خلق عظیم
آن بود که او را هیچ همت نبود جز خدای گفت توکل اعتماد دست

بر خدای گفت توکل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب
یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب شود و در نایافت که سکونش
نبود و در قرب یافت که هرگزش حرکت نبود گفت هرکه تحکم نخواهد کرد
در آنچه میان او و خداست بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده
نتواند رسید گفت غره مشوید بصفات عبودیه که منقطع است
از نفس و پاک است با خدای گفتند چونست که حق تو اکرا ان
بدرویشان نمیرسد گفت به چیز را یکی آنکه انچه ایشان دارند حلال
نباشد دوم آنکه بر ان موافق نباشد سیوم آنکه درویشان بلا اختیار
کرده اند قدس الله روحه العزیز **باب چهل و ششم در ذکر
ابو الحسین نوری** آن مجذوب وحدت آن مسلوب غیرت آن
قبله انوار آن نقطه اسرار آن خویشتن گشته در درد دوری
لطف عالم ابوالحسین نوری رحمة الله علیه یگانه عهد و قدوه
وقت و طریقت اهل تصوف و شریف اهل محبت بود و در ریاضت
شگرف و معاملاتی پسندیده و همتی عالی و رموزی عجب و نظری
صحیح و فراستی صادق و عشقی باکمال و شوقی بی نهایت داشت
و مشایخ بر تقدیم او متفق بوده اند و او را امیر القلوب گفتندی
و قمر الصوفیه مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری یافته بود
و از اقران جنید بوده و در طریقت مجتهد بوده و صاحب مذهب
و از صدور علما و مشایخ بود و او را در طریقت براستی قاطعه است

و محل لامع است و قاعدهٔ مذهبش آنست که تصوف را رفع کلی
نهند و معاملتش موافق جنید است و از نوادر طریقت او یکی آنست
که صحبت بی ایثار حرام دانند و در صحبت ایثار صاحب فرماید
بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است و عزلت نا
پسندیده و ایثار صاحب بر صاحب فریضه و او را نوری از آن گفتندی
که چون شب تاریک سخن گفتی از دهان او نور بیرون آمدی چنانکه
خانه روشن شدی و نیز از آن نوری گفتندی که بنور فراست از اسرار
باطن خبر دادی و نیز گفتند که او صومعه داشت در صحرا که همه شب آنجا
عبادت کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نوری دیدندی
که می درفشیدی و از صومعهٔ او بالا بر می شدی و ابو محمد مغازلی
گفت هیچکس ندیدم بعبادت نوری و در ابتدا چنان بود که
هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان می روم و نانی چند
برداشتی و در راه صدقه کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز
پیشین پس بدکان آمدی اهل خانه پنداشتندی که بدکان
چیزی خورده است و اهل دکان پنداشتندی که بخانه چیزی خورده
است هم چنین بیست سال بدین نوع عبادت کرد که کسی از احوال
او مطلع نشد نقلست که گفت سالها مجاهده کردم و خود را از بندان
بازداشتم و بسیار خلاف کردم و ریاضت کشیدم راه بر من
گشاده نشد با خود گفتم که چیزی می باید کرد که کاری برآید یا بمیرم

وازین

وازین برهم پس گفتم ای تن تو سالها بهوا و مراد خود خوردی و گفتی
و دیدی و شنیدی و رفتی و گرفتی و خفتی و عیش کردی و شهوت راندی
و این همه بر تو تاوان است اکنون در خانه در رو تا بندت برنهم
و هر چه حقوق حق است در گردنت قلاده کنم اگر بر آن ثابت بمانی
صاحب دلی شوی و اگر نه در راه حق باری فرو شوی چهل سال
چنین کردم و من شنیده بودم که دلهای این طایفه نازک بود
هر چه ایشان بینند و شنوند سر آن بدانند و من آن در خود نمی
دیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود مگر من مجاهده بریا کردم
و این خلل از من است که اینجا خلاف راه نیست گفتم اکنون بنگرم
که چیست بخود فرو نگرستم آفت آن بود که نفس با دل یکی بود
و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هر چه بر دل تابد نفس
خط خود از وی بستاند چون چنان دیدم دانستم که از آن
هر چه نفس از آن با سودی گرد آن نگشتمی و چنگ در چیزی دیگر
زدمی مثلا اگر او را با نماز یا روزه یا با صدقه خوش بودی یا با
خلوت یا با خلق در باطن خلاف او کردمی تا آن همه بیرون
کردم و کارها همه پدید شد آنگه اسرار در من پدید آمد پس گفتم تو که
گفت من در کام بی کامی و گفت اکنون با مریدان بگوی که کار
من کار بی کامی است و دیگر من در نامرادی است آنگه بدجله
رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم نروم تا ماهی در شستم نیفتد

نفسی اخر در افتاد چون بر کشیدم گفتم الحمد لله که کار نیک آمد
و با جنید بگفتم که مرا چنین فتوحی پدید آمد گفت ای ابو الحسین اگر
ماهی افتادی اگر ماری بودی کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان
آمدی فریب است نه کرامت که کرامت آن بود که تو در میان
نباشی سبحان الله این آزادگان چه مردان بوده اند نقلست
که چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه برخاست و پیش خلیفه گفت
که جماعتی پدید آمده اند که سرود می گویند و رقص میکنند و کفریات
می گویند و همه روز تماشا میکنند و در سردابها می روند و پنهان
می شوند و سخنها می گویند این قومی اند از زنادقه اگر امیر المؤمنین
فرمان دهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شود که
سر این همه گروه اند اگر این خیر از دست امیر المؤمنین بر آید من او را
ضامنم بثوابی جزیل خلیفه در حال فرمود تا ایشان را حاضر کردند ایشان
ابو حمزه و رقام و شبلی و نوری و جنید بودند پس خلیفه فرمود
تا ایشان را بقتل آرند سیاف قصد کشتن رقام کرد نوری برخاست خود را
در پیش انداخت بصدق و بجای رقام بنشست و گفت اول
مرا بقتل آر طرب کنان و خندان سیاف گفت ای جوانمرد هنوز
وقت تو نیست و شمشیر چیزی نیست که بدان شتاب زدگی کنند
نوری گفت بنا طریقت من بر ایثار است میخواهم تا این نفسی
چند در کار این برادران کنم تا عمر خود نیز ایثار کرده باشم با آنکه یک نفس

در دنیا نزدیک من دوستتر از هزار ساله آخرت از آنکه این سرای
خدمت است وآن سرای خدمت است وآن سرای قربت
و قربت بخدمت باشد چون این سخن بشنیدند از وی در خدمت
خلیفه عرضه داشتند خلیفه از انصاف و قدم صدق او تعجب کرد
فرمود که توقف کنید و بقاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظری
کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد پس قاضی دانست
که جنید در علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود گفت این
دیوانه مزاج یعنی شبلی چیزی از فقه به پرسم که او جواب نتواند
داد پس گفت از بیست دینار چند زکوة باید داد گفت بیست
و نیم دینار گفت این زکوة این چنین که نصیب کرده است
گفت صدیق اکبر رضی الله عنه که چهل هزار دینار بداد و هیچ
باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت را
که آن بیست دینار چرا نگاه داشت تا نیم دینار بباید داد
پس از نوری مسئله پرسید از فقه در حال جواب داد قاضی خجل
آنگاه نوری گفت ای قاضی این پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خدای را
مردانند که دانند که قیام همه بدو است و حرکت و سکون همه
بدو است و همه زنده بدو اند و پاینده بمشاهده او اگر یک لحظه
از مشاهده حق باز مانند جان از ایشان بر آید بدو خسپند
و بدو خیزند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو بینند و بدو

شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو برسیدی قاضی متحیر شد و کس
بخلیفه فرستاد که اگر اینها ملحدانند و زندیق اندر روی زمین یک موحد نیست
خلیفه ایشانرا بخواند و گفت چه حاجت دارند گفتند حاجت ما آنست که
ما را فراموش کنی نه بمقبول خود ما را مشرف گردانی و نه برد خود
مهجور کنی که ما رد تو چون قبول است و قبول تو چون رد خلیفه بگریست بسیار
و ایشانرا باکرامی تمام روانه کرد **نقلست** که نوری یک روز مردی
دید در غار که با محاسن خود حرکتی بیهوده کرد گفت دست از محاسن
حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که او بدین
سخن کافر شد او را پیش خلیفه بردند خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت
بلی گفت چرا گفتی گفت بنده ازان کیست گفت ازان خدای
گفت محاسن ازان بود که بود گفت ازان کسی که بنده ازان او بود
پس خلیفه گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا از قتل او نگاه داشت
گفت چهل سالست تا میان من و میان دل عهد کرده اند که درین چهل
سال هیچ آرزوی نبود و هیچ چیز بهوسم نبود و هیچ چیز نیکو در
دلم ننمود و این ازان وقت باز بود که خدای را بشناختم و گفت
نوری درفشان دیدم در غیب هویدا دروی نظر می کردم تا وقتی
که من همه آن نور شدم گفت وقتی از خدای تعالی درخواستم که مرا
حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای ابوالحسن بر دایم صبر نتواند کرد
الا الدایم **نقلست** که جنید یک روز پیش نوری شد نوری در پیش جنید

بتظلم در خاک افتاد و گفت حرب من بجنت شده است و طاقتم
نمانده پس چه حیلتست که چون او پدید می آید من گم می شوم و چون من
پدید می آیم او غایب می شود و حضور او در غیبت مراست
هر چند زاری می کنم من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت بنگرید
کسی را که در مانده و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت چنان
باید که اگر پرده شود بود و اگر آشکارا شود بود تو نباشی و خود همه او بود
نقلست که جمعی پیش جنید آمدند و گفتند چند شبانروزست
تا نوری یک خشت می گردد و می گوید الله الله و هیچ طعام و شراب
نخورده است و نخفته و نمازها بوقت می گذارد و آداب نماز
بجای می آرد اصحاب جنید گفتند او هشیار است و فانی نیست ازانکه
اوقات نگاه می دارد و آداب بجای آورد این نشاید پس
این تکلف است نه فنا که فانی از هیچ چیز خبر ندارد و جنید گفت
چنین نیست که شما می گویند که آنها که در وجد باشند محفوظ باشند
پس خدای ایشانرا نگاه دارد ازانکه وقت خدمت از خدمت
محروم مانند پس جنید پیش نوری آمد و گفت یا ابا الحسین
اگر دانی که با او خروش سودی ندارد تا من نیز در خروش آیم
و اگر نه رضا تسلیم کن تا فارغ شود دلت نوری در حال از خروش
باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که تویی ما را **نقلست** که شبلی مجلس
می گفت نوری بیامد و بر کناره بایستاد و گفت السلام علیک

یا ابابکر شبلی گفت وعلیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی
راضی نبود از عالمی در علم گفتن که آن را در عمل نیارد اگر تو در عمل آئی
نگاه دار و اگر نه فرود آی و شبلی نگاه کرد و خود در آن است نیافت
فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست که بیرون نیامد خلق جمع شدند و او را
بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامد و گفت یا ابابکر
تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت نشاندند و من نصیحت
کردم مرا بسنگ براندند و بمزبلها انداختند گفت یا امیر القلوب
نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت نصیحت من
آن بود که رها کردم خلق خدای بخدای و پوشیده کردن تو آن بود
که حجاب شدی میان خدای و خلق تو کیستی که میان خدای
و خلق خدای واسطه باشی پس نمی بینم ترا الا فضولی نقلست که جوانی
پای برهنه از اصفهان بعزم زیارت نوری بیرون آمد چون
نزدیک رسید نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب
زد و گفت جوانی می آید که این حدیث بروی تمام است چون
برسید نوری گفت از کجا می آئی گفت از اصفهان گفت ملک اصفهان
آن جوان از آن کوشکی و هزار دینار و اسباب و کنیزکی بهزار دینار
بداد که از آنجا رود تو این طلب با آن مقابله کردی جوان در حال
فریاد بر آورد که مرا از من نوری گفت اگر حق تعالی هجده هزار عالم بر طبقی
نهد و در پیش مریدی نهد و او در آن نگرد مسلمش نباشد که حدیث خدای

کنه

کنه نقلست که نوری با یکی نشسته و هر دو زاری کردند چون آن کس برفت
نوری روی بیاران کرد و گفت دانستید که این شخص که بود گفتند
گفت ابلیس بود حکایت خدمات خود می کرد و افسانه روزگار
خود می گفت و از درد فراق می نالید و چنانکه دیدید می گریست
من نیز می گریستم جعفر خلدی گفت نوری در خلوت مناجات میکرد
من گوش داشتم تا چه می گوید گفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب
کنی جمله آفریدگان تواند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر آینه دوزخ
را از مردم پر خواهی کرد قادری بر آنکه دوزخ از من پر کنی و ایشان را
بهشت بری جعفر گفت من متحیر شدم آنگاه بخواب دیدم که کسی
بیامدی و گفتی خدای فرموده است که ابوالحسین را بگوی که ما ترا
بدان تعظیم و شفقت بخشیدیم نقلست که گفت شبی طواف گاه خالی
یافتم طواف می کردم و هر که بحجر الاسود رسیدمی دعایی کردمی و
گفتمی اللهم ارزقنی حالا و صفة لا اتغیر منه بار خدایا مرا صفتی عطای
روزی کن که از آن نگردم یک روز از میان کعبه آوازی شنیدم
یا ابا الحسین می خواهی که با ما برابری کنی ما نیم که از صفت خود بنگردیم
اما بندگان را گردانیم تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد
ما نیم که بر یک صفت آئیم صفت آدمی گردانست شبلی گوید پیش
نوری شدم او را دیدم بمراقبه نشسته که موی بر تن او حرکت نمی کرد
گفتم مراقبه چنین نیکو از که آموختی گفت از گربه که بر در سوراخ موش بود

آواز من بسیار پاکیزه‌تر بود نقلست که شبی اهل قادسیه شنیدند که کسی
از دوستان خدا خود را در وادی شیران بازداشته است او را
دریابید خلق جمله بیرون آمدند بوادی سباع رسیدند نوری را دیدند
که گوری فرو برده بود و در آنجا نشسته و گرد بر گرد او شیران نشسته
شفاعت کردند و او را باز آوردند پس از آن حال سؤال کردند
گفت مدتی بود تا چیزی نخورده بودم چون خرما دیدم رطب آرزو
کردم گفتم هنوز جای آرزو مانده‌ام در من با نفس گفتم درین وادی
فرود آیم تا شیرانت بدرند تا من بعد آرزو نخواهی نقلست که
گفت روزی در آب غسل می‌کردم دزدی جامهٔ من ببرد هنوز از آب
بیرون نیامده بودم که باز آورد و دو دست او خشک شده بود گفتم
الهی چون جامه باز آورد تو دست او باز ده در حال نیک شد
پرسیدند خدای تعالی با تو چه کند گفت چون بگرمابه روم جامهٔ من
نگاه دارد که روزی بگرمابه رفتم یکی جامهٔ من ببرد گفتم خداوندا جامهٔ
من باز ده در حال آن مرد بیامد و جامه باز آورد و عذر خواست نقل
است که در بازار نخاسین بغداد آتش افتاد و خلق بسیار بسوخت
و بیک دوکان دو غلام رومی بودند سخت با جمال گرد ایشان آتش
فرو گرفته بود و خداوند غلام می‌گفت هر که ایشان را بیرون آرد هزار
دینار مغربی بدهم هیچکس را زهره نبود که گرد آن بگردد ناگاه نوری
برسید آن دو غلام بچه را دید که فریاد می‌کردند گفت بسم الله الرحمن الرحیم

و پای در نهاد و هر دو را بسلامت بیرون آورد و خداوند غلام هزار دینار
مغربی پیش نوری نهاد گفت بردار و خدای را شکر کن که این مرتبه که
ترا داده است با گرفتن داده است که ما دنیا را بآخرت
بدل کرده‌ایم نقلست که خادمه داشت زیتونه نام گفت نان
پیش نوری بردم و او در دست با آتش گداخته بود و انگشتان او پیدا
نبود همچنان ناشسته نان میخورد گفتم بی سخا مردیست در حال زنی
بیامد و مرا بگرفت که رزمهٔ جامهٔ من برده و من متحیر شدم مرا بکشیدند
بردند نوری بیامد و کسان شحنه را گفت او را رها کنید که جامه اینک می
آرند نگاه کردند کسی می‌آمد و رزمهٔ جامه می‌آورد و من سر خلاص
یافتم شیخ مرا گفت دگر گویی که مرد بی سخا است زیتونه گفت توبه
کردم نقلست که نوری می‌گذشت یکی را دید بار بر سر افتاده بود و گریه
کرده و زاری می‌گریست نوری بازو بر وی زد و گفت برخیز جای چیست
است حال برخاست مرد بار برنهاد و برفت نقلست که نوری بیمار
شد جنید بعیادت او آمد و گل و میوه آورد و بعد از مدتی جنید
بیمار شد نوری با اصحاب بعیادت آمد یاران را گفت هر
کسی از این بیماری جنید چیزی بر گیرید تا او صحت یابد گفتند بر گرفتیم
جنید حالی برخاست نوری گفت این نوبت که بعیادت آئی
چنین آئی نه چنان که گل و میوه آری نقلست که نوری گفت مرغی
دیدم ضعیف دلی قوت و بیمار بانی بسیار و او جمیع بی می‌کردند

بران تازیانه گفت ای فرزند نعمت بلا توان کشید نه بخشم گفتم پس تو
صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن هم چنان بود که از بلا بیرون آمدن
نقلست که از نوری سوال کردند که راه بمعرفت چونست گفت دریاست
از نار و نور چون هر جفت را گذاره کردی آنگاه لقمه کردی در حلق
چنانکه اولین و آخرین را بیکی لقمه فرو بری که یکی را از اصحاب
حمزه گفت و بوحمزه اشارت بقرب کردی گفت او را بگوی که
نوری سلام میرساند و میگوید قرب قرب در آنچه ما در آنیم بعد
بعد بود و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است
گفتند آدمی که مستحق آن شود که خلق را سخن گوید وقتی که از خدا
فهم کند و اگر از خدا فهم نمی کند بلای او در عباد الله و بلاد الله
عام بود سوال کردند از اشارت گفت اشارت مستغنی است
از عبارت و یافتن از اشارت بحق استغراق سر او است سوال
کردند از وجد گفت بجایی که ممتنع است زبان از لغت حقیقت
او گنگ است بلاغت ادب از وصف جوهر او که کار وجد از
بزرگترین کارهاست و هیچ دردی نیست در دنیا
از معالجه وجد و گفت وجد زبانه است که در سر بجنبد و از شوق مواجید
که اندامها بجنبش آید یا از شادی یا از اندوه گفتند دلیل چیست بخدای
گفت خدای گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجز است
و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود و گفت راه مسلمانی

بر خلق بسته است تا پی بر خط رسول علیه السلام ننهند گشاده نشود و گفت
صوفیان آن قوم اند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد
گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته
تا در صف اول و درجه اعلا با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده
نه مالک بوند و نه مملوک و گفت صوفی آنست که هیچ چیز
در بند او نبود و او در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم است
و نه علوم ولیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست
آمدی و اگر علم بودی بتعلم حاصل آمدی بلکه اخلاقیست که تخلقوا
باخلاق الله و بخلق خدای بیرون آمدن نه برسم دست دهد و نه بعلوم
و گفت تصوف آزادی است و جوانمردی و ترک تکلف و سخاوت
و گفت تصوف ترک جمله نصیبهای نفس است برای نصیب حق
و گفت تصوف دشمنی دنیاست و دوستی مولی نقلست
که روزی نابینایی الله الله می گفت نوری پیش او رفت و گفت
ترا او را چه دانی و اگر بدانی زنده نمانی این بگفت و بیهوش شد
و از آن شوق بصحرا رفت و در نیستانی نی زده و جرح کرده بود
و آن نی در پای و پهلوی او میرفت و خون روان می شد
و از قطره خون الله الله پدید می آمد بو نصر سراج گوید چون
او را از آنجا باز خانه آوردند گفتند بگوی لا اله الا الله گفت
آخر هم آنجا میروم و در آن وفات کرد و جنید گفت تا نوری

وفات کرد و مجلس در حقیقت صدق سخن گفت که صدیق زمان او بود

باب چهل و هفتم در ذکر ابو عثمان حیری آن حاضر اسرار

طریقت آن ناطق انوار حقیقت آن ادب یافته عنایت معبود

آن جگر سوخته جذبه ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری

قطب آن وقت ابو عثمان حیری رحمة الله علیه از اکابر

آن طایفه بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر بود

و عالی همت و مقبول اصحاب و مخصوص به انواع کرامات و ریاضات

و در علم شانی داشت و اشارتی بلند و در فنون علوم

شریعت و طریقت کامل و سخن موزون و موثر داشت و مجلس را

در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین

گفته‌اند که در دنیا سه مرد است که ایشان را چهارم نیست عثمان

در نشابور و جنید در بغداد و ابو عبد الله الجلا در شام و عبد الله

محمد رازی گفت جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل و ابو علی

جرجانی و غیر ایشان از مشایخ بسی دیدم هیچ کس از این قوم

شناساتر بخدای از ابو عثمان حیری ندیدم و اظهار تصوف

در خراسان از او بود و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد

فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بود اول یحیی

معاذ و دوم شاه شجاع کرمانی و سوم ابو حفص حداد و مجلس

از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافتند که او یافت و در ابتدا

او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدای او آن

بود که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت می‌طلبید در حال طفولیت

و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بدان می‌بودم که جز این

که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را اسراری است

جز این ظاهر **نقلست** که روزی به دبیرستان میرفت با چهار غلام

یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترک و دواتی زرین در دست

و دستاری قصب بر سر و خزی پوشیده به کاروانسرای

کهنه رسید و در نگریست خری دید پشت ریش کلاغ از جراحت او

می‌کند و او را قوت آن نه که دفع کند رحم آمدش غلام را گفت

چرا با منی گفت تا هر اندیشه که بر خاطر تو گذرد با آن تو باشم

در حال جبه خز بیرون کرد و بر وی در از گوش پوشانید و دستار قصب

بر وی فرو بست در حال آن خر بزبان حال در حضرت عزت

مناجاتی کرد بو عثمان هنوز به خانه نرسیده بود که واقعه مردان بر وی

فرود آمد چون شوریده به مجلس یحیی معاذ افتاد و از سخن یحیی کار بر وی

گشاده شد از مادر و پدر ببرید و چند گاه در صحبت یحیی ریاضت کشید

تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه برسیدند و حکایت شاه

باز گفتند او را میلی عظیم پدید آمد و دستوری خواست و به کرمان

شد به خدمت شاه و او را باز نداد و گفت تو با رجا خو کرده و مقام یحیی

رجاست کسی که پرورده رجا بود از وی سلوک نیاید که رجا علید

کردن کاملی بار آورد و رجاء یحیی را بتحقیق است و ترا تقلید بسیار
تضرع کرد و بیست روز بر آستانهٔ او معتکف شد تا بار داد و مدتی
در صحبت او بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نشابور کرد
بزیارت بوحفص بوعثمان با وی بجامه و شاه قبا پوشیدی بوحفص
شاه را استقبال کرد و ثنا گفت بوعثمان را همت صحبت بو
حفص بود اما حشمت شاه او را از آن منع میکرد که چیزی گوید که شاه
غیور بود بوعثمان از خدای می خواست تا سببی سازد که بی آزار شاه
پیش بوحفص بماند از آنکه کار بوحفص عظیم بلند میدید چون شاه
عزم بازگشتن کرد بوعثمان هم برگ راه بساخت تا روزی بوحفص
با شاه بحکم انبساط که این جوان را اینجا بمان که ما را با وی خوش است
شاه روی بعثمان کرد و گفت اجابت کن شیخ را پس شاه برفت
و بوعثمان آنجا بماند و دید آنچه دید تا بوحفص در حق بوعثمان گفت
که آن وعظ یحیی معاذ او را بزبان آورد که بصلاح باز آید یعنی
نخست آتشی بوده است کسی می بایست تا آتش را زبانه کند
نقل است که بوعثمان گفت هنوز جوان بودم که بوحفص مرا از پیش
خود براند و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آیی مرا هیچ نگفتم و دلم
نداد که پشت بروی کنم همچنان روی سوی او بازپس میرفتم گریان
تا از چشم او غایب شدم و در برابر او جایی بساختم و سوراخی بریدم
و از آنجا او را می دیدم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم مگر بفرمان

شیخ چون شیخ را چنان دید و آن حال مشاهده کرد او را بخواند و مقرب کرد آنگه
دختر خود بدو داد و سخن اوست که چهل سال است تا خداوند
در هر حال که داشته است کاره نبودم و مرا از هیچ حال بحالی نقل
نکرده است که من در آن حال ساخط بوده ام و دلیل بر این سخن آن است
که منکری بود او را بدعوت خواند بوعثمان برفت تا بدر سرای او
گفت ای شکم خوار چیزی نیست بازگرد بوعثمان بازگشت چون
پاره‌ای راه باز آمد گفت ای شیخ بیا بازپس گشت گفت بگو چه
داری در چیزی خوردن چیزی کمتر است رو شیخ برفت دیگر هم
چنین تا سه بار او را میخواند و میراند و شیخ می آمد و میرفت که هیچ
تغیر در روی پدید نمی آمد بعد از آن مرد در پای شیخ افتاد و گریست
و توبه کرد و مرید او شد و گفت تو چه مردی که سه بار ترا بخواندم و
براندم یک ذره تغیر در تو پدید نیامد بوعثمان گفت این سهل کاری است
کار سگان چنین باشد که چون برانی بروند و چون بخوانی بیایند
و هیچ تغیر در ایشان پدید نیاید این بس کاری نبود که سگان با ما
برابر بوند کار مردان کاری دیگر است نقلست که روزی میرفت
کسی از بامی طشتی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند خواستند
که آن کس را جفا گویند بوعثمان گفت هزار شکر می باید کرد که کسی سزای
آتش بود بخاکستر با وی صلح کردند بوعمرو گفت در ابتدا توبه
کردم در مجلس بوعثمان و مدتی بر آن بودم باز در معصیت افتادم

وار خدمت او اعراض کردم هرجا که او را می دیدم می گریختم روزی ناگاه
بدو رسیدم مرا گفت ای پسر با دشمنان منشین مگر که معصوم باشی
از آنکه دشمن عیب تو بیند و چون معیوب باشی دشمن شاد
گردد و چون معصوم باشی اندوهگین شود اگر ترا باید که معصیتی
کنی پیش ما آی تا ما بلای ترا بجان کشیم و دشمن کام نگردی چون
شیخ این بگفت دلم از گناه سیر شده توبه نصوح کردم نقلست
که جوانی قلاش میرفت ربابی در دست و سرمست ناگاه بوعثمان
دید موی زیر کلاه پنهان کرد و رباب در بغل نهاد پنداشت که
احتساب خواهد کرد بوعثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت
مترس که برادران همه یکی باشند جوان چون آن بدید توبه کرد و
بخانقاه شد شیخ غسل فرمود و خرقه در وی پوشید و سر برآورد و گفت
الهی من از آن خود کردم باقی ترا می باید کرد در ساعت واقعه در
وی فرو آمد چنانکه بوعثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر ابوعثمان
مغربی رسید بوعثمان حیری را گفت ای شیخ در رشک می
سوزم که هرچه بعمری دراز طلب می داشتم رایگان بسر این جوان
نثار کردند که از معده او بوی خمر می آید تا بدانی که کار خدای
دارد نه خلق نقلست که یکی از وی پرسید که بزبان ذکر می گویم دل
با آن یار نمی گردد گفت شکر کن که یک عضو باری مطیع شد
و یک جزو را از تو راه داده اند باشد که دل نیز موافقت کند نقلست

که مریدی پرسید که چه گویی در حق کسی که جمع برای او بر خیزند و خوش
آید و اگر نخیزند ناخوش آید شیخ گفت تا روزی در میان
جمع گفت از من پرسیده چنین و چنین پرسیده چگونم چنین کسی
را که اگر در همین باشد که خواه ترسا میرد و خواه جهود نقلست
که مریدی ده سال خدمت او کرد و از ادب حرمت هیچ بار سخن
و با شیخ بسفر حجاز شده و ریاضات کشیده و درین مدت بگفت
که سری از اسرار با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ گفت
چون برو روی ازار بای کشی که این سخن درازست فهم آن بحق
بدان ماند که از شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه پرسیدند که موی
حیب گفت آنکه کودکانرا گویند بینی پاک کن و آنگاه حدیث
پاک کن گفت صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت
و صحبت با رسول علیه السلام بمتابعت و سنت و لزوم ظاهر علم
و صحبت با اولیا بحرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با اهل
تازه روی اگر در گناه نباشند و صحبت با جاهلان بدعا و رحمت
کردن برایشان و گفت چون مریدی چیزی بشنود از علم این قوم
و آنرا کار فرماید نور آن تا آخر عمر در دل او پدید آید و نفع آن مرید
و هر که از وی آن سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی بشنود
از علم ایشان و بدان کار نکند حکایتی بود که یاد گرفت و روزی
چند برآید فراموش کند گفت هر کرا ابتدا ارادت درست نبود

او را بروزگار رعنایی الا و باز و گفت هر که سنت را بر خود امیر کند
حکمت گوید و هر که هوا بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیب
خود نه بیند تا هیچ از و نیکو نه بیند که عیب نفس کسی بیند که در همه حالها
خود را نکوهیده دارد و گفت مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز
برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز گفت عزیزترین چیزی بر زمین ٥٥٠
سه چیز است عالمی که سخن او از علم خود بود و مریدی که او را طمع نبود
و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت گفت اصل ما درین طریق
خاموشی است و بسنده کردن بعلم خدای گفت خلاف سنت
در ظاهر علامت ریا باطن بود و گفت سزاوار است آن که حق تعالی
بمعرفت عزیز کرد که او خود را بمعصیت ذلیل نکند گفت صلاح
دل در چهار چیز است در فقر بخدای و در استغنا از غیر خدای
و تواضع و مراقبت گفت هر که اندیشه او در جمله معانی خدای
بود نصیب او در جمله معانی خدای بود و گفت هر که تفکر کند
در آخرت و پای داری آن رغبت در آخرتش پدید آید
گفت هر که زاهد شود در نصیب خویش از راحت و نور رباست
دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای کند گفت
زهد داشتن دنیا است و پاک نا داشتن از دوست هر که بود
گفت اندوهگین آن بود که پروای آنش نبود که از اندوه برسد
گفت نیت وجه فضیلت موسی است اگر سبب معصیت نبود

کمتر از

خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق خوف پرهیز
کردنست از روزگار ظاهر و باطن گفت خوف او خاص در وقت
بود و خوف عام در مستقبل گفت خوف ترا بخدای رساند و عجب
دور گرداند گفت صابر آن بود که خوی کرده بود بمکاره کشیدن
گفت شکر عام بطعام بود و لباس و شکر خاص در آنچه در دل
ایشان آید از معانی گفت اصل تواضع از سه چیز است
از آنکه بنده از جهل خویش یاد کند و از آنکه از گناه خویش یاد کند بخدا
گفت توکل بسنده کردن است بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد
و گفت هر که از جاه سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید او
مستدرج بود گفت نیت آن بود که اندیشه و قصد کار فردا
او را اندک بود و گفت شوق ثمره محبت بود هر که خدای را دوست
دارد آرزومند خدای و لقاء خدا بود و گفت بقدر آنکه دل بنده
از خدای تعالی سروری رسد بنده را او اشتیاقی پدید آمد گفت
بخوف محبت درست آید و علامت ادب بر دوست بود که
کرد و گفت محبت را از آن محبت نام کردند که هر چه در دل بود
جز محبوب محو گرداند گفت هر که وحشت غفلت نچشیده باشد
حلاوت انس نیابد و گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی
معالم آن علم بگذاری و تفویض مقدمه رضاست و الرضا باب الله
الاعظم گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت

و در حرام قربت گفت علامت سعادت آنست که مطیع می باشی
و می ترسی که نباید که معصیت میکنی و امید داری که مقبول باشی
و گفت عاقل آنست که از هر چه ترسید پیش از آنکه در افتد
کار آن بسازد و گفت تو در زندانی از متابعت کردن شهوات
خویش چون کار بخدای بازگذاری سلامت یابی و براحت رسی
گفت صبر کن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت و صبر کن
از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت گفت
صحبت کن با اغنیا بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا
تواضع بود و تذلل اهل فقر را تشریف گفت ثنا دوست داشتن
تو بر دنیا شاد بودن بخدا از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای
ترس خدای از دلت پاک ببرد و امید داشتن بغیر خدای
امید داشتن بخدای از دلت دور کند گفت موافق آنست
که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضا او بر هوای
نفس خویش برگزیند گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند
و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و خوار و حقیر داشتن
خلق را بیماریست که هرگز دوا نپذیرد و گفت آدمیان بر
اخلاق خویش اند تا مادام که خلاف هوا ایشان کرده نیابند
و چون خلاف هوای ایشان کنند جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان
اخلاق لئیم باشند گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع

در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق گفت هر قطعه
که افتد مرید را از دنیا غنیمت بود و گفت ادب اعتماد کاه فقرا و
آرایش اغنیا گفت خدای تعالی واجب کرده است بر کرم
خویش عفو کردن بندگان که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده
است کتب ربکم علی نفسه الرحمة گفت اخلاص آن بود که نفس را
در آن حظ نبود و در هیچ حال این اخلاص عوام باشد و اخلاص خاص
آن بود که آنچه بر ایشان رود نه بایشان بود طاعتها که می آرند ایشان
و ایشان از آن بیرون و ایشان را در آن طاعت پندار نیفتد
و از آن چیزی نشمرند گفت اخلاص صدق نیت است با حق
و گفت اخلاص نسیان رویت خلق بود بدوام نظر با خالق
که کسی از فرغانه عزم حج کرده گذر بر نشابور کرد و بخدمت
بو عثمان شد و سلام کرد و جواب نداد و فرغانی با خود گفت مسلمانی
مسلمانی را سلام کند جواب ندهد بو عثمان گفت حج چنین کنند
که مادر را در بیماری بگذارند و بی رضای او بروند بازگشتم و تا مادر
زنده بود توقف کردم بعد از آن عزم حج کردم و بخدمت شیخ
عثمان رسیدم مرا با عزاز و اکرام تمام بنشاند و مدتی در خدمت او
فرو گرفتم و جهدی بسیار کردم تا ستوربانی بمن داد و بر آن می بودم
تا شیخ وفات کرد و در حال نزع موت پسرش جامه بر تن بدرید و فریاد
کرد بو عثمان گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر

کردن نفاق بود کما قال انا ابن شیخ عارف در حضور تمام جان
تکلیم کرد **باب سی و چهل و نهم در ذکر عبد الله الجلا** آن سفینهٔ بحر دیانت
آن سکینهٔ اهل متانت آن مدرک مقامات آن آینهٔ کرامات
آن آفتاب فلک رجا ابو عبد الله الجلا از مشایخ کبار شام
بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلمات رفیع
و اشارات بدیع در حقایق و معارف و دقایق و لطایف بی
نظیر بود و ابو تراب و ذوالنون را دیده بود و با جنید و نوری
صحبت داشته بود ابو عمرو دمشقی گفت از او شنیدم که گفت در ابتدا
مادر و پدر را گفتم مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش
برفتم مدتی چون باز آمدم بدر خانه رفتم و در زدم پدرم گفت
کیستی گفتم فرزند تو گفت ما را فرزندی بود بخدای بخشیدم و آنچه
بخشیده باشیم باز نستانیم در من نگشاد و گفت روزی جوانی
دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهدهٔ او متحیر شدم و در مقابلهٔ او
بایستادم جنید می گذشت گفتم یا استاد ایچنین روی
باتش دوزخ بخواهد سوخت گفت این بازار چه نفس است
و دام شیطان که ترا برین می دارد نه نظارهٔ عبرت که اگر نظر
عبرت بودی در هجده هزار عالم عجوبه موجود است اما زود باشد
که ازین بی حرمتی و نظر در وی معذب شوی گفت چون جنید
رفت مرا از آن فراموش گشت تا پنجاه سال نخوانم از حق

وزاری و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش قرآن باز عطا کرد اکنون
خنده گاه است که زهره ندارم که هیچ چیز از سر جواز التفات
کنم تا وقت خود را بنظر کردن اشیا ضایع گردانم سوال کردند
از فقر خاموش شد پس بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود
گفت چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم آنرا صدقه
کردم گفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا بنزدیک تربت
مصطفی علیه السلام رسیدم گفتم یا رسول الله مهمانی تو آمدم پس در خواب
شدم پیغمبر را دیدم علیه السلام که گرده‌ٔ بمن داد نیمهٔ بخوردم بیدار شدم
نیمه دیگر در دست من بود و پرسیدند که مرد کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه
که از وی هیچ باقی نماند گفت چگونه تا پاک گردد گفت آنگاه که فرشته
دست چپ هفت روز بروی هیچ ننویسد گفت هرکه مدح و ذم
پیش وی یکسان بود او زاهد باشد و هرکه بر فرایض قیام نماید باول
وقت عابد بود و هرکه افعال همه از خدای بیند موحد بود و گفت
همت عارف حق باشد و از حق هیچ چیز باز نگردد و گفت زاهد
آن بود که بدنیا بچشم زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود تا دل از آن
ازوی بر توانند داشت گفت هرکه تقوی با درویشی صحبت نکند در روی
حرام محض خورد و گفت صوفی فقیری است مجرد از اسباب گفت
تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر شکر معصیت
گفت خایف آن بود که از همه او را ایمن کند گفت هرکه نفس خویش

برتبه رسید زود که ازان بیفتد و هر که برپا ماند بمرتبه بران صفت ثابت
تواند بود و گفت هر حق که باطلی با او شریک تواند بود از بیم حق
بقسم باطل آید نیست الا که عبور است گفت نفقه کردن تو بزرق
ترا از حق دور کند و محتاج خلق گرداند نقلست که چون وفاتش
نزدیک آمد بخندید و چون بمرد هم چنان میخندید طبیب گفت مرده
است چون نگاه کردند رفته بود رحمة الله علیه

باب چهل نهم در ذکر شیخ محمد رویم

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه
راحت آن رند بی زلل آن پیر بی بدل آن آفتاب بی غیم ابو
محمد رویم رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار بود و محرم حرم و با امانت
و بزرگی او متفق بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب
داود فقیه الفقها بود و در علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علم
خطی بکمال و مشار الیه قوم و صاحب همه و صاحب فراست بود و در تجرید
قدمی راسخ داشت و ریاضت بلیغ کشیده و بسفرها بتوکل کرده و تصانیف
بسیار داده در طریقت نقلست گفت بیست سال است تا بر دل
من ذکر هیچ طعام نگذشته است که نه در حال حاضر شده و گفت
روزی در بغداد گرم گاهی بکوی فرو شدم تشنگی بر من غالب شد از خانه
آب خواستم کودکی کوزه آب بیرون آورد چون مرا دید گفت صوفی
بروز آب خورد بعد ازان روزه هرگز نگشادم نقلست که یکی
پیش او آمد گفت حال تو چیست گفت چگونه باشد حال کسی که دین او هوا

باشد و همت او دنیا نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از حق گزیده
نه تقی نه نقی و پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرد
چیست گفت معرفت و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون لـ
گفت حق تعالی پنهان گردانیده است چیزها در چیزها مکر خویش
در معصیت و رضای خویش در طاعت گفت حاضران بر سه وجه اند
حاضری شاهد وعده لاجرم دایم در هیبت بود و حاضری بود
شاهد وعده لاجرم دایم در رغبت بود و حاضری است شاهد
حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت حق تعالی از گفتار و کردار روزی
کن وا نگاه گفتار باز گیرد و کردار بتو گذارد اما بنعمتی بود
و چون کردارت باز گیرد و گفتار بتو گذارد و مصیبتی بود و چون
هر دو باز گیرد آفتی بود و گفت نشستن تو با هر گروهی که بود از مردمان
سلامت تر بود که با صوفیان که خلق را مطالبت از ظاهر شرع
بود مگر این طایفه را که مطالبت ایشان بحقیقت ورع بود و دوام
صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان را بر انچه ایشان محقق اند
خلاف کند خدای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و گفت حکیم آن است
که حکما بر برادران فراخ کند و بر خود تنگ گیرد که برایشان
فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ گرفتن از حکم و ورع بود
گفتند آداب سفر چگونه باید گفت پای فرا اندیشه از قدم در
نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت آرام گیر

ز بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتی
که بگذری از مرادها گفت تصوف مبنی است بر سه خصلت تعلق
یافتن بفقر و افتقار و محقق شدن است ببذل و ایثار و ترک
کردن اعتراض و اختیار گفت تصوف ایستادن است
بر افعال حسن گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولای
او از هوای خود یا فانی شوی کل بکل گفت توحید محو آثار بشریت است
و تجرید الهیت گفت عارف را آینه است که چون در آن
بنگرد مولای او بدو متجلی شود گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن
علم بود گفت قرب زایل شدن جمع متعرضات است گفت
انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ما سوی الله و از نفس خود
نیز گفت انس سرور دل است بحلاوت خطاب گفت انس
خلوت گرفتن است از غیر خدای گفت همت پاک نشود مگر
محبت و منت را بود که کام فراغ نهند گفت محبت وفات
با وصال و حسرت است با طلب وصال گفت یقین مشاهده است
و پرسیدند از نعت فقیر گفت فقیر آنست که نگاه دارد سر خود را
و نگه دارد نفس خود را و بگذارد فرایض خدای را گفت
صبر ترک شکایت است و شکر آن که آنچه توانی کنی گفت
توبه آن بود که توبه کنی از توبه گفت تواضع ذلیلی قلوب است
در تجلی علام الغیوب گفت شهوت خفی است که ظاهر نشود مگر

در وقت عمل گفت لحظ راحت است و خطرات امارت و اشارة
اشارت گفت نفس زدن در اشارت حرامست و در خطرات
و مکاشفات و معاینات حلال گفت زهد حقیر داشتن دنیاست
و آثار او از دل ستردن گفت خایف آنست که از غیر خدا نترسد
گفت رضا آن بود که اگر دوزخ بر دست راستش بدارند
نگوید که از چپ بیاید گفت رضا استقبال کردن احکام است
بدل خوشی گفت اخلاص در عمل آن بود که در هر دو سرای عوض
چشم ندارد نقلست که ابو عبد الله خفیف رحمة الله علیه وصیت
خواست از وی گفت کمترین کاری درین راه بذل روح است اگر
این نخواهی گرد ترهات صوفیان مشغول مشو که رویم چندین
عمر خود را در میان دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد القضاة و مقصود
او آن بود تا خود را مستور سازد و محجوب گردد جنید گفت ما فارغان
فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ رحمة الله علیه باب چهل

پنجاهم

و نهم در ذکر ابن عطا رحمة الله آن قطب عالم روحانی آن معدن
حکمت ربانی آن پاک گوهر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمه الله
اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم آیتی بود و در اصول
و فروع مفتی و مجتهد و هیچکس را از مشایخ بیش از وی در اسرار تنزیل
معانی و تاویل آن و علم و لطایف آن نبود که او را در کار آن عظیم داشت
و جمله اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خراز در کار او مبالغه

کردی و نخوا او را التصوف مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود
نقلست که جمعی بصومعهٔ او شدند همه صومعه دیدند تر شده گفتند
این چه حال است گفت مرا حالتی پدید آمد از خجالت گریه کردم و بوده
می گشتم و آب از چشم می ریختم گفتند چه بود گفت در کودکی کبوتری
از آن کسی بگرفتم یادم آمد هزار درم نقره بصواب خداوندش
دادم هنوز دلم قرار نگرفته است می گریم تا حال چه شود نقلست
که از او پرسیدند که هر روز چند قرآن بخوانی گفت پیش ازین در
شبانروزی دو ختم کردمی اکنون چهارده سال است که میخوانم
امروز بسورة انفال رسیدم یعنی پیش ازین بغفلت میخواندم
نقلست که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب جمال در سفری
با پدر میرفتند با پدر دزدان برافتادند و یک یک پسران او
گردن میزدند و او هیچ نمی گفت هر پسری را که بکشتندی
او روی باسمان کردی و بخندیدی تا نه پسر را بکشتند چون
دیگر را خواندند که بقتل آورند پسر روی به پدر کرد و گفت زهی
بی شفقت پدری که تویی نه پسر را گردن زدند و تو می خندی
و هیچ نمیگویی گفت جان پدر آنکس که این کند با او هیچ
نتوان گفت که او خود میداند و می بیند و می تواند اگر خواهد همه را
نگاه دارد دزد چون این بشنید حالتی در وی ظاهر شد گفت
ای پیر اگر این سخن پیش ازین بگفتی هیچ پسرت کشته نگشتی

نقلست که روزی با جنید گفت اغنیا فاضلتر از فقرا که
با اغنیا حساب کنند در قیامت و حساب شنوانیدن کلام
بی واسطه بود در محل عتاب و عتاب از دوست فاضلتر از حساب
جنید گفت اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان عذر خواهند و عذر
فاضلتر از حساب شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه می گوید
که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب مخالفت دوستی باشد
یعنی عتاب مرتبت محبت که گفته اند که العتاب مرتبة المحبة
دوستی چون خواهند که خلل پذیرد و مرمت کنند بعتاب و عذر
در موجب تقصیر بود و منم نیز اینجا سخنی گویم در عتاب بنده از سوی
بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده از سر
نفس بفضول مشغولست تا بعتاب گرفتار شده است اما در عذر
شر از سوی حق می افتد که بنده را فقیر داد تا بنده بسبب فقر آن همه
رنج کشید پس آنرا عذری باید خواست و عذر از حق بود که
عوض همه چیزهاست هر که فقیرتر بود بحق غنی تر که انتم الفقراء
الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگرتر بود از حق دور
تر بود که درویشی که توانگری را تواضع کند دو ثلث دینش برود
پس توانگر بعذر هر توانگری بود که داند که چون بود که ایشان بحقیقت
مردگانند که ایاکم و مجالسة الموتی بعد از پانصد سال از درویشان
بحق راه یابند و عتابی که بپانصد سال انتظار باید کشید از عذری که

امل آن که بانصد سال عمر قوم صبر باشد کی بهتر باشد چگونه
که پیغمبر علیه السلام مر فرزندان خود را اختیار فقر روا نداشت و مکافات را
بعطا تو نکرده کی توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر
پس قول جنید است والله اعلم **نقلست** که بعضی از متکلمان
ابن عطا را گفتند چه بوده است شما صوفیان را که الفاظی
استقاق کرده اید که در مستمعان غریب است و زبان معتاد
را ترک کرده اید این از دو بیرون نیست یا تمویه می کنید و حق
را تمویه بکار نباید پس درست شد که در مذهب شما عیبی ظاهر گشت
که پوشیده می گردید سخن را بر مردمان ابن عطا گفت از بهر آن
کردیم که ما را بدین غیرت بود و از آنکه این اعمال ما عزیز بود نخواستیم
که بجز این طایفه آن را بدانند و نخواستیم که از لفظ مستعمل عام بکار
داریم لفظی خاص پیدا کردیم و او را کلمات عالیست گفت بهترین
علم آنست که کرده اید و بهترین علم آنست که گفته اید هرچه
گفته اید مگوی و هرچه نکرده اید مکن گفت مرد را که جویند در میدان
علم جویند آنگاه در میدان حکمت آنگاه در میدان توحید اگر درین
سه میدان نبود طمع از وی ادیب گسسته کن گفت بزرگترین
دعویها آنست که کسی دعوی کند در خدا و اشارت کند بخدا و
تا سخن کند از خدای و قدم در میان انبساط نهد این همه که گفتم از صفات
دروغ زنانست گفت نشاید که بنده التفات کند بصفات صفات

فزوده اید گفت هر عملی را پایانی است و هر پایانی را زبانی و هر زبانی
را عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی جمع نصوص پس هر که میان
این احوال جدا تواند کرد او در آن رسید که سخن گوید گفت هر که خود را
بادب سنت آراسته دارد حق تعالی دل او بنور معرفت منور
گرداند گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در احوال
گفت بزرگترین غفلتها آن غفلت که از خدای غافل باشد و از امرها نهای
او و از معاملت او گفت بنده است مغرور و عملی مفقود و در
میان هر دو نیست معذور گفت قضای خود را در راه هوای نفس
خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات
صرف کن گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است
بر دوام اوقات گفت اگر کسی هشتاد سال در شیوه نفاق
قدم زند و درین مدت برای نفع برادری یک قدم بر دارد فاضلتر
از آنکه فاضلتر هشتاد سال عبادت کند با خلاص از آن
نجات نفس خود طلب کند گفت هر که بچیزی دون خدا ایمن
شود و بلا در آن چیز بود گفت صحیح ترین عقلها عقلیست که موافق
توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از آن عجب
خیزد و بهترین گناهان گناهی است که توبه از پس آن در آید
گفت آرام گرفتن با سباب مغرور شدن است و ایستادن
بر احوال بریدن از احوال گفت باطن جای نظر حق

و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق بباکی سزاوارتر از جای
نظر خلق گفت هر که اول مدخل او هیبت بود بخدای رسید و هر که
اول مدخل او بارادت بود بآخرت رسید و هر که اول مدخل او بآرزو
بود بدنیا رسید گفتند چه بنده را از آخرت بازدارد آن دنیا
بود و بعضی را دنیا سرای بود و بعضی را تجارتی و بعضی را غزی
و غلبه بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی و محفلی و بعضی را
نهیی و شهوتی و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها
را جمع کنند شهوات ارواح را قرب بود و شهوات دلها مشاهده
و شهوات نفوس لذت گرفتن براحت گفت پرستش نفس بجای
اولی است و بنده مامور است بملازمت ادب نفس مواخذه او را بسته
اند میرود در میدان مخالفت و بنده او بجهد بر پای میدارد و از
مطالبت رهبر گردان او کشیده کند در قفا و او با شرکت بود
پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفت رویت نفس حالهای
او و عوض جستن بر فعل خویش گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن
بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و گفت التفاتی که در میان خداوند
و بنده بود در سه مرتبت است استعانت و جهد و ادب از بنده
استعانت خواستن و از خدای قوت دادن و از بنده جهد
کردن و از خدا توفیق دادن و از بنده ادب بجای آوردن
و از خدای کرامت دادن گفت هر که ادب یافته بود با دات جمله بجا

او را صلاحیت بساط انس بود و انبساط هر که از ادب محروم گردانیدند
از همه چیزش محروم گردانیدند گفت تقصیر در ادب در وقت صحت
بود و از تقصیر آنست در بعد و از جهال که بر در گذارند و صد بقا از
زخمی و التفاتی نکنند گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوب است
و هلاکت عارفان بخطرات اشارات و هلاکت موحدان باشارات
حقیقت گفت موحدان چهار طایفه اند طبقه اول آنکه نظر در وقت
و حال می کنند دوم آنکه نظر در عاقبت می کنند سیم آنکه نظر در
حقایق می کنند گفت ادنی منزل مرسلان اعلی منازل شهداست
و ادنی منزل شهدا اعلا مراتب صدیقانست و ادنی منزل صلحا
اعلا منازل مومنان گفت خدای را بندگانند که اتصال ایشان
بحق درست شود و چشمهای ایشان تا ابد بدو روشن بود و ایشان را زجوه
نبود الا بدو سبب اتصال دلهای ایشان را بصفای یقین نظر دایم
بود که حیوة ایشان بحیوة او موصل بود لاجرم ایشانرا تا ابد مرگ
نبود گفت چون کشف کرده رویت در سر و صاحبان
نفس نه زان بود حرام گردد و در بود هرگز باز نیاید گفت غیرت و بعضه
است مر اولیای خدا را گفت چه نیکوست غیرت در وقت
منادمت و در صحبت و گفت اگر صاحب غیرت را حالی صحیح
بود کشتن او فضلتر از آن بود که غیر او بعین حال صحیح صاحب غیرت
چنان بغایت بود که هر که او را بکشد ثواب یابد تا او از آن آتش

غیرت برند و کفت همت آنست که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند
کردانید کفت همت آن بود که در دنیا نبود و کفت زندکی محب است
و زندکی مشتاق باشک و زندکی عارف بذکر و زندکی موحد بان
و زندکی صاحب تعظیم بنفس و زندکی صاحب همت با نقطاع از نفس
و این زندکی سوختن و غرقه شدن بود اکر کسی کوید که موحد بزبان
چکونه بود کویم باطنش بتوحید کرفته بود یک ذره از ظاهرش خبر بود
جز انکه زبان می جنباند چنانکه بایزید کفت سی سال است
تا بایزید میکویم و زندکی صاحب تعظیم بنفس جان بود که زبانش
از کار شده باشد لیکن نه مرده و زندکی صاحب همت منقطع شدن
نفس آن بود که اکر دران حیات نفس زند هلاک شود کما قال علیه
السلام لی مع الله وقت الحدیث نه من در کنجم و نه مرسل و جبرئیل
کفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم حدیث
کفت حقیقت اسم بنده است الا کفت صدق توحید آن بود که قایم
بیکی بود و در حقی راجی یعنی حقیقت که ذات بنده اسم بنده بود و آن
بی نشانست و بی نهایت بود و در حقیقت راجی بود کفت حقیقت
توحید نسیان توحید است و این بیان آنست که حقیقت اسم بنده است
کفت صدق توحید آن بود که قایم بیکی بود کفت محبت بر دوام از
عنایت حق بود کفت چون محب دعوی محبت کند از محبت بعید
کفت وجد انقطاع اوصاف است با نشان ارادت

بود کفت هرکاه که یاد تو وجد توانی کرد وجد از تو دور است کفت
نشان ثبوت محبت برخاستن مجالست بیاد قلوب و علام الغیوب
کفت علم بزرکترین هیبت است و حیا چون ازین هر دو دور ماند هیچ خیر
در وی نماند کفت هرکرا توبه با عمل درست بود توبه وی مقبول بود
کفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت کفت هرکه
توکل کند بر خدای کارش بسازد درین جهان و در ان جهان کفت
توکل حسن الالتجاء بخدای تعالی و صدق افتقار به و کفت توکل آنست
که با شدت فاقه در تو پدید نیاید که هیچ سبب باز نکری و از حقیقت
سکون بیرون نیایی چنانکه حق داند که تو بدان راست ایستاده
کفت معرفت را سه رکن بود هیبت و حیا و امن کفت رضا نظر
کردن دل است باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل اختیار کرده
است و آن ترک داشتن خشم است کفت رضا آنست که
دل بدو چیز نظاره کند یکی آنکه بیند که آنچه در وقت بمن رسید
مرا در ازل این اختیار کرده است و دیکر آنکه بندکی مرا اختیار
کرد و آنچه فاضلتر است و نیکوتر کفت اخلاص است خالص بود
از آفات کفت تواضع قبول حق بود کفت تقوی را ظاهریست
و باطنی ظاهر وی نکاه داشتن حدهای شریعت و باطن وی نیت
و اخلاص پرسیدند که ابتدای این کار و انتها کدامست کفت ابتدا
معرفت است و انتهاش توحید کفت فرار کردن از وحدت

اداب عبودیت و تعظیم حق معرفت ربوبیت گفت ایستادن
ایست بر مراقبت با مر چه نیکو داشته اند گفته این چگونه بود گفت اگر
معاملت با خدای بادب کند در نهان و آشکارا چون این بجا آوردی
ادیب باشی گرچه عجمی باشی گفته از طاعت فاضلتر گفت مراقبت
حق بر دوام پرسیدند از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن
جگر و زبانه زدن آتش در وی گفته شوق برتر بود یا محبت گفت
محبت زیرا که شوق از وی خیزد گفت چون آوازهٔ و عصی
آدم برآمد همه چیزها بر آدم گریستند مگر زر و سیم حق تعالی
بر ایشان وحی کرد که چرا بر آدم نگریستید گفتند ما بر کسی که در تو
عاصی شود نگرییم حق تعالی فرمود که بعزت و جلال من که قیمت همه چیزها
شما آشکارا کنم و فرزندان آدم خادم شما گردانم نقلست که کسی گفت
وی که عزلتی خواهم گرفت گفت پس چگونه گفت بظاهر با خلق
می باش و بباطن با حق نقلست که اصحاب خود را گفت بچه بلند گردد
درجه مرد بعضی گفتند بکثرت صوم و بعضی گفتند بمداومت صلوة
و بعضی گفتند بمجاهده و محاسبه و موازنه و بذل مال ابن عطا گفت
بلندی نیافت الا بخوی خوش نه بینی که مصطفی را علیه
السلام بدین ستودند و انک لعلی خلق عظیم نقلست که کنارش
اصحاب پای دراز کرد و گفت ترک ادب است چنانکه رسول
علیه السلام پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما که

بایشان صافی تر بود و چون عثمان رضی الله عنه درآمد پای گرد کرد
نقلست که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه
بود او را بخواندند و در سخن با او جفا کرد و ابن عطا با او درشت گفت
وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پاش بکشیدند و بر سرش میزدند
تا بمرد جان کردند و او دران میان گفت قطع الله یدک و رجلک
دست و پایت بریده گرداناد خدای بعد از مدتی خلیفه بروی خشم
گرفت و فرمود تا دست و پای او بریدند بعضی مشایخ بدین جهت
ابن عطا را بازنداند یعنی چرا بر کسی که توانی کرد حال تو صلاح
آید چرا دعای بد کردی که باشی که دعای نیک کردی اما عذر
چنین گفته اند که توانند بود که از آن دعای بد کرد که او طالب بود
برای نصیحت مسلمانان دیگر گفته اند که او از اهل فراست بودی
که با او چه خواستند کرد موافقت قضا کرد و با حق بزبان او براندند
در میانه و مرا جانبی ابن عطا اورا نیک خواست نه بد تا او درجه
شهادت یابد و در چه خواری کشیدن در دنیا و از منصب و مال و جاه
و بزرگی افتادن و این همی نیکوست چون چنین دانی ابن عطا
خواسته بود که عقوبت این جهان در جنب آن جهان سهل است
والله اعلم واحکم شصت و یکم ذکر ابراهیم بن
داود الرقی آن قبلهٔ انقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام مرغ
صادقان آن در شام صبح صادق آن فانی خود باقی منعم ابراهیم

ابراهیم بن داود الرقی رحمة الله علیه از اکابر علما و مشایخ بود
و از قدماء طوایف بود و محترم و صاحب کرامات و کلماتی عالی داشت
و از بزرگان شام بود و از اقران جنید و ابن الجلا بود و عمری دراز
یافته بود **نقلست** که درویشی در وادی میرفت شیری قصد او کرد
چون درویش نگریست بعزیمه و روی بر خاک نهاد و برفت درویش
در جامه خود نگاه کرد و پاره از جامه شیخ داود رقی بر خرقه خود
دوخته بود و اینک شیر حرمت آن پاره داشت گفت معرفت
اثبات حق است بیرون از هرچه وهم بدو رسد گفت قدرت آشکارا است
و چشمها گشاده لیکن دیدار ضعیف است گفت نشان دوستی
حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول او علیه السلام
گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن
شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن گفت قیمت
هر آدمی بقدر همت او بود اگر همت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود
و اگر رضاء خدا بود ممکن نبود که در توان یافت قیمت او یا چون
توان یافت بران گفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغت
کردن در دعا از شروط رضا نیست گفت توکل آرام گرفتن
بود بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت است
تو میرسد بی رنج اما مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیدن است گفت
کفایت درویشان توکل است و کفایت توانگران اعتماد بر املاک

و اسباب گفت ادب کردن درویشان آن بود که از حقیقت بعلم
آیند و گفت که تا مادام که در دل تو خطری بود ذات عوض کون را
یقین دان که ترا نزدیک خدای تعالی هیچ خطری نیست گفت عزیز
شود چیزی جز خدای درست آنست که در غم خویش خوار گشت
بستن است از دنیا و در خبر نکی صحبت فقیر دوم حرمت ولی **باب**
پنجاه دوم در ذکر یوسف اسباط آن مجاهد مردان مبارز میدان
مردان خوی کرده تقوی آن پرورده معانی مخلص محتاط یوسف
اسباط رحمة الله علیه از زهاد و عباد این قوم بود در تابعین زهد او
کس نبود و در مراقبت و محاسبت کمالی داشت و در معرفت حالت
خود پنهان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا انقطاع کلی داشت
و کلماتی شافی دارد و بسیار مشایخ کبار دیده بود **نقلست** که هفتاد هزار
درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد و برگ خرما می‌بافت و از مزد آن
قوت می‌ساخت و گفت چهل سال بر من بگذشت که در ابر اسی نبود مگر
خرقه کهنه و وقتی حذیفه مرعشی نامه نوشت که شنیده ام که دین خود بدو
فروخته و آن آنست که در بازار چیزی میخریدی او و آنگه گفت تو
تو او بسبب آنکه ترا می‌شناخت مسامحت کرد برای صلاحیت تو
و این حکایت بر عکس این نوشته اند و ما در کتاب معتمد چنین یافتیم
دوم حذیفه نوشت که هر که افضال نزدیک او دوستتر از کن و پرده
او در تعبیه است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کرده است

دین بیشترم که آنچه ظاهر می شود از اعمال بر ما زیان کارتر بود از آنکه
ما و هر که درم و دینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت بود چگونه
امید دارد بخدای در دین و دنیا خویش گفت اگر نه بقصد بندگی خدای
کار کنم دوست تر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم و هم بحدیث تو
که اما بعد وصیت می کنم بتقوی خدای و آن عمل که تعلیم کرده است
زاد مراقبت چنانکه هیچکس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الا خدای تعالی
و پاکی کردن چیزی که هیچکس در دفع آن حیلتی نیست در وقت
فرود آمدن پشیمانی شود و شود و بند و السلام شبلی گفت از دوست
اسباط پرسیدم که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون
آئی و هر کرا بینی چنان دانی که بهتر از توست که اندکی ورع را حسنات
بسیاری عمل بسنده اند کی تواضع جزای بسیار را اقتباد و بسنده گفت
علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که بود و نفقه
کنی و با کسی که فروتر بود و بزرگی داری از آنکه بالای تو بود در
رتبت و اگر زمین بینی احتمال کنی و خشم کنی و خشم فرو خوری و چالاک
باشی برجوع بخدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و هرچه بود بنده دار آن
شکر کنی گفت توبه ز اده مقامست دور بودن از جاهلان و ترک
گفتن با طلاب و روی گردانیدن از منکرات و دور زمین از نجواب
دشنا فتن بخیرات و درست گفتن توبه و لازم بودن بر توبه و اداکردن
مظالم و طلب غنیمت و نصیحت وقت گفت علامت زهد ده چیزست

ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت معبود و ایثار مولی
و صفا، معنی و متغیر شدن بغیر و احترام مشفق و زهد در مباح
و طلب ارباح در رواح یعنی آسایش گفت علامت زهد یکی آنست
که بداند که بنده زهد نتواند ورزید الا بایمنی بخدای تعالی گفت علامت
ورع ده چیزست ترک کردن و ترک شبهات و بیرون آمدن
از شبهات و تفتیش کردن در اقوات و از تشویش احتراز
کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان و مداومت کردن
برضا و رحمن از پیر حفا تعلق داشتن با امانات و روی گردانیدن
از مواضع آفاق و دور بودن از طریق عادات و اعراض از
پیرمایات و تعلق ساختن بمناجات گفت علامت صبر
ده چیزست حبس نفس و استحکام در سر مداومت بر طلب انس
و نفی جزع و اسقاط ورع و محافظت بر طاعات و استقصا
رفتن واجبات و صدق در معاملات و طول قیام شب
در مجاهدات و اصلاح جنایات گفت محکم گرداند سهوات را
از دل بمکر خویش که مرد را برانگیزد بی اختیار یا شوقی که مرد را
بی آرام کند گفت مراقبت را علامات است برگزیدن آنچه
حق تعالی برگزیده است و عزم نیکو کردن بخدای تعالی و دشمن داشتن آرزوی
و تقصیر از هیبت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن
از جمله خلق بخدای تعالی گفت صدق را علامات است دل

بازبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب
محمدت این جهان گفتن در راست ناگرفتن دا[?] حسرت
را بر دنیا گزیدن و نفس را قهر کردن گفت توکل زاده علامت
است آرام گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان کرده است و ایستادن
بدانچه تو رسید از رفع و دون و تسلیم کردن جایگون و تعلق دل
گرفتن میان کاف و نون است و کاف به نون نه پیوسته است
تا الاجسام مرجز الکاف و نون بود توکل درست بود و قدم
در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی
زعولی دعی نکند و ترک اختیار کند و قطع علایق و نومیدی از
خلایق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق گفت عمل
کن عمل مردی که او معاینه داند و بیند که او را نجات نخواهد بود
الا بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که هرد[?]
نخواهد رسید الا انکه حق تعالی در ازل برای او نوشته بود و حکم
کرده گفت این را علامات است دایم نشستن در خلوت و طول
وحشت از مخالطات و لذت گرفتن بذکر و راحت یافتن
در مجاهده و جنگ در زدن بحبل طاعت گفت علامت حیات
دل است و علامه دیدار بروزگار و وزن گرفتن بحق پیش از
گرفتن و دور بودن از آنچه خواهی که از آن عذر خواهی و ترک کردن
خوش در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن زبان

و چشم و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن
گورستان و مردگان گفت شوق را علامات است دوست داشتن
مرگ در وقت راحت در دنیا و دشمن داشتن حیوة در وقت صحت
و رغبت و انس گرفتن بذکر حق تعالی و بی قرار شدن در وقت نشه[?]
الا حق و در طرب آمدن وقت تفکر خاطر در ساعتی که نظر تو بر حق بود
نقل است که کسی پرسید از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دلست در
معرفت و تفرقه متفرق گردانیدن در احوال گفت نماز جماعت
بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است رحمة الله علیه

باب پنجاه و سوم در ذکر یعقوب نهرجوری

آن شرف [?]م
فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور رحال آن معطر رها
آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب اسحق النهرجوری رحمة الله
علیه از کبار مشایخ کبار بود و لطفی عظیم داشت و بخدمت او بس مخصوص
بود و مقبول اصحاب و سوزی بغایت داشت و مجاهده بحث
و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند که هیچ پیر از مشایخ
از و نورانی تر نبود و صحبت عمر و عثمان مکی و جنید یافته و مجاور
حرم و آنجا وفات یافت نقل است که یکساعت از عبادت
و مجاهده فارغ نبودی و یک دم خوش دل نبودی بسی مناجات
نالید تا حق تعالی آن پیرش ندا کرد که یا ابا یعقوب تو بنده و بنده را
با راحت چه کار نقل است که کسی او را گفت او را در دل خود نحتی[?]

می‌ام و فلان کس مشورت کردم هزار روزه و نمود جان کردم زایل
نشد و با فلان گفتم سفر فرمود کردم زایل نشد او گفت ایشان
خطا کردند طریق آنست که در چاشت که خلق بخسبند علی‌الدوام روی
وتضرع وزاری کنی و بگوی خداوندا در کار خود متحیر م
مرا دست گیر آن کس گفت چنان کردم زایل شد **نقلست**
که یکی او را گفت نماز می‌کنم و حلاوت آن در دل نمی‌یابم گفت
چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی چنانکه درنثر گوید
اگر خود را در پای عقبه جودی عقبه را قطع نتوانی کرد گفت مردی
یک چشم را دیدم در طواف که می‌گفت اعوذ بک منک پناه
می‌جویم از تو بتو گفتم این چه دعاست گفت روزی نظر
کردم بکسی که در نظرم خوش آمد طپانچه از هوا درآمد و بریک چشم زد
که بدو نگرسته بودم و آوازی شنیدم که نگوسی را طپانچه اگر زیاده
دیدی زیاده تر کردمانی و اگر نگری خوری دیگر آوازی شنیدم
که نظرت بعین العبرة رمیناک بسهم العبرة و لو زدت لسهم البتوة
رمیناک بسهم القطعیة گفت دنیا دریاست و کشتی آن آخرت
وکشتی او تقوی و مردمان همه سیاح گفت هر که اسیری بطعام بود
همیشه گرسنه بود و هر که از توانگری جمال بود همیشه درویش بود
و هر که در حاجات خود قصد خلق کند همیشه محروم بود و هر که در
کار خود یاری از خدای نخواهد مخذول بود گفت زوال نعمت یعنی

را که شکر کنی و پایدار نیست آنرا چون کفران آری در نعمت گفت
چون بنده بکمال رسد از حقیقت نفس بلا بنزد یک او نعمت گردد و در
مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردن است و کم گفتن و ترک
شهوات گفت چون بنده از خود فانی شود بحق باقی شود چنانکه عیسی
علیه السلام درین مقام از خود فانی شد بحق باقی گشت لاجرم
هیچ نامش نخواند الا العبد فاوحی الی عبده ما اوحی گفت هر که
در عبودیت استعمال علم رضا نکند و عبودیت در فنا و بقا او صحت
نکند او مدعی کذابست گفت شادی در سه خصلت است
یکی شادی بطاعت داشتن خدای و دیگر شادی است نزدیک بودن
بخدای و یاد کردن خلق و نشان آنکه شادی است بخدای سه چیز است
یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود و دوم دور باشد از دنیا و اهل دنیا
سوم آنست خلق از و هیچ چیز یاد نکند با خدا اگر آنکه خدای را یاد
گفت فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد گفت عارف
ترین کسی بخدای آن بود که متحیرتر بود در حق او گفت عارف بحق
نرسد بکمال رسیده گردانند از سه چیز علم و عمل و خلوة یعنی درین سه
ازین مرتبه رسیده شد و یکی ازو پرسید که عارف هیچ چیز تاسف خورد
جز بخدای گفت عارف خود هیچ نبیند جز خدای تا روی تاسف زند
گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا در زوال گفت شاهد ارواح
تحقیق است و شاهد قلوب تحقیق گفت جمع عین حق است آنکه

اگر جمله اشیا بدو قایم بود و نقره صفت حق است از باطل یعنی
هرچه دون حق است باطل است بنسبت با حق و هر صفت که باطل
کند حق تعالی را آن تفرقه بود گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را
علیه السلام از اسماء و تفرقه آنست که از آن علم پراگنده شد منتشر
گشت در باب او گفت ارزاق متوکلان بر خدا است میرسد
بعلم خدای بر ایشان و بی ایشان بی شغلی و رنجی و غیر ایشان را
همه روز در طلب آن مشغول و رنج کش گفت متوکل نخست آنست
که رنج و مونت خود از خلق برگرفته است نه کسی را شکایت کند از آنچ
بدو رسید و نه ذم کند کسی را که منع کند ازو از جهت آنکه نه بیند منع و عطا
بجز از حق تعالی گفت حقیقت توکل ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل علیه السلام
گفت هیچ حاجت هست گفت بتو نه زیرا که از نفس غایب بود بخدای
تعالی تا با خدای هیچ چیز دیگر ندید گفت اصل توکل در حقایق و کل
او قایم است در غلبات که اگر در آن اوقات بر آتش روند خبر
نباشد از آن و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازند هیچ نفرت
بدیشان نرسد و اگر تیرهای ناوک بایشان اندازند و ایشان را مجروح
گردانند الم نیابند از آن و وقت بود که اگر آتش را بگذرند در رسند
و باندک حرکتی از جای بروند گفت طریق بخدای چگونه است گفت دور
بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن بعلم و دوام
بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول آنک الله تدخلنا

ما نسبت پس با خبر از ذات قلوبست بودایع حضور آنجا که همه را اطلاع
کرده است و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است
کما قال عز و جل الست بربکم قالوا بلی رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب شصت و چهارم در ذکر سمنون محب آن بی خوف همه
عجب آن بی عشق مطلب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال
آن پاک منصرف محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان
خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه بود و الطف المشایخ بود و او را اشارات
غریب و رموزی عجیب داشت و در محبت سمنون المحب خواندندی
و او خود را سمنون الکذاب خواندی صحبت سری یافته بود و از اقران
جنید بود و او را در محبت مذهبی خاص بود و تقدیم محبت کردی
بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت را بر محبت تقدیم داشته اند و او گوید
که محبت اصل و قاعده راه خداست و احوال و مقامات همه نسبت
با محبت بازی اند و هر محلی که طالب را شاید زوال آن روا
باشد در محل محبت هیچ حال روا نباشد مادام که ذات او موجود بود
نقلست که چون بحجاز رفت اهل فید او را گفتند ما را سخنی گوی
بر منبر شد و سخن میگفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد که شما را میگویم
سخن محبت در حال آن قنادیل بر یکدیگر آمد و پاره پاره شد
نقلست که یکروز در محبت سخن میگفت مرغی از هوا فرود آمد و بر سر
و بر سر او نشست پس بر دست او نشست پس چندان منقار بر زمین

زد که خون از منفذها او روان شد پس بهشت او برد **نقلست** که در آخر
عمر برای سنت زنی خواست دختری در وجود آمد چون سه ساله شد
سمنون با وی پیوندی پدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید
که علمها نصب میکردند برای هر قومی علمی نصب کرده که نور او عرصات
را فرو گرفته بود سمنون گفت این علم از آن کدام قوم است گفتند
از آن آن قوم که یحبهم و یحبونه در شان ایشان است یعنی علم محبان
سمنون خود را در میان انداخت یکی بیامد و او را از میان ایشان
بیرون کرد سمنون فریاد برآورد که چرا بیرون میکنی گفت از آنکه
این علم محبانست و تو از ایشان نیستی گفت آخر مرا سمنون محب
نام است حق تعالی از دل من میداند هاتفی آواز داد که ای سمنون
تو از محبان بودی اما چون دل تو بدان کودک میل کرد نامت از جریده
محبان محو کردند سمنون هم در خواب زاری کرد که خداوندا اگر این طفل
راه من خواهد بود او را از راه من بردار چون از خواب درآمد
فریادی برآمد که دختر از بام درافتاد و بمرد **نقلست** که یکبار در
مناجات گفت الهی هرچه مرا در آن بیازمایی که در آن راستم
یابی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در حال دردی بروی مسلط شد
که جانش برخواست آمد و دم نزد بامداد همسایگان گفتند
ای شیخ دوش چه زحمت بود که از فریاد تو ما را خواب نیامد و هیچ دم
نزده بود اما صورت حال او بر صورت او آمده بود دیگر بار سمنون را

اله

رسیده بود حق تعالی بدو باز نمود که خاموشی باطن است اگر بگفتمی جانم
بودی همسایگان را خبر بودی که چیزی که شوانی بگوی **نقلست**
که یکبار این بیت می‌گفت **شعر** لیس لی فی سواک حظ ،
فکیف ماشئت فاختبرنی ، یعنی مرا جز تو نصیب نیست و دلم بغیر تو
مایل نیست مرا بهرچه خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شد تنها
میرفت در کو دکانها میگفت عم دروغ‌زن را دعا کنید تا حق
تعالی شفا دهد ابو محمد مغازلی گوید با سمنون در بغداد بودم جمعی را
درم بدرویشان نفقه کردند و هیچ با ما ندادند بعد از آن سمنون گفت
بیا تا جایی رویم و بهر درمی که ایشان دادند رکعتی نماز کنیم پس بمداین
رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم **نقلست** که غلام خلیل خود را
در پیش خلیفه متصوف معروف کرده بود و دین بدنیا فروخته
بود و دائم عیب مشایخ پیش خلیفه گفتی و مرادش آن بودی تا همه
مهجور باشند و کس بدیشان تبرک نکند تا جاه او بر جای ماند و فضیحت
نشود چون جاه سمنون بلند شد و آوازه منتشر شد غلام
خلیل رنج بسیار بدو رسانید و فرصت می‌جست تا چگونه او را فضیحت
کند تا زنی بیامد خود را بر سمنون عرضه کرد که مرا بخواه سمنون قبول نکرد
پیش جنید رفت تا شفاعت کند بر سمنون تا او را بخواهد جنید
او را زجر کرد و براند آن زن پیش غلام خلیل رفت و بر سمنون
تهمتی نهاد و غلام خلیل شاد شد خلیفه را بروی متغیر کرد پس خلیفه

که سمنون را بکشند چون سیاف را حاضر کردند خلیفه خواست که بگوید
که گردنش بزن گنگ شد نتوانست گفتن و زبانش بگرفت
شبانه در خواب دید که گفتند زوال ملک تو در حیوة سمنون است
بامداد سمنون را بخواند و بنواخت و باکرامی تمام بازگردانید پس غلام
خلیل را در حق او دشمنی زیادت شد تا آخر عمر مجذوم گشت کی
پیش سمنون حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم شد گفت همانا که از
نارسیدگان متصوفه کسی همت در وی بسته است و نیک کرده
است که او منازع مشایخ بود که گاه مشایخ اعمال او در راه
می یافتند خدایش شفا داد این سخن با غلام خلیل گفتند
از آن جمله توبه کرد و هر چه داشت از متاع پیش متصوفه فرستاد
ایشان هیچ قبول نکردند بلکه انکار این طایفه تا چه حدست
که آخر آن توبه بی ریا نه چنانک کسی که اقرار دارد که کار او
در چه رسید لاجرم گفته اند که مجلس ایشان زیان نکند سوال کردند
از محبت گفت صفا دوستی است با ذکر دوام چنانکه حق تعالی فرمود
اذکروا الله ذکرا کثیرا و گفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت
بردند لان النبی صلی الله علیه وسلم قال المرء مع من احب گفت
مرد با او بود که دوست دارد پس ایشان در دنیا و آخرت با خدای
باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیق تر
و لطیف تر بود و از محبت عبارت نتوان کرد یعنی از محبت عبارت

نتوان کرد گفتند چه المحبت را بلا مقرون کرده اند گفت تا هر
سفله دعوی محبت نکند چون بلا بیند بهزیمت شود و پرسید از فقر
گفت فقیر آنست که بغیر الله انس نگیرد چنانکه حاصل نقد و فقیر را
از نقد چنان وحشت بود که حاصل را از فقر و گفت تصوف آنست
که چیزی ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی رحمة الله علیه رحمة
واسعة

باب پنجاه پنجم در ذکر ابو محمد مرتعش

آن نحان
سابق معنی آن تن لاحق تقوی آن سالک بساط وجدان
پرورش شیخ ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ
و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر بود سفرها بتجرید کرده
و نیکو تنها شایسته معروف و از حیره نشابور بود ابو حفص را دیده
بود و با ابو عثمان و جنید صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود
و در بغداد او وفات کرد گفت سیزده حج کردم بتوکل چون نگه کردم
همه بر هوای نفس بود گفتند چون دانستی گفت از آنکه مادرم
گفت سبوی آب بیار بر من گران آمد دانستم که آن حج بر شهوت
شهوت و هوای نفس بود درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر
حج داشتم در دلم آمد که مرتعش می آید و پانزده درم می آورد
تا دلو و رسن و رکوه و نعلین خرم و در بادیه روم در حال یکی
در بزد بازکردم مرتعش بود رکوه بدست گفت بستان گفتم
گفت بگیر و مرا رنجه مدار چند درم خواستی گفتم پانزده درم گفت بگیر

که پانزده درم است که روزی در محلتی از بغداد می‌رفت
تشنه شد از خانه‌ای آب خواست دختری صاحب جمال کوزه‌ای آب
آورد دلش صید جمال او شد هم آنجا نشست تا خداوند خانه بیامد
گفت ای خواجه دلم شربتی آب کران است مرا از خانه تو
شربتی آب دادند و دلم بردند آن مرد گفت دختر من است بزنی
بتو دادم او را در خانه برد و عقد نکاح کردند و صاحب خانه از
منعمان بغداد بود مرتعش را بگرمابه فرستاد و خرقه بیرون کرد و جامه
پاکیزه در وی پوشید چون شب درآمد دختر روی داد و مرتعش
بخلوت و نماز مشغول شد ناگاه در میان نماز فریاد برآورد
که مرقع من بیارید گفتند چه افتاد گفت پیرم ندا کرد که یکی
نظر که بخلاف ما کردی جامهٔ اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم
اگر نظری دیگر کنی لباس از باطنت برکشیم مرقع در پوشید و زن
را طلاق داد و برفت که او را گفتند فلان کس بر سر
آب می‌رود گفت آنرا که خدا توفیق دهد که مخالفت هوای خود کند
بزرگتر از آن بود که در هوا پرد و بر آب برود که در
اعتکاف نشسته بود آخر رمضان در جامع بغداد بعد از دو روز
بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف باطل کردی گفت جماعتی فرا خواهم
دیدم که در طاعت ایشان برمز گران آمد و سخن اوست که هرکه
گمان برد که فعل او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند یقین

خود را در خطر

خود را در خطر انداخته است و هرکه اعتماد بر فضل حق تعالی دارد حق
تعالی او را به بهشت رساند کما قال الله تعالی قل بفضل الله و برحمته فبذلک
فلیفرحوا گفت آرام گرفتن اسباب در دل منقطع گرداند از اعتماد کردن
بر مسبب الاسباب پرسیدند که چه چیز بنده وجود مستی حق تعالی حاصل تواند
کرد گفت بدشمنی آنچه حق تعالی دشمن گرفته است و آن دنیاست و نفس
گفت اصل توحید سه است شناختن خدای را بربوبیت و اقرار کردن
خدای را بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد گفت عارف صید معروف است
که معروف او را صید کرده است تا مکرمش گرداند و در حظیرهٔ قدس مقام
گفت درست کردن معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بر وی
و اخلاص در وی گفت مخلص چون دل بحق دهد سکوت باشد
و چون بخلق دهد بیگره باشد گفت تصوف حسن خلق است گفت تصوف
حالی است که غایب گرداند صاحب آنرا از گفت و گوی ببرد تا بخدای
ذو المنن و از اینجا بیرون کرد و اند تا خدای با خود او مست شود گفت این
نفسی است همه محمد و با نزل الحکمة کرد وانید گفت عزیزترین کسی
فقرا آن بود که با فقرا نشیند پس چون بینی که فقیر حسد آورد از فقیر
یقین دان که از علت خالی نیست تمت که بعضی از اصحاب از وی
وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که شما را به از من بود و مرا
بگذارید که به از شما بود رحمة الله علیه باب پنجاه ششم
در ذکر محمد فضل آن متمکن بکرامات و حقایق آن متمکن

باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص لطایف آن عز اهل
عشق و عقل ابو عبدالله بن فضل از کبار مشایخ خراسان بوده و
مهر بود و در ریاضت و رنج بی نظیر بود و در فتوت و مروت بی
همتا بود و مرید خضرویه بود و ترمذی را دیده بود و بو عثمان حیری
را میلی عظیم داشت چنانکه یکبار بدو نامه نوشت که علامت سعادت
چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علم روزی کند و از عمل محروم
گرداند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سوم آنکه صحبت
صالحان روزی کند و بدان حرمت داشتن ایشان محروم گرداند
و بو عثمان حیری گفت محمد فضل بلخی سمسار مردانست و بو عثمان
با آن همه جلالت خود گفتی اگر قوت داری در پناه محمد فضل بلخی
تا بر من صافی شدی بدیدار او و او را اهل بلخ بجفای بسیار رنجه کرده و از بلخ
بیرون کردند و او ایشانرا گفت یارب صدق ایشان باز گیر نقل
است که از وی سوال کردند که سلامت چه در بچه حاصل آید گفت آنست
بحق الیقین و آن حوالی بود تا بعد از آن علم الیقین دهد تا بعلم
الیقین مطالعهٔ عین الیقین کند تا آنجا سلامت باید تا بحق
الیقین نبود علم الیقین نباشد که کسی را کعبه ندید هرگز او را علم الیقین
بکعبه نبود پس معلوم شد که علم الیقین جدا از عین الیقین تواند بود که
آن علم کوشش از عین الیقین بود و آن هیبت بود و اجتهاد او را فائده
که گاه صواب افتد و گاه خطا بود علم الیقین پیدا آید بعلم الیقین مطالعه

اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد مثلش چنان بود که کسی در چاهی
افتاده باشد و بزرگ شده ناگاه او را از آن چاه برآرند در آفتاب
سحرگرده و مدتی بدان ثبات کند تا با آفتاب دیدن خوی کند اکنون
با آفتاب علمش حاصل شود که بدان علم مطالعهٔ اسرار آفتاب تواند
کرد گفت عجب دارم از آنکه بهوای خود بخانهٔ او در روند و زیارت
کنند چرا قدم بر هوای خود ننهند تا بدو رسند و با او دیدار کنند گفت
صوفی آنست که صافی شود از جمله بلاها و غایب گردد از جمله عطاها
گفت راحت اخلاص است از آرزوهای نفس گفت چون بر
گوشهٔ خاطر در دنیا نگرد تو در روی منگر که او مرتد طریقت شد گفت
اسلام بچهار چیز از نقص مفارقت کند یکی آنکه عمل کند بدانچه داند دوم
آنکه عمل کند اما نداند سیم آنکه بجوید آنکه نداند چهارم مردمان را منع
کند از آموختن گفت علم سه حرف است عین لام و میم عین علم
است و لام عمل و میم مخلص حق است در علم و عمل و گفت بزرگترین
اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشد در اداء شریعت و بارغبت
ترین در حفظ سنت و متابعت گفت محبت ایثار است و آن
چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و ثنا و بودن بدان دوم انسی
عظیم گرفتن بذکر حق سیم قطع اشغال کردن و از هر قاطع که هست
باز بریدن چهارم او را بر خود گزیدن در هر چه عز او هست چنانکه
حق تعالی گفته است قل ان کان آباؤکم و ابناؤکم ... الی

تو را احب بلای بود و بعضی را انکاری و بعضی را غنی ی و غلبهٔ
بعضی را علی و مفاخرت بعلم و بعضی را بجلی و مخلوق و بعضی را نفسی و
شهوتی و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کنند
شهوات ارواح را قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات
نفوس لذت گرفتن براحت گفت سرشت نفس بر بی ادبی است
و بنده مأمورست بملازمت ادب نفس بر انچه او را سرشته از بی ادبی
و در میدان مخالفت و بنده او بجهد بر پای میدارد و از مطالبت [illegible]
عنان او کشیده کند در فنا و با او شریک نبود برسید مذکر بر خدای
تعالی چه دشمن تر گفت رویت نفس و حالهای او و عوض جستن
بر فعل خویش گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت
مومن ذکر و مجاهده بود گفت انصافیست که در میان خداوند و بنده
بود در سه منزلت است استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت
خواستن و از خدای توفیق دادن و از بنده جهد کردن و از خدا توفیق
دادن و از بنده ادب بجای آوردن و از خدای کرامت دادن
گفت هرکه ادب یافته بود با ذات صدیقان او را صلاحیت بساط
انس بود و انبساط هرکرا از ادب محروم گردانیده اند از همه چیزش
محروم گردانیده اند گفت تقصیر در ادب در قرب صعب تر بود از تقصیر
ادب در بعد و از جهال گناه بزرگ درگذارند و صدیقان را از لحظی
و التفاتی بگیرند گفت هلاک شد الکم من الله در سوال ضعف حالک

حقانیست که صحبت ایشان بر معنی ایثار بود بعد ازین معاملت ایشان
بر چهار منزل بود یکی صحبت دوم حیث سوم حیا چهارم تعظیم گفت
ایثار زهاد چه آن بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت
بود گفت زهد در دنیا ترک است و اگر توانی ایثار کنی و اگر نتوانی
خوار داری والله اعلم **باب پنجاه هفتم در ذکر ابو الحسن**
بوشنجی آن صادق کار دین آن مخلص بارکشیده آن موحد یگانگی
شیخ ابو الحسین بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود و مهم
اهل زمانه و عالم ترین در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت
بو عثمان و ابن عطا و جریری و ابو عمرو دمشقی را دیده بود و سالها
از پیش بوشنج رفت و در عراق می بود چون باز آمد بزندقه
منسوب کردندش از انجا به نشابور آمد و باقی عمر آنجا گذاشت
جایگه مشهور شد تا بحدی که روستایی دراز گوشی گم کرده بود در پیش
که ورش بود بارها گفت گفتند ابو الحسین بوشنجی بیامد و در دامنش
آویخت که خر من تو برده شیخ گفت ای جوانمرد غلط کرده من را الحق
بی مهم گفت نی خر من تو برده در ماند و دست بر داشت و گفت
الهی مرا از وی باز خر در حال کسی آواز داد که او را یافت
که خر یافتیم بعد از آن روستایی گفت ای شیخ من دانستم که تو نبرده
لیکن من خود را هیچ آبرویی ندیدم برین درگاه گفتم تا تو نفسی
بزنی تا مقصود من برآید **نقلست** که یکروز در سرای میرفت ناگاه

ترکی در آمد وقفای بر شیخ زد و برفت مردمان گفتند چرا اگر ترکی
که او شیخ ابوالحسن است و مردی بزرگ ترک پشیمان شد و باز آمد و از
شیخ عذر خواست شیخ گفت ای دوست فارغ باش که با این نه از
تو دیدیم از آنجا که رفت غلط نرود نقلست که در متوضا بود در خاطرش
آمد که این جامه بفلان درویش می باید داد خادم را آواز داد و گفت
این جامه از پس برکش و بفلان درویش ده خادم گفت ای خواجه
چندان صبر کن که بیرون آیی گفت ترسم که شیطان راه بزند
و این اندیشه بر دلم سرد گرداند نقلست که کسی از و پرسید که چگونه
گفت دندانم فرسوده شد از نعمت حق تعالی که خوردم و زبانم از
کار شد از بس که شکایت کردم پرسیدند که در دوست صحبت گفت
دوست داشتن از آنجا برو حرامست تا روی باشد که با کرام الکاتبین
کرده باشی پرسیدند از تصوف گفت امروز اسمیست و رسمی چه بدید و معنی
از این حقیقی بود بی اسم پرسیدند از تصوف گفت کوتاهی امل و مداومت
بر عمل پرسیدند از فتوت مراعات نیکو کردن و بر موافقت دایم بود
و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که مخالف آن بود باطن او
گفت توحید آن بود که بدانستی که ادا مانند هیچ ذاتی نیست گفت
اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان او را
تباه نتواند کرد و آدمی بر وی مطلع نتواند شد گفت اول باتن آخر
آن پوسته است و گفت ای جان و دل هست گفت اگر نان از

خود خوری و لقمه خود خواهی بآرام دل الحمد لله که ترا است از تو بیش نشود
گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند
و هر که خود را عزیز داشت خدای تعالی او را خوار گرداند نقلست
که یکی از وی دعا خواست گفت حق تعالی ترا از دو گفتنه نگاه داراد
نقلست که بعد از وفات او درویشی بر سر خاک وی میرفت و از حق تعالی
دنیا می خواست شبی ابوالحسن را در خواب دید و گفت ای درویش
چون بر سر خاک ما آیی نعمت دنیا مخواه اگر نعمت دنیا خواهی بر سر
خواجگان دنیا رو و چون اینجا آیی همت از دو کون بریده گردان رحمة
الله علیه رحمة واسعة

باب پنجاه هشتم در ذکر محمد علی الترمذی

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن منفرد اصفیا
آن محرم حرم ایزدی شیخ وقت محمد علی الترمذی از محتشمان شیوخ
بود و از محترمان اهل ولایت و بهمه زبانها ستوده و آیتی بود در شیوخ معانی
و در احادیث و روایات و اخبار ثقه بود و در بیان معارف و حقایق
عجوبه بود و قبول بکمال خلقی بگرفت داشت و شفقتی وافر و خلقی عظیم او را
بود و او را ریاضات و کرامات بسیار است و در فنون علوم کامل
و در شریعت و طریقت مجتهد و ترمذیان جماعتی بوی اقتدا کنند
و مذهب او بر علم بوده است که او عالم ربانی بود و حکیم است بود
و مقلد کس نبود که صاحب کشف و صاحب اسرار بود و حکمی عالی
داشت چنانکه او را حکیم الاولیا خوانند و صحبت ابوتراب و خضر دید

و این جمله یافته بود و با یحیی بن معاذ سخن گفته بود چنانکه گفت یکروز
سخنی می گفتم مناظره او بر یحیی دران سخن شد و او را تصانیف بسیار است
همه مشهور و منکر در وقت او تر نه کسی بود که سخن او فهم کردی و از اهل
شهر مهجور بودی و در ابتدا با دو طالب علم راست شد که بطلب علم [شوند]
چون عزم درست کرد مادرش غمگین شد و گفت ای جان مادر من
ضعیفم و بی کس و متولی کار من تویی مرا به که میسپاری و من تنها
و عاجز ازین سخن دردی بدل در آمد و ترک سفر کرد و آن دو رفیق
او بطلب علم شدند چون چندگاه بر آمد روزی در گورستان نشسته او
و زاری میگریست که من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من باز آیند
و بکمال علم رسیده ناگاه پیری نورانی پیدا شد و گفت ای پسر چرا
گریانی گفت حال باز گفتم پیر گفت خواهی تا ترا هر روز سبقی گویم
تا زود از ایشان درگذری گفتم خواهم پس هر روز سبقی می گفت
تا سه سال بر آمد مرا معلوم شد که او خضر بوده است علیه السلام این
دولت برضای والده یافتم ابوبکر وراق گفت هر یکشنبه خضر علیه
السلام نزدیک او آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی و هم او
نقل کند که روزی محمد بن علی الحکیم مرا گفت امروز ترا جایی برم گفتم
شیخ داند با وی برفتم دیری بر نیامد بیابانی سخت صعب دیدم
و تختی زرین در میان بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمه آب
و یکی بر آن تخت لباسی زیبا پوشیده چون شیخ بنزدیک او شد

برخاست و شیخ را بر تخت نشاند چون ساعتی بر آمد از هر طرف گروهی
می آمدند تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کردند بر آسمان طعامی ظاهر شد
بخوردند و شیخ سوالی میکرد از آن مرد و او جواب میگفت چنانکه
من یک کلمه از آن فهم نکردم چون ساعتی بر آمد دستوری خواست
و بازگشت و مرا گفت برو که سعید گشتی پس چون زمانی بر آمد بترمذ آمدیم
گفتم ای شیخ آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی
اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود گفتم درین ساعت چگونه بترمذ رسیدیم
و باز آمدیم گفت یا ابابکر چون برنده او بود تو از رسیدن ترا با چگونگی
چه کار ترا با رسیدن کار نه با رسیدن نقلست که گفت هر چند
با نفس کوشیدم تا او را بطاعت دارم با وی بر نیامدم از خود
نومید شدم گفتم مگر حق تعالی این نفس از برای دوزخ آفریده است
دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون شدم و یکی را گفتم تا دست و پای
من ببست و برفت و من بپهلو غلطیدم و خود را در آب انداختم
تا مگر غرقه شوم آب بزد و دست من بگشاد و مرا بر کنار انداخت از خود
نومید گشتم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که بهشت را نشاید و
دوزخ را در آن ساعت که از خود نا امید شدم ببرکت آن
سر من گشاده شد بدیدم آنچه می بایست و همان ساعت از خود
غایب شدم تا زیستم ببرکت آن ساعت زیستم ابوبکر وراق
گفت شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود بمن داد که این

برخاست

را در چون اندازه وردی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود دلم را
در خانه بنهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ گفت نه انداختی
برو و چیزی از کتبم مشکل و دو شد یکی آنکه چرا در آب می اندازد دوم آنکه
چه برهان ظاهر خواهد شد باز آمدم و در چون انداختم همچون دیدم که آب
همه باز شد و صندوقی پر کشاده بدید آمد و آن اجزا اوراق در آن پس
پریسم او آورد و چون بقرار باز آمد عجب داشتم از آن چون بخدمت
شیخ آمدم گفت اکنون انداختی گفتم ایها الشیخ بعزة خدای که با
سر با من بگوی گفت چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه
که کشف تحقیق آن بر عقول مشکل بود برادرم خضر از من درخواست
و آن صندوق ماهی بود که بفرمان او آورده بود و حق تعالی آب را
فرمان داد تا آن را بوی رسانید **نقلست** که یکبار جمله تصانیف
خود را در آب انداخت خضر علیه السلام آن جمله را بگرفت و با وی
آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و سخن اوست که گفت
هرگز یک جزو تصنیف نکرده ام تا گویند این تصنیف اوست
ولیکن چون وقت تنگ شدی مرا بدان تسلی بود **نقلست**
که گفت در عمر خود هزار و یکبار حق تعالی را بخواب دیده ام
نقلست که در عهد او زاهدی بود و پیوسته بر حکیم اعتراض کردی
و گلیم کهنه داشت در همه دنیا چون از سفر می آمد سگی در آن
بچه نهاده بود که در نداشت شیخ بخواست که او را بیرون کند

هشتاد

هشتاد نوبت میرفت و می آمد تا باشد که سگ باختیار خود بچگان
بیرون برد پس همان شب زاهد پیغمبر را علیه السلام بخواب دید
که فرمود ای فلان با کسی برابری می کنی که از برای سگی هشتاد بار
مساعدت کرد اگر سعادت ابدی میخواهی کمر خدمت او در میان
بند و آن زاهد بتنگ داشتی از جواب سلام حکیم بعد از آن همه عمر
در خدمت شیخ بسر برد **نقلست** که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم
گیرد شما دانید گفت دانیم چون از ما بیازارد آن روز هر چه
پیش کنیم نان و آب نخورد و گریه و زاری کند و گوید الهی
من ترا بچه آزردم تا ایشان را بر من بیرون آوردی الهی توبه کردم
ایشان را بصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از جا
بیرون آریم **نقلست** که مدتی خضر را ندید تا روزی کنیزک جامه
کودک شسته بود و طشتی پر نجاست و بول کرده بود و شیخ جامه
دو پاره ای پاکیزه پوشیده بود و بجامع میرفت ناگه کنیزک
بسبب در خواستی در خشم شد و آن طشت بر داشت و بر سر شیخ
فرو کرد و شیخ هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال خضر را علیه
السلام بیافت **نقلست** که گفتند او را چندان ادبست که
به پیش عیال خود به معنی باک نکرده است مردی این بشنید
قصد زیارت او کرد چون او را بدید در مسجد سخن می گفت
تا از وعظ فارغ شد و بیرون آمد مرد را آرزوی برفت و در راه گفت

کاشکی ندانستمی که آنچه گفته‌اند راست است شیخ بفراست دانست
روی بدو کرد و بانگ کرد او را عجب آمد با خود گفت آنچه
مرا گفته‌اند دروغ است یا این تازیانه است که شیخ مرا میزند
تا پیش بزرگان تظلم سخ این هم ندانست روی بدو کرد و گفت
ای پسر راست گفته‌اند و لیکن اگر خواهی تا پیر همه میش تو شوند
پس حق بر خلق نگاه دار که هر که پیر ملوک بگوید هم سری را نیز
نقلست که در جوانی زنی صاحب جمال در راه خود خواند اجابت
نکرد تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است خود را بیاراست
و آنجا رفت شیخ چون بدانست بگریخت زن بر عقب می دوید
و فریاد می کرد که در خون من سعی مسکین شیخ التفات نکرد آری دلو
بلند شد خود را فرو انداخت چون پیر شد روزی مطالعهٔ احوال خود
میکرد آن حالش یاد آمد در خاطرش آمد که چون بودی اگر حاجت
آن زن روا کردمی که جوان بودم و بعد ازان توبه کردمی چون این
در خاطر خود دید رنجور شد گفت ای نفس خبیث بی معصیت
پیش از چهل سال در اول جوانی ترا این خاطر نبود اکنون در پیری
بعد از چند مجاهده و پشیمانی بر ناکرده گناه از کجا آمد عظیم اندوهگین
شد و ماتم نشست سه روز ماتم این خاطر بداشت بعد از سه روز
پیغامبر را علیه السلام در خواب دید که فرمود که ای محمد رنجور
مشو که نه ازانست که در روزگار تو تا جرمی است بلکه این خاطر

تر ازان بود که از وفات ما چهل سال دیگر بگذشت و مدت ما از حد
دور تر شده و ما نیز در روزگار شما دیدیم و نه ترا خبری است و حال را
قصوری آنچه دیدی از دراز شدن مدت مفارقت ماست که
صفت تو در نقصان است نقلست که گفت یکبار بیمار شدم
و از اوراد زیادتی باز ماندم گفتم دریغا شد رسمی که از من خیرات
می آمد آن همه گسسته شد آوازی شنیدم که ای محمد این
چه سخن بود که گفتی کاری که تو کنی نه چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو
و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود گفت ازان سخن نقلست
ندامت خوردم و توبه کردم و سخن اوست که بعد ازان که مرد بسی
ریاضات کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب
اخلاق حاصل شده انوار عطاها خدای تعالی در دل خود باز یابد
و دل وی بدان سبب سعی گرد و سینهٔ او منشرح گردد و لطف انعام
توحید در آید و بدان شاد شود لاجرم آنجا رنگ غلت بگرد و در سخن
آید و شرح دهد فتوحی که او را درین راه روی نموده باشد تا خلق
او را بسبب سخن او بسبب فتوح او از غیب او را گرامی دارند
و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس آنجا فریفته شود و هم چون تیزی
از درون او بجهد و بر گرد او نشیند و آن لذت که در ابتدا
می جست در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی از دام بجهد در دریا
غوص کند و هرگز او را دام نتواند آورد و نفس که بیضای توحید

رسیده هر که باز و خبیث تر و مکارتر ازان بود که اول هیچ او در قبه
نیاید ازانکه در اول از ضیق بشریت الت خویش بیاختـه
بود وانجا از وسعت توحید الت خود بیازد پس از نفس ایمن مباش
وگوش دار تا بر نفس ظفر یابی و ازین آفت که گفتیم حذر کنی که
شیطان در درون سینه است چنانکه هم محمد علی حکیم نقل کرده
است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبه ایشان بقبول افتاد روزی
آدم علیه السلام بکاری رفت ابلیس بچه خود را خناس نام پیش
حوا آورد و گفت مرا مهمی پیش آمده است بچه مرا نگاه دار
تا باز آیم حوا قبول کرد ابلیس برفت چون آدم باز پس آمد
پرسید که این کیست گفت فرزند ابلیس است که بمن سپرده است
آدم او را ملامت کرد که چرا قبول کردی در خشم شد وان بچه
را بکشت و پاره پاره کرد هر پاره از شاخ درختی درآویخت و برفت
ابلیس بیامد و گفت فرزند من کجاست حوا احوال باز گفت و گفت
پاره پاره کرده است هر پاره از درختی آویخته است
ابلیس فرزند را آواز داد بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس آمد
دیگر باره ابلیس گفت که او را قبول کن که مهمی دارم حوا قبول نمی
کرد بشفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد پس ابلیس برفت و آدم
بیامد و او را آنجا دید پرسید که چیست حوا احوال باز گفت آدم حوا را
برنجانید و گفت نمیدانم تا چه سرشت درین که زمان فرمی برب

وازان دشمن خدای بری و فریفته سخن او می شنوی پس او را بکشت
و بسوخت و خاکستر او نیمی باب انداخت و نیمی بباد برداد و برفت
ابلیس باز آمد و فرزند طلبید حوا احوال بگفت ابلیس فرزند را آواز
داد آن اجزا بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس نشست پس
ابلیس دیگر باره حوا را گفت او را قبول کن حوا قبول نمی کرد
گفت مرا آدم مرا هلاک کند پس ابلیس سوگند داد تا قبول
کرد ابلیس برفت آدم بیامد دگر بار او را دید در خشم شد و گفت خدای
داند تا چه خواهد بود که سخن او می شنوی و از من نمی شنوی
پس در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد نیمه خود بخورد و نیمی بحوا
داد و گویند آخرین خناس را بصفت گوسفندی آورده بود
چون ابلیس باز آمد و فرزند طلبید حوا احوال باز گفت که او را قلیه کرد
و نیمه من خوردم و نیمه آدم ابلیس گفت مقصود من این
بود تا در درون آدم راه دهم چون در سینه او مقام گرفت مقصود
من حاصل شد چنانکه حق تعالی در قرآن قدیم خود یاد می کند الخناس
الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس اینست و گفت
هر که یک صفت از صفات نفسانیه مانده بود چون نگاه کنی او
را بگیرد هم اگر بروی پا بسته بود و آزاد نبود و آن بگیرد هم بنده بود
اما آنها که آزاد کرده باشند بروی هیچ نمانده این چنین کس
مجذوب که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده و آن وقت

که او را جذب کرده بود پس از او حقیق او بود کما قال الله تبارک
وتعالی یجتبی الیه من یشاء ویهدی الیه من ینیب اهل اجتبا آن
کسانند که در جذبه افتاده اند و اهل هدایت آن قوم اند که بانابت
آن راه جویند و یابند و گفت مجذوب را منازل است چنانکه بعضی را
از ایشان ثلث نبوت دهند و بعضی را النصف و بعضی را زیادت
از نصف تا بجای رسد که مجذوبی افتد که حظ او از نبوت بیش از
همه مجذوبان بود و او خاتم الاولیا و مهتر جمله اولیا بود چنانکه
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم مهتر جمله انبیا بود و ختم نبوت بود
و گفت مجذوب تواند بود که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیا را از
نبوت نصیب چون بود گوییم پیغمبر علیه السلام گفت القصد
والهدی الصالح والسمت الحسن جزو است از بیست و چهار جزو نبوت
و مجذوب را القصد والهدی الصالح تواند بود و پیغمبر علیه السلام گفت
خواب راست جزوی است از نبوت و جای دیگر گفت هر که
یک درم از حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت بیابد پس اولیا هم بود
را تواند بود و درست نشان اولیا آنست که از اصول علم سخن
گوید قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم
عهد میثاق و علم حروف این اصول حکمت است و حکمت علیا است
و این علم بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد
که ابلیس را از ولایت او حظی نبود گفت اولیا از سوی خالقت

الکه

ترسید گفت بلی لیکن از خوف خطرات بود و هر روز نبود که حق تعالی دوست
ندارد که عیش خوش او بر ایشان تیره نکرده اند و مشغول بذکر او چنان
بود که او را زو سوال نتواند کرد و این مقام بزرگتر از آن است
که بی عیان فهم کند گفتند بی عیان کدام قوم اند گفت آنکه ایشان
آیات الهی را امین اند پرسیدند از تقوی و جوانمردی گفت
تقوی آنست که در قیامت هیچکس دامن تو نگیرد و جوانمردی آنکه تو
دامن هیچکس نگیری و گفت عزیز کسی است که معصیت او را
خوار نکرده است و خواجه کسی است که شیطان او را خوار نکرده است
و عاقل کسی است که پرهیزکاری کند برای خدای تعالی و حساب
نفس خویش کند گفت هر که در طلب افتد و او را با معصیت هیچ
انکار نمانده گفتنیست که از چیزی بترسد از و بگریزد و هر که از خدای بترسد
در وی گریزد گفت اصل مسلمانی چهار چیز است یکی دید منت دوم خوف قطیعت
گفت هیچ گم کرده آن غم نباید خورد که بر گم کردن نفس که هیچکار
خیر از آن نیست درست نباید گفت هر که همت او دینی گردد همه کارها
دنیایی او برگشت همت او دینی گردد و هر که همت او دنیایی گردد
همه کارها او دینی نشود همت او دنیاوی گردد گفت هر که بسنده
کند از علم سخن بی زهد در زندقه افتد و هر که بسنده کند بفقه
بی ورع در فسق گرفتار شود و هر که باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف
ربوبیت جاهل تر بود گفت تو میخواهی که با بقای نفس خود

حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی شناسد و نمی تواند شناخت
چگونه حق را تواند شناخت گفت بهترین خصال مرد درستی
کبر است و اختیار در کارها زیرا که کبر از کسی لایق بود که ذات او بی عیب
بود و اختیار از کسی لایق بود که علم او بی جهل بود و گفت صد شیر
گرسنه در رمه گوسفند چندان تباهی نکند که یک ساعت شیطان کند و صد
شیطان آن تباهی نکند که یک ساعت نفس آدمی کند با وی و گفت بسنده
است مرد را این عیب که شادی کند بدانچه زیان کار اوست
و گفت حق تعالی روزی بندگان کرده است که برساند بندگان را امتحان
توکل پدید کرد و گفت مراقبت آن را باید کرد که هیچ نظر از وی غایب نیست
و شکر کسی را باید کرد که نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع کسی را باید
کرد که قدم از ملک او و سلطنت او هرگز بیرون نتوان نهاد و گفت جوانمردی
آن بود که راه گذاری و مقیم مسافر یکسان بود و گفت حقیقت محبت
حق تعالی دوام انس است بذکر او و گفت اگر می گویی که دل آسمانی
است راست نیست زیرا که مرد یکی را کمالی است و معلوم است
چون آنجا رسید بایستد اما معنی آنست که راه نامتناهی است
جایکه درست شیخ یا ابن القلوب کو دوام گفت اسم اعظم هرگز متجلی
نشد الا در عهد پیغمبر ما علیه السلام **باب پنجاه نهم در**
ذکر ابوبکر وراق آن خزانه علم و حکمت آن یگانه علم و عفت
آن شرف عباد آن کهف زهاد آن مجرد آفاق شیخ ابوبکر وراق

رحمة الله علیه از اکابر زهاد و در ورع و تقوی تمام و در تجرید و تفرید
کمالی خوب داشت و در معامله و ادب بی نظیر چنانکه مشایخ او را
مؤدب الاولیا خوانده اند و کشته نفس و مبارک نفس بود و با
محمد حکیم صحبت داشته بود و از یاران خضرویه بود و در بلخ بی
بود و او را در ریاضات و آداب تصنیف است و مریدان را از
سفر منع کردی گفتی کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنگاه
که ارادت تو درست گردد چون ارادت درست شد اول برکتها
بر تو گشاده گشت **نقلست** که عمری در اندرون آرزوی خضر بودم
روزی بگورستان رفتی و باز آمدی در رفتن و باز آمدن جزوی قران
برخواندی یکروز از در دروازه بیرون شد پیری نورانی پیش آمد
برو سلام کرد جواب داد گفت صحبت خواهی گفت خواهم پس با او
روان شد تا بگورستان و در راه با او سخن می گفت و همچنان
سخن گویان می آمد تا بدر دروازه رسید چون باز خواست گشت
گفت عمری میخواستی تا مرا ببینی من خضرم امروز که با من صحبت داشتی
از خواندن یک جزو قران محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است
صحبت دیگران چه خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهایی بر همه کار
شرف دارد **نقلست** که فرزندی داشت به دبیرستان فرستاد
یکروز او را دید که می لرزید و از ترس زرد شده بود گفت ترا چه بوده است
گفت استاد آیتی بر ما آموخته است که حق تعالی می فرماید یوما یجعل الولدان

شیبا آن روز که کودکان را پیر گرداند از بیم این آیت چنین بیم
پس آن کودک بیمار شد و هم در آن فات کرد پدرش بر سر خاک
او می گریست وی گفت ای ابوبکر فرزند تو بیک آیه چنین
که جان بداد و تو چندین سال خواندی و ختم کردی و در تو اثری نکرد
ثعلبت که هرگاه که از مجلس باز گشتی و از نماز فارغ شدی از
شرم آنکه نماز کرده است چنان بودی که کسی را بدزدی گیرند یا کسی
گرفت را آید ثعلبت کسی بزیارت او آمد چون باز می گشت
وصیتی خواست گفت خیر دنیا و آخرت در اندک مال یافتم و شر
مرد و جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان ثعلبت گفت
در راه مکه زنی را دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفتم مردی غریبم
گفت شکایت می کنی از وحشت غربت با آنش گرفته بخداوند
خویش گفت چون این شنیدم چندان قدرتم نماند که گامی از پی
او بر گیرم و باز گشتم تا او برفت و گفت در پی بر سر کش و نگشند
بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند و همه غوغا آدمی و آدمیش
پیش روان سپاه اند معلوم است که هر بلا و اندوه که بود بر سر
ایشان فرود آمد و توان خداوندی که یکذره بجز از تو کسی نرسید همی خواهم
مرا هم درین مقام بچاره گی خودم رها کن که طاقت بلا ندارم گفت
مردمان سه گروه اند یکی امرا و علما و فقرا چون امرا تباه شوند
معاش از اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند دین پذیرد

بر ان نفس

و چون فقرا تباه شوند امر املاک شوند گفت اصل عداوت
شهوانست چون هوا غالب شود دل تاریک شود چون دل تاریک
شود خلق را دشمن گیرد و چون خلق را دشمن گیرد و چون خلق ورا
دشمن گرفت خلق نیز او را دشمن گیرند و با خلق جفا آغاز کند
و جور کردن پیش گیرد گفت از روزگار آدم تا امروز هیچکس
سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط کرانه کرد یکی از و وصیت خواست
گفت سنگی برگیر و پای خود بشکن و کاردی برگیر و زبان خود
ببر گفت که طاقت این دارد گفت اگر زبانش ببرد و در نطق او
و گوش همت او از خدا شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود
و گوش ظاهر او کر بود این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد
گفت حکما از پس انبیا اند و بعد از نبوت هیچ نیست مگر گفت
احکام امور شرع و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن
گفتن بقدر حاجت و گفت عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر
گفت خدای تعالی از بنده هشت چیز می خواهد از دل دو چیز تعظیم
فرمان حق و شفقت بر خلق خدای و از زبان دو چیز می خواهد
اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندام دو چیز می خواهد
طاعت داشتن خدای و یاری دادن مسلمانان را و از خلق دو چیز
می خواهد صبر کردن در حکم خدای و حلم با خلق خدای گفت هر که
بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری در وی آید گفت ربود عاشق نفس

و گفت اگر طمع را گویند بدرستی کیست در معده در شک آورد آن
واگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان گفت یکی از بزرگان گفت
که شیطان می گوید که من بدین الهی نیم که اول بار مومن را بکار دنیا
وسوسه کنم اول بشهوت حلال حریص کنم چون بران حریص شد
هوا بر وی چیره گردد و قوت گیرد آنگه بمعاصی وسوسه کنم
تا مرا آسان تر بود آنگاه بکافری وسوسه کنم گفت پنج چیز همه
با تو اند اگر صحبت این پنج بدانی نجات یابی و اگر ندانی هلاک گردی
اول خدای تعالی پس نفس و پس شیطان پس دنیا پس خلق با خدا
موافقت باید کرد و بهرچه گوید پند کار باش با نفس مخالف با
شیطان بعداوت با دنیا بجد با خلق بشفقت اگر این کنی رستی
گفت تا از مخلوق نبری و از ایشان وحشت نگیری بانس حق طمع مدار
تا دل در اشتغال داری طمع فکرة و عبرة مدار تا سینه از طلب
ریاست و مهتری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار گفت صحبت با
عقلا باقتدا کن و با زنان بحسن خلق و مدارا و با جهال بصبر و تحمل
گفت اصل فرزند آدم از آبست و خاک و کس بود که آب بر او
غالب تر بود او را بلطف در ریاضت باید داد که اگر بعنف کنند
متغیر گردد و مقصود نرسد و کس بود که خاک بر وی غالب تر بود
لابد او را بلکد باید کوفت بسختی تا کاری راست آید گفت حق چون
خواست که آب را با قرینه از همه الوان لون او کرد و از همه طعام طعم او

گردانید چون همه الوان را بیخت با لون آب گشت ازین معنی
کس لون آبست ندانست چون همه طعوم را بیامیخت کس طعم آب ندانست
از خوردن او لذت و حیات یابند اما از کیفیت لذت او خبر
و جعلنا من الماء کل شیء حی دلیل آنست گفت فرح درویش در دنیا
و آخرتست که دنیا سلطان را از وی خراج نیست و در آخرت جبار عالم
با او شمار نه گفت با مردم بر خیزم خلقان هیچ ندانم که کیست که او
حلال خورده است و کیست که حرام خورده است گفتند چگونه گفت
هر که با مردم برخیزد و زبان را بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم
که او حرام خورده است و هر که با مردم برخیزد و زبان بذکر و تسبیح
و استغفار مشغول گرداند بدانم که او حلال خورده است گفت
صدق نگاه دار در آنچه میان تو و خدای است و صبر نگاه دار در آنچه
میان تو و نفس است گفت یقین نوریست که بنده بدو منور گردد
در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجه متقیان و از و برسد
از زهد گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال زا ترک زینت
و ها ترک هوا و دال ترک دنیا گفت یقین نور آرنده است دل را
و کمال الله گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر است و یقین دلالت
و یقین مشاهده گفت هر که او درست شود معرفت بخدای درست شود
بر و ظاهر شود گفت شکر نعمت شاهد نعمت است و نگاه داشت
نگهداری منه شد توکل فرا گرفتن وقت است صافی از کدورات

انتظار چنانکه تا سیف خورده بدانچه گذشت و چشم دارد بدانچه
آید یعنی نقد گفت هر که کارها از جهت آسمان چند صبر کند و هر که از جهت
زمین چند متحیر کرده گفت احتراز کنید از خلایق به چنانکه از حرام نقل
است که چون او وفات کرد او را بخواب دیدند زرد روی و غمگین
و زاری گریست گفتند چه حال است گفت خیر است گفت چگونه خیر آید
که درین گورستان که منم از ده جنازه که می آرند یکی به سلامت نبوده است
دیگری او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت بحضرت خودم
برداشت و نامه بدست من داد و می خواندم تا بگناهی رسیدم چند نامه
سیاه شد که هیچ نتوانستم خواند متحیر شدم ندا آمد که این گناه در
دنیا تو پوشیده ام از کرامان نبود که درین جهان پرده تو دریدم
عفو کردیم رحمة الله علیه رحمة واسعة **باب شصت**

در ذکر عبدالله مبارک آن پیغمبر ملت آن صدف در کرامت
آن مجرد حال آن شرف کمال آن خزانه فضایل عبدالله مبارک
رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و شیخ عالمیان بود و متوکل
و متورع و معرض هم از دنیا و هم از خلق در همه فنون مقبول بود و
عالم بعلوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده
و در وقت مجردتر از وی بازگرد نیز از وی کسی نبوده است چنانکه نقلست
ابو علی شقیق سخن می گفت در میان سخن عبدالله او را گفت هر که را
باید تا سخن که از او چاره نیست بو علی گفت تو باشی خبر ...

دست را بالین کرد و سر بر وی نهاد و گفت من بروم و در حال بو علی
منقطع شد زیرا که او را علایق بود و عبدالله مجرد بود و سخن او ست
که گفت بو علی شقیق وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای حق از جهت
این بود که وقتی سخن او بدو رسید و در معنی گفت آفت آنست که من از سخن
خود اشباع نمی توانم گرفت چگونه دیگری از سخن نفع گیرد و گفت چه
عبادت کنی بزبان خویش باید که از حال خود عبارت کنند تا باشی و بجای
سخن خویش عبادت کننده و حکایت کننده از غیری نقلست
که کسی از وی مسئله پرسید جواب داد آن مرد گفت خواجه یکبار دیگر
باز گوی من در پشیمانی آنم که اول چرا گفتم گفت هیچکس زینهار
ضایع نکند از زینهار الا استدلال کرد و بضایع کردن شما و هر که ترک
سنتی مبتلا کرده زود بود که در بدعت افتد گفت فاضلترین وصف
و آنست که از خواطر و وسواس نفس رسته باشی و مردمان از ظن
بتو رسته باشند و نیز نفس او عبارت چیزی کند که به آن احتیاج ندارد
ضایع کند از احوال خویش هم چنانکه از آن گریخت و لابد به
و احتیاج است گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش
یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و دیگر و ز اصحاب خود را
گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق شده است گفت عجب
از کسی دارم که در جای سخن گوید و از خدا شرم ندارد یعنی چون خدا را
متکلم می بیند چگونه شرم نمی دارد که در کلام آید هر کرا محبت داده

وحقیر اگر او را حشمت عزیزتر است از خدمت بی ادب گفت با ادب
محتاج تریم از بسیاری علم گفت هر که قدر خویش در چشم بزرگ دارد او
را ادب چنان بود که نفس او در چشم او خوار شود نه بینی که ابراهیم را
خلیل حق تیش خود اند حق تعالی واجنبنی وبنی الاصنام گفت احکام عقل
در دنیا بر کسی ظاهر نگردد ولیکن فضیحت دعوی ظاهر گردد گفت هرگز
دعوی و تسلیم در یک حال جمع نشود گفت هر که محجوب گردد
بچیزی از علوم خود هرگز او عیب خود نه بیند گفت هر فقر که از ضرورت
نبود آن فقر را هیچ فضیلت نباشد گفت فقر انقطاعست از دنیا
و آخرت مستغنی شدن بخداوند از دنیا و آخرت گفت هر که مشغول
شود باوقات گذشته بی فایده شود نقد وقت از دست بداد گفت آدمی
چگونه از پس و پیش نگاه تواند کرد او غایب است در حال مقام
در وقت خود گفت تو لطف مراد عوی عبودیت می کنی اما ظاهر
پیر ما وصاف ربوبیت بر آورده گفت اضطراری است نه اختیاری
گفت بزرگی علم عبودیت بجهد او را عیش نیست گفت عبودیت رجوع
کردن است از جمله چیزها بخدای بجز اضطرار گفت بنده بنده او
بود تا خود را خادمی نمی جوید چون خود را خادمی جست از حد بندگی
و خواری سوال و خواری برد بخشیده است گفت حق تعالی یاد کرده است
انواع عبادات را که الصابرین والصادقین والقانتین والمنفقین
والمستغفرین بالاسحار جمله مقامات بر استغفار کرد تا بنده

پیدا کرده بر تقصیر خویش به همه افعال و احوال پس از این همه استغفار
کند گفت هر که پایه نفس از نفس خویش برگیرد همه خلایق در پایه او بود
گفت تفویض با کسب بهتر باشد از خلق بی کسب گفت هر که درین
حدیث آید از سر ضعف قوی گردد و فضیحت نشود و هر که از سر قوت درآید
ضعیف گردد و فضیحت شود گفت اگر درست شود بنده را نفس
در جمله عمر بی ریا و بی شرک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند
گفت عارف آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید نقلست که کسی
او را دعا کرد که آنجا امید داری خدا ترا برساناد گفت امید بعد از معرفت
بود و کجاست معرفت و وفات او در نشابور بود و خاک او در مشهد لنبار
احمد اسود گفت بخواب دیدم که هاتفی آواز داد و مرا گفت عبدالله
را بگوی که ساخته باش که یک سال دیگر وفات خواهی کرد با مادرم
و یاری گفتیم گفت این وعده بعید است و نه بعید تا یک سالی
دیگر کرا طاقت انتظار بود

باب شصت و یکم

ذکر ابو حمزه آن خواجه درویش آن حاضر بی خویش آن
داننده غیب آن بیننده عیوب آن خزانه حقایق و معانی
آن خزانه دقایق آن گنجینه حقایق آن کنز اسرار و معانی
شیخ ابو حمزه صوفی رحمة الله علیه بس بزرگ و معتبر بود و از کبار
مشایخ بود و جنید را با وی مکاتبات لطیف است و صاحب
بوتراب بود و سخن او در حقایق عظیم بلند بود و معاملات در یافت

او کامل و بیانی شافی داشت در طریقت عمرو عثمان مکی با صفاهان شد
وسی هزار درم وام داشت وعلی سهل همه وام او بگذارد و سخن اوست
که گفت شادمان بخدمت و طاعت از علامت توفیق بود و از مخالفات
باز داشتن علامت رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری
بود و بدعوی بیرون آمدن از رعنایی بشریت بود و هر که در بدایت
ارادت درست نکرده است در نهایت عاری سلامت نیابد گفته
در معنی یافت سخن بگو گفت هر که پندارد که نزدیک تر است بحق
دورتر است چنانکه آفتاب بر زمین می‌افتد کودکان خواستند
که تا آن ذره‌ها بگیرند دست برکنند پنداشتند که در قبضه ایشان آمد
چون دست باز کنند هیچ نه بینند و گفت بحضور حق فاضلتر از یقین
بحق از آنکه حضور در دل بود و غفلت بران روا نباشد ولیکن حاضری بود
که گاه گاه بیاید و گاه برود و حاضران در پیش گاه باشند و موقنان
بر در گاه و گفت غافلان در حکم خدای زندگانی می‌کنند و ذاکران
در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای و گفت چه اپست کسی
را که او را می‌خواند و می‌داند و با چیزی دیگر آرام گیرد و گفت بر شما
که بپرهیزید از غرور بحسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس
چنین بود و گفت توانگری التماس کردم در علم یافتم و فخر التماس کردم
در فقر یافتم عاقبت التماس کردم در زهد یافتم و قلت حساب
التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نا امیدی

یافتم گفت از وقت آدم علیه السلام تا قیامت مردمان میگویند از دل
گفته‌اند و میگویند من کسی میخواهم که مرا خبر کند که دل چیست یا چگونه است
و من نیافتم رسیده نه از حقیقت توحید گفت نزدیکتر است از آنجا که
گمانهاست اما دور است در حقایق نقلست که گفت شمائی بنداریند
که مرگ من چون مرگ شما باشد که بیمار شوید و مردمان بعیادت آیند
مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ حسن
زرین گفت مرا بگو لا اله الا الله تبسم کرد و مرا گفت با من بگوی
که کلمه بگوی بعزت او که میان من و او جز حجاب عزت حجابی
نبود ابوالحسن زید بعد از آن محاسن خود بگرفتی و گفتی چون منی حجامی اولیای
خدا را شهادت تلقین می‌کنم و انجلتاه و بگریستی رحمة الله علیه

باب شصت دوم عبدالله النساج

آن مفتی هدایت
آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن
معلی حجاج شیخ وقت خیر نساج رحمة الله علیه استاد بسیار مشایخ
در بغداد و پیر وقت خویش بود در وعظ و معاملت بیانی شافی
داشت و عبادت مهذب و خلق و حلمی بغایت و ورع و مجاهده
تمام و نفسی موثر شبلی و ابراهیم خواص در مجلس او توبه کردند شبلی را
پیش جنید فرستاد و حفظ حرمت جنید را او و مرید سری سقطی بود
و جنید عظیم او را محترم داشتی و بوحمزه بغدادی در شان او مبالغه
تمام کردی و سبب آنکه او را خیر نساج گفتندی آن بود که از مولد خود که

خود با مرده رفت بعزم حج گذرش بکوفه بود چون بدروازه کوفه رسید
مرقعی پاره پاره پوشیده بود و او خود سیاه رنگ بود چنانکه
هر که او را دیدی گفتی این مرد ابلهی می نماید کی او را بدید گفت روزی
چند او را در کار کنم پیش خیر رفت و گفت تو بنده ای گفت آری گفت
از خداوند گریخته گفت آری گفت زانکه نگاه دارم تا بخداوند سپارم
گفت من این خود می خواهم که عمریست که در آرزوی آنم که کسی مرا
که مرا بخداوند سپارد پس او را بخانه برد و گفت نام تو خیرست او از حسن
عقیدت که المؤمن لا یکذب او را خلاف نکرد با او برفت و او را
خدمت کرد پس آن مرد خیر را نساجی آموخت و سالها کار آن مرد کرد
و هر که گفتی ای خیر او گفتی لبیک تا آنکه آن مرد پشیمان شد که چندین
[illegible] و صدق او دید و عبادت بسیار ازو مشاهده می کرد گفت
غلط کرده بودم تو بنده من نیستی برو هر جا که خواهی پس او برفت
و بمکه شد تا بدان درجه رسید که جنید گفت الخیر خیرنا و دوست داشتی
که او را خیر خواندندی گفتی روا نباشد که برادری مسلمان مرا نامی نهاده
و من آن را بگردانم **نقلست** که گاهی پشمینه گری کردی و گاهی بلب جوی
رفتی تا ماهیان بوی تقرب جستندی و چیزها آوردندی روزی کرباس
برزنی می بافت پیرزن گفت اگر درم بیاورم و ترا نیابم کرا دهم
گفت در دجله انداز چون خیر بلب دجله رسید ماهیان آن درم
پیش او آوردند شیخ چون این حال بشنید نه ازوی بپسندید و گفت

او را بانچه مشغول کرده اند این نشان حجاب باشد و تواند که نشان حجاب
باشد غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان را علیه السلام حجاب نبود
گفت در خانه بودم در دلم افتاد که جنید بر در است آن خاطر را نفی
کردم تا سه بار این در خاطرم آمد بعد از ان بیرون آمدم جنید را
دیدم بر در گفت چرا خاطر اول نپایی گفت در مسجدی شدم درویشی
در من آویخت و گفت ای شیخ بر من ببخشای که محنتی سخت است مرا
گفتم چیست گفت مرا از من باز بسته اند و عافیت بمن پوشیده اند گفتم
حالش بدیدم که بنیاد [illegible] مفتوح شده و گفت خوف تا رنان خداست
بندگانی را که در بی ادبی خوی کرده باشند بدان راست کنند گفت
نشان آنکه عمل بنهایت رسیده است آنست که عمل خود بعجز و تقصیر
نقلست که صد و بیست سال عمر یافت چون نزدیک وفاتش رسید
وقت نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت پیر از بالین برداشت
و گفت عافاک الله توقف کن که تو بنده ماموری و من بنده مامور
ترا گفته اند که جان او بردار و مرا گفته اند چون وقت نماز آید بگزار و
وقت در آمده است آنچه ترا فرموده اند فوت نمی شود و آنچه مرا فرموده
است فوت می شود تو صبر کن تا نماز شام کنم پس طهارت کرد
و نماز گزارد بعد از ان وفات کرد همان شب او را بخواب دیدند
گفتند خدای با تو چه کرد گفت از من مپرس و لیکن از دنیا نجس
باز رستم رحمة الله علیه **باب شصت سوم در ذکر عبدالله**

منقبت آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت
آن متوکل حقیقت آن کعبه معانی ابو حمزهٔ خراسانی رحمة الله علیه از جمله مشایخ
بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی همت بود و در فراست همتا
نداشت و در توکل بغایت رسیده و در تجرید بنهایت و ریاضات
و کرامات او بسیارست و مناقب او بی شمار غزوات شایسته داشت
بوتراب و جنید را یافته بود نقلست که یکبار در توکل به بادیه شده نذر
کرد که از هیچکس هیچ چیز نخواهد و بکس التفات نکند و بدین نذر بسر برد
بی دلو و رسن متوکل وار مجرد برفت پارهٔ سیم در جیب داشت
که خواهرش بدو داده بود توکل داد خود طلبید ناگاه هاتفی آواز داد که
شرم نداری از خداوندی که سقف آسمان را بی ستون نگاه میدارد
معدهٔ تو بی سیم پوشیده نگاه دارد پس آن سیم بینداخت و برفت
ناگاه در چاهی افتاد ساعتی برآمد نفس فریاد برآورد بوحمزه خاموش
نشست یکی می گذشت سر چاه باز دید خاشاک چند بیاورد که
سرش بگیرد نفس بوحمزه زاری آغاز کرد گفت حق تعالی میفرماید
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة بوحمزه گفت توکل از آن قوی ترست
که بعجز و سالوس نفس شود تن زد تا آنکس سر چاه بگرفت و گفت اگر کسی
بر بالا نگاه دارد اینجا هم نگاه دارد در دی نقدی توکل آورد و سر فرو برد
و اضطرار بکمال رسید و توکل برقرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه
باز کرد و دست بچاه زد و فرو برد و پای زد که اشارت بوحمزه گفت

همراهی که بحکم الهامش داد و نه که خلاف عادت است دست دراز
دست در پای او زدم و برآمدم گفت شیری دیدم بر صورتی که هرگز عجب
تر از آن ندیده بودم آوازی شنیدم که یا باحمزه الیس هذا احسن انجیناک
من التلف بالتلف چون توکل با کردی ما ترا بر دست کسی که هلاک
جان از و بود نجات دادیم پس شیر روی بر زمین مالید و برفت نقلست
که روزی جنید می رفت ابلیس را دید برهنه بر گردن مردم می جست
گفت ای ملعون شرم نداری ازین مردمان گفت کدام مردمان
اینها مردم نه اند مردمان آنها اند که در شونیزیه اند که جگرم را بسوخته اند
جنید گفت برخاستم و بمسجد رفتم بوحمزه را دیدم سر فرو برده چون برآورد
گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیا خدا از آن عزیزتر باشند
که ابلیس را برایشان اطلاع باشد نقلست که او محرم بودی بیابان کمی
در بیابانی یکبار رسیده بود آمدی از احرام برسیدند از انس گفت انس
آنست که در دل تنگی پدید آید از نشستن با خلق و گفت غریب آنست
که او را از قربا و پیوستگان خویش بود وحشت و با ایشان بیگانه
باشد گفت هر کرا وحشت بود از نفس خویش انس گرفته است دل
او در موافقت خداوند خویش سبحانه و تعالی هر که دوستی مرگ در دل
او جای گیرد هرچه باقیست بروی دوست کنند و هرچه فانیست
بروی دشمن گردانند گفت توکل آنست که بامداد برخیزد و از شب
یاد نیارد و چون شب درآید از بامدادش یاد نیارد یکی وصیت

گفت تو نه بسیار چیز این سفر را که در پیش داری و فاتش در ...
بود و در جوار ابو حفص حداد دفن کردند رحمة الله علیه **باب**

شصت چهارم در ذکر احمد مسروق

آن رکن روزگار آن قطب
ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن عاشق معشوق احمد مسروق
شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از مشایخ کبار خراسان بود و از طوس
بود اما در بغداد نشستی باتفاق همه از جمله اولیاء خدای بود و از اوتاد قطب
المدار صحبت بود و او خود از اقطاب بود از وی پرسیدند که قطب کیست
ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که جنید است و او چهل تن از
اهل تمکین و مشایخ کمین بخدمت کرده بود و فایده گرفته و در علوم ظاهر
و باطن بکمال و در مجاهده و تقوی بغایت درجه بود و صحبت محاسبی
و سری یافته بود گفت پیری نزدیک من آمد و سخن پاکیزه می گفت
و شیرین سخن و خوش زبان بود و خاطری نیکو داشت و گفت هر چه
خاطر شما آید با من بگوئید مسروق گفت مرا در خاطر که او جهود است
از خاطر من بنرفت با جریری گفتم او را این موافق نیامد گفتم البته
با وی بگویم گفت پس او را گفتم که هر خاطر که شما را در آید با من بگوئید
اکنون مرا چنین در خاطر آمد که تو جهودی پاره سر در پیش افکند پس گفت
راست گفتی و شهادت آورد و گفت همه دینها و مذهبها نگاه کردم گفتم اگر
با هیچ قوم چیزی است با این قوم است بنزدیک شما آمدم تا بیازمایم شما را
برحق یافتم و سخن اوست که هر که بغیر خدای تعالی شاد شود شادی

او بحمد الله ... بود و هر کرا در خدمت خدای انس نباشد انس وی جمله وحشت
بود و هر که در خواطر دل با خدای تعالی مراقبت بجای آرد خدای تعالی او را
در حرکات جوارح معصوم دارد و گفت هر که چنین شود در تقوی
آسان شود بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بگوشه چشم
بلذات دنیا باز ننگری و بدل در آن تفکر نکنی گفت بزرگ داشتن
حرمت مومن از بزرگ داشتن حرمت خداوند بود و بحرمت بنده
بمحل تقوی رسید گفت در باطل نگرستن معرفت حق از دل ببرد
گفت هر کرا مودت حق بود کس بر وی غالب نتواند بود گفت دنیا
را بر وحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خدای بخدای بود نه بدنیا
گفت خوف می باید که خوف بیش از رجا است که حق تعالی بهشت
بیافرید و دوزخ و هیچ کس به بهشت نتواند رسید تا به دوزخ گذر نکند
گفت بیشتر چیزی که عارف از آن بترسید خوف از فوت حق او
گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را
آب جهل و درخت توبه را آب ندامت و درخت توبه را آب ندامت
و درخت محبت را آب موافقت هر گاه که طمع معرفت داری و پیش
از آن درجه انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هر گاه که اراده
طلب کنی پیش از درست مقام توبه در میدان غفلت باشی گفت اعلم
آنست که جز خدای هیچ سبب بر وی پادشاه نگردد گفت تواضع
باب ... در بیرون آمدی در خراب کردن عمر خودی رحمة الله علیه

شصت و نهم ذکر عبدالله مغربی آن شیخ ملت آن قطب دولت
آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق بشر ابو عبدالله
مغربی رحمة الله علیه از مشایخ بود و از قدماء کبار بود و استاد اولیا
و اعتقاد و صوفیان بود و در خوف ولایتی داشت و در تربیت کردن مرید آیتی بود
و حرمت او در دلها بسیارست و خطر بسیار و در توکل و تجرید مثل او کمتر دیده اند
کسی را قدم او نبوده است و دو ابراهیم که از خاصگان اند هر دو شاگرد و پرورده
کمال او بودند یکی ابراهیم شیبان و یکی ابراهیم خواص و عمر او صد و بیست
سال بوده است رحمهما الله و او را کلماتی رفیع است و عمر او صد و بیست
سال بود و کارهای او عجب بود هیچ چیزی که دست آدمی بدان
رسیده بودی نخوردی جز بیخ گیاه که آن خوردی و مریدان او هر جا که
بیخ گیاهی یافتندی پیش او بردندی تا بقدر حاجت بکار بردی و او
خو با عادت کرده بود و پیوسته سفر کردی و یاران با وی بودندی
و دایم احرام داشتی چون از احرام بیرون آمدی باز احرام گرفتی
و هرگز جامهٔ او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی که گفت مرا ای
از ما در میراث یافتم به پنجاه دینار بفروختم و در میان بستم
و روی به بادیه نهادم غولی پیش آمد گفت چه داری گفتم پنجاه دینار گفت
بیار بوی دادم بگشاد و بدید و بمن باز داد و پس شتر بمن بخوابانید و مرا گفت
بر نشین گفتم ترا چه رسیده است گفت مرا از راستی تو دل بر انگیخت
با من بیامد و همیشه در صحبت من بود و از اولیاء خوش شد **نقلست**
که گفت یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم تر و تازه بی زاد و راحله گفتم
ای آزاد مرد بی زاد و راحله کجا می روی گفت در راه من که
جز از خدای هیچ می نه بینی **نقلست** که او چهار پسر داشت هر یکی را
پیشه آموخت گفتند این چه لایق حال ایشان است گفت کسب
آموزم تا بعد از وفات من بسبب آنکه من فلانم جگر صدیقان
نخورند و در وقت حاجت کسبی کنند گفت فاضلترین اعمال وفا
براقامت و گفت هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد
دروغ زن باشد که دعوی بندگی کند از کسی درست آید که از مراد
خویش فانی گردد و مراد خداوند باقی شود و نام او آن بود که خداوند
نهاده بود و لقب او آن بود که بهر چه او را بخوانند و از بندگی جواب
دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب گفت خوارترین مردمان درویشی
بود که با توانگران مداهنت کند و عظیم ترین خلق را تواضع کند گفت
درویشان راضی امینان خدای اند در زمین و حجت خدای اند
بر بندگان و برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد گفت درویشی
که از دنیا احتراز کرده است اگر چه هیچ عمل از اعمال فضایل نکند
یک ذره از او فاضلتر از متعبدان و مجتهدان گفت هر مصنف ترا از دنیا
ندیدم که تا او را خدمت کنی ترا خدمت کند و چون ترک کسی کردی
او نیز ترک تو کرد گفت زیرک نیست کسی الا این طایفه که بر سوختن
سبب زندگی خویش و سبب آنکه یافته اند وفات او بطور سینا

بود و هم آنجا دفن کردند

باب شصت و ششم در ذکر ابو علی جوزجانی

آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول ولایت
آن مخصوص کرامت آن شیخ ربانی ابو علی جوزجانی رحمة الله علیه
از کبار مشایخ بود و از جوانمردی طریقت بود و در مجاهده بکمال و او را
تصانیف است در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول مذکور
و مرید حکیم ترمذی و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است
و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان
بر حقیقت است و سخن شان بر اسرار و مکاشفت گفت سه چیز
از عقد توحید است خوف و رجا و محبت زیادتی خوف از ترک گناه
است بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب وعده
دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب منت دیدن
پس خائف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب
و محب هیچ نیاساید از طرب ذکر محبوب پس خوف ناری منور است
و رجا نوری منور و محبت نور علی نور است گفت از علامت
سعادت که بنده طاعت آسان بود گزاردن و موافقت کردن
سنت در افعال بر وی دشوار نبود و محبت اهل صلاح بود و با برادران
نیکو خلق بود و در راه خلق چیزی بذل تواند کردن و بکار مسلمانان
قیام تواند کرد و مراعات اوقات خود تواند کرد گفت مرا تحقیق
گشته است که معاصی ظاهر کرد اذکری بودی فراموش گردانیده گفت

ولی آن بود که از حال خود فانی بود و بمشاهدهٔ حق باقی بود
و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را از خود هیچ اختیار نبود
و با غیرش قرار نبود گفت عارف آنست که جمله دل خویش
بمولا داده باشد و تن بخلق و گفت گمان نیکو بردن بخدای
غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت
بود بنفس گفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولا نبود جز رجوع
بحق گفت صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس
کرامت خواهد خدای استقامت گفت رضا سرای عبودیت
است و صبر در وی و تفویض در خانه وی و مرگ بر در است
و فراغت در سرای و راحت در خانه گفت بخل سه حرف
با آن بلاست و خا آن خرابست و لام آن لوم است
پس بخیل بلای است بنفس خویش خراب است در نفاق
خویش لوم است در بخل خویش رحمة الله علیه

باب شصت و هفتم در ذکر شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب
مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم
توفیق آن رکن کعبهٔ تحقیق آن قبلهٔ روحانی ابوبکر
کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و مرزبانه در ورع و زهد
و تقوی و معرفت یگانه و از کبار مشایخ حجاز بود
و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین و در ولایت

صاحب مقام و در فراست صاحب عقل و در مجاهده و در ریاضت
سخت بزرگوار بود و در انواع علوم سخت کامل خاصه در علم
حقایق و معرفت صحبت جنید و ابوسعید خراز و نوری
یافته بود و او را چراغ حرم گفتندی و در مکه مجاور بود تا وقت
وفات و اول شب تا آخر نماز کردی و قرآن ختم کردی
و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود و سی
سال در حرم زیر ناودان نشسته بود که در این سی سال
در شبانروزی یکبار طهارت نماز کردی و در این مدت
خواب نکرده بود و در ابتدا دستوری از مادر خواست که
بحج رود گفت چون در بادیه شدم حالتی بر من پدید آمد
که موجب غسل بود با خود گفتم مگر بشرط نیامده ام بازگشتم
چون بدر خانه اجازت آمدم مادر در پس در نشسته بود منتظر
گفتم ای مادر نه اجازت داده بودی گفت بلی اجازت
بود اما خانه را بی تو نمی توانستم دیده تا تو رفته اینجا
نشسته ام و نیت کرده بودم که تا باز نیایی برنخیزم پس
چون مادر وفات کرد روی در بادیه نهادم گفت در
بادیه درویشی را دیدم مرده می خندید گفتم تو
مرده می خندی گفت محبت خدای چنین بود ابوالحسن
مزین گفت بادیه فرو شدم بی زاد و راحله چون بکنار

حوضی رسیدم بنشستم و با خود گفتم بادیه بریدم بی زاد
و راحله یکی را دیدم که بانگ بر من زد که ای حجام لا تحدث
نفسک بالاباطیل نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم
بخدای بازگشتم و گفت مرا اندک غباری بود در دل با
امیرالمومنین علی کرم الله وجهه و بجهت چیزی دیگر ملک
نه بجهت آنکه رسول علیه السلام فرمود که لا فتی الا علی
شرط فتوت آن بود که اگرچه معاویه بر باطل بود و او بر حق
کار بوی بازگذاشتی تا چندان خون ریخته نشدی
و گفت میان صفا و مروه خانه داشتم در آنجا مصطفی
علیه السلام بخواب دیدم با یاران او که در آمدی و مرا
در کنار گرفتی پس اشارت کرد با بوبکر که او کیست گفتم ابوبکر
پس اشارت کرد بعمر گفتم عمر پس اشارت کرد بعثمان
گفتم عثمان پس اشارت کرد بعلی گفتم من شرم داشتم
بسبب آن غبار پس سید علیه السلام مرا با علی برادری
داد تا یکدیگر را در کنار گرفتیم پس آنشان برفتند من و علی
بماندیم علی مرا گفت بیا تا بکوه ابوقبیس رویم بر سر کوه رفتیم
و نظاره کعبه می کردیم چون بیدار شدم خود را بر کوه
بوقبیس دیدم ذره از آن غبار در دل من نمانده بود گفت
با من صحبت میداشت عظیم بر من ثقیل بود چیزی بوی بخشیدم

آن نعل زایل شد او را بخانه بردم و گفتم پای بر روی
من نمی نهاد الحاح کردم تا پای بر روی من نهاده و فی الحال
خدا که آن نعل زایل شد و بدوستی بدل گشت **نقل است** که
کسی گفت مرا دویست درم بود از وجه حلال فتوح شده
پیش او بردم و بر کنار سجاده او نهادم گفتم در وجه خرد
خرج کن بگوشه چشم در من نگریست و گفت من این
وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام تو می خواهی که
مرا بدین غره کنی پس برخاست و سجاده برافشاند
و بر وقت هرگز چون عز از دل خود ندیدم که آن سبب آن
درمها می چید **نقل است** که مریدی داشت مگر در حال شرع
بود چشم باز کرد و در کعبه نگرید اسبزی برسید لگدی زد
و چشمش بیرون انداخت در حال پیر شیخ ندا کردند
که درین حالت ارادت عینی و مکاشفات حقیقی بدو فرود
می آمد و او بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب
البیت نظاره بیت کردن روا نبود **نقل است** که روزی
پیری نورانی ردا انداخته بود با شکوه از باب
بنی شیبه در آمد و پیش کتانی رفت و او سر کشیده بود
گفت ای شیخ چرا بمقام ابراهیم بروی که پیری بزرگ آمده
است و اخبار عالی روایت می کند تا سماع کنی کتابی
۲

سر برآورد و گفت از که روایت می کند گفت از عبدالله عمر
از زهری از ابوهریره از پیغمبر علیه السلام گفت ای شیخ
دراز اسنادی آوردی هر چه ایشان باسناد خبر می گویند
ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفتم
حدثنی قلبی عن ربی جل جلاله دلم سخن از خدای می شنود
پیر گفت چه دلیل داری بدین سخن گفت دلیل آن دارم که دلم
می گوید که تو خضری خضر علیه السلام گفت تا این وقت
می پنداشتم که خدا را هیچ ولی نیست که من او را نشناسم
تا ابوبکر کتانی را دیدم که من او را نشناختم و او مرا شناخت
دانستم که خدا را دوستانند که مرا شناسند و من ایشان را
نشناسم **نقل است** که وقتی در نماز بود و طراری جامه وی را
از کتف شیخ باز کرد و بازار برد تا بفروشد در حال دستش
خشک شد او را گفتند مصلحت توانست که باز بری بخدمت
شیخ و شفاعت کنی تا دعا کند باشد که خدای دستت با تو
دهد طرار باز آمد و شیخ هم چنان در نماز بود و ردا در کتف
شیخ داد و بنشست تا شیخ از نماز فارغ شد در قدمهای
او افتاد و عذر می خواست و زاری میکرد و حال بگفت
شیخ گفت بعزت و جلال خدا که از بردن خبر دارم و نه از
آوردن پس گفت الهی او برده باز آورد آنچه از او ستده

بازده درحال درویشی نیک شد نقلست که گفت جوانی بخواب
دیدم بغایت صاحب جمال گفتم کیستی گفت تقوی گفتم
کجا باشی گفت در دل اندوهگنان پس نگاه کردم
زنی سیاه دیدم بغایت زشت گفتم کیستی گفت
خنده و نشاط و خوش دلی گفتم کجا باشی گفت در دل
غافلان و اهل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز
نخندم مگر بر من غلبه کند گفت شبی سیاه و یکبار
پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم گفتم چه دعا کنم تا حق
تعالی دل مرا نمیراند گفت هر روزی چهل بار بگوی بصدق
یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسالک ان تحیی قلبی بنور معرفتک
ابدا گفت درویشی نزدیک من آمد و میگریست و گفت
ده روز است تا گرسنه ام با بعضی از یاران از گرسنگی
شکایت کردیم جای ارشد در راه درمی یافت و بر آن
نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم نیست که شکایت
میکنی یکی از وصیت خواست گفت چنانکه فردا خدای
ترا خواهد بود تو امروز او را باش گفت انس بمخلوق
عقوبت است و قرب دنیا معصیت و با ایشان میل کرد
مذلت گفت زاهد آن باشد که هیچ نیابد دلش شاد شود
خدایا فتن وجد و جهد لازم گیرد و احتمال دل کند بصبر و رضا

باشد بدین تا بمیرد گفت تصوف همه خلق است هر کرا
خلق بیشتر در تصوف زیاده تر گفت بیدار شدن
نفس است و دیدار غیب و آن از اثر ایمان است گفت
محبت ایثار است برای محبوب گفت تصوف صفوت
است و مشاهده گفت صوفی کسی است که طاعت او نزد
او جنایت بود که از آن استغفار باید کرد گفت استغفار
توبه است و توبه اسمی است جامع شش چیز را اول پشیمانی
بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بر آنکه دیگر بگناه رجوع
نکند سیوم بگزاردن هر فریضه که میان او و خدای است
چهارم ادا کند مظالم خلق را پنجم بگزارد هر گوشت و پوست
و پیهی که از حرام شده باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند
چنانکه معصیت چشانیده است گفت اول وجد حلاوت
و میانه مرد اخرس گفت توکل در اصل قناعت علم است
و در حقیقت کامل شدن یقین گفت عبادت هفتاد و دو
باب است هفتاد و یک در حیات از حق تعالی گفت علم بخدای
تمامتر از عبادت خدای گفت هرگز بنده گناه نداند تا بدعا
کشاده نکند و بعذر خواستن مشغول نگرداند تا در مغفرت
گشاده نکند گفت چون افتقار بخدای درست شود از جهت
آنکه این دو حالت تمام نشود مگر بیکدیگر گفت دردی بوقت

انتباه از غفلت و انقطاع از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم
قطیعت فاضلتر از عبادت انس و جن گفت اعمال خاتم
شد گفت هر که او را خدای تعالی وقت قیمت کرد و گویند
امروز عمل را ترک کرد و هرگز نزدیک گرداند برا اعمال مطالبه
کند و خوف پیشه کرد گفت دنیا را از بلوی قیمت کرده اند
و بهشت را بتقوی گفت از حکم مرید سه چیزست یکی خوابش
در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه و سخنش
در وقت ضرورت گفت بتن در دنیا با شهوة مهار دیوان
که هرگز مهار دیو گرفت با دیو هم بود گفت بتن در دنیا باش
و بدل در آخرت گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا
عمل کن گفت ما دین خدای مبنی بر سه رکن یافتیم بر حق
و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوب
است و صدق بر عقل یعنی حق خرنطا برنتوان داشت
کما قال علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در
عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس باطل
است و ادریس بر حق و عدل بر دل است قسمت بعدل
دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل تعلق دارد که فردا اگر
از صدق سوال کنند عاقلان را کنند گفت وجود عطای
از حق شهود حق است بحق بجهت آنکه حق است دلیل بر هر چیز

و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق گفت خدای را
بادیست که آنرا باد صبح خوانند که آن باد مخزونست در
زیر عرش وقت سحر وزیدن گیرد و نالها و استغفار
بر گیرد و بملک جبار رساند گفت شکر کردن در موضع
استغفار گناه بود و استغفار در موضع شکر گناه بود
نقل است که چون کتانی را وفات نزدیک رسید گفتند
در حال حیوة عمل تو چه بود تا بدین مقام رسیدی گفت
اگر اجل نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال دیده
بان دل بودم هر چه غیر خدای بود از دل دور کردم
تا دل چنان شد که هیچ چیز دیگر نداشت جز خدای تبارک
و تعالی

باب شصت و هشتم در ذکر شیخ کبیر ابو عبدالله خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس
صمدیت آن برکشیده درگاه آن برگزیده الله محقق
لطیف قطب وقت ابو عبدالله بن خفیف رحمة الله علیه
شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانه عالم بود و در علوم
ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد
بوی بود بنائی عظیم داشت و خاطری بزرگ و احترامی
نهایت و فضایل او چندانست که بر نتوان شمرد و ذکر او
نتوان کرد و مجتهد بود و در طریقت مذهبی خاص داشت

و جماعتی از متصوفه که تولا بوی کنند در سر چهل روز در غوص
حقایق می ساخت و در علم ظاهر بسی تصنیف دارد همه مقبول
مشهور و آن مجاهدات که او کرد در وسع بشر نگنجد و آن
نظر که او را بود در حقایق و اسرار در عهد او کس نبود و بعد از
وی در پارس خلقی نماند چنانکه نسبت بدو درست کردی و از
ابنای ملوک بود و بر تجرید سفرها کرده رویم و جریری
و ابن عطا و منصور حلاج را دیده و جنید را یافته و در
ابتدا که درد دین دامن دل او بگرفت چنان شد که در
رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله احد برخواندی و بسیار
بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی و بیست
سال پلاس پوشیده بود و هر سال چهار چله بداشتی و آن روز
که وفات کرد چهل چله پیاپی داشته بود که در آن چله آخر
وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکرده بود در وقت او
پیری محقق بود اما از علما طریقت نبود و در پارس مقام داشت
نام او محمد ذکری و هرگز مرقع نپوشیدی از عبدالله خفیف
پرسیدند که شرط مرقع چیست و داشتن آنکه مسلم است
گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در پیراهن سپید
بجای می آورد و داشتن آن او را مسلم است و ما در میان
بلا نشسته ایم نمیدانیم بدرستی تا بجای توانیم آورد یا نه و او را

خفیف از آن گفتند که هر شب غذا بوقت افطار هفت
مویز بیش نه یکبار بوده است و سبک روح و سبک حساب
باشد در آن حال شبی خادمش هشت مویز بداد و شیخ
ندانست و بخورد حلاوت طاعت بر قاعده هر شب نیافت
خادم را بخواند و از آن حال سوال کرد گفت امشب هشت مویز
ترا دادم شیخ گفت چرا گفت ترا ضعیف دیدم دلم بدرد
آورد گفتم تا ترا قوتی باشد شیخ گفت پس تو با من یار نبودی
بلکه خصم من بودی اگر یار من بودی شش دادی نه هشت
پس شیخ او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب کرد
گفت چهل سال است تا مرا قبول است میان خاص و عام و چندان
نعمت بر ما بخشند که از احد نبود و چنان زیستم که در این مدت
زکوة فطر بر من واجب نشد گفت در ابتدا خواستم که بحج
روم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سر من بود که بدیدن
جنید نرفتم چون بباديه فرو شدم رسنی و دلوی داشتم تشنه
شدم چاهی دیدم که آهوی آب می خورد چون بسر چاه رسیدم
آب در زیر چاه رفت گفتم خداوندا عبدالله را قدر از این
آهو کمتر است آوازی شنیدم که این آهو دلو و رسن
نداشت و اعتماد او بر ما بود وقتم خوش شد دلو و رسن
بینداختم روانه شدم آوازی شنیدم که یا عبدالله

ما ترا تجربه می کردیم تا چون صبر کنی باز کرد و آب خور با
گشتم آب بر لب چاه آمده بود وضو ساختم و آب خوردم
و برفتم تا مدینه هیچ حاجتم تا آب نبود به سبب طهارت
چون باز گشتم ببغداد رسیدم روز آدینه بجامع شدم جنید
را چشم بر من افتاد و گفت اگر صبر کردی آب از زیر قدمت
بر آمدی **نقل است** که گفت جوانی درویش پیش من آمد و اثر
گرسنگی در من بدید مرا بخانه خود برد و گوشتی پخته بود و بوی
گرفته مرا از خوردن آن کراهیت می آمد و لقمه می کرد
و در دهان من می انداخت و من نمی توانستم و مرا کراهیت
می آمد و برنج میرسید تا درویش آن تعزز در من بدید شرم زده شد
و من نیز خجل گشتم برخاستم و بجماعتی اصحاب سفر کردم
چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم
تا چند روز صبر کردیم تا بشرف هلاک رسیدیم تا حال چنان
که سگی میته بخریدیم و بریان کردیم لقمه از آن بمن دادند
خواستم تا بخورم حال آن درویش و طعام یادم آمد
با خود گفتم این عقوبت آنست که آن درویش آن روز
از من خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند چون باز
آمدم از آن درویش عذر خواستم گفت شنیدم که در مصر
پیری و جوانی را یافتم نشسته اند بر دو آمدم آنجا دیدم دو

شخص را دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم جواب
ندادند گفتم بخدای بر شما که جوابم دهید آن جوان سر
بر آورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندکیست و از این
اندک اندکی آمده است از این اندک نصیب بسیار بستان
یا ابن خفیف مگر فارغی که بسلام ما می پردازی این بگفت
و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی را فراموش
کردم تمکین من ایشان گرفتند توقف کردم و با ایشان
نماز پیشین گزاردم و نماز دیگر گزاردم و گفتم مرا
پندی ده گفت یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند
نبود کسی دیگر باید که اصحاب مصیبت را پند دهد سه روز
آنجا بودم که چیزی نخوردیم و نخفتیم با خود گفتم چه سوگند دهم
تا مرا پندی دهند آن جوان سر بر آورد و گفت صحبت
کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدای یاد دهد و هیبت آن
بر دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند دهد نه بزبان گفتار
نقل است که گفت یکسال در روم بودم روزی بصحرا شدم
رهبانی را بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او
در چشم کوران کشیدند بقدرت حق تعالی بینا گشتند
و بیماران می خوردند و شفا می یافتند عجب داشتم که
ایشان بر باطل اند این چگونه بود آنشب مصطفی علیه السلام

درخواب دیدم گفتم یا رسول الله تو اینجا چه می کنی گفت آمده ام
برای تو گفتم یا رسول الله این چه حال است فرمود که از صدق
و ریاضت است که در باطل است اگر در حق بود چگونه بود
گفت شبی پیغمبر را علیه السلام در خواب دیدم که بیامدی و مرا
بسر پای بیدار کردی و من در روی نگاه میکردم فرمود که
هر کرا می شناسد و رفتن آن راه پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد
حق تعالی او را عذابی کند که از هیچ کس را از عالمیان چنان
عذاب نکند **نقل است** که پیغمبر علیه السلام بر هر دو انگشت پای
نماز کرده است و ابو عبد الله خفیف بود که هیچ سنت پیغمبر از وی
فوت نشد خواست که او نیز همچنان نماز کند چون یک
رکعت نماز بر سر انگشت بگزارد دوم نتوانست پیغمبر علیه السلام
در خواب دید که از محراب در آمد و گفت این نماز خاص
مراست و تو مکن **نقل است** که یک شب خادم را گفت که زنی حاصل
کن تا بخواهم خادم گفت درین نیم شب کجا روم اما مرا دختری
هست اگر شیخ اجازت دهد بیارم گفت بیار پس خادم دختر
بیاورد و شیخ در حال عقد نکاح کرد چون هفت ماه بر آمد طفلی در
وجود آمد و وفات کرد شیخ خادم را گفت دختر را بگوی
تا طلاق بستاند و اگر می خواهد همچنان می باشد خادم گفت
یا شیخ درین چه سر است گفت آن شب که نکاح کردم قیامت را

بخواب دیدم و خلقی بسیار در مانده همه در عرق شده ناگاه
طفلی بیامد و دست پدر و مادر گرفت و چون باد از صراط بگذرانید
من نیز خواستم تا مرا طفل باشد چون آن طفل بیامد و برفت
مقصود حاصل شد بعد از آن نقل کنند که چهار صد عقد نکاح
کرده بود از انکه او را از ابنای ملوک بود چون توبه کرد
و حال او بکمال رسید بدو تقرب می کردند و دو کان و سه کان
در عقد می آمد و یکی چهل سال در عقد او بود و او دختر وزیر بود
نقل است که از زنان او پرسیدند که شیخ با شما چون باشد در
خلوت همه گفتند ما از صحبت او خبر نداریم اگر کسی با خبر بود
دختر وزیر باشد از وی پرسیدند گفت چون خبر شدی که
شیخ امشب بخانه من می آید طعامهای لذیذ پختمی و زینت
کردمی چون بیامدی و آن بدیدی مرا بخواندی و ساعتی
در من نگریستی و زمانی در آن طعام نگه کردی تا شبی دست
من بگرفت و در آستین کشید و بر شکم خود مالید از سینه
تا ناف پانزده عقد دیدم گفت ای دختر بپرس که این
عقدها چیست پرسیدم گفت این همه لهیب و شدت حاجت که
گره بر گره بسته ام از چنین روی و چنین طعام که در پیش من
نهاده این بگفت و برخاست مرا بیش از این با او گستاخی
نبوده است که او بغایت در ریاضت بوده است **نقل است**

که او را دو مرید بود یکی احمد کبیر و یکی احمد صغیر و شیخ با احمد صغیر
بودی اصحاب را از آن غیرت آمد یعنی احمد کبیر کارها
کرده است و ریاضت کشیده شیخ را آن معلوم شد خواست
که با ایشان نماید که احمد که بهتر است شتری بر در خانقاه خفته بود
شیخ گفت یا احمد کبیر گفت لبیک گفت آن شتر بر بام خانقاه
بر احمد گفت یا شیخ شتر چون بر بام توان برد شیخ گفت اکنون
رها کن پس گفت یا احمد صغیر گفت لبیک گفت آن شتر بر بام
خانقاه بر احمد در حال میان در بست و آستین باز کرد و بیرون
دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوت کرد و نتوانست
بر گرفتن شیخ فرمود که تمام شد یا احمد معلوم گشت پس اصحاب را
گفت که احمد از آن خود کرد و بفرمان قیام نمود و بر اعتراض
پیش نیامد و فرمان ما نگریست بکار که توان یا نه و احمد کبیر
بحجت مشغول شد و در مناظره آمد از ظاهر حال مطالعه می توان
کرد نقلست که شیخ را مسافری رسید خرقه سیاه پوشیده
و شمله سیاه بر سر کرده و ازاری سیاه و پیراهنی سیاه شیخ را
در باطن غیرت آمد چون مسافر دو رکعتی بگزارد و سلام کرد
شیخ گفت یا اخی چرا جامه سیاه داری گفت از آنکه خدایان
نمرده اند یعنی نفس و هوا که گفت افرأیت من اتخذ الهه
هواه شیخ گفت او را بیرون کشید بیرون کردند بخواری

پس فرمود که باز آرید باز آوردند هم چنین تا چهل نوبت
فرمود که او را بخواری بیرون می کردند و باز می آوردند
بعد از آن شیخ برخاست و بوسه بر سر او داد و عذر خواست
و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که در چهل نوبت خواری
که بتو کردند متغیر نشدی نقلست که دو صوفی از جای دور
بزیارت او آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند پرسیدند که
شیخ کجاست گفتند بخانه عضد الدوله گفتند شیخ را با
سلطان چه کار دریغا آن ظن ما بدین شیخ پس گفتند که در
طوفی کنیم در بازار شدند دکان خیاطی رفتند تا جیب
خرقه بدوزند خیاط را مقراض ضایع شد ایشان را گفت
شما گرفته اید پس بدست سرهنگی دادند و به سرای عضد الدوله
بردند عضد الدوله فرمود که دست ایشان باز کنند شیخ
عبدالله حاضر بود گفت صبر کنید که این کار ایشان نیست
ایشان را خلاص داد و پس با صوفیان گفت ای جوانمردان
آن ظن شما راست بود اما آمدن ما برای سلاطین بجهت
چنین کارهاست پس هر دو صوفی مرید او شدند تا بدانی
که هر که دست در دامن مردان زند او را ضایع نگذارند
و سعی او بباد بر ندهند گفت شیخ را مسافری رسید که
استسقاش بود و شیخ بدست خود آن شب طشت او بر

میدانست و یکساعت بخفت تا نزدیک صبح شیخ یک نفس خشم
بر هم نهاد آن مرد فریاد آواز داد و گفت کجایی که لعنت
بر تو باد شیخ در حال برجست ترسان و لرزان و طشت آنجا
برد بامداد مریدان با شیخ گفتند آخر این چه مسافرات که
لفظی چنین و چنین گفت ما را طاقت تحمل نماند و تو تا این
غایت صبر می‌کنی و شیخ گفت من چنین شنیدم که رحمت بر تو
باد و سخن اوست که خدای تعالی ملائکه را بیافرید و حس و آ
و عصمت و حیلت و کفایت بیافرید پس ملائکه را گفتند
اختیار کنید از اینها ایشان عصمت اختیار کردند پس جن را
گفتند شما نیز اختیار کنید عصمت اختیار می‌کردند گفتند ملائکه
سبقت کردند کفایت اختیار کردند انسان را گفتند اختیار
کنید عصمت خواستند گفتند سبقت نمودند پس حیلت
اختیار کردند و بجهد خویش حیلتی می‌کنند ابو احمد صغیر شیخ را گفت
مرا وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت صوفیانی را که من دیده
بر دیو تجربت کردندی اکنون دیو بر صوفی تجربت میکند گفت
صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم
جفا و دنیا بیندازد و از پس قفا گفت نزه بودن از دنیا عین
راحت است در وقت بیرون شدن از دنیا گفت تصوف
صبر است در تحت مجاری اقدار و اقرار گرفتن از دست ملک جبار

و قطع کردن بیابان و کوهسار گفت رضا بر سه قسم بود رضا
بدو و رضا ازو و در رضا درو رضا درو ع در تدبیر گو و در رضا
انبوه آنچه قضا کند گفت ایمان تصدیق دل است بد آنچه از غیب
بر وی کشف افتد گفت ارادت پیچ دایم است و ترک راحت
گفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها
و غیبت افتد از جمله چیزها حق تعالی گفت انبساط برخاستن
احتشام است در وقت سوال گفت تقوی دور بودن است
از هر چه ترا از خدای دور کند گفت ریاضت شکستن نفس است
بخدمت و منع کردن نفس است از فترت در خدمت گفت
قناعت طلب ناکردن است آنچه در دست تو نیست و بی
نیاز شدن از آنچه در دست تست گفت زهد راحت یافتن
است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را باز دارد
از طرب گفت رجا شاد شدن بود بوجود وصل او گفت فقر
غنیمتی ممکن بود در بیرون آمدن از صفات خود گفت یقین حقیقت
اسرار بود بحکمهای غیب پرسیدند که عبودیت از کجا درست آید
گفت چون همه کارها را خود بخدای باز گذارد و در بلا کند صبر
پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود بعد از آن بیرون
آید و سوال کند بدان قدر که او را کفایت بود او را چه
گویند گفت او را کذاب گویند و گفت چیزی می‌خورند

و خاموش می‌باشید که اگر درویشی ازین در در آید ما را فضیحت
کند **نقل است** که چون وفاتش نزدیک آمد خادم را گفت
من بندهٔ عاصی گریزپای بودم غلّی بر گردن من نه و بندی
بر پای من نه و همچنان روی بقبله کن و مرا انشان باشید
در بند بعد از مرگ خادم این نصیحت شیخ آغاز کرد هاتفی
آواز داد که هان ای بیخبر مکن می‌خواهی که عزیز کردهٔ ما را خوار
کنی رحمة الله علیه قدس الله سره

باب شصت و نهم در ذکر محمد جریری رحمه الله

آن ولی قبلهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن
متمکن عاشق آن متدین صادق آن در مشاهده هم بصری
شیخ وقت ابو محمد جریری یگانهٔ وقت بود و برگزیدهٔ زمانه
در میان اقران واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده
بود بهمه نوع و کامل بود در آداب و در انواع علوم حظی
وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر او بود و در علم اصول
بغایت بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مریدان
را گفت ولی عهد من اوست صحبت عبد الله تستری یافته بود
و ادب او چنان بود که گفت بیست سال است تا پای
در خلوت دراز نکردم و حسن ادب او چنان بود که گفت
با خدای اولیتر **نقل است** که یکسال بمکه مقام کرد که نخفت و سخن
نگفت و پشت باز ننهاد و پای دراز نکرد و ابو بکر کتانی

گفت این چنین بچه توانستی کرد گفت چون باطن مرا ندا
داشت تا ظاهر مرا قوت کرد چون جنید وفات کرد
او را بجای او بنشاندند گفت روزی بازی سپید دیدم
چهل سال بصیادی بر خاستم بازش نیافتم گفتند چگونه بود
گفت روزی نماز پیشین درویشی پای برهنه موی بالیده
از در خانقاه در آمد و طهارت کرد و دو رکعت نماز کرد
و سر بگریبان فرو برد در آن شب خلیفه اصحابنا را بدعوت
سر برآورده خوانده بود پیش رفتم و گفتم موافقت
درویشان میکنی بدعوت سر برآورد و گفت مرا امشب
سر خلیفه نیست اما مرا عصیده می‌باید اگر فرمایی نیک والا
تو دانی این بگفت و در گریبان فرو برد من گفتم مگر این
نو مسلمانی است که موافقت درویشان نمیکند و نیز
آرزوی دعا می‌طلبد التفات نکردم و بدعوت رفتم
و سماع کردیم چون باز آمدیم درویش همچنان سر فرو برده
بود برفتم و بخفتم و در خواب شدم رسول خدای را صلی الله
علیه و سلم دیدم که می‌آمد با دو پیر و خلق بسیار بر اثر
او رسیدم که آن دو پیر کیستند گفتند یکی ابراهیم خلیل و دیگر
موسی کلیم و صد و اند هزار پیغمبر پیش رفتم و سلام کردم
روی از من بگردانید گفت دوستی از دوستان

تا عیده از تو در خواست کرد بخیلی کردی و بوی ندادی در حال
از خواب در آمدم گریان شدم آواز در خانقاه بگوش من آمد
نگاه کردم درویش بود که بیرون می رفت در عقب او برفتم
و گفتم ای عزیز توقف کن که آن آرزوی تو بیارم
روی باز پس کرد و بخندید گفت هر که از تو آرزوی طلبد
صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را بشفاعت باید آورد تا تو
آرزوی بوی رسانی این بگفت و برفت و نا پدید شد هرگز
دیگر او را ندیدم نقل است که در جامع بغداد درویشی بود که در
زمستان و تابستان او را جز پیراهنی نبود از وی پرسیدند که
این چه حالست گفت من مولع بودم بجامهٔ نیکو پوشیدن
شبی بخواب دیدم که در بهشت می رفتم جماعتی را دیدم از فقرا
بر مائدهٔ بهشت نشسته خواستم که با ایشان بنشینم فرشته
دست من بگرفت تو از ایشان نیستی این قوم در یک پیراهن
بوده اند بیدار شدم و نذر کردم که بجز یک پیراهن نپوشم
نقل است که جریری مجلس میگفت جوانی برخاست و گفت دلم
گم شده است دعا کن تا باز دهند جریری گفت ما همه درین مصیبت ایم
و گفت در قرن اول معاملت بدین کردند چون برفتند دین
فرسوده شد قرن دوم معامله بوفا کردند چون می رفتند
آن همه رفت قرن سیوم معامله بمروت کردند چون برفتند

آن

آن همه رفت قرن چارم معاملت ایشان بحیا بود چون
برفتند آن جا نماند اکنون مردان چنان شده اند که معاملهٔ
خود برهبت می کنند گفت هر که گوش بخدمت نفس دارد
در حکم شهوات اسیر گردد باز داشته اید در زندان هوا
و خدای تعالی همه فایده ها بر دل وی حرام کند و هر که از
سخن حق مزه نیابد وی را از اجابت نباشد و هر که بدون اندازهٔ
خویش رضا دهد خدای تعالی او را برکشد زیادت از غایهٔ او
یکی گفت اصل کار دل چیست گفت اصل مراقبتی بود که خدا را
می بیند و مشاهدهٔ صنع او می کند گفتند توکل چیست گفت معاینه
شدن اضطرار و گفت چه آفت که فرق نکند میان حال نعمة
و محنت با رام نفس در هر دو حال و جز سکون نفس آست در بلا
و اخلاص ثمرها یقین است و یا ثمرهٔ شک گفت کمال شکر در
مشاهدهٔ عجز است از شکر و پرسیدند از غربت گفت بیرون
شدن است از میان زحمتها و نیز نگاه داشتن اگر بر تو رحمت
نکند و گفت محاربهٔ عامیان با خطرات است و محاربهٔ ابدال
با فکرت و محاربهٔ زهاد با شهوات و محاربهٔ تائبان با زلات
و محاربهٔ مریدان با منی و لذات گفت دوام ایمان و اساس
دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز
کردن سیم غذا نگاه داشتن گفت هر که بخدای بسنده نکند

سرش بصلاح باشد گفت هرکه از مناهی پرهیز نکند سرش نیکو بود
و هرکه غذا انگار ندارد نفس را ریاضت باید دادن پس با دانش
اکتفا صورت معرفت بود و عافیت تقوی حسن خلقت بود
در عافیت و اختیار درستی بود و اعتدال طبیعت بود
گفت دیدن اصول بستودن فروع بود و درست کردن
فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهده
اصول مگر بتعظیم آنچه خدای تعالی آنرا تعظیم کرده است از وسایل
و وسایط و فروع گفت حق تعالی زنده گرداند بنده را بانوار
خویش هرگز نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را بخذلان خویش
هرگز او را زنده نگرداند تا ابد گفت مرجع عارفان بخدای
در بدایت بود و مرجع عام بخدای بعد از نومیدی بود
گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم نظر کرد بحق حق را بدید
باقی ماند بحق بی واسطه زمان و مکان از جهت آنک
حاصل شد او را حضور آنگه او را نه حضور است و نه مکان
از اوصاف او مجرد گشت با وصاف حق تعالی

باب هفتادم در ذکر حسین منصور حلاج

آن قتیل الله فی سبیل الله
آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقه دریای مواج
حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بود و
واقعات غرایب که خاص او را بود که هم در غایت سوز و اشتیاق
بود و در شدت لهب و فراق محبت بود و بیقرار و شوریده
روزگار بود و عاشق صادق و پاکباز و جد و جهدی عظیم داشت
و ریاضتی و کراماتی عجب و عالی همت و رفیع قدر بود و او را
تصانیف بسیارست بالفاظی مشکل در حقایق و اسرار و معانی
و معارف کامل و فصاحتی و بلاغتی داشت و اغلب مشایخ
کبار در کار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف قدمی نیست
مگر شیخ ابوعبدالله خفیف و شیخ ابوبکر شبلی و شیخ ابوالقاسم
قشیری رحمة الله علیه و جمله متأخران الا ماشاء الله که او را
قبول کردند و ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه العزیز و شیخ
ابوالقاسم جرجانی و شیخ ابوعلی فارمدی و امام ابویوسف
همدانی رحمة الله علیهم اجمعین در کار او سری داشته اند
و بعضی در کار او متوقف اند چنانکه استاد ابوالقاسم
قشیری گفت در حق او اگر مقبول بود نزد حق مردود نگردد
و اگر مردود بود بقبول خلق مقبول نشود و باز بعضی بسحر
نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر بکفر منسوب کردند
و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند
تولی باتحاد داشت اما هرکه بوی توحید رسیده باشد
هرگز او را خیال حلول و اتحاد نبود و هرکه این سخن گوید سرش
از توحید خبر ندارد و شرح این طولی دارد و این کتاب

جای آن نیست اما جماعتی بوده از زنادقه در بغداد چه در
خیال حلول و چه در غلط الحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت
بدو کرده اند و سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن
بتقلید محض کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد
که حسین را اما تقلید درین واقعه شرط نیست مرا عجب آمد
از کسی که روا دارد که از درختی انا الله بر آمد و درخت
در میان نه چرا روا نباشد که از حسین انا الحق بر آمد و حسین
در میان نه و چنانکه حق تعالی بزبان عمر سخن گفت که ان الحق
لینطق علی لسان عمر و اینجا نه بحلول کار دارد و نه الحاد و بعضی
گویند حسین منصور حلاج دیگرست و حسین ملحدی دیگر که
استاد محمد ذکریا بود و رفیق ابو سعید قرمطی بود و آن حسین
ساحری بوده است اما حسین منصور از بیضاء فارس بود
و در واسط پرورده شد و ابو عبدالله خفیف گفته است
که حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است که من
و حسین یک چیزیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم
و حسین را عقل هلاک کرد اگر او مطعون بودی این دو
بزرگ در حق او این نگفتندی و ما را دو گواه تمام است
و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت
و توحید و در زی اهل صلاح و در شرع و سنت بود که

این سخن ازوی پیدا شد اما بعضی مشایخ او را مهجور
کردند نه از جهت مذهب و دین بود بلکه از آن بود که نا
خشنودی مشایخ از سرمستی کرد او را این بار آورد
چنانکه اول پیشتر آمد بخدمت شیخ سهل عبدالله و دو سال
در صحبت او بود پس عزم بغداد کرد و اول سفر او هژده
سالگی بود پس بیعقوب به بصره شد و بعمرو بن عثمان پیوست
و هژده ماه در صحبت او بود پس یعقوب اقطع دختر بدو
داد بعد از آن عمرو بن عثمان ازو برنجید از آنجا ببغداد
آمد پیش جنید و جنید او را بسکوت خلوت فرمود چندگاه
در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یکسال آنجا مجاور بود
تا ببغداد او آمد با جمعی صوفیان پیش جنید و از جنید
مسایل پرسید جنید جواب نداد و گفت زود باشد که سر
چوب پاره سرخ کنی حسین گفت آن روز که سر چوب
پاره سرخ کنم تو جامه صورت پوشی چنانکه نقل است که آن
روز که ائمه فتوی دادند که او را باید کشت جنید در جامه
تصوف بود نمی نوشت و خلیفه گفته بود که خط جنید باید
دستار و دراعه در پوشید و بمدرسه شد و جواب فتوی
نوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بظاهر حال کشتنی است
و فتوی بر ظاهر است اما باطن را خدای داند پس حسین

چون از جنید جواب مسایل نیافت متغیر شد و بی اجازت
به تستر شد و یکسال آنجا بود و قبولی عظیم او را پیدا شد و او
در هیچ سخن اهل زمانه را وزنی ننهادی تا او را حسد کردند
و عمرو بن عثمان در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال
او در چشم آن دیار قبیح گردانید و او را نیز از آن خلق دل
بگرفت جامهٔ متصوفه بیرون کرد و قبا در پوشید و در آن مدت
بعضی بخراسان و ماوراء النهر بود و بعضی بسیستان باز
با هواز آمد و اهل هواز را سخن گفت و نزدیک خاص و عام
مقبول شد و از اسرار خلق سخن می گفت تا او را حلاج الاسرار
گفتند پس مرقع در پوشید و عزم حرم کرد و در آن سفر بسیار
خرقه پوش با او بودند چون بمکه رسید یعقوب نهرجوری
بسحرش منسوب کرد پس از آنجا با بصره آمد باز با هواز آمد
پس گفت ببلاد شرک می روم تا خلق را بخدای خوانم بهندوستان
رفت پس بماوراء النهر آمد پس بچین افتاد و خلق را بخدا
خواند و ایشان را تصانیف ساخت چون باز آمد از اقصای
عالم بدو نامه نوشتندی اهل هند ابو المغیث نوشتندی
و اهل چین ابو المعین و اهل خراسان ابو المهر و اهل فارس
ابو عبد الله و اهل خوزستان حلاج الاسرار و در بغداد
مصطلم می خواندند و در بصره مخبر پس اقاویل در وی بسیار شد

وان

و آن حالت بنوعی دیگر مبدل شد که خلق را معنی می خواند
که کسی بر آن وقوف نمی یافت تا چنین نقل کنند که او را
از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بروی که
از آن عجب تر نبود و او را حلاج از آن گفتندی که یکبار
بانبار پنبه برگذشت اشارتی کرد و در حال دانه از پنبه
بیرون آمد و خلق متحیر شدند که در شبانروزی چهار صد
رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی گفتند درین درجه
که تویی چندین رنج چراست گفت نه راحت در احوال
دوستان اثر کند و رنج که دوستان فانی صفت اند
نقل است که در پنجاه سالگی گفت تا اکنون هیچ مذهب نگرفتم
اما از هر مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار کردم
و امروز که پنجاه ساله ام نماز کرده ام و هر نمازی غسلی
کرده ام **نقل است** که در ابتدای که ریاضت می کشید دلقی
داشت که بیست سال بیرون نکرده بود روزی بستم از
وی بیرون کردند گزنده بسیار در وی افتاده بود یکی از آن
وزن کردند نیم دانگ بود **نقل است** که کسی نزدیک او آمد
کژدمی دید که گرد او می گردید قصد کشتن کرد حلاج گفت
دست از وی بدار که دوازده سال است که ندیم ماست و گرد
ما می گردد که رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد در راه مجلس

می گفت روایت کرد که حلاج با چهارصد صوفی روی در بادیه
نهاد چون روزی چند بر آمد چیزی نیافتند حسین را گفتند
ما را سر بریان می باید گفت بنشینید پس دست از پس پشت
می کرد و سر بریان کرده با دو قرص بیکی میداد تا چهارصد
سر بریان و هشتصد قرص بداد بعد از آن گفتند ما را
رطب می باید برخاست و گفت مرا بفشانید بفشاندند رطب
از وی می بارید تا سیر بخوردند پس در راه هر جا پشت بخاری
باز نهادی رطب باز آوردی نقل است که طایفه در بادیه
او را گفتند ما را انجیر می باید دست در هوا کرد و طبقی انجیر
تازه پیش ایشان نهاد و یکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوا
شکر در دم پیش ایشان نهاد گفتند این حلوا خواستند
باب الطاق است بغداد است چنین گفت پیش من بادیه
چه بغداد نقل است که یکبار در بادیه چهار هزار آدمی با او بود
تا کعبه و یکسال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد برهنه
تا روغن از اعضای او بر آن سنگ می رفت و پوست او
باز بشد و از آنجا نجنبید و هر روز قرصی بیاوردندی تا او
بدان کنار ها افطار کردی پس در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین
و چون دید که هر کس دعا می کردند او نیز بر سر تل ریگ نهاد
و نظاره می کرد چون همه باز گشتند نفسی برد و گفت پادشاها

عزیزا پاکت دانم و پاکت گویم از همه تسبیح مسبحان و از همه
تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پنداران الهی تو میدانی
که عاجزم از همه مواضع شکر تو بجای من شکر کن خود را که
شکر آنست و بس نقل است که یکروز در بادیه ابراهیم خواص
را دید و گفت در چه کاری گفت در مقام توکل توکل درست
می کنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی که در توحید فانی
خواهی شدن یعنی اصل توکل در ناخوردن است و تو همه عمر
در توکل شکم خواهی بود پرسیدند که عارف را وقت باشد
گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقت است هر که
با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود و معنیش آنست که
لی مع الله وقت پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت
دو قدمست و رسیدی یک قدم از دنیا برگیر و یک قدم از
عقبی اینک رسیدی بمولی پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که
مستغنی است از ما سوی الله و ناظر است با الله و گفت
معرفت عبارت است از دیدن اشیاء و هلاک همه در معنی
گفت چون بنده بمقام معرفت رسید غیب بر وی وحی فرستند
و سر او گنگ گردانند تا هیچ خاطر نیاید او را مگر خاطر حق گفت
خلق عظیم آن بود که جفای خلق در تو اثر نکند پس از آنکه
خلق را شناخته باشی گفت توکل آن بود که تا در شهر

کسی را داند و لیکن بخوردن از خود بخورد گفت اخلاص تصفیهٔ
عمل است از شوایب کدورت گفت زبان گویا هلاک دلهای
خاموش است گفت و گوی در علل بسته است و افعالی در شرک
و حق خیالی است از جملهٔ مستغنی قال الله تعالی و ما یؤمن
اکثرهم بالله الا وهم مشرکون گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان
و نور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی و ازل و ابد و آنچه
در میان است از حدوث است اما این بجه داند لمن کان
له قلب او القی السمع وهو شهید گفت در عالم رضا اژدهای است که آن را
یقین خوانند که اعمال هژده هزار عالم در کام او چون ذره‌ای
در بیابانی گفت همه سال در طلب بلای او باشم چون سلطانی
که دایم و لایه باشد گفت خاطر حق آنست که هیچ خبر معارضهٔ نتواند
آن را گفت مرید در شانهٔ توبهٔ خود است و مراد در سایهٔ عصمت
گفت مرید آنست سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او
و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است گفت
وقت مرد صدف دریای سینهٔ مراد است فردا این صدفها
در صعید قیامت بر زمین زنند گفت دنیا بگذاشتن زهد
نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل و ترک خود گفتن
زهد جان نقل است که بپرسیدند از صرفت آنست که دست
و پای برند و از دار آویزند و عجب آنکه این همه با او کردند

نقل است که شبلی را روزی گفت یا ابا بکر دستی بر نه که ما قصد
کاری عظیم کردیم و سرگشتهٔ کاری شده ایم چنین کاری
که خود را کشتن در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر
شدند منکری بی قیاس و مقری بی شمار پدید آمدند و کارها
عجایب از او پدید آمد زبان دراز کردند و سخن او بخلیفه
رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند از آنکه می‌گفت
انا الحق گفتند بگو هو الحق گفت بلی همه اوست شما می‌گویید
که گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر محیط گم نشود
و کم نگردد جنید را گفتند این سخن که منصور می‌گوید تاویلی
دارد گفت بگذارید تا بکشند که نه روز تاویل است
پس جماعتی از اهل علم بر وی خروج کردند و سخن او پیش
معتصم خلیفه تباه کردند و علی بن عیسی را که وزیر بود بر وی
متغیر گردانیدند خلیفه بفرمود تا او را بزندان بردند
یکسال اما خلق می رفتند و مسایل می پرسیدند بعد از آن
خلق را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه کس نرفت
مگر یکبار ابن عطا و یکبار شیخ ابو عبدالله خفیف و یکبار
دیگر ابن عطا کس فرستاد که ای شیخ از این سخن که گفتی
عذر خواه تا خلاص یابی حلاج کسی که گفت گو عذر خواه
ابن عطا چون این بشنید بگریست و گفت ما خود جزوی

از حسین منصور نقل است که شب اول که او را حبس کردند
بیامدند او را در زندان ندیدند جمله زندان بگشتند کسی را
ندیدند شب دوم نه او را دیدند نه زندان هر چند زندان را
طلب کردند ندیدند شب سیوم او را در زندان دیدند گفتند
شب اول کجا بودی و شب دوم زندان و تو کجا بودید
اکنون هر دو پدید آمدیت این چه واقعه است گفت شب
اول من بحضرت بودم آن نبودم و شب دوم حضرت
اینجا بود از آن هر دو غایب بودیم شب سیوم باز فرستادند
مرا برای حفظ شریعت بیاید و کار خود کنید نقل است
که شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند
می گویی که من حق ام این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم
قدر ما نقل است که در زندان سیصد کس بودند چون شب در
آمد گفت ای زندانیان شما را خلاص دهم گفتند چرا خود را
نمی دهی گفت ما در بند خداوندیم و پاس سلامت میداریم
اگر خواهم بیک اشارت همه بندها بگشایم پس بانگشت
اشارت کرد همه بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند کجا رویم
که در زندان بسته است اشارتی کرد همه رخنهای دیوار
پدید آمد گفت سر خود گیرید گفتند تو نمی آیی گفت ما را
با او سریست که جز بر سر دار نمی توان گفت دیگر روز

گفتند زندانیان کجا رفتند گفت آزاد کردم گفتند تو
چرا نرفتی گفت حق را با ما عتابی است نرفتیم خبر بخلیفه رسید
گفت فتنه خواهد بود او را بکشید یا چوب زنید تا از این
سخن برگردد سیصد چوب بزدند هر چند که می زدند آواز
فصیح می آمد که لا تخف یا ابن منصور شیخ عبد الجلیل صفار گوید
که اعتقاد در حق من آن چوب زننده است بیش از
اعتقاد در حق حسین منصور بود از آنکه آن مرد چه قوتی
داشته است در شریعت که چنان آوازی صریح می شنید
و دست او نمی لرزید و هم چنان میزد پس دیگر بار حسین را
ببردند تا بر دار کنند صد هزار آدمی گرد آمدند و او چشم
گرد می آورد و می گفت حق حق انا الحق نقل است که درویشی
در آن میان از او پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی
و فردا بینی و پس فردا بینی آن روزش بکشتند و دیگر روزش
بسوختند و سیوم روزش بباد بر دادند یعنی عشق این است
خادم او در آن حال وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی
مشغول دار که کردنی بود و اگر نه ترا بچیزی مشغول گرداند
که ناکردنی بود و درین حال با خود بودن کار اولیاست
پسرش گفت مرا وصیتی کن گفت چون جهانیان در اعمال
کوشند تو در چیزی کوش که ذرهٔ از آن به از بدار اعمال

چون دانش بود آن نیست الا علم حقیقت پس در راه که می‌رفت
می‌خرامید دست‌اندازان و عیاروار و می‌رفت با سیزده
بند گران گفتند این خرامیدن چیست گفت زیرا که بنحرگاه
می‌روم و نعره می‌زد و این بیت می‌گفت **شعر**

ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف ٭ سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف
فلما دارت الکاس دعا بالنطع و السیف ٭ کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف

گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمانی
مهمانی را دهد چون دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست
چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز خمر کهنه خورد چون
زیر دارش بردند باب الطاق قبله برزد و پای بر نردبان
بان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است
پس میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش دست برآورد
و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه او داند کس نداند پس بسر
دار شد جماعتی مریدان گفتند چگویی در ما که مریدیم و آنها که
منکرانند و ترا سنگ اندازند گفت ایشان را دو ثواب
و شما را یک از آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان
از قوت توحید بصلابت شریعت می‌جنبند و توحید در
شرع اصل بود و حسن ظن فرع **نقل است** که در جوانی بزنی
نگریسته بود خادم را گفت هر که چنان برنگرد چنین فرو نگرد

پس شبلی در مقابله او بایستاد و آواز داد که اولم ننهک عن
العالمین و گفت یا حلاج ما التصوف گفت کمترین اینست که
می‌بینی گفت بلندتر کدامست گفت ترا بدان راه نیست
پس هر کسی سنگی می‌انداختند شبلی موافقت را گلی انداخت
حسین منصور آهی کرد گفتند ازین همه سنگ هیچ آه نکردی
از گلی آه کردن چه معنی است گفت از آنکه آنها نمی‌دانند
معذورند ازو سختم می‌آید که او می‌داند که نمی‌باید انداخت
پس دستش جدا کردند خنده‌ای بزد گفتند خنده چیست گفت
دست از آدمی بسته باز کردن آسان است مرد آنست که
دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در می‌کشد قطع کند
پس پایهاش بریدند تبسمی کرد و گفت بدین پای سفر خاکی می‌کردم
قدمی دیگر دارم هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن
قدم را ببرید پس دو دست بریده خون‌آلوده بر روی در
مالید هر دو ساعد و روی خون‌آلوده کرد گفتند این چرا
کردی گفت خون بسیار از من رفت و دانم که رویم زرد شده
باشد شما پندارید که زردی روی من از ترس است خون
در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ‌روی باشم که گلگونه
مردان خون ایشان است گفتند اگر روی بخون سرخ کردی
ساعد را چرا آلودی گفت وضو می‌سازم گفتند چه وضو

کفت رکعتان فی العشق لایصح وضوهما الا بالدم در عشق دو رکعت هست
که وضوی آن درست نیاید الا بخون پس چشمهاش بر کندند
قیامتی از خلق برخاست بعضی می گریستند و بعضی سنگ می انداختند
پس خواستند تا زبانش ببرند گفت چندان صبر کنید تا سخنی
بگویم وروی سوی آسمان کرد و گفت الهی بدین رنج که برای
تو بر من می برند محروم شان مگردان وازین دولت شان محروم
مکن الحمد لله که دست و پای من بریدند در راه تو واگر ازین
سر باز کنند در مشاهدهٔ جلال تو بر سر دار بار می کنند پس
گوش و بینی بریدند و سنگ روان کردند عجوزه رکوباره در
دست می آمد چون حسین را دید گفت محکم زنید تا این حلاجک
رعنا با سخن اسرار چه کار داد و آخرین سخن حسین بود
الواحد افراد الواحد پس این آیة برخواند یستعجل بها
الذین لا یومنون بها والذین آمنوا مشفقون
منها ویعلمون انه الحق واین آخر کلام او بود پس
زبانش بریدند و نماز شام بود که سرش بریدند و حسین کوی
قضا به پایان میدان رضا برد و از یک یک اندام او آواز
می آمد که انا الحق روز دیگر گفتند این فتنه بیش از آن
خواهد بود که در حال حیوة او پس اعضای او را بسوختند
از خاکستر او آواز انا الحق می آمد چنانکه در وقت قتل

وخون

وخون از وی می آمد بر زمین نقش الله ظاهر میگشت حسین
منصور با خادم خود گفته بود که چون خاکستر من در دجله
اندازند آب قوت گیرد چنانک بغداد را بیم باشد از
غرق تو باید که آن ساعت خرقهٔ من بر لب دجله بری تا آب
با قرار رود پس روز سیوم خاکستر حسین با آب دادند
همچنان آواز انا الحق می آمد و آب قوت گرفت خادم
خرقهٔ شیخ بلب دجله برد آب با قرار خود شد و خاکستر
خاموش گشت پس آن خاکستر را جمع کردند و دفن کردند
و کس را از اهل طریقت این فتوی نبود بزرگی گفت ای
اهل معنی بنگرید که با منصور حلاج چه کردند تا با مدعیان چه خواهند
کرد عباسهٔ طوسی از بزرگان مشایخ بود گفت فردا
قیامت در عرصات منصور حلاج را بیارند بزنجیر بسته
که اگر گشاده بود جمله عرصات بهم برزند بزرگی گفت
آن شب تا روز بر دار بودم و نماز میکردم چون
روز شد هاتفی آواز داد که اطلعناه علی سر من اسرارنا
فافشی سرنا فهذا جزاء من یفشی الملوک یعنی او را اطلاع دادم
بر سری از اسرار خویش پس جزای کسی که سر ملوک را
فاش کند اینست نقل است که شبلی گفت آن شب
بر تربت او شدم و تا بامداد نماز کردم سحرگاه

مناجات کردم گفتم الهی این بندهٔ تو بود مومن عارف
موحد این بلا با او چه اکردی خواب بر من غلبه کرد
قیامت بخواب دیدم و از فرمان حق شنیدم که این
از آن کردم با وی که سر ما با غیر ما گفت نقلست که شبلی
گفت حسین منصور بخواب دیدم گفتم خدای با این قوم
چه کرد که ترا کشتند گفت هر دو گروه را بیامرزید و رحمت
کرد آنکه بر من شفقت کرد و آنکه عداوت کرد مرا ندا
نست و از بهر حق عداوت کرد و بر هر دو قوم رحمت کرد
که هر دو معذورند بزرگی گفت بخوابش دیدم که در
قیامت ایستاده و جامی در دست و سر در تن نه گفتم
این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان من میدهد
نقلست که چون او را بر دار کردند ابلیس بیامد و گفت
یکی انا تو گفتی و یکی من چونست که از آن تو رحمت با
بار آورد و از آن من لعنت حسین منصور گفت از آنکه
تو انا بخود بردی و من از خود دور کردم مرا رحمت آمد
و ترا لعنت تا بدانی که منی کردن نه نیکوست و منی
از خود دور کردن بغایت نیکوست والحمد لله
رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه
محمد و آله اجمعین